دانلود
کتاب

دختری که رهایش کردی

نویسنده : جوجو مویز

نامزد بهترین رمان سال

دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

ترجمه‌ی کتایون اسماعیلی

«کتابی که نمی‌توانید زمین بگذارید.»

دیلی‌میل

دختری که رهایش کردی

دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

ترجمه‌ی کتایون اسماعیلی

دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

ترجمه‌ی کتایون اسماعیلی

برای چارلز، مثل همیشه

ـ جوجو مویز

بخش اول

خواهرم رو کنار زدم و رفتم جلو پنجره‌ای که رو به حیاط بود، به پایین، به سربازها خیره شدم. چراغ جلوی ماشین‌شون، حیاط رو روشن کرده بود و دیدم که برادرکوچولوم دستاش رو سرشه و داره سعی می‌کنه سرش رو از تیررس سربازا دور نگه داره.

«چی شده؟»

«اونا جریان خوک رو می‌دونن؟»

«چی؟»

«باید موسیو سوئل اونا رو کشونده باشه این‌جا. از تو اتاقم صدای فریادزدنش رو شنیدم. می‌گن اگه اورلیان جای خوک رو به‌شون نگه، با خودشون می‌برنش.»

«اون هیچی به‌شون نمی‌گه.» سعی کردم خونسرد باشم.

صدای گریه‌زاریِ برادرمون رو که شنیدیم، لرز کردیم. بعد به‌سختی خواهرم رو تشخیص دادم، بیست‌وچهار سالش بود، ولی انگار چهل‌وچهارساله بود. می‌دونستم ترس اون تو چهره‌ی خودم منعکس شده بود. این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدیم. هلن زیرلب گفت: «سربازا یه فرمانده با خودشون داشتن. اگه پیداش کنن!» و صداش از ترس می‌لرزید. ادامه داد: «اونا همه‌ی ما رو دستگیر می‌کنن. می‌دونی که سر آراس چه بلایی اومده. کاری باهامون می‌کنن که برای دیگران درس عبرت شیم. سرِ بچه‌هامون چه بلایی می‌آد؟»

ذهنم درگیر بود، فکر این‌که برادرم بخواد زبون باز کنه و حرفی بزنه، پاک داشت دیوونه‌م می‌کرد. شالم رو پیچیدم دور دوشم و با نوکِ پا خودم رو تا دم پنجره رسوندم و زل زدم به حیاط. حضور یه فرمانده می‌گفت که اینا دیگه سربازای مست و پاتیل نیستن که با چند تهدید و ضربه بخوان دست از سرمون بردارن، واقعاً تو بد مخمصه‌ای افتاده بودیم. حضورش تو حیاط یعنی ما مرتکب جرمی شدیم که باید سریعاً دستگیر شیم.

«اونا پیداش می‌کنن سوفی. پیداکردنش فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...» صدای هلن از شدت ترس رفت بالا.

فکرم دیگه کار نمی‌کرد. چشمام رو بستم و دوباره بازشون کردم و بهش گفتم بره طبقه‌ی پایین. «برو پایین و اظهار بی‌اطلاعی کن. ازشون بپرس چه خلافی از اورلیان سر زده. باهاشون حرف بزن و حواس‌شون رو پرت کن. چند لحظه‌ای قبل از ورودشون به خونه، معطل‌شون کن و برام زمان بخر.»

«می‌خوای چی‌کار کنی؟»

دستم رو گذاشتم رو بازوی خواهرم و فشارش دادم: «برو، اما چیزی به‌شون نگو، فهمیدی هلن؟ همه‌چی رو انکار کن، بزن زیرِ همه‌چی!»

خواهرم با دودلی سرش رو تکون داد و دوید طرف راهرو، لباس‌خوابش از پشت سرش موج می‌زد. نمی‌دونم تا اون موقع اون‌قدر احساس تنهایی کرده بودم یا نه. تو اون چند دقیقه، ترس به گلوم چنگ زده بود و سنگینیِ سرنوشت خونوادم مونده بود رو دوشم. دویدم طرف اتاق مطالعه‌ی پدرم و همه‌ی کشوهای اون میز بزرگ رو چک کردم، محتویاتش رو ریختم بیرون ـ خودکارای قدیمی، چند تا کاغذپاره، تیکه‌هایی از یه ساعت شکسته و صورت‌حسابای قدیمی ـ خدا رو شکر بالاخره اونی رو که می‌خواستم رو زمین پیدا کردم. فوری دویدم طبقه‌ی پایین، درِ زیرزمین رو باز کردم و پریدم رو پله‌های سرد سنگی. حالا دیگه خودمو جمع‌وجور کرده بودم و به نور شمع احتیاج داشتم. چفت سنگین دری رو که به زیرزمین پشتی راه داشت، بلند کردم. قبلاً با بشکه‌های آب‌جو و شراب رو پشت‌بوم انباشته شده بود. درِ یکی از بشکه‌های خالی رو کنار زدم و درِ آهنی فر پخت نون رو باز کردم.

بچه‌خوک ما که هنوز خیلی خوب بزرگ نشده بود، خواب‌آلوده پلک می‌زد. بلندش کردم تا رو پاهاش بایسته، درحالی‌که صداهای ریزی هم از خودش درمی‌آورد، از تو تختخوابی که از کاه پُر شده بود بهم نگاه می‌کرد. اصلاً راجع‌به خوک به‌تون گفتم؟ ما این بچه‌خوک رو موقع آزادسازیِ مزرعه‌ی موسیو ژرارد گرفتیم. عین هدیه‌ای بود که از طرف خدا به‌مون رسیده. تنها و سرگردون، سر یه پیچ از کامیون آلمانی‌ها که همه‌ی بچه‌خوک‌ها رو توش بار زده بودند، افتاده بود پایین و دقیقاً پیش پای مادربزرگ پویلن، به گوشه‌ی دامنش خورده بود. هفته‌ها بود که داشتیم بهش بذر و ته‌مونده‌های غذا می‌دادیم، به امید این‌که این‌قدر بزرگ و پروار شه تا بتونه برای یه غذای عالی همه‌ی خونواده آماده شه. تصور پوست تردش که از گوشت آبدارش جدا می‌شه، از ماه‌های گذشته ساکنین لِکُک روژ[۲] رو امیدوار نگه داشته بود. از بیرون دوباره صدای برادرم رو شنیدم که داد می‌زد و بعدش هم صدای خواهرم، که خیلی زود با صدای زننده‌ی یک افسر آلمانی قطع شد. بچه‌خوک یه‌جوری هوشیارانه بهم نگاه می‌کرد که انگار با چشماش می‌خواست بهم بفهمونه که از سرنوشت خودش آگاهه و می‌دونه چه بلایی قراره سرش بیاد. خیلی آروم باهاش حرف زدم. «واقعاً متأسفم عزیزم، اما این تنها راهیه که برام مونده.» و بالاخره دستم رو پایین آوردم.

چند دقیقه بعد، خودمو رسوندم بیرون. می‌می رو بیدار کردم و بهش گفتم که باید بدون هیچ حرفی تو سکوت با من بیاد. تو این چند ماه، این بچه یاد گرفته بود که بدون هیچ سؤالی فقط اطاعت کنه. وقتی داشتم داداش‌کوچولوش رو از تخت برمی‌داشتم و می‌ذاشتم تو بغلم، حسابی با تعجب براندازم می‌کرد.

با نزدیک‌شدن به زمستون، سوز هوا هم بیش‌تر شده بود، بوی چوب سوخته‌ی بخاری‌مون که از غروب روشنش کرده بودیم، تو هوا پیچیده بود. وقتی از راهرو می‌رفتیم بیرون، با تردید از پشت در، فرمانده رو نگاه می‌کردم. فرمانده بکن‌باوتر که با تمام وجود ازش متنفر بودم، بین‌شون نبود. این فرمانده‌ای که می‌دیدم لاغرتر بود، بدون ریش و سبیل اما خیلی خونسرد به نظر می‌رسید. حتا تو اون تاریکی می‌تونستم ببینم با یه مرد باهوش مواجهم تا با یه احمق نادون، که همین منو بیش‌تر ترسوند.

فرمانده‌ی تازه‌وارد متفکرانه به پنجره‌های ساختمون زُل زده بود، شاید پیش خودش فکر می‌کرد این ساختمون از مزرعه‌ی فوریر که الان توش مستقر هستن مناسب‌تره، همون‌جایی که افسرهای ارشد آلمانی شبا توش می‌خوابیدن. بهش مشکوک بودم چون احتمالاً اون می‌دونه ما از اون ارتفاع می‌تونیم بیش‌تر قسمت‌های شهر رو ببینیم. از اون روزا که این‌جا هنوز هتل پررونقی بود، چند تا اصطبل برای اسب‌ها و ده‌تا اتاق‌خواب برای مهمونا برامون باقی مونده بود.

هلن روی سنگفرش بود و با دستاش که دورِ اورلیان گرفته بود، می‌خواست ازش محافظت کنه. یکی از مردها تفنگش رو بالا برد اما فرمانده دستش رو بلند کرد. فرمانده دستور داد: «بلند شو!» هلن تلاش می‌کرد دستش رو نبره عقب. یه‌دفعه چشمم افتاد به صورت هلن که از ترس، رنگ به رو نداشت. وقتی می‌می مادرش رو توی اون وضعیت دید، دستش رو محکم‌تر به دستای من فشار داد، با این‌که قلبم داشت می‌اومد تو دهنم، ولی منم دست می‌می رو فشار دادم. با تمام قوا چنان داد زدم که صدام پیچید توی حیاط: «به‌خاطر خدا بگید این‌جا چه خبره؟» فرمانده فوری به‌طرف من برگشت، معلوم بود از تُن صدای من جا خورده. یه زن جوون همراه یه بچه‌ی کوچیک که شستش رو می‌مکید و به دامنش چنگ زده بود، با یه نوزاد که محکم به قفسه‌ی سینه‌ش چسبیده بود. داشت از راهروی سرپوشیده وارد حیاط می‌شد. کلاهم به‌شکل اریب رو سرم مونده بود و لباس شبم انگار به پوستم چسبیده بود. تو دلم دعا می‌کردم که فرمانده صدای تپش قلبم رو نشنوه.

روی صحبتم با خودش بود: «دقیقاً به کدوم جرمی سربازاتون اومدن ما رو تنبیه کنن؟» حدس می‌زدم از زمانی‌که خونه‌ش رو ترک کرده بود، هیچ زنی با همچین لحنی باهاش حرف نزده. سکوتی که توی حیاط برقرار شده بود، نشون می‌داد همه حسابی جا خورده‌ن. خواهر و برادرم که روی زمین نشسته بودن، برگشتن طرف من تا بتونن بهتر منو ببینن، با توجه به این‌که همچین نافرمانی‌هایی ممکن بود سرِ همه‌مون رو به باد بده.

«شما؟»

«مادام لِفیور.»

می‌تونستم ببینم که با نگاهش داره حلقه‌ی ازدواجم رو چک می‌کنه که بدونه مجردم یا متأهل. نیاز نبود خودش رو اذیت کنه، مثل همه‌ی زن‌های محله‌مون، همون اوایل اونو برای خرید غذا فروخته بودم.

«مادام، ما اطلاعاتی داریم که ثابت می‌کنه شما به‌طورغیرقانونی احشام پرورش می‌دین.» فرانسوی‌حرف‌زدنش قابل‌قبول بود و خبر از این می‌داد که محل مأموریت سابقش تو کشور اشغالی، تُن صداش رو آروم کرده بود. مردی نبود که با مسائل غیرمنتظره تهدید شه.

«احشام؟»

«یه منبع مؤثق به ما خبر داده که شما از یه خوک تو ساختمون نگهداری می‌کنین. باید بدونین که طبق قانون، نگهداری از احشام بدون مجوز، جریمه‌ی سنگینی داره و اون هم زندانه!»

نگاهش رو من بود. «می‌دونم کی همچین خبری به‌تون داده، موسیو سوئل! مگه نه؟» صورتم گل انداخته بود، موهای بلندم که با پیچ‌وتاب رو شونه‌م ریخته بود، انگار جرقه زد چون پشت گردنم احساس سوزش کردم. فرمانده به‌طرف یکی از سربازها چرخید. اون مرد با اشاره‌ای بهش فهموند که درسته و اطلاعات من کاملاً موثقه.

«فرمانده، این موسیو سوئل حداقل دوبار در ماه این‌جا می‌آن تا ما رو قانع کنن که در نبودِ شوهرامون، به روشی که خودشون می‌خوان، ما باهاشون راحت باشیم و چون ما در مقابل مهربانیِ فرضیِ اون، روی خوش نشون نمی‌دیم، برای تلافی‌کردن این شایعات رو می‌سازن تا زندگی‌مون رو به خطر بندازه.»

«این حرفاتون به درد نمی‌خوره اگه مدرک مؤثقی برای اثباتش نداشته باشید.»

«مطمئنم جناب فرمانده، مگه این‌که تو بازدید خلافش ثابت شه.»

نگاهش به من غیرقابل‌درک بود. نمی‌تونستم بفهمم تو کله‌ش چی می‌گذره. روی پاشنه‌ی پاش چرخید و راه افتاد طرف درِ ورودیِ خونه. منم دنبالش رفتم که دامنم گیر کرد زیر پام و نزدیک بود بیفتم که هر جوری بود خودم رو جمع‌وجور کردم. می‌دونستم که خیلی جسورانه حرف‌زدن، می‌تونه جرم محسوب شه. اما اون لحظه دیگه جای ترس‌ولرز نبود.

«یه نگاه به ما بندازین فرمانده. به ما می‌خوره با گوشت گاو و بره یا گوشت خوک مهمونی گرفته باشیم؟»

برگشت طرف من، چشماش یه لحظه افتاد به مچ استخوانیِ دستم که تنها بخشی بود که از آستین لباسم بیرون زده بود. تو یه سال گذشته کمرم چند سانتی آب رفته بود.

«یعنی ما از زندگی‌کردن تو این هتل زیبا، چاق و پروار شده‌یم؟ از دو جین مرغی که داشتیم، فقط سه‌تا برامون مونده. سه‌تا مرغ داریم که به‌شون غذا می‌دیم و بزرگ‌شون می‌کنیم تا سربازای شما از تخم‌شون استفاده کنن. ضمناً ما طبق برنامه‌ی آلمان زندگی می‌کنیم که انتظار دارن تو رژیم غذایی باشیم. جیره‌ی گوشت و آرد و نون تهیه‌شده از بلغور و سبوس رو کم کردن و ما هم پولی برای غذادادن به احشام نداریم.»

فرمانده تو راهروی پشتی بود، صدای پاشنه‌ی کفشش روی سنگفرش با پژواک بلندی توی راهرو پخش می‌شد. اون مردد بود، بعد اومد تو بار و با صدای بلند دستور داد. یه سرباز تو تاریکی پیدا شد و یه چراغ داد دستش. «ما برای تغذیه‌ی نوزادامون شیری نداریم، اونا از گرسنگی گریه می‌کنن، ما از کمبود غذا به‌شدت مریض شده‌یم و شما و سربازاتون، نصفه‌شبی ریختین این‌جا و دوتا زن رو می‌ترسونین و با یه پسربچه‌ی بی‌گناه وحشیانه رفتار می‌کنین و تهدیدمون می‌کنین، فقط به‌خاطر این‌که یه آدم هرزه‌ی فاسد شایعه کرده که ما عیاشی کردیم؟» دستام می‌لرزید. می‌تونست ببینه نوزاد تو بغلم بی‌تابی می‌کنه و من از بس ناراحت بودم تازه متوجه شدم که بچه رو بیش‌ازحد سفت گرفته‌م و باعث اذیتش شده‌م. یه قدم رفتم عقب. شالم رو مرتب کردم و بهش غر زدم. بعد سرمو بلند کردم. نمی‌تونستم تندی و خشونت رو تو صدام پنهون کنم.

«خونه‌ی ما رو بگردین جناب فرمانده! اصلاً زیرورو‌ش کنین و همین چند تا دیوار و ستون رو هم ویرون کنین. همه‌ی ساختمون رو هم بگردین، اون قسمت‌هایی که هنوز

سربازاتون برای خودشون نشون نکردن و سالم سرجاش هست رو هم بزنین داغون کنین. وقتی اون خوک خیالی رو پیدا کردین، امیدوارم شام خوبی برای افرادتون بشه!»

نگاهش چند ثانیه بیش‌تر از اون‌چه انتظار داشتم روی من مونده بود. از پنجره‌ای که می‌تونستم صدای گریه‌ی خواهرم رو بشنوم، دیدم که داره با دامنش خونریزی زخم اورلیان رو بند می‌آره. سه‌تا از سربازای آلمانی هم اونا رو محاصره کرده بودن. دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می‌دیدم که فرمانده تو مخمصه گیر کرده بود. افرادش با نگاهی نامطمئن چشم‌به‌راه فرمان اون بودن. در ازای فریاد و سروصدای غیرعادی‌ای که راه انداخته بودم، می‌تونست دستور بده خونه رو خالی کنن و همه‌ی ما رو هم دستگیر کنن و ببرن. اما مطمئن بودم که اون داره به سوئل فکر می‌کنه که چطور بهش خبر کذب داده و گمراهش کرده. اصلاً مردی به نظر نمی‌رسید که دوست داشته باشه قدمی اشتباه برداره.

وقتی من و ادوارد پوکر بازی می‌کردیم، می‌خندید و می‌گفت یه رقیب سرسختم که هرگز چهره‌م احساساتم رو بروز نمی‌ده و نمی‌شه فهمید تو سرم چی می‌گذره. داشتم سعی می‌کردم الان اون کلمه‌ها رو به خاطر بیارم. این مهم‌ترین بازی تمام طول زندگی‌م بود. به‌هم خیره شده بودیم؛ من و فرمانده. یه لحظه حس کردم همه‌ی دنیا داره دور سرم می‌چرخه، صدای جابه‌جاشدن و آماده‌شدن تفنگ‌ها رو می‌شنیدم، خواهرم سرفه می‌کرد، صدای پرنده‌هامون هم از قفس‌هاشون می‌اومد. صداها زمانی قطع شد که من و فرمانده چهره‌به‌چهره به‌هم زُل زدیم. قسم می‌خورم که صدای تک‌تک تپش‌های قلبم رو می‌شنیدم.

«این چیه؟»

«چی؟»

چراغ رو بالا کشید و سیاهی روی دیوار با نور طلایی کم‌رنگی روشن شد: نقاشی‌ای بود که ادوارد اوایل ازدواج‌مون از من کشیده بود. من بودم، اون هم سال اول ازدواج‌مون، موهای ضخیم و درخشانی که روی شونه‌هام ریخته شده بود و پوستی براق و تمیز. نگاهی جذاب که با متانتی ستودنی به نقاش زُل زده بود. خودم این تابلو رو چند هفته پیش از گنجه درآورده و به خواهرم گفته بودم که لعنت به من اگه آلمانی‌ها بخوان برام تصمیم بگیرن که توی خونه‌مون به چی نگاه کنم. فرمانده نور رو یه‌کم

بالاتر آورد تا بتونه بهتر و واضح‌تر عکس رو ببینه. هلن بهم هشدار داده بود که اونو اون‌جا نذارم. «سوفی تابلو رو نذار رو دیوار، برامون مشکل درست می‌کنه.»

وقتی بالاخره فرمانده برگشت طرف من، چشماش پر از اشک بود. به صورتم نگاهی کرد و دوباره به تابلو نگاه کرد.

«شوهرم این تابلو رو کشیده.» نمی‌دونم چرا حس کردم لازمه بدونه شوهرم تابلو رو کشیده.

شایدم به‌خاطر اطمینان از خشم پرهیزکارانه‌م بود. شایدم به‌خاطر تفاوت موجود در عکس دختر تو تابلو و دختری که الان کنارش ایستاده بود، شاید هم به‌خاطر کوچولوی بوری که پیش پای من، بی‌قرار بود و گریه می‌کرد. ممکن بود آلمانی‌ها بعد از دو سال اشغال شهرمون، از اذیت‌کردن ما به‌خاطر جرمی ناچیز چشم‌پوشی می‌کردن.

اول کمی طولانی‌تر از حد معمول به تابلو خیره شد و دوباره به پوتینش زُل زد. «فکر می‌کنم همه‌چیز برامون روشن شد مادام، هرچند صحبت‌هامون هنوز تموم نشده، اما نمی‌خوام امشب بیش‌تر از این مزاحم‌تون شم.» از خوشحالی بال درآوردم و بدون تردید اون هم متوجه‌ی شادمانیِ من می‌شد و من رضایت رو تو چهره‌ش دیدم. شاید همین براش کافی بود که اگه جرمی رخ بده، خودم آماده‌ی مجازات هستم. مرد باهوش و زیرکی بود. باید در رفتار باهاش خیلی محتاط می‌بودم.

«آقایون!»

سربازا به طرفش برگشتن و مثل همیشه مطیعانه ازش اطاعت کردن و به‌طرف خودروی نظامی‌شون راه افتادن. یونیفرم مشکی‌ای که به تن داشتن زیر نور ماشین یک‌دست به نظر می‌رسید. تا دم در دنبالش رفتم و همون‌جا ایستادم. آخرین صدایی که ازش شنیدم دستوری بود که به راننده داد تا به‌طرف شهر حرکت کنن. منتظر موندیم تا خودروی نظامی از پیچ جاده رفت پایین. چراغ ماشین براشون راه رو تا مسافت زیادی روشن می‌کرد. هلن شروع کرد به لرزیدن. سعی می‌کرد روی پاهاش بایسته. دستش که مثل گچ سفید شده بود روی پیشونیش بود و محکم چشماش رو بسته بود. اورلیان به‌سختی کنار من رو پاهاش ایستاده بود و دست می‌می رو گرفته بود و از گریه‌ی بچگانه‌ی اون ناراحت بود. منتظر بودم تا صدای موتور ماشین کاملاً محو شه. صدای ناله‌ی ماشین از آن‌طرف تپه چنان بود که گویی تحت فشار است. «زخمی شدی اورلیان؟» دستمو گذاشتم رو سرش، پوست سرش خراشیده شده و کبود بود.

چه‌جور آدمایی می‌تونن به یه پسر غیرمسلح حمله کنن؟ «نه طوری نیست. اونا حتا نتونستن منو بترسونن.»

«فکر کردم تو رو بازداشت می‌کنن.» خواهرم داشت باهاش حرف می‌زد. «فکر کردم همه‌ی ما رو می‌گیرن! واقعاً از دیدن هلن تو اون وضعیت ترسیدم.» از ترس بالا و پایین می‌رفت. اشکاش رو پاک کرد و درحالی‌که داشت دخترش رو بغل می‌کرد، به زور لبخندی زد. «آلمانی‌های احمق. همه‌ی ما رو ترسوندن، مگه نه؟ مامانِ احمقی که ترسید.» بچه بی‌صدا و آروم به مامانش نگاه می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که آیا دوباره می‌می رو در حال خندیدن می‌بینم یا نه.

«متأسفم، الان کاملاً خوبم!» و ادامه داد: «خب همه بیاین بریم خونه. می‌می یه‌کم شیر مونده، برات گرمش می‌کنم.» دستش رو با لباس خونیش خشک کرد و به‌طرف من درازش کرد تا بچه‌ش رو ازم بگیره. «می‌خوای من ژان رو بگیرم؟»

یهو به‌طرز وحشتناکی شروع کردم به لرزیدن و تازه فهمیدم چقدر باید از حضور سربازها می‌ترسیدم. پاهام انگار تو آب بودن، تمام قوای پاهام ریخته بود روی سنگفرش. با تمام وجود فقط می‌خواستم بشینم. گفتم: «آره. فکر کنم بهتره بگیریش.» خواهرم بچه رو گرفت و یواشکی زد زیر گریه. پتویی که پیچیده شده بود و شکل گهواره داشت، اون بچه‌ی قنداق‌پیچ‌شده تو اون نور اندک شب مشخص شد. توی اون قنداق یه بچه‌خوک صورتیِ پُرزدار بود. خودم قبل از همه شروع کردم به حرف‌زدن. «جان طبقه‌ی بالا خوابیده.» دستمو به دیوار تکیه دادم تا بتونم خودمو صاف نگه دارم. اورلیان از پشت شونه‌ی هلن منو نگاه می‌کرد. همه به من زُل زده بودن.

«وای، خدای من!»

«مرده؟»

«کلروفرم. یادم افتاد پدر یه بطری کلروفرم همیشه تو اتاق مطالعه نگه می‌داشت؛ برای کلکسیون پروانه‌هاش، فکر کردم امکان داره بیدار شه. اما باید جای دیگه‌ای رو برای نگهداریش پیدا کنیم، برای زمانی‌که اونا دوباره برگردن و می‌دونین که حتماً برمی‌گردن.» اورلیان لبخند زد، از اون لبخندهای نادر که همیشه از سرِ رضایت تحویل می‌ده. هلن خم شد تا خوک کوچولوی بیهوش رو به می‌می نشون بده و هر دوتاشون خندیدن. هلن همین‌طور داشت پوزه و پوزه‌بند خوک رو چک می‌کرد که ببینه زنده‌ست یا نه. هرچند هنوز باورش نشده بود چی تو بغلشه.

«تو قبل از اومدن‌شون خوک رو برداشته بودی؟ اونا این‌جا بودن و تو خوک رو جلوی دماغ‌شون گرفته بودی؟ و اونا رو به‌خاطر این‌جااومدن توبیخ می‌کردی؟» صداش پر از ناباوری بود.

اورلیان که به نظر رسید با تکبر قدم برمی‌داره، گفت: «هاها! تو خوک رو جلو دماغ‌شون گرفته بودی!» نشستم رو سنگفرش و شروع کردم به خندیدن. اون‌قدر خندیدم که واقعاً نمی‌دونستم دارم گریه می‌کنم یا می‌خندم. برادرم که احتمالاً ترسیده بود نکنه دیوونه شده باشم، دستمو گرفت و بهم تکیه زد. اون چهارده سالش بود، بعضی‌وقتا مثل مردها سبیل می‌ذاره و بعضی‌وقتا که لازمه، از بچه هم بچه‌تر می‌شه. هلن همچنان عمیقاً تو فکر بود. با خودش حرف می‌زد: «اگه می‌دونستم... سوفی، تو چه‌جوری یهو این‌قدر شجاع شدی؟ خواهرکوچولوی من! کی تو رو این‌قدر شجاع کرده؟ وقتی بچه بودیم تو مثل یه موش ترسو بودی، مثل موش!»

مطمئن نبودم که جوابی براش دارم یا نه!

بالاخره همه‌مون راه افتادیم طرف خونه، همین‌طور که هلن خودش رو با شیرگرم‌کردن مشغول کرده بود و اورلیان داشت صورت آسیب‌دیده و زخمی‌اش رو می‌شست، من جلو تابلو ایستادم. اون دختر، دختری که با ادوارد ازدواج کرده بود، با احساس خاصی به من نگاه می‌کرد که برام غریبه به نظر رسید. ادوارد چیزی در من دیده بود که مدت‌ها بود کسی متوجه‌ش نبود، قدیما همه می‌دیدن؛ نوعی از باهوشی، یا شایدم چیزی در لبخندی از رضایت که به لب داشتم، از غرور و افتخار حرف می‌زد. وقتی دوستای پاریسی‌ش از عشقش به من، یه دختر فروشنده، باخبر شدن، باورشون نمی‌شد و ادوارد فقط لبخند می‌زد چون اون از قبل منو شناخته بود. هرگز نفهمیدم ادوارد متوجه شد که همه‌ی اونا، فقط به‌خاطر حضور خودش تو زندگیم بود. ایستادم و برای چند ثانیه بهش خیره شدم. یادم اومد که اون‌موقع چه حسی داشتم؛ دختر شجاعی که نمی‌دونست معنای گرسنگی و ترس چیه و تمام وقتش رو با فکر لحظات خصوصی‌ای که با ادوارد داشته، پر می‌کرد. اون تابلو به من یادآوری می‌کرد که دنیا پر از قشنگیه و توش تنها می‌شه از هنر، لذت و عشق حرف زد، به‌جای ترس و حکومت نظامی. تو تصوراتم چهره‌ی ادوارد رو می‌دیدم، بعدش تازه فهمیدم چی‌کار کردم. توان و قدرتم رو بهم یادآوری کرد که بعد از اون‌همه مبارزه، چی از من باقیمونده. خب وقتی برگردی، قول می‌دم دوباره همونی شم که تو ازش نقاشی کشیده بودی.

ماجرای بچه‌خوک تا موقع ناهار به اغلب جاهای سنت پرون رسید. بارِ لِکُک روز، یه سری مشتری ثابت داشت، هرچند ما چیز زیادی جز قهوه‌ی کاسنی نداشتیم، هرازگاهی آبجو سرو می‌شد و فقط چند تا بطری شراب فوق‌العاده گرون داشتیم. واقعاً جای تعجب بود که خیلی‌ها صدامون می‌زدن و روز خوبی رو برامون آرزو می‌کردن. رنه‌ی پیر از پشت اون سبیل‌های کلفتش می‌خندید و درحالی‌که پشت یکی از صندلی‌ها رو محکم گرفته بود، اشک‌هایی که از خنده رو صورتش بود رو پاک می‌کرد. «تو بهش پریدی و بهش گفتی بره؟» این بار چهارم بود که می‌خواست داستان رو بشنوه و تمام چیزهایی که اورلیان به داستان اضافه کرده بود؛ تا جایی‌که خودش شمشیربه‌دست با فرمانده جنگیده بوده، درحالی‌که داد زدم: «امپراتور ریده!» به هلن که داشت کفِ کافه رو جارو می‌زد، لبخندی زدم. برای من مهم نبود. این قضیه‌ی هر چند کوچیک، به اندازه‌ی کافی جالب بود که بعد از مدت‌ها، تو شهرمون یه جشن برپا شده بود.

وقتی آقای رنه می‌رفت کلاهش رو به نشانه‌ی احترام بلند کرد، هلن به همه هشدار داد: «باید مراقب باشیم.» داشتیم به رنه نگاه می‌کردیم، همچنان داشت کیف می‌کرد و وقتی از جلوی اداره پست رد می‌شد، یه لحظه ایستاد و اشک‌هاشو پاک کرد. «این داستان زیادی داره پخش می‌شه.» من شونه‌ای بالا انداختم. «هیچ‌کی حرفی نمی‌زنه. همه از آلمانی‌ها متنفرن. علاوه‌براین، همه یه تیکه گوشت خوک می‌خوان. قبل از رسیدن غذاشون، کسی ما رو لو نمی‌ده.» خوک تو ساعات اولیه‌ی صبح با احتیاط به خونه‌ی همسایه منتقل شده بود. چند ماه پیش، اورلیان چند تا بشکه‌ی آبجو رو شکسته بود تا برای گرما به جای هیزم ازش استفاده کنیم. همون‌موقع متوجه شد تنها چیزی‌که انبار پیچ در پیچِ شرابِ ما رو از خونه‌ی همسایه یعنی خونواده‌ی فوبرتز، جدا کرده، یه دیوار نازک آجری بود. ما با دقتِ هرچه‌تمام‌تر، به کمک خونواده‌ی فوبرتز، چند تا آجر رو از جاش درآوردیم و شد یه راه فرار از آخرین پناهگاه.

وقتی فوبرتز یه جوان انگلیسی رو اون‌جا پناه داده بود و آلمانی‌ها بی‌خبر تو هوای گرگ‌ومیشِ دم صبح ریخته بودن تو خونه‌شون. مادام فوبرت خودش رو زد به نفهمیدن

که یعنی زبان آلمانی متوجه نمی‌شه تا اون مرد انگلیسی زمان داشته باشه که بهتلی از تو سوراخ بیاد تو زیرزمین ما. آلمانی‌ها همه‌جای خونه‌ی فویرتز رو زیر و رو کردن حتا اطراف زیرزمین رو هم چک کردن، اما تو اون تاریکی هیچ‌کس نتونست شکاف بین آجرها رو ببینه.

این داستان زندگی ما بود: سرکشی‌های ناچیز، پیروزی‌های کوچیک، شانسی کوتاه برای نیشخندزدن به اشغالگران حاضر در شهر، کشتی شناورِ امید در طوفانی از ترس و تباهی و تردید.

شهردار پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشست. «پس تو این فرمانده‌ی تازه‌وارد رو دیدی؟» همین‌طور که داشتم قهوه‌ش رو براش می‌بردم، ازم خواست چند لحظه‌ای بشینم.

به‌نظر من، از شروع زمان اشغال، بیش‌تر از هر کسِ دیگه‌ای، زندگیِ شهردار، غیرقابل‌تحمل و طاقت‌فرسا شده بود: بیش‌تر وقتش رو در مذاکره با آلمانی‌ها بود، تا هرچی که از این شهر می‌خوان، بهشون بدم. اما بازم به‌صورت دوره‌ای این مرد بیچاره رو بازداشت می‌کردن تا بقیه‌ی مردم نافرمان به دستوراتشون عمل کنن.

وقتی فنجون رو گذاشتم جلوش، گفتم: «البته یه معارفه‌ی رسمی نبود.» سرش رو به‌طرف من خم کرد و صداش رو پایین آورد. «فرمانده بکن‌باوتر به آلمان فرستاده شده تا یکی از کمپ‌های اسرا رو اداره کنه. ظاهراً تو حساب‌کتابش یه چیزایی رو پیدا کردن.»

«اصلاً تعجب نداره. تو فرانسه‌ی اشغالی، اون تنها کسی بود که تو عرضِ دو سال وزنش دو برابر شده بود.» داشتم با شهردار شوخی می‌کردم اما راجع‌به رفتنش، احساسات ضد و نقیضی داشتم. از یه طرف رفتار بکن‌باوتر زننده بود، تنبیه‌هاش افراطی بود. اما اون خیلی احمق بود و نسبت به اقدامات مقاومتی شهر کور بود و نسبت به خیلی از مسائلی که می‌تونست ازش استفاده کنه بی‌توجه بود.

«خب تو چی فکر می‌کنی؟»

«راجع‌به فرمانده‌ی جدید؟ نمی‌دونم. به نظرم اون می‌تونست خیلی بدتر از این هم باشه. می‌دونی اون مثل بکن‌باوتر خونه‌مون رو خراب نکرد، اونم فقط به این خاطر که بخواد قدرتش رو به رخ ما بکشه...»

یه چین به دماغم دادم.

«اون باهوشه. ما باید خیلی بیش‌تر مراقب باشیم.»

«مثل همیشه مادام لفیور شما هم مثل من فکر می‌کنین.»

بهم لبخند می‌زد اما نه با چشمانش. یادم افتاد شهردار یه زمانی حسابی سرحال بود، یه مرد پرسروصدا که به خوش‌خلقی و رفتار خوب معروف بود و تو تمام دورهمی‌های شهر، صداش از همه بلندتر و رساتر بود.

«تو این هفته چیزی می‌رسه؟»

«فکر می‌کنم کمی ژامبون برسه و قهوه و کمی هم کره. امیدوارم سهمیه‌ی کافی برای امروز بمونه.» به بیرون پنجره خیره شدیم. رنه‌ی پیر به کلیسا رسید. ایستاد و با کشیش حرف زد. اصلاً سخت نبود بشه حدس زد دارن راجع‌به چی حرف می‌زنن. وقتی کشیش شروع کرد به خندیدن و رنه دوباره برای چهارمین‌بار خم شد. نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم.

«خبری از شوهرت داری؟»

به‌طرف شهردار برگشتم. «از آگست که کارت‌پستال فرستاده، دیگه خبری ازش ندارم. نزدیک آمیان[۳] بود. چیز زیادی هم نگفته بود.» با خط خوش تو کارت‌پستال نوشته بود که شب‌وروز به من فکر می‌کنه. "تو ستاره‌ی منی تو این دنیای دیوونه."

بعد از دریافت نامه دو شب از نگرانی بیدار موندم، تا این‌که هلن گفت: «"این دنیای دیوونه" رو می‌شه به دنیایی نسبت داد که آدم با نون سیاهی روزگار می‌گذرونه که ان‌قدر سفت شده باید با کارد برید و خوک‌ها رو تو اجاق نون نگه داشت.»

«آخرین خبری که از پسر بزرگم گرفتم، سه ماه پیش بود. اونا شجاعانه به‌طرف کمبره[۴] رفتن، اون گفت که همه‌شون خوبن.»

«امیدوارم هنوز حال‌شون خوب باشه. لوئیزا چطوره؟»

«مرسی اونم بد نیست.» دختر کوچیکش مادرزاد فلج به دنیا اومده بود. هیچ پیشرفتی‌ام نکرده بود، اون فقط می‌تونست غذاهای پخته‌شده رو بخوره. تو یازده‌سالگی بیش‌تر اوقات به‌شدت مریض بود. سالم‌نگه‌داشتن لوئیزا تو شهر کوچیک‌مون، از وظایف همه‌مون بود. اگه شیر یا سبزیجات خشک اضافه‌ای وجود داشت، معمولاً به خونه‌ی شهردار فرستاده می‌شد.

«وقتی دوباره حالش بهتر شد، بهش بگو که می‌می احوالش رو می‌پرسید. هلن داره براش یه عروسک دقیقاً شبیه عروسک می‌می می‌دوزه. می‌می معتقده که اونا باید خواهر باشن.»

شهردار دستم رو نوازش کرد. «شما دخترا خیلی مهربونین. واقعاً خدا رو شکر

می‌کنم که تو برگشتی این‌جا درحالی‌که می‌تونستی تو پاریسِ امن بمونی.»

«خب تضمینی هم وجود نداشت که آلمان به همین زودیا به شانزه‌لیزه[۵] حمله نکنه. به‌اضافه‌ی این‌که نمی‌تونستم هلن رو این‌جا تنها بذارم.»

«اون بدون تو نمی‌تونست تو این اوضاع ادامه بده. تو دیگه حسابی برای خودت خانم شدی. پاریس برای تو جای خوبی بود.»

«شوهرم برای من کافیه.»

«خدا حفظشون کنه. خدا همه‌ی ما رو حفظ کنه.» شهردار لبخندی زد و کلاهش رو، رو سرش گذاشت و بلند شد که بره.

سنت پرون جایی‌که خونواده‌ی بیسِت، لِکُک روژ رو نسل‌به‌نسل اداره می‌کردن؛ یکی از اولین شهرهایی بود که آلمان‌ها پاییز ۱۹۱۴ اشغالش کردن. من و هلن که پدر و مادرمون رو خیلی وقتِ پیش از دست داده بودیم، شوهرامون هم برای دفاع از کشورمون، به خط مقدم رفته بودن و ما هم تصمیم گرفتیم هتل رو سرپا نگه داریم. ما تنها کسایی نبودیم که وظایف مردونه رو به‌عهده گرفته بودیم: مغازه‌ها، مزارع محلی و مدارس، کاملاً به وسیله‌ی خانم‌ها اداره می‌شدن، البته به کمکِ پسرها و پیرمردها. سال ۱۹۱۵ تقریباً دیگه هیچ مردی تو شهر باقی نمونده بود. ماه‌های اول کارمون، با رفت‌وآمد سربازهای فرانسوی و انگلیسی بد نبود. هنوز غذای کافی داشتیم و موسیقی و خوشحالی و سرحالی، با دسته‌های رژه‌ی نظامی همراه بود و اغلب ما باور داشتیم جنگ نهایتاً تو بدترین حالت، تو چند ماه آینده تموم می‌شه.

یهو اتفاق‌های خطرناکی تو صد کیلومتر دورتر رخ داد: به پناهنده‌های بلژیکی که به زحمت راه می‌رفتن، غذا دادیم. هرچی که براشون باقی مونده بود به تفنگ‌شون آویزون بود. بعضیاشون با دمپایی‌راحتی بودن و انگار موقع فرار، با لباس راحتی از خونه‌شون در رفته بودن. هرازگاهی اگه باد شرقی وزیدن می‌گرفت، می‌تونستیم صدای شلیک تفنگ‌های سربازا رو از دور تشخیص بدیم. با این‌که می‌دونستیم جنگ ما رو احاطه کرده بود، ولی بعضیا معتقد بودن سنت پرون، شهر کوچیک پرافتخارمون، می‌تونه به نیروی نظامی ملحق شه و قوانین آلمان‌ها رو درهم بشکنه.

کاملاً در اشتباه بودیم، زمانی به این نتیجه رسیدیم که صدای شلیک گلوله تو یه صبح سرد پاییزی وقتی‌که مادام فوکره و مادام درین، برای کارای روزانه‌شون ساعت شش‌وچهل‌وپنج دقیقه راهی نونوایی می‌شدن، شنیده شد. اونا موقع ردشدن از میدون، با شلیک گلوله کشته شده بودن.

پرده رو به‌طرفِ سروصدا کنار زدم و چند لحظه‌ای طول کشید تا اون‌چه رو می‌دیدم درک کنم: بدن اون دو زنِ بیوه و دوست‌هایی که هفتاد سال با هم بودن، بی‌پروا روی سنگفرش خیابون افتاده بود. روسری‌هاشون افتاده بود و سبدهای خالی‌شون هم زیر پاشون بود. گودال قرمزی از خون چسبنده دورتادورشون رو مثل یه دایره‌ی کامل گرفته بود.

افسرای آلمانی بعداً گفتن که تک‌تیراندازا، اونا رو به تلافی خطایی که مرتکب شده بودن، زدن (ظاهراً این حرفی بود که آلمانی‌ها تو روستاهایی که اشغال می‌کردن، می‌گفتن). اگه می‌خواستن به‌سرعت تو شهر شورش کنن، کار بهتری جز کشتن اون دو زن نداشتن. اما تعدی و خشونت همون‌جا تموم نشد. انبارها رو آتیش زدن. مجسمه‌ی شهردار رو از بالا به پایین پرت کردن. بیست‌وچهارساعت بعد، تو خیابون اصلی رژه رفتن. کلاه نظامیِ براق‌شون تو نورِ ضعیفِ خورشید زمستونی برق می‌زد و ما همچنان تو سکوت حاصل از شوک، جلویِ خونه‌ها و مغازه‌هامون به‌شون نگاه می‌کردیم. آلمانی‌ها به چند مردی که تو شهر باقیمونده بودن، دستور دادن یه جا جمع شن، بنابراین می‌تونستن تعدادشون رو بشمرن.

مغازه‌دارها و دکه‌دارها، مغازه‌ها و دکه‌هاشون رو تعطیل کردن تا مجبور نشن از آلمانی‌ها پذیرایی کنن. بیش‌ترِ ماها غذاهامون رو انبار کرده بودیم، چون می‌دونستیم باید خودمون رو نجات بدیم. باور کرده بودیم که اونا کوتاه می‌آن و در مواجهه با این سخت‌گیری‌ها می‌رن سراغ یه روستای دیگه. اما فرمانده بکن‌باوئر دستور داد هر مغازه‌داری که تو ساعت کاری مغازه‌ش رو باز نکنه، باید تیربارون شه. یکی پس از دیگری نونوایی، قصابی، دکه‌های بازار و حتا بالاخره لِکُک روژ دوباره باز شدن و شروع به کار کردن. درنهایت تأسف شهر کوچیک ما در یاغی‌گری و زندگی‌ایی کسل‌کننده غرق شد. هیجده ماه بعد، فقط چیزهای بسیار جزیی برای خرید باقی موند. سنت پرون از همسایه‌هاش محروم شد. از بی‌طرفی و استقلالی که داشت محروم و به کمک‌های ارسالی وابسته شد. درنهایت اگه چیزی وجود داشت، با قیمت‌های گزاف در اختیار مردم بود. اغلب اوقات خیلی سخت بود که بتونیم باور کنیم فرانسه‌ی آزاد از عذابی که مردمش متحمل می‌شن خبر داشته باشه. آلمانی‌ها، تنها کسایی بودن که خوب غذا می‌خوردن. اسب‌هاشون، که همون اسب‌های ما بودن، حسابی چاق و براق شده بودن، چون از گندم آسیاب‌شده‌ای که قرار بود برای مردم نون پخته شه، می‌خوردن. اونا به انبارهای مشروب ما حمله کردن و هر ماده‌ی غذایی رو که از

مزرعه‌ی خودمون تولید کرده بودیم غارت کردن و البته این غارت فقط مربوط به غذا و خوراکی نمی‌شد. هر هفته یه نفر می‌اومد و به‌شکل وحشتناکی در می‌زد و یه فهرست جدید از اموال قابل مصادره با خودش می‌آورد؛ مثلِ قاشق چایخوری، پرده‌ها، بشقاب‌های غذاخوری، ظرف‌های روغن و پتو. گه‌گاهی هم یه نفر می‌اومد و هرچه داشتیم رو بررسی می‌کرد و هر چیز به‌دردبخوری رو فهرست می‌کرد و بعد دقیقاً با همون فهرست برای مصادره برمی‌گشت. یه سری چیزها رو هم مکتوب کرده بودن که در ازای پرداخت پول قابل معاوضه بود، اما هیچ‌کی تو سنت پرون نمی‌دونست که چه کسی واقعاً اون پول‌ها رو پرداخت می‌کنه.

«داری چی‌کار می‌کنی؟»

«جای اینو عوض می‌کنم.» تابلویی رو که ادوارد از من کشیده بود برداشتم و یه گوشه‌ای که کم‌تر تو دید باشه، گذاشتم.

«اون کیه؟» وقتی داشتم تابلو رو دوباره به دیوار نصب می‌کردم و رو دیوار تنظیمش می‌کردم که صاف بمونه، اورلیان داشت سؤال می‌پرسید.

«این منم دیگه!» به طرفش برگشتم. «چطور می‌تونی اینو بگی؟»

«اوه!» چپ‌چپ نگام می‌کرد. قصد نداشت بهم توهین کنه؛ دختری که تو قاب بود، واقعاً با این زنِ لاغرِ به‌هم‌ریخته و استخونی با رنگ خاکستری و چشم‌های خسته، که هر روز تو آیینه بهم زل می‌زد فرق داشت. سعی می‌کردم خیلی چشمم به تابلو نیفته.

«ادوارد اینو کشیده؟»

«آره وقتی تازه ازدواج کرده بودیم.»

«من تا حالا نقاشی‌های ادوارد رو ندیده بودم. این... واقعاً انتظار نداشتم.»

«منظورت چیه؟»

«خب این یه‌جورایی عجیب‌غریبه، رنگ‌های عجیبی داره، پوست چهره‌ت رو سبز و آبی کشیده. پوست تنِ آدما سبز و آبی نمی‌شه! نگاه کن یه‌جوریه، این بی‌نظمه. اون خطوط رو منظم نکشیده.»

«اورلیان بیا این‌جا!» رفتم طرف پنجره. «به صورتم نگاه کن چی می‌بینی؟»

«یه تصویر عجیب!»

آستینش رو کشیدم. «نه نگاه کن. واقعا نگاه کن. به رنگ‌هایی که تو پوستم هست دقت کن.»

«تو فقط رنگت پریده.»

«بیش‌تر دقت کن. زیر چشمام، توی گودیِ گلوم. به من نگو اون رنگ‌هایی که می‌بینی همون چیزاییه که انتظارش رو داشتی. واقعاً نگاه کن و بعدش به من بگو واقعاً چه رنگ‌هایی می‌بینی.» برادرم زل زد به گلوم. نگاه خیره‌ش به‌آهستگی رویِ همه‌ی صورتم می‌چرخید.

گفت: «من آبی می‌بینم. زیر چشمات آبی‌رنگه، آبی و بنفش و آره، همه‌ی گردنت هم، سبزرنگه و نارنجی. باید دکتر خبر کنیم! تو صورتت یه میلیون رنگ مختلف هست. شبیه دلقک‌ها شدی!»

گفتم: «ما همه دلقکیم. فقط ادوارد این رنگ‌ها رو واضح‌تر از هرکس دیگه‌ای دید.» اورلیان با سرعت از پله‌ها بالا رفت تا خودش رو تو آینه ببینه و با دیدنِ رنگ‌های آبی و بنفش تو پوستش، خودش رو عذاب داد. این روزها دیگه نیاز به هیچ بهونه‌ای نبود. اون حداقل به چشم دوتا دختر، دلنشین اومده بود و وقتش رو می‌ذاشت تا در تلاشی بیهوده برای سرعت‌بخشیدن به بزرگ‌نشون‌دادنش، صورتِ نرمِ نوجوونش رو با تیغ کُندِ قدیمیِ پدرمون اصلاح کنه. هلن پشت سرم بود و به تابلو نگاه می‌کرد. «این خیلی قشنگه! اما...»

«اما چی؟»

«این‌که تمام‌وقت این‌جا باشه واقعاً خطرناکه. وقتی آلمان‌ها رفتن لیل[۶]، هر اثر هنری‌ایی رو که فکر می‌کردن غیرقانونی و خرابکارانه‌س، سوزوندن. نقاشیِ ادوارد... خیلی متفاوته. از کجا می‌دونی که اونو خراب نمی‌کنن؟»

هلن نگران بود. هلن نگران نقاشی‌های ادوارد و اخلاق برادرمون بود. نگران نامه‌ها و خاطراتی بود که روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتم و تو سوراخ‌سمبه‌های هتل پنهون می‌کردم.

«می‌خوام اینو این‌جا بذارم که بتونم ببینمش. نگران نباش، بقیه‌شون تو پاریس جاشون امنه.»

ظاهراً هلن اصلاً قانع نشده بود.

«رنگ می‌خوام هلن. زندگی می‌خوام. اصلاً نمی‌خوام به ناپلئون یا تصاویر احمقانه‌ای که پدرمون از سگ‌های سوگوار نگه داشته، نگاه کنم. به‌شون اجازه نمی‌دم...»

سرم رو به‌طرف پنجره خم کردم و دیدم آلمانی‌هایی که تو مرخصی بودن، کنار

فواره‌ی شهر داشتن سیگار می‌کشیدن. «اونا برام تصمیم بگیرن که من تو خونه‌ی خودم به چی نگاه کنم!» هلن سرش رو چنان تکون داد که انگار من خل بودم و اون نباید با من مخالفت می‌کرد و بعد رفت تا از مادام لوویه و مادام دورِنت پذیرایی کنه، که معمولاً برای قهوه‌ی کاسنی‌ای به کافه می‌اومدن که مزه‌ش شبیه گنداب بود. هر چند اونا اومده بودن تا ماجرای بچه‌خوک رو بشنون.

اون شب من و هلن روی یه تخت، کنار می‌می و ژان می‌خوابیدیم. بعضی‌وقتا حتا تو اکتبر هوا اون‌قدر سرد می‌شد که می‌ترسیدیم بچه‌ها تو لباس‌خواب‌شون یخ بزنن. بنابراین تا صبح، همه همدیگه رو بغل می‌کردیم. دیروقت بود اما می‌دونستم خواهرم بیداره. نور ماه از شکاف بین پرده می‌تابید تو اتاق و فقط می‌تونستم چشاش رو ببینم که باز بود. معلوم بود که داره به دوردست‌ها فکر می‌کنه. حدس می‌زدم داره به این فکر می‌کنه که الان شوهرش کجاست. الان جاش گرمه؟ یا سردشه؟ اجازه‌ی زندگی تو خونه‌ای مثل خونه‌ی ما رو دارن یا تو یه خندق داره از سرما می‌لرزه و به ماهی که الان بهش زل زده، نگاه می‌کنه. از فاصله‌ی خیلی دور صدای شلیک گلوله می‌اومد که می‌گفت یه عده دارن تو دوردست‌ها می‌جنگن.

«سوفی؟»

«بله!» تا جایی‌که ممکن بود، آهسته حرف می‌زدیم.

«تا حالا فکر کردی که اگه اونا... اگه برنگردن چی می‌شه؟ چی به سرمون می‌آد؟»

من تو تاریکی دراز کشیدم.

«نه!» دروغ گفتم. «چون می‌دونم که اونا برمی‌گردن. و نمی‌خوام آلمان‌ها حتا یه‌بار دیگه بتونن رگه‌هایی از ترس رو تو من ببینن.»

«منم همین‌طور.» هلن ادامه داد: «بعضی‌وقتا یادم می‌ره قیافه‌ش چه‌جوری بود. به عکساش نگاه می‌کنم ولی هیچی یادم نمی‌آد.»

«به‌خاطر اینه که تو زیاد به عکساش نگاه می‌کنی. من بعضی‌وقتا فکر می‌کنم این‌قدر به عکسامون نگاه کردیم خراب شدن!»

«اما من نمی‌تونم چیزی به خاطر بیارم. این‌که عطر تنش چه‌جوری بود، یا مثلاً صداش. نمی‌تونم به یاد بیارم که وقتی پیش من بود چه حسی داشت. مثل اینه که انگار هرگز وجود نداشته و بعدشم فکر می‌کنم چرا این‌جوری شد؟ چی می‌شه اگه اون برنگرده؟ چی می‌شه اگه ما تا همیشه وضع زندگی‌مون همین باشه و هیچ تغییری نکنه؟! یعنی همه‌ی حرکت‌هامون و اوضاع‌مون رو مردهایی تعیین کنن که ازمون

متنفرن؟ و مطمئن نیستم... مطمئن نیستم که بتونم...؟»

یهو خودمو روی آرنجم نگه داشتم و به اون‌طرف می‌می و ژان رسوندم تا دست خواهرم رو بگیرم. بهش گفتم: «آره. تو می‌تونی. البته که می‌تونی. ژان میشل برمی‌گرده خونه و زندگیت خوب می‌شه. فرانسه آزاد می‌شه و زندگی همه‌ی ما، همونی می‌شه که بود. اصلاً بهتر از قبل می‌شه.» خواهرم تو سکوت دراز کشیده بود، دیگه به‌وضوح می‌لرزیدم، بیرون از پتو واقعاً سرد بود. اما جرأت نمی‌کردم تکون بخورم. وقتی خواهرم اون‌جوری حرف زده بود، واقعاً به وحشت افتاده بودم. مثل این بود که انگار، وحشت تمام دنیا تو سر خواهرم افتاده، که اون مجبوره دو برابر ـ به جای من و خودش ـ برای راحتی و آسایش‌مون مبارزه کنه. صداش جوری ضعیف و لرزان بود که انگار داشت با اشکاش مبارزه می‌کرد تا به گریه نیفته.

«تو که می‌دونی بعد از ازدواج با ژان میشل چقدر خوشحال بودم. برای اولین‌بار تو همه‌ی عمرم احساس آزادی می‌کردم.»

می‌دونستم منظورش چیه: پدرمون همه‌ش با کمربندش منتظر فرصت بود و با مشت‌هاش ما رو گوشمالی می‌داد؛ درحالی‌که همه‌ی شهر معتقد بودن که اون مهربون‌ترین مردِ مالکِ شهره که اساس زندگی اجتماعی رو بلده. فرانسیس بیستِ مسن، که همیشه با یه لیوان مشروب و جوک‌های بامزه‌ش، آماده‌ی پذیرایی از همه بود. اما فقط ما بودیم که از درنده‌خویی و اخلاق تندش خبر داشتیم. تنها افسوس‌مون برای مادرمون بود که قبل از پدرمون از دنیا رفته بود، چون می‌تونست چند سالی بعد از پدرمون، دور از سایه‌ی اون، از زندگیش لذت ببره.

«این احساس مثل اینه... مثل اینه که انگار ما یه گردن‌کلفتِ ضعیف‌کش رو با یکی دیگه مثل خودش عوض کردیم. بعضی‌وقتا شک می‌کردم نکنه همه‌ی عمر، باید جلوی یکی دیگه خم‌وراست شم. خودم شاهد خنده‌های تو بودم. دیدم که تو مصمم بودی، خیلی شجاعانه تابلوها رو نصب کردی و سرِ آلمانی‌ها فریاد کشیدی و اصلاً نمی‌فهمم این‌همه توان و شجاعت چه‌جوری در تو شکل گرفته و از کجا اومده. نمی‌تونم به خاطر بیارم که نترس و شجاع‌بودن چه شکلیه.»

تو سکوت دراز کشیده بودیم. می‌تونستم صدای قلبم رو بشنوم. خواهرم باورش شده بود که شجاعم. اما هیچی منو به‌اندازه‌ی ترسِ خواهرم، نمی‌ترسوند. تو چند ماه اخیر، یه حساسیت و شکنندگی خاصی توی هلن می‌دیدم. یه سری خطوط جدید دور چشماش بود. دستش رو فشار دادم ولی اون در جواب، دستمو فشار نداد.

می‌می بین ما وول خورد، دستش رو بالای سرش گذاشت. هلن دستم رو ول کرد و من فقط تونستم وول‌خوردنش رو حس کنم که به‌طرف خودش برمی‌گشت و به‌آرومی دست دخترش رو زیر پتو گذاشت. با این حرکتش به‌طرز عجیبی قوت قلب گرفتم، دوباره دراز کشیدم. پتو رو تا زیر چونه‌م کشیدم بالا تا دیگه از سرما نلرزم. تو اون سکوت گفتم: «گوشت خوک.»

«چی؟»

«فقط بهش فکر کن. گوشت خوک کبابی که با نمک و روغن طعم‌دار شده و پخته، تا جایی‌که بین دندونات از هم جدا می‌شه. به چربی نرم و به گوشت صورتی‌رنگی که بین انگشتانه و داری می‌خوریش فکر کن، شاید با یه کمپوت سیب. این چیزیه که چند هفته‌ی آینده می‌خوریم هلن. فکر کن چه مزه‌ی خوبی می‌ده.»

«گوشت خوک؟»

«آره گوشت خوک، هر وقت احساس می‌کنم ناامیدم فقط به اون خوک فکر می‌کنم و شکم بزرگ چربش. به گوش‌های تُردشده و به گوشت رون‌های چربش فکر می‌کنم.» تقریباً صدای خنده‌ش رو می‌شنیدم.

«سوفی تو دیوونه‌ای!»

«ولی بهش فکر کن هلن. واقعاً خوب نمی‌شه؟ می‌تونی چهره‌ی می‌می رو وقتی روغن چرب گوشت از چونه‌ش می‌ریزه تصور کنی؟ واقعاً چه‌جوری می‌شه تو اون شکم کوچولوش؟ می‌تونی تصور کنی که چقدر لذت‌بخشه وقتی تلاش می‌کنه که یه تیکه از گوشت رو با دندونش جدا کنه؟»

هلن با صدای بلند خندید.

«مطمئن نیستم می‌می اصلاً مزه‌ی گوشت یادش مونده باشه.»

«چیزی نمونده که دیگه یادش بیاد. دقیقاً همون‌قدر که چیزی نمونده چهره‌ی ژان میشل یادت بیاد. یکی از این روزا، از همین درمی‌آد تو و تو دستاتو دورش حلقه می‌کنی و بغلش می‌کنی و دستاش رو دور کمرت حس می‌کنی و اون برات مثل پوست تنت آشنا می‌شه.»

می‌تونستم فکرش رو بخونم که به گذشته فکر می‌کرد، به پیروزی‌های کوچیک.

گفت: «سوفی؟» بعد از کمی مکث دوباره حرف زد: «تو دلت سکس نمی‌خواد؟»

«هر روز. دو برابر اون‌قدری که به خوک فکر می‌کنم.» یه سکوت کوتاه برقرار شد و هر دومون زدیم زیر خنده. بعد نمی‌دونم چرا، ولی این‌قدر خندیدیم که هر دوتامون

دستامون رو روی دهن همدیگه گذاشتیم تا صدای خنده بچه‌ها رو بیدار نکنه.

می‌دونستم فرمانده برمی‌گرده. چهار روز پیش هم اومده بود. بدجوری بارون می‌اومد، یه سیل؛ تا جایی‌که مشتری‌هامون بعد از تموم‌شدنِ قهوه‌شون، همچنان پشت میزها با فنجون‌های خالی نشسته بودن و از پنجره‌ی بخارگرفته به بیرون که اصلاً قابل دیدن نبود زُل زده بودن. تو اون فضای گرم و نرم، رِنه‌ی پیر و موسیو پلینر داشتن دومینو بازی می‌کردن. سگ موسیو پلینر هم که برای حق نگه‌داشتن‌اش به آلمانی‌ها تعرفه‌ی گمرکی داده بود، بین پاهاشون وول می‌خورد. روزها، بیش‌ترِ مردم برای جلوگیری از تنهایی و ترس، این‌جا دور هم جمع می‌شدن.

داشتم از موهای مادام آرنو، که خواهرم به‌تازگی براش شینیون[۷] کرده بود، تعریف می‌کردم که درهای شیشه‌ای باز شدن و فرمانده درحالی‌که با دو افسر اسکورت می‌شد اومد داخل و مستقیم اومد طرف بار. اتاق که حسابی از سروصدای گپ دوستانه‌ی مردم شلوغ شده بود یهو ساکت شد. من از پشت میز، اومدم بیرون و دست‌هام رو با پیش‌بندم خشک کردم. آلمانی‌ها به جز مواردی که چیزی مطالبه می‌کردن، به کافه‌ی ما نمی‌اومدن. اونا به بار بلان که بالای شهر بود و خیلی هم فضای بزرگ و دوستانه‌تری داشت، می‌رفتن. همیشه علناً اعلام کرده بودیم که این‌جا علاوه‌براین‌که فضای مناسبی نیست، امکانات کافی هم برای خوش‌گذرونی نیروهای اشغالی نداریم. واقعاً در تعجب بودم که چرا اومدن این‌جا و می‌خوان چی ازمون بگیرن. اگه باز هم از استکانا و بشقابامون کم می‌شد، باید از مشتری‌هامون می‌خواستیم که به‌صورت مشترک از استکانا و بشقابااستفاده کنن.

«مادام لفیور؟»

براش سر تکون دادم. احساس می‌کردم چشمای همه‌ی مشتریا رو منه.

«تصمیم گرفته شده که شما برای یه تعداد از سربازای ما غذا حاضر کنین. کافه‌ی بلان، جای کافی برای افراد جدیدمون نداره و موقع سرو غذا مشکل داریم.»

برای اولین‌بار می‌تونستم از نزدیک چهره‌ش رو به‌وضوح ببینم. انگار از اون‌چه که تصور می‌کردم، پیرتر بود. شاید اواخر چهل‌سالگی، هرچند حدس‌زدن سن مردای نظامی کمی سخت بود.

گفتم: «واقعاً شرمنده‌تونم، امکان نداره جناب فرمانده. حدود هیجده ماهه این‌جا

غذا سرو نمی‌کنیم. به اندازه‌ی کافی برای تهیه‌ی غذای خونواده‌هامون با مشکل مواجه هستیم. به‌هیچ‌وجه نمی‌تونیم حتا یه غذای معمولی برای افرادتون آماده کنیم.»

«من به‌خوبی از همه‌چی اطلاع دارم. اوایل هفته‌ی آینده مواد اولیه‌ی کافی براتون ارسال می‌شه. از شما انتظار می‌ره برای افسرای ما غذای مناسبی حاضر کنین. می‌دونم این هتل زمانی از بهترین هتل‌های این‌جا بوده. مطمئنم که به‌خاطر توانایی شما بوده.»

شنیدم که نفس خواهرم از پشت سرم انگار گرفت و می‌دونستم اونم الان دقیقاً همون حسی رو داشت که من داشتم. ترس از حضور سربازهای آلمانی تو هتل‌مون، با این تصور که در ماه‌های آینده اوضاع‌مون بهتراز بقیه می‌شه، قاطی شده بود: غذا. غذاهای پس‌مونده. استخوان‌هایی که می‌شه ازشون آبگوشت درست کرد. یعنی تو این هتل بوی خوراکی و آشپزی می‌اومد. لقمه‌های سرقتی، جیره‌ی غذای اضافه، برش‌هایی از گوشت و پنیرهایی که به‌نازکی برش می‌خوردن.

«هنوز مطمئن نیستم بارِ ما برای شما مناسب باشه جناب فرمانده. این‌جا اصلاً جای راحتی نیست.»

«من تصمیم می‌گیرم کجا برای افرادم جای راحتی خواهد بود. البته الان می‌خوام اتاق‌هاتون رو هم ببینم. باید چند تا از سربازام رو بیارم همین‌جا مستقر کنم.»

صدای رنه رو شنیدم که غر می‌زد: «اشغالگرا!»

«البته که می‌تونید اتاق‌ها رو ببینید جناب فرمانده. اما خواهید دید که افسرای پیش از شما، چیز زیادی برامون باقی نذاشتن. تخت‌ها و پتوها و پرده‌ها و حتا لوله‌های مسی که به سینک‌های دستشویی وصل بودن. همه‌شون جزء دارایی‌های آلمانی‌ها شده و اونا رو با خودشون بردن.»

می‌دونستم ریسک بوده که بهش پرخاش کردم. مشخص شد فرمانده از کارهای افرادش بی‌خبره، که یعنی هوش و ذکاوت این فرمانده که تو همه‌ی شهر پیچیده بود، اشتباه بود. اما مهم بود که همشهریام منو در مقابل آلمان‌های غاصب یه زن چموش و سرسخت ببینن. حضور آلمانی‌ها توی بار، بی‌شک من و هلن رو در معرض انگ خبرچینی و شایعاتی این‌چنینی قرار می‌داد. مهم بود ما چنان دیده شیم که همه‌ی تلاش‌مون رو می‌کنیم که اونا رو منصرف کنیم.

«تکرار می‌کنم مادام من تشخیص می‌دم که اتاق‌ها مناسب هستن یا نه. لطفاً به من نشون بدید.»

به سربازاش اشاره کرد که همون‌جا تو بار بمونن. تا زمان خروج اونا، همه ساکت

بودن. شونه‌هامو صاف کردم و به‌آهستگی به‌طرف راهرو به راه افتادم، تو همون‌حین دنبال کلیدامم می‌گشتم. نگاه تمام افراد تو اتاق، صدای کشیده‌شدن دامنم دور و بر پاهام و صدای قدمای سنگین فرمانده رو وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم احساس کردم.

صدای کشیده‌شدن دامنم دور و بر پاهام و صدای قدم‌های سنگین فرمانده. قفل راهروی اصلی رو باز کردم، (همه‌ی درها رو قفل می‌کردم، چون هر لحظه ممکن بود اون‌چه از غارتگری آلمانی‌ها در امان مونده بود، به دستِ دزدایِ ناشناسِ فرانسوی ربوده شه). این بخش ساختمون، خیلی کهنه و نمدار بود. ماه‌ها از آخرین‌باری که این‌جا بودم می‌گذشت. در سکوت از پله‌ها رفتیم بالا. واقعاً خدا رو شکر می‌کردم که فرمانده چند پله از من فاصله داشت. اون بالا ایستادم و منتظر شدم تا به راهرو برسه و قفلِ درِ اولین اتاق رو باز کردم. مدتی بود که هتل‌مون تو اون وضعیت بغرنج ندیده بودم و این باعث شد اشکم دربیاد. اتاق قرمزی که روزی از اتاق‌های درجه‌یکِ لِکُک روژ بود؛ اتاقی که من و خواهرم شب ازدواج‌مون رو اون‌جا گذرونده بودیم، اتاقی که از جمله جاهای مناسب برای شهردار بود تا جلسات مهمش رو اون‌جا برگزار کنه. یه تخت بزرگ که چهارطرفش ستون داشت و از اون ستون‌ها پرده‌های قرمز ملیله‌کاری آویزون شده بود و پنجره‌ای دل‌باز با چشم‌اندازی به‌طرف باغچه‌مون.

فرش اتاق ایتالیایی بود، مبلمان رو از قلعه‌ای تو گسکونی[۸] آورده بودن و روی تخت هم یه روتختی ابریشمی قرمز پررنگ بود که از چین خریده شده بود. اتاق یه چلچراغ طلایی و یه بخاری از جنس سنگ مرمر هم داشت که هر روز صبح خدمتکار روشنش می‌کرد و تا شب هم روشن می‌موند. در رو باز کردم و کنار ایستادم که شاید اون آلمانی بخواد بره توی اتاق. اتاق خالی بود: یه صندلی که سه‌تا پایه داشت گوشه‌ای از اتاق خودنمایی می‌کرد. کف تخته‌ای اتاق رو هیچ فرشی نپوشونده بود؛ درحالی‌که لایه‌ی قطوری از گردوخاک همه‌جا رو گرفته بود و کف زمین رو طوسی نشون می‌داد. تخت و پرده‌ها جزء اولین چیزهایی بود که آلمانی‌های غارتگر برده بودن. بخاری مرمری به دلیلی که من نمی‌دونستم تو دل دیوار کنده‌کاری و نصب شده بود، هر چند همون بهتر که تو دیوار بود و برای جای دیگه‌ای قابل‌استفاده نبود. چون دراین‌صورت مطمئناً آلمانی‌ها تا الان اونم برده بودن. فکر می‌کنم بکن‌باونر می‌خواست برای تضعیف روحیه‌ی ما، تمام چیزهایی زیبایی رو که داشتیم به غارت ببره. فرمانده وارد اتاق شد، بهش گفتم: «مراقب باشید پاتون رو کجا می‌ذارید.»

یه نگاهی به زیر پاش انداخت، گوشه‌ی اتاق اون‌جا که بهار پارسال، آلمانی‌ها کف اتاق رو کنده بودن تا برای آتیش‌درست‌کردن ازش استفاده کنن. ساختمون فوق‌العاده خوب ساخته شده بود، تخته‌های کف با استحکام میخ شده بودن، به همین خاطر آلمانی‌ها که بعد از ساعت‌ها کار موفق به کندن سه تیر و تخته شده بودن، خسته شدن و دست از تلاش بیهوده کشیدن. فقط حفره‌ای به‌شکل دایره همچنان باز مونده بود. فرمانده یه دقیقه ایستاد و به کف زمین زل زد. سرش رو بلند کرد، اطرافش رو بررسی کرد. هرگز با یه آلمانی تو اتاق تنها نبودم، قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن.

می‌تونستم بوی خفیف تنباکو رو از فرمانده حس کنم و قطرات بارون روی یونیفرمش رو ببینم. دقیقاً پشت سرش ایستاده بودم و به گردنش زل زده بودم. کلیدهام رو تو دستم شل کردم و خودم رو آماده کردم که اگه بخواد یهو به من حمله کنه، با مشت بزنمش. من اولین زنی نبودم که به‌خاطر شرافتش مبارزه می‌کرد. اما اون برگشت طرفم و گفت:. «همه‌ی اتاق‌ها این‌قدر درب‌وداغونن؟»

گفتم: «نه. بقیه از اینم بدترن!»

چنان طولانی بهم خیره شد که احساس کردم سرخ شدم. اما اجازه ندادم فکر کنه منو ترسونده. منم بهش زل زدم، به اون موهای کوتاه طوسی‌رنگش خیره شدم، اون چشم‌های آبیِ نیمه‌بازش رو از نظر گذروندم که از زیر کلاه نوک‌تیزش منو بررسی می‌کرد. چونه‌م سفت بود و چهره‌م چیزی از احساسم نشون نمی‌داد. بالاخره برگشت و از کنارم رد شد، از پله‌ها پایین رفت و وارد راهروی پشتی شد. یهو ایستاد، به تابلوی من خیره شد. دوبار پلک زد، انگار که الان متوجه شده بود که جای تابلو رو تغییر داده‌م. رو کرد به من و گفت: «یه نفرو می‌فرستم تا در مورد اولین زمان تحویل غذا باهاتون صحبت کنه!» اینو گفت و فوری از راهرو خارج شد و خودش رو به بار رسوند.

مادام دورِنت با انگشت استخوونی‌ش زد رو شونه‌م. «باید بهش می‌گفتی نه.» چنان رو شونه‌م زد که از جام پریدم. یه کلاه چین‌دار سرش بود و یه شنل قلاب‌دوزی آبی روی شونه‌هاش انداخته بود. اونایی که درباره‌ی بی‌خبری از اخبار جدید گله داشتن که چرا ما اجازه نداریم روزنامه بخریم، انگار هرگز جزء همسایه‌های ما نبودن.

«چی؟»

«غذادادن و پذیرایی از آلمانی‌ها، باید به‌شون جواب رد می‌دادی.»

صبح خیلی سردی بود و خودم رو با یه شال تا نزدیک صورتم پیچیده بودم. شالم رو آوردم پایین تا جوابش رو بدم. «باید به‌شون جواب رد می‌دادم؟ تو بودی می‌گفتی نه، اگه اونا تصمیم داشتن خونه‌تون رو اشغال کنن، شما می‌تونستی به‌شون جواب رد بدی مادام؟»

«تو و خواهرت خیلی از من جوون‌ترین، شما برای مبارزه با اونا به اندازه‌ی کافی قوی هستین.»

«متأسفانه ما با کمبود سلاح گرم یه گُردان نظامی مواجه هستیم. پیشنهاد می‌کنی الان چی‌کار کنیم؟ دورتادورمون رو سنگر بچینیم؟ و فنجون‌نعلبکی طرف‌شون پرت کنیم؟»

وقتی در رو براش باز کردم که بره، همین‌طور داشت منو سرزنش می‌کرد. از نونوایی دیگه مثل سابق بوی نون نمی‌اومد. توش هنوز گرم بود اما خیلی وقت بود که دیگه عطرِ نون‌باگتِ داغ و کلوچه ناپدید شده بود. هر وقت که از جلو نونوایی رد می‌شدم، این حقیقتِ کوچیک غمگینم می‌کرد.

«قسم می‌خورم هیچ معلوم نیست این کشور داره به کجا می‌رسه. اگه پدرتون بود و آلمانی‌ها رو تو هتلش می‌دید...»

ظاهراً مادام لوویه بالاخره کوتاه اومده بود. همین‌طور که به کانتر نزدیک می‌شدم سرش رو به نشونه‌ی تکذیب و تأسف تکون می‌داد.

«پدرم اگه بود دقیقاً همین کاری رو می‌کرد که من مجبور شدم الان انجام بدم.»

موسیو آرماند، نونوای محله‌مون، ساکت‌شون کرد. «شما نمی‌تونید مادام لفیور رو سرزنش کنین! درحال‌حاضر همه‌ی ما عروسکای خیمه‌شب‌بازی هستیم. مادام دورِنت؟ تو منو هم به‌خاطر این‌که برای آلمانی‌ها نون می‌پزم سرزنش می‌کنی؟»

«من فقط فکر می‌کنم اطاعت‌کردن از تهدیدای آلمانی‌ها اصلاً میهن‌پرستانه نیست.»

«وقتی هنوز جلو گلوله قرار نگرفته باشی، زدن همچین حرفی خیلی آسونه.»

«خب یعنی بیش‌ترِ اونا دارن می‌آن این‌جا؟ بیش‌ترشون مستقیم می‌رن سراغ منابع و مخازن ما، غذاهامون رو می‌خورن و حیوون‌هامون رو می‌دزدن. قسم می‌خورم نمی‌دونم چه‌جوری باید تو زمستون دووم بیارم.»

«مثل همیشه مادام دورِنت باید زندگی عادی رو با شوخ‌طبعی ادامه بدیم و به درگاه خدا دعا کنیم تا سرابازامون سالم باشن که یه ضربه‌ی حسابی به آلمان بزنن و پشت‌شون رو به خاک بمالن.»

موسیو آرماند بهم چشمک زد. «حالا خانما چی لازم دارین؟ ما نون جوی هفته‌ی پیش رو داریم، نون جوی پنج روز پیش و یه مقدار هم نون جوی بدون تاریخ که صددرصد کپک رایگان هم داره.»

«این روزا واقعاً به شپش به‌عنوان یه پیش‌غذا فکر می‌کنم!» اینو مادام لوویه با ناراحتی گفت.

«خب پس من یه شیشه مربا پر از شپش براتون جمع می‌کنم. مادام عزیز باور کن این روزا یه عالمه‌شون رو تو کیسه‌های آردمون پیدا می‌کنیم. کیک شپش، پای شپش و نون‌خامه‌ای شپشی. واقعاً خداوند رو به‌خاطر سخاوت آلمانی‌ها شاکرم. می‌تونیم همه‌شون رو درست کنیم.»

همه‌مون زدیم زیر خنده، یعنی امکان نداشت بتونیم جلوی خودمون رو بگیریم. موسیو آرماند همیشه تلاش می‌کرد بتونه لبخندی رو لب‌مون بیاره، حتا تو اون روزهای تلخ و وحشتناک. مادام لوویه نونش رو گرفت و با بی‌میلی گذاشتش توی سبد. موسیو آرماند دلخور نبود: اون این حالت‌ها رو روزی صدبار می‌دید. نون سیاه چهارگوش و چسبنده بود. نون بوی کهنه‌گی می‌داد، انگار که داخل تنور پوسیده شده بود. نون‌ها اغلب اوقات اون‌قدر خشک و سفت بودن که خانمای مسن‌تر از جوون‌ترها کمک

می‌گرفتن تا بتونن نون‌ها رو تکه‌تکه کنن.

«شنیدی؟» صدای مادام لوویه بود که داشت کتش رو می‌پوشید. «که آلمانی‌ها اسم همه‌ی خیابون‌های له نو وین رو تغییر دادن؟»

«اسم خیابون‌ها رو عوض کردن؟»

«اسامی آلمانی برای خیابونای فرانسه؟ موسیو دینن اینو از پسرش شنیده. می‌دونی اسم خیابون دی لاگر رو چی گذاشتن؟»

همه سرمون رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادیم. مادام لوویه برای لحظه‌ای چشماش رو بست، انگار می‌خواست مطمئن شه که درست شنیده... و بالاخره گفت: «بانهوف‌ستراس.»

«بانهوف چی؟»

«می‌تونین باور کنین؟»

«اونا اسم مغازه‌م رو تغییر نمی‌دن؟» موسیو آرماند گلویش رو صاف کرد. «منم پشت‌سرشون می‌مونم. نونِ این و نونِ اون! این‌جا نونواییه، همیشه بوده و همیشه خواهد بود. بانهوف مسخره‌س.»

«اما این افتضاحه.» مادام دورِنت وحشت کرده بود. «من اصلاً انگلیسی بلد نیستم.»

همه بهش خیره شده بودیم.

«خب تا وقتی آلمانی بلد نیستم، چه‌جوری می‌تونم راهم رو تو شهر خودم پیدا کنم، وقتی نمی‌تونم اسم خیابون‌ها رو بگم؟»

اون لحظه اون‌قدر بلند در حال خندیدن بودیم که اصلاً متوجه نشدیم در باز شد. بعد یهو خیلی سریع مغازه در سکوت فرو رفت. برگشتم و دیدم که لیلیان بثیون وارد مغازه شد. سرش بالا بود اما تو چشم هیچ‌کدوم از ما نگاه نمی‌کرد. صورتش خیلی قشنگ بود، پوستش با پودر و سرخاب حسابی آرایش شده بود و کلاً بی‌نقص به نظر می‌رسید. به همه سلام کرد و رفت سراغ کیفش. «دوتا نون لطفاً.»

بوی عطری که معلوم بود خیلی هم گرون‌قیمته همه‌ی مغازه رو پر کرده بود، و موهاش به زیبایی به یه طرف فر خورده بود. تو شهری که اغلب زناش یا خیلی خسته‌ن یا دست‌شون از لوازم برای کم‌ترین آرایش خالیه، اون مثل یه جواهر، درخشان به نظر

می‌رسید. اما در اصل اون کتش بود که چشم منو گرفته بود. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم تا بهش خیره نشم، رنگش کهربایی تیره بود و انگار از بهترین پوست بره‌ی آستاراخان تهیه شده بود و قطر خزش به‌اندازه‌ی ضخامت قالی بود. از درخشندگی و تازگیش معلوم بود که کت گرون‌قیمتیه. با اون یقه‌ای که تا گردنش بالا اومده بود، انگار گردنش ساقه‌ی گلی بود که از بوته زده بود بیرون. حواسم بود زنای مسن‌تر چشم‌شون به اون خانم هست، همین‌طور که اون زن جوون رو برانداز می‌کردن، حالت چهره‌شون عوض می‌شد.

«یکی برای تو، یکی برای اون آلمانی‌ت؟» مادام دورِنت بود که غر می‌زد.

«من گفتم دوتا نون لطفاً.» روی صحبتش مادام دورِنت بود. «یکی برای خودم یکی برای دخترم!»

اولین‌بار بود که موسیو آرماند لبخند نزد، دستش رو برد طرف کانتر، چشماش اصلاً از روی اون زن تکون نمی‌خورد و با اون دستای گوشتالوش دوتا نون رو کوبید روی میز. حتا اونا رو تو کاغذ نپیچید. لیلیان پول رو طرفش گرفت، اما آرماند پول رو از دستش نگرفت. چند ثانیه معطلش کرد و لیلیان پول رو گذاشت رو کانتر. چنان با سرعت پول رو برداشت که گویی آلوده بود. بعد همین‌طور که اون زن دستش رو دراز کرده بود، بقیه‌ی پولش رو پس داد. اون هم نگاش کرد و بعد سکه‌ها رو که روی کانتر بودن نگاه کرد. «لازم نیست.» پول رو نگرفت و با نگاهی غضب‌آلود به ما، نون‌ها رو برداشت و خرامان از مغازه بیرون رفت.

«چه‌جوری حوصله‌ی... داره...» مادام دورِنت وقتی از رفتار کسی عصبانی بود، خودش رو این‌جوری خوشحال نشون می‌داد. «خوش به حالش. لیلیان بشین فرصت‌های خوبش رو تو ماه‌های اخیر بخشید تا این کت خزِ زیبا رو بخره.»

«فکر می‌کنم اون هم حق داره مثل همه غذا بخوره.» جواب مادام رو دادم.

«هر شب به مزرعه‌ی فوریر می‌ره. می‌تونی ببینی که هر شب مثل دزدا خیلی سریع از این‌ورِ شهر می‌ره اون‌ور.»

«دوتا کت جدید داره.» خانم لوویه اضافه کرد. «اون یکی کتش سبزه. یه کت پشمیِ سبزرنگ از این بِرند جدیدایی که تو پاریس مد شده.»

«و کفش‌هاش از چرم کیدز دوخته شده. البته جرأت نمی‌کنه اونا رو تو روز پاش

کنه. می‌دونه شاید محاکمه‌ش کنن.»

«اون‌جوری هم نیست. نمی‌خواد آلمانی‌ها بهش زل بزنن.»

«یعنی وقتی اونا می‌رن، یه داستان دیگه‌س، آره؟»

«دوست ندارم جای اون باشم، با کفشی از چرم بزغاله یا بدون اونا.»

«ازش متنفرم وقتی با ناز قدم می‌زنه و خوش‌شانسی‌ش رو به رخ بقیه می‌کشه. اون فکر کرده کیه؟»

موسیو آرماند داشت به زن جوون که در حال عبور از میدون بود نگاه می‌کرد. یهو لبخند زد.

«من اصلاً نگران نیستم خانما. همه‌چی اون‌جور که اون می‌خواد، پیش نمی‌ره.»

همه‌مون برگشتیم طرف آرماند.

«می‌تونید رازدار باشین؟»

نمی‌دونم چرا با پرسیدن این سؤال خودش رو خسته می‌کرد. اون دوتا خانم مسن به‌سختی می‌تونستن ده ثانیه ساکت باشن.

«چی؟»

«بذار یه چیزی بگم که مطمئن بشیم خانمِ لباس‌قشنگ، رفتار ویژه‌ای دیده که خودشم انتظار نداشته.»

«من نمی‌فهمم چی می‌گین؟»

«نون‌هاش همچنان زیر میزه... اون نون‌ها مواد اولیه‌ی ویژه‌ای دارند. مواد اولیه‌ای که من به شما قول می‌دم تو هیچ‌کدوم از نون‌های دیگه‌ی من نیست.»

چشمای زنای مسن گشاد شد. جرأت نکردم از نونوا بپرسم منظورش چیه، اما برقی که تو چشمای آرماند بود، احتمال هر چیزی رو می‌داد که دیگه نخواستم اون‌جا بمونم.

«هیچی!»

«موسیو آرماند.» اونا با هم نونوا رو با صدای بلند صدا زدن و بعد هم شروع کردن به پچ‌پچ‌کردن. منم کلاً حس بدی بهم دست داد. لیلیان بثیون رو دوست نداشتم و از کاری که می‌کرد خوشم نمی‌اومد، اما این چیزا هم ناراحتم کرد.

«من باید برم.» نون‌هام رو برداشتم. صدای خنده‌هاشون همچنان تو گوشم زنگ

می‌زد.

غذاها جمعه‌ی آینده رسید. اول تخم‌مرغ، بیست‌وچهارتا تخم‌مرغ که یه سرباز جوون اونا رو تو یه پاکت سفید پیچیده بود و برامون آورد. طوری بود انگار داشت جنس قاچاق تحویل می‌داد. بعدش سه بسته نون سفید و تازه. یه مقدار نون که اون روز از نونوایی خریده بودم داشتم، اما بوی خوشِ این نون‌های تازه و گرم منو مست کرده بود. مجبور بودم اورلیان رو بفرستم طبقه‌ی بالا، می‌ترسیدم که نتونه خودشو نگه داره و به نون‌ها ناخنک بزنه. بعدش شیش‌تا مرغ که هنوز پَر روشون بود و یه صندوق کلم، پیاز، هویج و سیر وحشی آوردن. بعد از اینا جعبه‌های گوجه و برنج و سیب رسید. شیر، قهوه، سه قالب بزرگ کره، آرد، شکر و بطری‌های مشروب جنوب هم رسیدن. من و هلن تو سکوت و کاملاً یواشکی تحویل‌شون گرفتیم. آلمانی‌ها فرم‌هایی دست‌مون می‌دادن که تو هر کدوم دقیقاً نوشته می‌شد که چی تحویل گرفتیم. دیگه با این نوشته‌ها، کش‌رفتن از خوراکی‌ها واقعاً سخت بود. یه فرم هم بود که دقیقاً مقدار و میزان و دستور تهیه‌ی غذاها توش یادداشت می‌شد. اونا ازمون خواسته بودن که هر زباله‌ای که درست می‌شه رو تو یه سطلی بریزیم تا برای غذای چهارپاهاشون استفاده شه. وقتی اونا رو می‌دیدم دلم می‌خواست تف کنم تو صورت‌شون.

از آخرین سرجوخه پرسیدم: «اینا رو برای امشب حاضر کنیم؟»

شونه‌ای بالا انداخت. به ساعت اشاره کردم. «امروز؟» غذاها رو نشونش دادم. «شیرینیِ کاکائویی؟»

«بله.» سرش رو مشتاقانه تکون می‌داد. «فرمانده ساعت هشت می‌آد.»

«ساعت هشت!» هلن بود که از پشت من حرف می‌زد. «اونا می‌خوان ساعت هشت شام بخورن.»

شام ما یه برش از نون جو با یه‌کم مربا کنار چغندرِ پخته بود. برای تهیه‌کردن جوجه‌ی کبابی باید بوی سیر و گوجه و تارت سیب همه‌ی آشپزخونه رو پر می‌کرد. احساس کردم این بوهای خوشمزه ما رو شکنجه می‌ده.

شب اول می‌ترسیدم انگشتام رو لیس بزنم، هر چند جلوی چشم اونا، آب گوجه از انگشتم می‌چکید یا انگشتم که به‌خاطر پوست‌کندن سیب، چسبنده شده بود. واقعاً وسوسه‌انگیز بود. چندین‌بار، همون‌طور که شیرینی رُلت[۹] می‌کردم یا سیب پوست

می‌کندم، از خستگی داشتم غش می‌کردم. مجبور بودیم می‌می، اورلیان و ژان‌کوچولو رو از خودمون دور کنیم و ازشون بخوایم طبقه‌ی بالا بمونن که اونا هم البته اعتراض می‌کردن. اصلاً نمی‌خواستیم برای آلمانی‌ها غذای خوبی بپزیم. اما می‌ترسیدم اونا بفهمن عمداً غذا خوب نشده. از طرفی با خودم می‌گفتم وقتی جوجه رو تو فر می‌ذارم شاید بشه از صدای سوختن چربی و صدای جلزولزی که می‌ده، لذت ببرم. شاید هم اصلاً دوباره این فرصت رو پیدا کنم تا ببینمش، عطرش رو بو کنم و ازش لذت ببرم. اما اون شب نتونستم. همون لحظه صدای زنگ در اومد. به این معنی بود که سربازهای آلمانی رسیده‌ن. معده‌م از گشنگی داشت سوراخ می‌شد و حسابی عرق کرده بودم. تا اون‌موقع نمی‌دونستم که تا این حد از توانایی و قدرت این سربازهای آلمانی متنفرم.

فرمانده قبل از همه وارد شد. «مادام!» کلاه بارون‌خورده‌ش رو درآورد و به سربازها اشاره کرد که می‌تونن کلاه‌شون رو دربیارن. بلند شدم و دستام رو با پیش‌بندم خشک کردم. نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم.

«جناب فرمانده!» چهره‌م غیرقابل‌وصف بود. اتاق گرم بود. آلمانی‌ها سه‌تا سبد بزرگ کُنده‌ی آماده برای روشن نگه‌داشتن آتیش آورده بودن. نیازی نبود تو هتل شال و کلاه تن کنن، یا از سرمای این‌جا، بینی‌شون رو بالا بکشن، قبلاً فکر گرم‌کردن این‌جا رو کرده بودن. بوی جوجه، که با سیر و سس گوجه‌فرنگی کاملاً آبدار و خوشمزه شده بودن، همه‌ی فضا رو پر کرده بود.

«فکر می‌کنم بلافاصله بعد از نشستن بخوایم غذامون رو بخوریم.» فرمانده درحالی‌که داشت آشپزخونه رو دید می‌زد، اینو به من گفت.

«هرجور که شما بخواید.» بهش گفتم: «می‌رم شراب بیارم.»

اورلیان تو آشپزخونه چند تا بطری رو باز کرده بود. با ترش‌رویی اومده بود پایین، دوتا بطری هم تو دستش بود. بوی غذا همه‌ی ما رو عذاب داده بود، بیش‌تر از همه این پسر نوجوون رو اذیت کرده بود. واقعاً به‌خاطر ناراحتی این مرد جوون، ناراحت بودم. چرا باید جوونی و نوجوونی‌ش تو این مشکلات بگذره. بطری‌ها رو از دستش گرفتم. «برو به هلن بگو بیاد. باید شام رو سرو کنه.»

«اما...»

«بروا» سرش داد زدم، رفتم طرف بار و لیوان‌ها رو پر کردم، وقتی لیوان‌ها رو جلوشون رو میز می‌ذاشتم، به چهره‌ی هیچ‌کدوم‌شون نگاه نمی‌کردم. حتا وقتی احساس کردم به من خیره شده‌ن. خیلی آهسته به‌شون می‌گفتم یه زنِ فرانسوی لاغر و استخونی دیگه با تسلیم‌شدن مقابل شما، گرسنه موند. امیدوارم چهره‌م اشتهاتون رو کور کنه. خواهرم اولین بشقاب‌ها رو گذاشت رو میز، درحالی‌که صدای زمزمه‌ی قدردانی سربازها به گوش می‌رسید. تو یه چشم‌به‌هم‌زدن صدای قاشق و چنگال سربازها که روی بشقاب‌های چینی می‌کوبیدن و با زبون خودشون با هم حرف می‌زدن، بالا گرفت. مدام در رفت‌وآمد بودم و بشقاب‌ها رو پر می‌کردم و سعی می‌کردم تو اون بوهای خوب غذا اصلاً نفس عمیق نکشم و به اون مرغ‌های سرخ‌شده‌ی خوشمزه که کنار اون سبزیجات روشن می‌درخشیدن، نگاه نکنم.

بالاخره پذیرایی تموم شد. من و هلن پشت بار ایستاده بودیم که فرمانده به آلمانی خطاب به سربازاش کلی حرف زد. نمی‌تونم به‌تون بگم که چه احساسی داشتم وقتی اون صداها تو خونه‌مون پیچیده بود، وقتی می‌دیدم‌شون که چه با اشتها از غذایی می‌خوردن که ما با دقت تهیه کرده بودیم و به‌شون خوش می‌گذشت و لذت می‌بردن و مردهایی رو تقویت می‌کردم. که وقتی بهش فکر می‌کردم احساس بدبختی می‌کردم. چون یاد ادوارد عزیزم می‌افتادم که ممکن بود الان از گشنگی خیلی ضعیف شده باشه. با این فکرا دیگه شاید در کنار گرسنگی و تشنگی کلاً امیدم رو هم از دست داده بودم. یه بغض کوچیک تو گلوم رها شد. هلن دستم رو گرفت و فشار داد و گفت: «برو تو آشپزخونه.»

«من...»

«برو تو آشپزخونه، منم بعد از این‌که دوباره لیواناشون رو پر کردم می‌آم پیشت.»

اولین‌باری بود که داشتم اون‌چه که خواهرم خواسته بود رو انجام می‌دادم. غذاخوردن سربازا حدود یه ساعت طول کشید. من و خواهرم تو سکوت درحالی‌که از خستگی بی‌هوش بودیم، غرق در افکارمون تو آشپزخونه نشسته بودیم. هر موقع که صدای خنده‌ی سربازا یا صدای تعجب دوستانه‌ی اونا رو می‌شنیدیم، به هم نگاه می‌کردیم. این‌که بدونیم هرکدوم اونا چی می‌گن واقعاً سخت بود. فرمانده یه‌دفعه تو چهارچوب در ظاهر شد. «مادام!»

ما به‌سختی رو پاهامون ایستادیم.

«غذا عالی بود. امیدوارم بتونین به همین روش ادامه بدین.»

به کف زمین نگاه می‌کردم.

«مادام لفیور؟»

با بی‌میلی نگاش کردم.

«رنگ‌تون پریده. مریض شدین؟»

«تقریباً خوبیم.» جوابش رو دادم، ولی احساس می‌کردم نگاهش به من مثل شعله‌ی آتیشه. کنار دست من، هلن انگشت‌هاش رو درهم گره کرده بود، انگشت‌هایی که از گرمای آب جوش قرمز شده بود.

«مادام، شما و خواهرتون غذا خوردین؟»

فکر کردم داره ما رو امتحان می‌کنه. به نظرم داشت چک می‌کرد که ما طبق اون کاغذهای لعنتی شیطانی‌شون عمل کردیم یا نه! فکر می‌کردم اون می‌خواد باقی‌مونده‌ی غذا رو وزن کنه تا مطمئن شه یواشکی یه پوست سیب رو هم تو دهن‌مون نذاشته باشیم.

«جناب فرمانده، ما حتا به یه دونه برنج هم دست نزدیم!» تقریباً داشتم باهاش بحث می‌کردم.

«گرسنگی این کار رو با شما خواهد کرد.» تندتند پلک زد.

«شما باید غذا می‌خوردین. اگه چیزی نخورین قاعدتاً نمی‌تونین خوب هم آشپزی کنین. چیزی از غذاها مونده؟»

نمی‌تونستم حرکت کنم. هلن به سینیِ جوجه‌ای که تو فر بود اشاره کرد. سه‌چهارم مرغا هنوز اون‌جا بودن. اونا رو برای سربازهایی گذاشته بودیم که شاید دوباره غذا می‌خواستن.

«بشینین و کمی غذا بخورین.»

نمی‌تونستم باور کنم این حرفش تله نباشه.

«این یه دستوره!» فرمانده این جمله رو درحالی گفت که تقریباً لبخندی به لب داشت، اما اصلاً فکر نمی‌کردم این خیلی بامزه به نظر برسه.

«واقعاً بفرمایید.»

«می‌شه یه چیزی‌ام به بچه‌ها بدم بخورن؟ خیلی وقته گوشت نخوردن.» یه‌کم اخماش رفت تو هم انگار درک نمی‌کرد. ازش متنفر بودم، از تن صدای خودم بیزار بودم وقتی داشتم از یه آلمانی برای غذاهای پس‌مونده التماس می‌کردم. «اوه ادواردا» تو دلم داشتم با ادوارد حرف می‌زدم، اگه الان می‌تونستی صدام رو بشنوی.

«به بچه‌هاتون غذا بدین، خودتون هم غذا بخورین.» خیلی خلاصه اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. ما دوباره توْ سکوت نشستیم درحالی‌که صدای فرمانده همچنان تو گوش‌مون زنگ می‌زد. بعد هلن دامنش رو جمع کرد و دویید و از پله‌ها دوتایکی رفت بالا. چندین ماه بود خواهرم رو این‌طور تیزوفرز ندیده بودم. یه ثانیه بعد، با ژان که هنوز لباس‌خواب تنش بود، اورلیان و می‌می که جلوش ایستاده بودن، پیداش شد.

اورلیان ازم پرسید: «حقیقت داره؟» با تعجب و دهانی باز به آشپزخونه نگاه می‌کرد.

فقط تونستم سرم رو به نشانه‌ی تأیید تکون بدم. همه‌مون به اون مرغ بدشانس حمله کردیم. دوس داشتم می‌تونستم به‌تون بگم که من و خواهرم چقدر زنای موقری بودیم و چطور به ظرافت و متانت همه‌ی پاریسی‌ها رفتار می‌کردیم. یعنی بین غذا اول دهن‌مون رو پاک می‌کردیم و بعد حرف می‌زدیم. اما اون لحظه مثل قحطی‌زده‌ها بودیم. گوشت رو از مرغ می‌کندیم. قاشق‌ها رو پر از برنج می‌کردیم، با دهن باز غذا می‌خوردیم و اگه غذایی در حین گاززدن روی میز می‌ریخت، اونم برمی‌داشتیم. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که شاید این بخشی از نقشه‌ی فرمانده باشه. تا حالا چیزی به خوبی اون مرغ نخورده بودم. سیر و گوجه لذتی فراموش‌نشدنی تو دهنم داشتن. بویی که از اون غذاها استشمام می‌کردم انگار تموم‌شدنی نبود. صدایی از سر لذت در حین خوردن از خودمون درمی‌آوردیم، انگار جایی بودیم که هیچ‌کی ما رو نمی‌دید، بهترین جای دنیا. ژان‌کوچولو درحالی‌که صورتش خیس شده بود می‌خندید. می‌می قسمت‌های ترد پوست مرغ رو گاز می‌زد و چرب‌وچیلی انگشتش رو با لذت و سروصدا می‌لیسید.

من و هلن بدون هیچ حرفی داشتیم غذا می‌خوردیم و حواس‌مون بود که اول بچه‌ها خوب سیر شن. وقتی دیگه چیزی از غذاها نموند. وقتی همه‌ی استخون‌ها کاملاً مکیده شدن. وقتی سینی‌های خالی از حتا یه دونه برنج رو میز بودن، ما بدون یه کلمه حرف، به هم زل زده بودیم. می‌تونستیم صدای افسرای آلمانی رو که الان پرسروصداتر

هم شده بودن بشنویم. همین‌طور که مشغول نوشیدن الکل بودن، گاهی یهو می‌زدن زیر خنده. من لبام رو با دستام پاک کردم.

«ما نباید به کسی چیزی بگیم.» با صدای بلند به همه دستور دادم که کسی نباید از ماجرای امشب بویی ببره. احساس یه آدم الکلی رو داشتم که یهو بغض گلوش رو گرفته. «ممکنه این اتفاق دیگه هرگز تکرار نشه. حتا اگه این اولین و آخرین‌بار باشه، باید رازدار باشیم. اگه کسی بفهمه ما از غذای آلمانی‌ها خوردیم، همشهریامون به چشم خائن به ما نگاه می‌کنن.»

به می‌می و اورلیان خیره شده بودیم و سعی داشتیم یه‌جوری به‌شون بفهمونیم که اون‌چه می‌گیم چقدر برای ما اهمیت داره. اورلیان سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکون داد و پشت سرش می‌می کارش رو تکرار کرد. فکر می‌کنم تو اون لحظه اونا ترجیح می‌دادن برای همیشه آلمانی حرف بزنن ولی دیگه گشنگی نکشن. هلن دستمال رو برداشت و خیسش کرد، ظرف‌های غذا رو از جلوی بچه‌ها برداشت و صورت‌هاشون رو تمیز کرد و اورلیان رو صدا زد.

«بچه‌ها رو ببر بالا بخوابون. ما این‌جا رو تمیز کنیم.» اورلیان خیالش راحت بود و لبخند می‌زد. برای اولین‌بار، بعد از ماه‌ها بود که دیدم شونه‌های استخونی و نوجوونش ستبر شده. وقتی داشت ژان رو بغل می‌کرد، مطمئن بودم اگه می‌تونست، دوست داشت تو اون لحظه سوت بزنه.

«هیچ‌کی!»

بهش هشدار دادم. «می‌دونم.» اوبا تُنِ صدای نوجوونی چهارده‌ساله که همه‌چی رو می‌دونه، جوابمو داد. ژان‌کوچولو که خمیازه می‌کشید، رو شونه‌های دایی نوجوونش خوابش برده بود. اولین غذای حسابی اونم بعد از چند ماه خسته‌ش کرده بود. اونا رو تا پشت پله‌ها با چشمم دنبال کردم. وقتی داشتن می‌رفتن بالا، از صدای خنده‌شون قلبم درد گرفت.

ساعت حدود یازده بود که افسرای آلمانی هتل رو ترک کردن. تقریباً یه سال می‌شد که تو شهر حکومت‌نظامی بود، اگه شب می‌شد و چراغ هیدروژنی و یا شمع نداشتیم، مجبور بودیم طبقِ عادت بریم سرِ جامون و بخوابیم. از زمانی‌که شهر رو اشغال کرده بودن، رأس ساعت شش بار رو تعطیل می‌کردیم و ماه‌ها بود که تا دیروقت بیدار نمونده بودیم. خسته و کلافه بودیم و معده‌هامون به‌خاطر غذای چرب‌وچیلی‌ای که بعد از

ماه‌ها قحطی‌زدگی خورده بودیم، به قاروقور افتاده بود. وقتی خواهرم داشت تابه‌ی کباب رو برمی‌داشت، دیدم داره خمیازه می‌کشه. خیلی احساس خستگی نمی‌کردم و ذهنم همچنان درگیر خاطره‌ی مرغ کباب‌شده بود. یه بخش قدیمی مُرده بود که یهو تو زندگی‌مون جرقه زد. هنوز می‌تونستم مزه‌ش رو زیر زبونم حس کنم و بوش رو به خاطر بیارم، تو ذهنم مثل یه گنج درخشان می‌درخشید. قبل از تمیزشدن آشپزخونه، هلن رو فرستادم بره طبقه‌ی بالا. موهاش رو از جلوی صورتش کنار زده بود. بیش‌ازحد زیبا بود. اوه، خواهر عزیزم! وقتی به این فکر می‌کردم که اون جنگ لعنتی چقدر خواهرم رو پیر کرده، یاد چهره‌ی خودم می‌افتادم و از این‌که قرار بود شوهرم منو این‌جوری ببینه، حسابی می‌ترسیدم. صدای هلن منو به خودم آورد. «دوس ندارم تو رو با این‌همه کار تنها بذارم.»

سرم رو تکون دادم که یعنی امکان نداره بذارم بمونه. نمی‌ترسیدم. اوضاع آروم بود. تکون‌دادن مردایی که حسابی غذا خورده‌ن، واقعاً سخت بود. اونا حسابی مشروب خورده بودن، با وجود اون بطری‌های مشروب، احتمالاً به هرکدوم‌شون سه لیوان رسیده بود که خوشبختانه برای تحریک‌کردن و مستی‌شون کافی نبود. پدرمون با همه‌ی اذیت‌هایی که برامون داشت، خدا رو شکر یه چیز کوچیک دراین‌باره به‌مون یاد داده بود، اونم این بود که چه موقع باید بترسیم! وقتی غریبه‌ای رو می‌دیدم، می‌تونستم با نشونه‌هایی مثل سفت‌شدن فک و به‌زور بازنگه‌داشتن چشم احتمال رفتار وحشیانه و متجاوزانه رو تشخیص بدم. گذشته از این، خودِ فرمانده هم تحمل همچین رفتارهای زننده‌ای رو نداشت. تو آشپزخونه موندم و خودم رو با تمیزکردن مشغول کردم تا صدای آخرین جابه‌جاکردن صندلی اومد که یعنی همه‌ی افراد دارن می‌رن. من هم راه افتادم طرف بار.

فرمانده گفت: «شما باید الان دیگه تعطیل کنین.» سعی می‌کردم در ظاهر عصبانی نشم. «همه‌ی افسرای من از شما به‌خاطر غذای عالی‌ای که حاضر کرده بودین، سپاسگزارن.»

بهش نگاه کردم. کوتاه براش سر تکون دادم. دوست نداشتم طوری به نظر بیام که انگار از تعریف و تمجید آلمانی‌ها سپاسگزارم. فرمانده هم به نظر نمی‌رسید از من انتظار پاسخ داشته باشه. کلاهش رو گذاشت رو سرش و من هم دستم رو کردم تو

جیبم و یادداشتِ مربوط به غذاها رو دادم دستش. یه نگاهی به کاغذ انداخت و خیلی عصبانی اونو پرت کرد طرف من.

«رسیدگی به این چیزا به عهده‌ی من نیست. اینو بدین به همون کسایی که فردا مواد اولیه رو براتون می‌آرن.»

بهش گفتم: «ببخشید!» درحالی‌که کاملاً می‌دونستم این وظیفه به عهده‌ش نیست. اون بخش شیطانیِ ذهنم بهم می‌گفت باید کوچیکش کنم، هر چند خیلی ناچیز بود، اما در حمایت از افسران کشورم این کار رو کردم. همون‌جا ایستادم، وقتی اونا داشتن کلاه‌ها و کت‌هاشون رو برمی‌داشتن، بعضی‌هاشون با توجه به ته‌مونده‌ی معرفت‌شون، صندلی‌ها رو مرتب سرجاشون می‌ذاشتن، خیلی‌هاشون هم بی‌خیال و بی‌توجه بودن و طوری رفتار می‌کردن که انگار تو خونه‌ی خودشون بودن. البته این چیزی بود که من فکر می‌کردم. قرار بود تا تموم‌شدن جنگ، ما برای آلمانی‌ها غذا بپزیم. پیش خودم فکر می‌کردم شاید اگه غذایی به این خوبی نمی‌پختیم، این‌قدر هم برای خودمون دردسر درست نمی‌کردیم. اما مادرمون همیشه می‌گفت، ضعف تو آشپزی، اونم از روی عمد، خودش یه جور گناهه. هر چند کار ما غیراخلاقی و خائنانه بود، اما مطمئنم که همه‌ی ما تا همیشه شبِ مرغِ کبابی رو به خاطر خواهیم آورد. تصور این‌که اون شب می‌تونه باز هم برای ما تکرار شه، یه‌کم منو گیج می‌کرد. همون موقع بود که متوجه شدم اون باز داره به اون نقاشی نگاه می‌کنه. یه لحظه واقعاً ترسیدم و یادِ حرفای خواهرم افتادم. نقاشی به‌هیچ‌وجه خرابکارانه به نظر نمی‌رسید؛ رنگاش تو اون بارِ تیره، زیادی روشن نشون می‌داد. دختری که عمداً اعتمادبه‌نفس‌اش بزرگ‌تر جلوه داده شده بود. اون همین‌طور بهش زل زده بود، دیدم انگار اون نقاشی داشت همه‌ی سربازها رو مسخره می‌کرد. فرمانده همچنان به تابلو خیره شده بود. پشت سرش، سربازاش یکی‌یکی داشتن می‌رفتن بیرون، صداشون که بلند و خشن هم بود تو میدونِ خالی می‌پیچید. هر وقت که در باز می‌شد، من یه‌کم می‌لرزیدم.

«این خیلی شبیه شماست.»

از این‌که فرمانده متوجه‌ی شباهت اون به من شده بود، شوکه بودم. چنان تعجب کردم که مطمئن بودم اونم متوجه‌ی تعجبم شد. نمی‌خواستم حرفش رو تأیید کنم. این تأیید می‌تونست یه جور صمیمیت به حساب بیاد که منو جای اون دختر دیده بود.

حرفم رو خوردم. این‌قدر مشتم رو سفت گره کرده بودم که بندهای انگشتم سفید شده بودن. «بله، خب. اون مال خیلی وقت پیشه.»

«سبک اون یه‌کم شبیه... ماتیسه[10].»

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم که چطور قبلاً راجع‌به این قضیه باهاش حرف زده‌م! ادوارد تو آکادمیِ ماتیس، تو پاریس، زیر نظر این مربی نقاشی خونده بود.

«راجع‌به‌ش می‌دونم. تا حالا اسم هنرمندی به نام هانس پورمان[11] به گوشت خورده؟»

من باید شروع می‌کردم. دیدم که به‌طرف من برگشته و به من خیره شده. «واقعاً آثار این نقاش رو تحسین می‌کنم.» شنیدن این حرف‌ها از دهن جناب فرمانده، باعث شد که واقعاً به سرگیجه بیفتم. فقط می‌خواستم که بره و منو تنها بذاره. نمی‌خواستم این اسامی رو به زبون بیاره. اون خاطرات به من تعلق داشتن، هدایای کوچیکی بودن که گاهی به یادشون می‌افتادم تا کمی احساس آرامش کنم. نمی‌خواستم شادترین روزهای زندگیم، با نظرات معمولی یه آلمانی خراب شه.

«جناب فرمانده، باید به نظافت این‌جا برسم، اگه عذر منو بپذیرید.» اینو گفتم و بشقاب‌ها رو گذاشتم رو هم و لیوان‌ها رو جمع کردم. اما اون از جاش تکون هم نخورد. احساس می‌کردم همین‌طور که نگاهش به من بود، همون‌قدر هم به تابلو نگاه می‌کرد.

«خیلی وقته که درباره‌ی هنر با کسی حرف نزده‌م.» چنان حرف می‌زد که گویی با نقاشی صحبت می‌کرد. بالاخره دستاش رو گذاشت پشتش و از من دور شد. «فردا می‌بینم‌تون.» وقتی داشت می‌رفت، نتونستم بهش نگاه کنم. با دستایی که پر بود، گفتم: «جناب فرمانده!»

«شب‌به‌خیر مادام.»

وقتی بالاخره رفتم بالا، هلن با همون لباسی که تو آشپزخونه بود، دمر روی تخت خوابش برده بود. کفش‌هاش رو درآوردم و شکم‌بندش رو باز کردم و روتختی رو کشیدم روش. بعد خودم رفتم رو تخت، فکر و خیال‌هام تا طلوع خورشید طول کشید.

۴

پاریس ۱۹۱۲

«مادمازل!»

به دستکش‌های چیده‌شده نگاهی انداختم و درِ جعبه‌شون رو بستم، که صدای بسته‌شدنِ در از اتاق میانیِ مرکز خریدِ "لافیم مارچ" اومد.

«مادمازل، این‌جا! می‌شه کمکم کنی؟»

حتا وقتی اون‌جور داد زده بود، متوجه‌ی ورودش نشده بودم. مردی قدبلند و چارشونه بود با موهای مواجی که تا رویِ گوشش می‌رسید و کمی با مدل‌موهای مردایی که وارد مغازه می‌شدن، متفاوت بود. خصوصیات یه آدم بانزاکت رو داشت، نوعی خاص که پدرم به‌عنوان یه کشاورز بویی ازش نبرده بود. به‌نظر من اون مرد یه چیزی بود بین تزار روسی و امپراتور روم. همین‌طور که به طرفش می‌رفتم، به شال‌ها اشاره می‌کرد. اما نگاهش روی من بود. درواقع اون‌قدر بهم خیره موند که وقتی رد شدم، دوباره برگشتم و نگاهی بهش انداختم. نگران بودم که مادام بوردِین، مدیر فروشگاه‌مون، متوجه بشه.

«به کمک شما نیاز دارم تا یه دونه شال انتخاب کنم.»

«چه‌جور شالی موسیو؟»

«یه شال زنونه.»

«می‌تونم رنگ پوست اون خانم رو بدونم؟ یا این‌که پارچه‌ی خاصی مدِ نظرشون هست یا نه؟»

همین‌طور به من زل زده بود. خوشبختانه مادام بوردِین مشغول خانمی بود که یه کلاه با پرِ طاووس نظرش رو جلب کرده بود. اگه این صحنه رو می‌دید، از همون فاصله می‌تونست ببینه که گوش‌هام قرمز شده. صدای اون مرد منو به خودم آورد.

«هر رنگی که به شما می‌آد، رنگ پوستش مثل شماست.»

با دقت شال‌های ابریشمی رو چک کردم، پوستم داغ‌تر شده بود و یکی از چیزای موردعلاقه‌م رو پیدا کردم: یه شال به سبکیِ پر از جنس کتان که رنگش آبیِ قوس‌وقزحی بود. «این رنگ تقریباً به هر رنگ پوستی می‌آد.»

«آره. حق با شماست. بگیریدش بالا. ازم خواست که شال رو بگیرم جلو صورتم!»

«بالاتر، این‌جا نگه‌ش دار.» با انگشت به استخون ترقوه‌ی خودش اشاره کرد. به مادام بوردِین نگاه کردم. قوانین سختی برای ارتباط با مشتری وضع کرده بودن که من اون لحظه واقعاً نمی‌دونستم نگه‌داشتن جنسی که مشتری انتخاب کرده جلوی گردنم، جزء اون قوانین بود یا نه. اما اون مشتری همچنان منتظر بود. مردد بودم اما بعدش بالاخره شال رو تا روی گونه‌هام بالا آوردم و اون آقا همچنان با دقت داشت منو برانداز می‌کرد که انگار جز من و خودش کسی تو فروشگاه نبود.

«همینه. خودشه! خوشگله.» اینا رو گفت و دست کرد تو جیبش و کیف پولش رو درآورد. «شما واقعاً انتخاب رو برام آسون کردین.»

بهم لبخند زد و تا به خودم اومدم دیدم منم بهش لبخند می‌زنم. شاید هم لبخندم از رضایتی بود که بالاخره از شرِ نگاه خیره‌ش به خودم راحت شده بودم. «مطمئن نیستن که...» داشتم شال رو توی کاغذ می‌پیچیدم و وقتی دیدم مدیرمون داره به‌طرف ما می‌آد، سرم رو آوردم پایین.

«کار همکارتون معرکه‌س مادام.» داشت با مدیرمون حرف می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم و دیدمش که داره با این مرد بیش‌ازحدِ معمول گرم می‌گیره، با اون زبون چرب‌ونرمش می‌خواد این مشتریِ خارجی رو جذب کنه، که دوباره اون مرد شروع کرد راجع‌به من حرف‌زدن: «این همکارتون باید ترفیع بگیره. قدرت تشخیصش عالیه.»

«تلاش‌مون اینه که همکارامون نهایت رضایت مشتری‌ها رو جلب کنن، موسیو.» مدیرمون با ملایمت داشت جواب مشتری رو می‌داد: «اما امیدواریم کیفیت اجناس‌مون هم به همون اندازه شما رو از خریدتون راضی نگه داره. هزینه‌ش می‌شه دوفرانک‌وچهل‌سنت.» بسته‌ش رو دادم دستش و وقتی از طبقه‌ی همکف بزرگ‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای پاریس رد می‌شد، نگاهش می‌کردم. شیشه‌های عطر رو بو کرد، کلاه‌های رنگ روشن رو امتحان کرد، و به اون‌هایی که براش نمونه می‌آوردن یا صرفاً از کنارش رد می‌شدن با روی گشاده نظرش رو می‌گفت و یا حتا از کنارشون رد می‌شد.

چی می‌شد اگه می‌تونستم با همچین مردی ازدواج کنم، با پریشونی داشتم به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم به کسی که فقط چند لحظه دیدمش اون‌جوری فکر کنم؟ اما به خودم یادآوری کردم که از اون مردایی بود که به خودش اجازه می‌ده، طوری به دخترای فروشنده زل بزنه که اونا از شرم لب‌شون گل بندازه. وقتی به بزرگ‌ترین درِ شیشه‌ای فروشگاه رسید، دوباره برگشت و مستقیم به من نگاه کرد. کلاهش رو از سر برداشت و دقیقاً سه ثانیه اونو همون‌جور نگه داشت و یهو بین جمعیت گم شد. دسامبر ۱۹۱۰ به پاریس اومده بودم، یه سال بعد از مرگ مادرم و بعد از این‌که خواهرم با ژان میشل مونپلیه که یه کتاب‌دار از روستایی تو همسایگیِ روستایِ ما بود، ازدواج کرد.

تو بزرگ‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای پاریس ـ لافیم مارچ ـ کار پیدا کردم. کارم رو از انبارداری تو انبار فروشگاه شروع کرده بودم و به فروشندگی ارتقا پیدا کردم.

محل زندگیم هم تو پانسیونی بود که خودِ فروشگاه برای کارمندها و کارگرهاش تهیه کرده بود. از زندگی تو پاریس راضی بودم، یه بار که از تنهایی در اومدم و به اندازه‌ی کافی پول درآورده بودم، تونستم یه جفت کفش به جای اون صندل‌هایی که منو دهاتی نشون می‌داد، پام کنم.

فروشندگی رو دوست داشتم، ساعت هشت‌وچهل‌وپنج‌دقیقه باید اون‌جا می‌بودم، دقیقاً همون زمانی‌که درهای فروشگاه باز می‌شد و زن‌های پاریسی با اون کلاه‌های بلند و کمرهای باریک وارد می‌شدن. از این‌که از اخلاقِ بدِ پدرم که سایه‌ش رو تمام کودکی‌م سنگینی می‌کرد، آزاد شده بودم، احساسِ خوبی داشتم. مستی، بی‌بندوباری و محرومیت قرن نوزدهمی اصلاً منو نمی‌ترسوند، واقعاً از کار تو فروشگاه لذت می‌بردم. جایی بزرگ و فراخ که پر بود از چیزهای زیبا و دوست‌داشتنی. منظره‌ها و بوها واقعاً هوش از سر آدم می‌برد. طراحی و اجناسی که دائما از گوشه‌گوشه‌ی دنیا می‌آوردن، واقعاً اون‌جا رو برام به جایی لذت‌بخش تبدیل کرده بود. کفش‌های ایتالیایی، فاستونی‌های انگلیسی، ترمه‌های اسکاتلندی، ابریشم چینی و آخرین مدل‌های مدشده در انگلیس و امریکا. طبقه‌ی پایین جدیدترین مواد غذایی رو برای فروش داشت: شکلات‌های درجه‌یکِ سوئیسی، ماهی‌های دودیِ براق، قالب‌هایِ پنیر خامه‌ای بزرگ از جمله اجناسی بود که برای فروشگاه می‌رسید. وقتی یه روز تو اون

شلوغیِ فروشگاهِ "لا فیم مارچ" قدم می‌زدید مثل این بود که یواشکی چند تا کشورِ جهان رو سفر کردید!

اصلاً آرزوی ازدواج نداشتم، یعنی نمی‌خواستم به سرنوشت مادرم دچار شم و فکرِ این‌که تو همین جایگاه خودم باقی بمونم، اونم مثل مادام آرتویل ـ همون خانم خیاط ـ یا مدیرمون، خانم بوردِین، واقعاً همون چیزی بود که می‌خواستم. دو روز بعد دوباره صدای اون مرد رو شنیدم. «دختر فروشنده! مادمازل!» داشتم به یه خانم جوون چند جفت دستکش بچگونه نشون می‌دادم. براش سر تکون دادم و به کارم رسیدم و دستکش‌هایی رو که اون خانم پسند کرده بود، پیچیدم تو کاغذ، اما اون منتظر نشد. «خیلی فوری یه شال زنونه‌ی دیگه می‌خوام.» اینو با صدای بلند گفت. اون خانم درحالی‌که دستکش‌هاش رو از من می‌گرفت، از تعجب صدایی از خودش درآورد. اون آقا اگرم متوجه‌ی صدای زن شده بود، اصلاً به روی خودش نیاورد. «فکر می‌کنم یه چیز قرمز، قرمزِ آتیشی می‌خوام. چی دارین؟» کمی معذب بودم. مادام بوردِین به من اشاره کرده بود که این فروشگاه مثل یه تیکه از بهشته: مشتری‌ها باید همیشه این‌جا رو جوری ترک کنن که انگار دارن از یه جای امن و آروم وارد شلوغیِ خیابون‌ها می‌شن ـ با این زبون چرب‌ونرم درواقع می‌خواست پول خوبی به دست بیاره ـ نگران بودم که نکنه مشتریِ خانمی که برای دستکش اومده بود، به خانم بوردِین از من گِله کنه. بالاخره با چونه‌ی آویزون رفت. همین‌طور که داشتم چیزای تو ویترین رو بهش نشون می‌دادم، یهو صداش رفت بالا «نه، نه، نه اینا رو نمی‌خوام.» اون پایین رو نشون داد، همون قسمتی که شال‌های گرون‌قیمت رو چیده بودیم. «اوناهاش، اون یکی رو می‌خوام.» شال رو آوردم بیرون، یه شال یاقوتی‌رنگ. رو دستم که خیلی بی‌روح بود، مثل یه زخم داشت خودنمایی می‌کرد. وقتی از نزدیک دیدش، لبخند زد. «گردن‌تون مادمازل. یه‌کم سرتون رو بلند کنید. آره، این‌جوری.» این بار که شال رو روی گردنم می‌ذاشتم، احساس خوبی داشتم. می‌دونستم که مدیرمون، خانم بوردِین، داره منو می‌بینه. «رنگ پوست‌تون واقعاً قشنگه.» همون مرد بود که داشت راجع‌به پوستم نظر می‌داد. وقتی به‌آرومی شال رو از گردنم برمی‌داشتم، اونم دست کرد تو جیبش تا کیف پولش رو دربیاره و منم مشغول پیچیدن شال شدم. «مطمئنم که همسرتون از دیدن این هدیه حسابی ذوق‌زده می‌شه.» من بودم که اینو بهش می‌گفتم. وقتی سرم رو بلند کردم؛

حس کردم زیر نگاه خیره‌ش دارم می‌سوزم. دوباره بهم زل زد، پوست دور چشمش چروک شده بود که انگار داشت با دقت به چیزی نگاه می‌کرد. «خونواده‌تون اهلِ کجا هستن؟ با این پوست روشن‌تون؟ شما؟ اهل لیل هستین؟ بلژیک؟» خودم رو زدم به نشنیدن. ما اجازه نداشتیم راجع‌به مسائل شخصی‌مون با مشتری‌هامون، به‌خصوص مشتری‌های آقا، حرف بزنیم.

«می‌دونین غذای مورد علاقه‌ی من چیه؟ خوراک سبزیجات با خامه‌ی نرماندی. کمی پیاز یه‌کمی هم کیک فرانسوی.» لبش رو به انگشتاش فشرد، بسته‌ش رو دادم دستش و اون هم بلندش کرد. «می‌بینم‌تون مادمازل!»

این‌دفعه دیگه جرأت نمی‌کردم رفتنش رو تماشا کنم. اما مطمئن بودم که دوباره قبل از رسیدن به در ورودی، برمی‌گرده و به من نگاه می‌کنه. احساس کردم یه‌کم از دستش عصبانی شدم. تو محله‌ی ما ـ سنت پرون ـ همچین رفتارهایی اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید. این روزها تو پاریس، وقتی می‌رم پیاده‌روی، احساس می‌کنم با لباس‌زیر تو خیابونم وقتی مردای پاریسی به خودشون اجازه می‌دن اون‌طور به آدم خیره شن. دو هفته قبل از روزِ باستیل[۱۲]، فروشگاه حسابی مشتری داشت و قاعدتاً سرمون شلوغ بود. می‌ستنگونت[۱۳] خواننده اومده بود طبقه‌ی همکف. دورش رو گروهی از همکاراش گرفته بودن، با اون روسری‌ای که از گل رز تهیه شده بود وسط جمعیت می‌درخشید، انگار از همه‌ی افراد حاضر در مراسم زیباتر بود. هر چیزی‌که دلش می‌خواست رو بدون پرو می‌خرید. با خوشحالی چیزایی که خوشش اومده بود رو نشون می‌داد و دوروبری‌هاش اونا رو براش جمع می‌کردن. از دور به این پرنده‌ی خارجی نگاه می‌کردیم و کاملاً مشخص بود که در مقابل این دختر زیبا فقط چند کبوترِ خاکستریِ فرانسوی بودیم. بهش دوتا شال فروختم: یه‌دونه‌ش کرم‌رنگ بود و اون یکی نقش ابروبادی از طرح پرهای آبی داشت. می‌تونستم تو چشماش بخونم که وقتی اونا رو دور گردنش می‌ذاشت، حس می‌کرد تحت‌تأثیر زیبایی‌اش قرار گرفتم. روز بعد یه‌کم نامیزون بودم، فکر می‌کنم به‌خاطر زیبایی و استایل اون دختر بود که منو تحت‌تأثیر خودش قرار داده بود و حس کرده بودم که اون چیزایی رو که تو چهره‌ش بود، من نداشتم. تا اون روز تزار روسیِ من سه‌بار دیگه به فروشگاه اومده بود. هر بار هم شال خریده بود و هر دفعه هم می‌خواست که از من خرید کنه.

«تازگیا یکی همه‌ش ازت تعریف می‌کنه!» فروشنده‌ی بخش عطرها بود.

«موسیو لفیور؟ مراقب باش.» دماغش رو کشید بالا و برگشت سمت کیف‌ها. «مارسل تو اتاق پست اون مرد رو دیده که توی پیگل[14] با دخترای خیابون حرف می‌زنه! حلال‌زاده هم هست.» اینو گفت و برگشت پشت کانتر خودش. «مادمازل.» جا خوردم و برگشتم.

«ببخشید.» از پشتِ کانترش خم شد طرف من، دستای درشتش چسبیده بود به سطح شیشه‌ای کانتر. «اصلاً نمی‌خواستم تو رو بترسونم.»

«من اصلاً آدمِ ترسویی نیستم موسیو!»

چشمای قهوه‌ای‌اش مشتاقانه داشت تمام صورتم رو با اشتیاق نگاه می‌کرد. انگار تو دلش داشت با من حرف می‌زد که نباید خیلی با آدم‌ها صمیمی شه.

«می‌خواین چند تا شال دیگه هم به‌تون نشون بدم؟»

«نه. امروز نه. می‌خوام... می‌خوام یه چیزی ازتون بخوام.»

بی‌اختیار دستم رفت رویِ یقه‌ی لباسم.

«می‌خوام از شما یه پرتره بکشم!»

«چی؟»

«من ادوارد لفیور هستم. نقاشم. واقعاً مشتاقم یه تصویر از شما بِکِشم، البته اگه بتونید یکی، دو ساعت وقت‌تون رو به من اختصاص بدین.»

فکر می‌کردم من رو دست انداخته. به جایی که همکارام داشتن با مشتری‌هاشون سروکله می‌زدن، نگاه کردم، و جای تعجبی نبود اگه اونا هم این تقاضا رو شنیده بودن.

«چرا؟... چرا می‌خواین از من نقاشی بکشید؟»

اولین‌بار بود که این‌جور مات‌ومبهوت به نظر می‌رسید.

«شما واقعاً از من می‌خواید به‌تون جواب بدم؟»

می‌فهمیدم ولی انگار منتظر بودم تا ازم تعریف کنه.

«مادمازل، هیچ نیت شومی بابت این درخواستم ندارم. اگه دوست داشته باشید می‌تونید با خودتون همراه بیارید تا وقتی ازتون نقاشی می‌کشم، تنها نباشید. واقعاً می‌خوام... چهره‌ی شما منو شیفته‌ی خودش کرده. از زمانی‌که وارد این فروشگاه شدم، چهره‌تون همین‌طور توی ذهنمه. از خدامه که این تصویر رو برای همیشه رو کاغذ

داشته باشم.» به‌زور دستمو به چونم رسوندم. چهره‌ی من؟ جذابه؟ «همسرتون، همسرتون هم موقع نقاشی اون‌جاست دیگه؟»

«من که اصلاً زن ندارم.» اینو که گفت دست کرد تو جیبش و یه تیکه کاغذ که یه چیزایی بدخط روش نوشته بودن رو درآورد. «اما یه‌عالمه شال زنونه دارم.» کاغذ رو به‌طرف من گرفته بود و تا به خودم اومدم دیدم دارم یواشکی، مثل یه گناهکار بهش نگاه می‌کنم قبل از این‌که پیشنهادش رو بپذیرم. به هیچ‌کس نگفتم. یعنی به اندازه‌ی کافی مطمئن نبودم راجع‌به اون‌چه که بهم گفته شده بود. بهترین لباسم رو پوشیدم و دوباره درش آوردم.

دوبار این کار رو تکرار کردم. کلی زمان گذاشتم تا موهام رو شینیون کنم که واقعاً زمان زیادی بود. بیست‌دقیقه روی تختخوابم نشستم و کلی دلیل آوردم که می‌تونم نرم. وقتی بالاخره اتاق رو ترک می‌کردم، صاحاب پانسیون یه‌جورایی مشکوک ابروهاش رو بالا انداخت. بهترین کفشام رو گذاشتم جلو پام و با تمام مشکوک‌بودنش، اونا رو پام کردم، درحالی‌که پشتم بهش بود صندلم رو که درآورده بودم، کنار زدم. همین‌طور که قدم می‌زدم با خودم کلنجار می‌رفتم. اگه مدیر فروشت بدونه که خودتو به‌شکل بازیگرا درآوردی و داری می‌ری بیرون، شک نکن که فاتحه‌ت خونده‌س و کارت رو از دست می‌دی! اون می‌خواست از من نقاشی بکشه! از من، سوفی که اهل سنت پرون بود! چهره‌ای که در مقابل خواهرش هلن، زشتی بود در مقابل زیبایی! اصلاً شاید اون نقاش چهره‌ی من رو اون‌قدر زشت دیده بود که فکر می‌کرد با پیشنهادش، من توان "نه‌گفتن" نخواهم داشت. اون با دخترایِ پیگل حرف می‌زنه... اما، تو زندگیِ من به‌جز خواب و کار، مگه چیزی دیگه‌ای هم هست؟ اگه به خودم اجازه بدم یه چیز جدید رو تجربه کنم یعنی خیلی کار بدی کردم؟ آدرسی که بهم داده بود دو تا خیابون بالاتر تو پنتنون بود. تو کوچه‌ی باریک سنگفرش‌شده راه افتادم، جلوی یکی از درها ایستادم و شماره‌ی ساختمون رو چک کردم و در زدم. کسی جواب نداد. از بالا صدای موسیقی می‌اومد. در نیمه‌باز بود، هُلش دادم و وارد ساختمون شدم. آهسته از پله‌های باریک، بالا رفتم تا به یه در رسیدم. از پشت در می‌تونستم صدای گرامافون رو بشنوم، یه زن داشت راجع‌به عشق و ناامیدی می‌خوند و یه مرد هم با صدایی بلند و بم که بی‌تردید صدای خودِ نقاش بود داشت باهاش همخونی می‌کرد. یه لحظه ایستادم و گوش کردم و

بی‌اختیار خنده‌م گرفت. در رو هُل دادم تا باز شه. یه اتاق بزرگ که واقعاً روشن بود. یه طرف دیوار آجری بود و طرف دیگه‌ش کاملاً شیشه‌ای بود با پنجره‌های کنار هم. اولین چیزی‌که نظرم رو جلب کرد، بی‌نظمی و شلوغی اون‌جا بود. بوم‌ها همین‌جوری به دیوار تکیه داده بودن: قلم‌موهایی که تو ظرف‌های رنگ خشک شده بودن، همه‌جای اتاق دیده می‌شدن، سه‌پایه و ذغال و سیاه‌قلم‌ها هم یه گوشه ریخته بودن، کنار کلی رنگ سفت‌شده که یه گوشه‌ای بود. کلی برگه‌ی بوم که هنوز رو سه‌پایه نصب نشده بود، مداد و یه نردبون و کلی غذای نیم‌خورده هم کف اتاق ریخته بود. همه‌جا بوی صمغِ کاج می‌داد که با بوی رنگ روغن قاطی شده بود. بوی تنباکو هم که با بوی ترشیدگیِ شراب‌های مونده بدجوری تو اتاق پیچیده بود. بطری‌های سبز پررنگ هر گوشه‌ی خونه دیده می‌شد: بعضی‌هاشون با شمع پر شده بود و بقیه انگار برای یه جشن کوچیک طراحی شده بود. یه دسته‌ی بزرگ اسکناس روی یه چارپایه‌ی چوبی بود با کلی سکه و یادداشت. اون‌جا، یه گوشه دور از همه‌ی این‌ها، یکی داشت با یه دسته قلم‌مو آروم و بی‌خیال جلو و عقب می‌رفت، درحالی‌که توی افکارش غرق شده بود. بله خودش بود؛ موسیو لفیور که یه روپوش بلند تنش بود با یه شلوار درب‌وداغون دهاتی که انگار جایی، مایل‌ها دورتر از مرکز پاریس، زندگی می‌کنه.

«موسیو؟»

دو، سه‌بار پلک زد تا یادش بیاد من کی هستم، بعد خیلی آهسته شیشه‌ی قلم‌موهاش رو میزی که کنارش بود، گذاشت.

«این تویی؟»

«خب آره.»

«فوق‌العاده‌س، حیرت‌آوره!» همین‌جور که نمی‌تونست باور کنه من اون‌جام، سرش رو تکون می‌داد. «عالیه. بیا تو، بیا تو. بذا یه جا پیدا کنم تا بشینی.» هیکلش با اون بلوز کتان بزرگ‌تر از چیزی بود که تو فروشگاه دیده بودم. کیف رو خیلی سخت تو دستم گرفته بودم وقتی داشت اون نیمکت شلوغ‌پلوغ رو با روزنامه تمیز می‌کرد تا جایی برا نشستن باز کنه.

«لطفاً بشینید. نوشیدنی میل دارین؟»

«فقط یه‌کم آب. ممنونم.»

جایی‌که نشسته بودم جای گرم و نرمی نبود، ولی اصلاً معذب نبودم. تاریکی و کثیفیِ اون‌جا برام مهم نبود، و حتا اون کارگاه نقاشی که بار اولم بود می‌دیدمش. اما الان دیگه احساس حماقت می‌کردم و این منو یه‌کم معذب کرده بود. «موسیو انگار انتظار نداشتین منو این‌جا ببینین.»

«منو ببخشید. باورم نمی‌شد شما بخواید بیاید. اما الان واقعاً خوشحالم که اومدین. خیلی خوشحالم.» این‌ها رو گفت و یه قدم رفت عقب و بهم نگاه کرد. می‌تونستم نگاهش رو روی گونه‌های استخونی‌م، گردنم و موهام حس کنم. مثل یه یقه‌ی آهارزده، شق و رق، جلوش نشسته بودم. یه بوی خاصی می‌داد که انگار خیلی وقته حموم نرفته. خیلی به نظرم بد نمی‌اومد ولی نمی‌تونستم در مقابل اون وضعیت مقاومت کنم.

«مطمئنی یه‌کم مشروب نمی‌خوای؟ یا چیزی‌که یه‌کم آرومت کنه؟»

«نه ممنونم. فقط می‌خوام کارمون رو شروع کنیم. من... من فقط یه ساعت وقت دارم.» از کجا اون حرف‌ها رو درآورده بودم، نمی‌دونستم ولی فکر کنم بخشی از وجودم، می‌خواست اون‌جا رو ترک کنم. نقاش داشت تلاش می‌کرد منو تو موقعیت خوبی قرار بده: کیفم رو گذاشت زمین و منو یه‌کم به‌سمت دسته‌ی نیمکت متمایل کرد، اما نمی‌تونستم اون‌جوری بشینم. فکر می‌کردم تحقیر شدم، بدون این‌که علتش رو بدونم. همین‌طور که موسیو لفیور داشت به من نگاه می‌کرد و کارش رو روی سه‌پایه انجام می‌داد، اونم بدون حرف‌زدن، کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم که اصلاً آدم مهم و تحسین‌برانگیزی که پیش خودم فکر می‌کردم، و اون تو من دیده بود، نبودم. به یه شی یا جسم بی‌جان برای نقاشی تبدیل شده بودم، درواقع خیلی مهم‌تر از اون بطری‌های سبزِ قلم‌مو یا چیزی شبیه اون بودم که کنار در می‌گذاشت.

کاملاً مشخص بود که خودش هم از نقاشی خوشش نیومده. یه ساعتی که روی نقاشی کار می‌کرد، لحظه‌به‌لحظه ناامیدتر به نظر می‌رسید و آهی از سرِ ناامیدی کشید. مثل یه مجسمه نشسته بودم و ناراحت بودم که نکنه کار اشتباهی کردم، اما بالاخره صدام کرد: «مادمازل، بیا تمومش کنیم، احساس می‌کنم امروز بخت با من یار نیست.» یه نفس عمیق کشیدم و با آسودگی خودمو مرتب کردم و گردنم رو به طرفین چرخوندم. «می‌شه منم ببینمش؟» تصویری که می‌دیدم عین خودم بود، کاملاً شبیه، اما خودمو عقب کشیدم. دخترِ تو نقاشی درست مثل یه عروسک اسباب‌بازی، بی‌روح

بود. مثل یه تابلویی که بیانگر شومی بود و یه زنِ ترشیده‌ی عبوس رو به نمایش گذاشته بود. سعی می‌کردم متوجه نشه که چقدر از دیدن نقاشی ناراحت شدم و جا خوردم. «فکر می‌کنم اون مدلی نشدم که انتظار داشتی.»

«نه. مشکل از شما نیست مادمازل.» داشت خودش رو توجیه می‌کرد و شاید هم می‌خواست به من امید بده. «من... من خودم خیلی خسته و کلافه‌م.»

«اگه بخواید، می‌تونم یک‌شنبه، دوباره بیام.» نمی‌دونم چرا اینو گفتم. اصلاً به‌خاطر این نبود که از اولین تجربه‌ی مدل‌بودنم، لذت برده بودم، چون این‌طور نبود. بهم لبخند می‌زد. چقدر چشماش مهربون بود. «این... این‌که خیلی سخاوتمندانه‌س. مطمئنم دفعه‌ی بعد می‌تونم از خجالت کار امروزم دربیام و تو رو همون‌جور که هستی نقاشی کنم.» اما یک‌شنبه بهتر نبود. واقعاً سعی خودم رو کرده بودم. روی دستم رو اون نیمکت بلند، دراز کشیده بودم. بدنم مثل صندلیِ راحتیِ آفرودیت[۱۵] که تو کتاب بهم نشون داده بود، پیچ‌وتاب داشت و دامنم زیر پاهام به‌طرز زیبایی تا خورده بود. سعی می‌کردم آروم باشم و نرم‌تر حرف بزنم اما تو اون حالتی که نشسته بودم، شکم‌بندم رفته بود تو کمرم و یه تیکه از موهام گیر کرده بود به گیره‌ی اون که هر لحظه دلم می‌خواست تغییر حالت بدم. دوساعت تو اون وضعیت بودم که انگار سخت‌ترین دو ساعتِ دنیا بود. حتا قبل از این‌که تصویر رو ببینم، از صورت موسیو لفیور می‌تونستم حدس بزنم که دوباره ناامید شده. «این منم؟» پیش خودم فکر می‌کردم، به دختر عبوسی نگاه می‌کنم که از یه زن خونه‌دار ترشرو هم کم‌تره و داره همه‌جای خونه رو برای رُفت‌وروب چک می‌کنه. الان دیگه حس می‌کردم حتا این نقاش هم دلش برام سوخته. انگار من زشت‌ترین مدلی بودم که تو همه‌ی عمرش داشته.

«این تو نیستی مادمازل.» او گفت: «بعضی‌وقت‌ها یه‌کم طول می‌کشه تا بتونم به درون واقعی یه شخص پی ببرم.» اما اون چیزی بود که من رو بیش‌تر دلسرد می‌کرد. ترسیده بودم که نکنه اون هم اینو فهمیده باشه.

دفعه‌ی بعد که دیدمش، روزِ باستیل بود. داشتم تو شلوغیِ محله‌ی لاتن[۱۶] قدم می‌زدم، از زیرِ پرچم‌های بزرگِ قرمز و سفید و آبی و تاج‌های گلِ خوشبویی که از پنجره‌ها آویزون بود، رد شدم. از بینِ مردمی که تو پیاده‌رو ایستاده بودن تا رژه‌ی سربازای تفنگ‌به‌دوش رو، تماشا کنن، گذشتم. تمام پاریس توی جشن و شادی بود.

همیشه تو این‌جور مراسم‌ها تنها بودم اما اون روز به‌طرز عجیبی احساس تنهایی و بی‌قراری می‌کردم. وقتی رسیدم پنتشون، یه لحظه ایستادم: مردم با خوشحالی می‌رقصیدن، زن‌هایی با دامن‌های بلند و کلاه‌های لبه‌دار. گروه موسیقی جلوی کافه‌ی لنون بود. اونا به‌شکل دایره حرکت می‌کردن و یه عده لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده بودن و اونا رو تماشا می‌کردن، انگار خیابون به سالن رقص تبدیل شده بود. ادوارد اون‌جا بود، با یه شال روشن دور گردنش، وسط جمعیت نشسته بود. میستنگت، که اطرافیانش دور و برش رو گرفته بودن و همون‌طور که دستش رو به حالت مالکانه روی شونه‌ی ادوارد گذاشته بود، چیزی درِ گوشش گفت که ادوارد با صدای خیلی بلند زد زیر خنده. با تعجب به‌شون زل زده بودم و بعد، شایدم اون‌جوری که بهش زل زده بودم، مجبورش کرد تا به دور و برش نگاه کنه و بالاخره منو ببینه. خیلی آهسته درحالی‌که سرم رو پایین انداخته بودم، خودمو به یه درگاه رسوندم و همین‌طور که لپم گل انداخته بود، تو مسیر مستقیم و برخلاف جهت رفتم. شلوغ بود و من بین جمعیتِ در حال رقص وول می‌خوردم، درحالی‌که دمپایی‌ام روی سنگفرش به تلق‌وتولوق افتاده بود، اما کم‌تر از یه ثانیه نگذشته بود که فریادش رو از پشت سرم شنیدم.

«مادمازل!»

نمی‌تونستم نشنیده بگیرمش. به طرفش برگشتم. یه لحظه چنان بهم خیره شد که انگار می‌خواست بغلم کنه، اما چیزی در رفتارم باعث شد که همون‌جا وایسه. به جاش بازوهام رو آهسته فشار داد و منو به‌طرف جمعیت کشید. «چقدر عالی شد که اتفاقی بهت برخوردم.» اینو که بهم گفت شروع کردم به بهونه‌آوردن و دنبال چیزی می‌گشتم که قانع‌ش کنم ولی خیلی جدی دستش رو بالا برد. «بیا مادمازل، این یه جشن ملّیه، حتا سخت‌کوش‌ترین آدم‌ها هم لازم دارن گه‌گاهی خوش بگذرونن.» دوروبرمون، باد داشت پرچم‌ها رو به اهتزاز درمی‌آورد. صدای رقصیدن‌شون رو مثل صدای ضربان قلبم می‌شنیدم. دنبال راهی می‌گشتم که مؤدبانه بتونم خودمو از اون وضعیت رها کنم اما ادوارد دوباره منو قانع کرد. «من می‌فهمم مادمازل. اما جلو آشناهامون واقعاً شرم‌آوره که اسم‌تونو نمی‌دونم.»

«بیسِت.» گفتم: «سوفی بیسِت.»

«خب پس لطفاً اجازه بدید شما رو به یه نوشیدنی دعوت کنم، مادمازل بیسِت.»

سرم رو تکون دادم. احساس می‌کردم نباید به اون‌جا می‌رفتم و پشیمون بودم چون انگار وارد جایی شده بودم که همه با من فرق داشتن. چشمم به پشت سرش افتاد، جایی‌که میستنگت وسط حلقه‌ی دوستاش در حال خوش‌وبش بود. ادوارد دستش رو جلو آورد. «می‌شه بریم؟»

و دقیقاً همون لحظه بود که میستنگتِ بزرگ چشمش به من افتاد. نگاه اون بود. خودش بود، اگه بخوام صادق باشم، به‌خاطر اون بود، چیزی در چهره‌ش، جرقه‌ای از ناراحتی، از این‌که ادوارد دستش رو به‌طرف من گرفته بود. این مرد ـ ادوارد لفیور ـ این توانایی رو داشت تا باعث شه یکی از ستاره‌های پاریس حس کنه کودنی نامرئیه، و او منو به میستنگت ترجیح داده بود. دوباره بهش نگاه کردم. «فقط آب. ممنونم.» به‌طرف میز رفتیم. «میستی[۱۷]، عزیزم، ایشون سوفی بیسِت هستن.» همچنان لبخند داشت اما با حالتی سرد و بی‌روح به من خیره شده بود. فکر می‌کردم نکنه به یاد آورده منو تو فروشگاه دیده که چیزی بهش فروختم.

میستنگت نگاهش رو از من دزدید و گفت: «از آشنایی با شما خوشوقتم.» و لبخندی آبکی زد. «ادوارد، عزیزم من باید برم. خیلی کار دارم. زود بهم زنگ بزن.»

دست‌های تو دستکشش رو جلو آورد و ادوارد دستش رو بوسید. مجبور شدم چشمام رو از لب‌هاش که در حال بوسیدن بود، بدزدم. بعدش رفت، خرامان و مواج، انگار که قطره‌ای از دریا باشه، تو جمعیت گم شد. بالاخره ما نشستیم. ادوارد لفیور خیلی راحت و عادی صندلی رو کشید عقب و نشست، چنان‌که تو یه ساحل قدم می‌زد، برعکس من که هنوز تو این روابط ناشی بودم. بدون هیچ حرفی، لیوان نوشیدنی رو داد دستم که حس کردم یه جور عذرخواهی تو نگاهش بود. جدی بود؟ منظورش اون خنده‌ها بود. اونا طوری به من خندیده بودن که نمی‌تونستم ازش بگذرم.

تصمیم گرفتم با وجود مردمِ خوشحالِ دوروبرم، صدای خنده‌هاشون و آسمون آبی به هیچی فکر نکنم و آروم باشم. ادوارد درنهایت ادب و احترام با من حرف زد و درباره‌ی زندگیم قبل از اومدنم به پاریس سؤال کرد. داشت در مورد نحوه‌ی اداره‌کردن مغازه و نحوه‌ی فروش می‌پرسید که یهو حرفشو قطع کرد و یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه‌ی لبش و داد زد: «براوو!» با گروه موسیقی بود که براشون دست می‌زد و دست تکون می‌داد. اون تقریباً همه رو می‌شناخت. تعداد آدم‌هایی که اون روز باهاشون سلام

و احوالپرسی کرده بود یا براشون نوشیدنی خریده بود، از دستم در رفته بود: هنرمندا، مغازه‌دارا و زن‌های اصیلی از خانواده‌های سلطنتی. می‌تونستم از نگاه تک‌تک‌شون بخونم که تعجب کرده بودن وقتی ادوارد می‌تونه با زنی مثل مـی‌ستینگونت باشه، داره با دختری مثل من چی‌کار می‌کنه.

«دخترای مغازمون بهم گفتن که تو با روسپی‌های پیگال حرف می‌زنی.» نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. کاملاً کنجکاو شده بودم.

«آره. بیش‌تر اونا از بهترین هم‌صحبتی‌ها هستن.»

«از چهره‌ی اونا هم نقاشی کشیدی؟»

«هر وقت که بتونم از عهده‌ی پرداخت وقتی‌که بهم می‌دن، بربیام.» سرش رو برای مردی که کلاهش رو به نشانه‌ی احترام برداشت، تکون داد. «اون زن‌ها مدل‌های فوق‌العاده‌ای می‌شن. اونا کلاً از زیبایی مادرزادِ بدن‌هاشون بی‌خبرن و بهش توجهی ندارن.»

«برعکس من.»

بهم نگاه کرد و متوجه شد که لپام گل انداخته. کمی مردد بود ولی بالاخره دستش رو گذاشت رو دستم، حس کردم حالت عذرخواهی داره. باعث شد بیش‌تر گُر بگیرم. «مادمازل!» به‌آرومی حرف می‌زد. «اون نقاشیا اشتباه من بود، نه تو.» تغییر لحن داد. «تو صفات دیگه‌ای داری. تو منو تحت‌تأثیر قرار دادی. تو با چیزی تهدید و مقایسه نمی‌شی.»

گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم این‌طور باشم.» ما نون و پنیر و زیتون خوردیم و اون بهترین زیتونی بود که من تا اون‌موقع خورده بودم. اون پاستیس خورد و با سرکشیدنِ هر لیوان با لذت ضربه‌ای به اون می‌زد. بعدازظهر شد. صدای خنده‌ها بالاتر رفت و مشروب‌ها کم‌کم اثر کردن. منم دو لیوان ویسکی سر کشیدم و اجازه دادم بهم خوش بگذره. تو اون روزِ خاص، من یه دختر دهاتی نبودم. اون دخترِ فروشنده که رو اولین پله‌ی ترقی ایستاده بود. تو اون لحظه فقط یه دخترِ خوش‌گذرون بودم که می‌خواست از جشنِ روزِ باستیل لذت ببره.

ادوارد از پشت میز بلند شد و روبه‌روی من ایستاد. «می‌شه با هم برقصیم؟»

دلیلی نداشت بهش جواب رد بدم. دستش رو گرفتم و اون منو به‌طرف جمعیت کشید. از وقتی‌که شهرمون ـ سنت پرون ـ رو ترک کرده بودم دیگه نرقصیده بودم.

احساس می‌کردم صدای باد تو گوشم می‌پیچه، سنگینیِ دستش رو روی کمرِ باریکم حس می‌کردم، دمپایی‌م به‌طرز عجیبی تو پاهام سبک به نظر می‌رسید. ادوارد عطرِ تنباکو و بادیان می‌داد و یه چیزِ مردونه که با هر با نفس‌کشیدن، وجودم رو پر می‌کرد. نمی‌دونم این چی بود. نمی‌تونست به‌خاطر نوشیدنِ مشروب باشه، چون فقط یه‌ذره خورده بودم. به‌خاطر خوشتیپ‌بودن و هنرمندبودنش هم بود ولی شاید من احساس می‌کردم که وجود یه مرد تو زندگیم لازمه!

«دوباره از من یه نقاشی بکش!»

ایستاد و با گیجی نگام کرد. نمی‌تونستم بهش خرده بگیرم؛ چون خودمم گیج بودم.

«ازم یه نقاشیِ دیگه بکش، امروز، همین حالا.»

چیزی نگفت اما رفت طرف میز و تنباکو رو جمع کرد و در طول اون شلوغ‌پلوغی به‌طرف کارگاه راه افتادیم. از پله‌های باریکِ چوبی بالا رفتیم، در رو به‌طرف اتاق روشنِ کارگاه باز کردیم و منتظر شدم تا روپوش کار پوشید و گرامافون رو روشن کرد. شروع کرد به قاطی‌کردن رنگ‌ها. وقتی با خودش زیرلب آواز می‌خوند، من هم شروع کردم به بازکردنِ دکمه‌های بلوزم. کفش‌ها و جوراب‌هام رو درآوردم. دامنم رو هم درآوردم و عملاً با لباس زیر اون‌جا نشستم. شکم‌بند و موهام رو باز کردم. موهام رو ریختم رو شونه‌هام. وقتی برگشت طرف من، صدای نفسش رو می‌شنیدم. تندتند پلک می‌زد.

«خوشت می‌آد؟» یهو چهره‌ش نگران شد. شایدم ترسیده بود که مثل دفعات قبل، بازم قلم‌موها ازم نقاشیِ خوبی نکشن. مستقیم بهش نگاه می‌کردم. سرمو بالا گرفتم. چنان بهش خیره شده بوم که انگار می‌خواستم اونو به یه چالش وادار کنم و بعد چند حرکت هنری از خودش نشون داد. ادوارد تو صحنه‌ای که جلوی چشماش بود، غرق شده بود: پوستِ شیری‌رنگِ بدنم، موهای ابریشمیِ حنایی‌رنگم و ظاهری که انگار اون همه پاکدامنی رو فراموش کرده بود. «بله، بله. فقط یه‌کم سرتو به‌طرف چپ بچرخون.» داشت بهم مدل جدید می‌داد. «و دستت، این‌جوری، مشتت رو باز کن کف دستت معلوم باشه؛ آها عالیه!» وقتی شروع کرد به نقاشی، فقط بهش نگاه می‌کردم. اون‌قدر جدی روی جزءبه‌جزء صورتم متمرکز شده بود که انگار هر اشتباهی براش غیرقابل‌تحمل بود. وقتی رضایت رو از چهره‌ش می‌خوندم انگار صورتش آیینه‌ی

من بود و خودم رو تو چهره‌ش می‌دیدم. دیگه هیچ مانعی جلویِ خودم حس نمی‌کردم. من می‌ستینگوئت یا هر دخترِ خیابونیِ دیگه‌ای از پیگال بودم، درست مثل اون‌ها نترس. دلم می‌خواست پوستم رو لمس کنه، دستش بیاد روی گودیِ گردنم و بره زیرِ موهای نرم و درخشانم. دلم می‌خواست همه جای وجودم رو ببینه. وقتی داشت نقاشی می‌کرد غرق در ویژگی‌های شخصی‌ش شده بودم: مثلاً روشی که برای کارکردن داشت، وقتی داشت رنگ‌ها رو با هم ترکیب می‌کرد، حتماً زیرلب آواز می‌خوند. وقتی دور خودش می‌چرخید بهش نگاه می‌کردم که انگار از سن واقعیش پیرتر شده. از نظر من اون جوون‌تر و قوی‌تر از همه‌ی مردهایی بود که به فروشگاه می‌اومدن. بهو غذاخوردنش اومد جلوی چشمم، که چطور با لذت و سرخوشی هر لقمه از غذا رو دهنش می‌ذاشت. همراه با موسیقی که از گرامافون پخش می‌شد خودش هم، همخوانی می‌کرد، هر وقت دلش می‌خواست، نقاشی می‌کرد و با هر کسی که دوست داشت، هم‌صحبت می‌شد. می‌خواستم مثل ادوارد با لذت زندگی کنم و از هر لحظه‌ی زندگی لذت ببرم و الان باهاش آواز بخونم چون واقعاً تجربه‌ی خوبی بود. هوا تاریک شده بود. ادوارد یه لحظه از نقاشی دست کشید تا قلم‌موهاش رو تمیز کنه، طوری به دوروبرش نگاه می‌کرد که انگار متوجه‌ی تاریک‌شدن هوا نشده بود. چند تا شمع و چراغ گازسوز روشن کرد و گذاشت نزدیک من، و وقتی فهمید با هوایِ گرگ‌ومیشِ غروب، نور رو از دست داده، آهی از سرِ ناراحتی کشید. انگار تازه یادش افتاد که هوا خیلی گرم نیست و منم لباس زیادی تنم نبود. «سردته؟»

سرم رو به علامت منفی براش تکون دادم ولی رفت سمت کمد لباس‌ها یه شال پشمی که قرمز بود رو بیرون آورد و با احتیاط گذاشت رو دوشم. «برای امروز دیگه نور نداریم، می‌خوای تا این جای کار رو ببینی؟» شال رو کنار زدم و بدون دمپایی روی کفِ چوبیِ کارگاه، به‌طرف سه‌پایه راه افتادم. احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم و چند ساعتی که اون‌جا نشسته بودم اصلاً بخشی از زندگیِ واقعی‌م نبود. می‌ترسیدم که به نقاشی نگاه کنم یا حتا حرفی بزنم. به من اشاره کرد که برم جلوتر: «بیا.» روی بوم دختری رو دیدم که اصلاً نمی‌شناختمش، اونم با موهایی که توی اون نورِ کم مثل مس می‌درخشید، به من زل زده بود. پوستش به سفیدیِ برف بود و مثل نجیب‌زاده‌ها پر از اطمینان بود. غریبه، مغرور و زیبا بود. انگار داشتم خودمو تو آیینه‌ی جادویی نگاه

می‌کردم. «من می‌دونستم.» صدای ادوارد نرم و مهربون بود. «می‌دونستم که تو این‌جوری هستی.» چشم‌هاش خسته و نیمه‌باز بود اما راضی به نظر می‌رسید. چند لحظه‌ی طولانی به دخترِ توی نقاشی نگاه کردم. بعد، بدون این‌که بدونم چرا، به‌طرف ادوارد رفتم و صورتش رو با هر دو دستم گرفتم. الان مجبور بود به من نگاه کنه. صورتش رو تو یه میلی‌متریِ خودم حس می‌کردم و وادارش کرده بودم که به من نگاه کنه، انگار می‌خواستم اونی‌که می‌بینه رو به‌نوعی درک کنم. هرگز دلم نمی‌خواست با یه مرد ارتباط داشته باشم. صدای گریه و ناله و مصیبتی که همیشه از اتاق پدر و مادرم می‌اومد ـ مخصوصاً وقتی پدرم مست می‌کرد ـ منو به وحشت می‌نداخت و همه‌ش نگران صورت کبودِ مادرم بودم و وقتی روزِ بعد سعی می‌کرد طوری راه بره که ما متوجه‌ی دردش نشیم، واقعاً دلم براش می‌سوخت. اما این چه حسی بود که نسبت به ادوارد داشتم. نمی‌تونستم چشم‌هام رو از لب‌هاش بردارم.

«سوفی...»

به‌سختی صداش رو می‌شنیدم. صورتش رو به صورتم نزدیک‌تر کردم. انگار فقط ما دوتا روی زمین بودیم. ته گرمای نفسش رو روی پوستم حس می‌کردم. چشماش دقیقاً به چشمام خیره شده بود. می‌تونستم قسم بخورم که با تمام وجود به من فکر می‌کرد. صدای خنده‌ی مردم تو خیابون، بلندتر شده بود. همین‌طور که پرچم‌ها با باد شبانگاهی به اهتزاز دراومده بودن، یه چیزی از درونِ من برای همیشه تغییر کرد.

«اوه سوفی! می‌تونم هر روز از تو یه نقاشی بکشم.» ادوارد زمزمه می‌کرد، تو اون وضعیت تشخیص کلمات واقعاً سخت بود.

۵

ساعتِ پدربزرگِ رنه گرینر شروع کرد به زنگ‌زدن. این یعنی یه مصیبت داره شروع می‌شه. ماه‌ها بود که اون ساعت همراهِ قوریِ نقره‌اش، چهار سکه‌ی طلا و ساعتی که پدربزرگش روی جلیقه‌ش می‌انداخت زیر جالیزِ سبزیجاتی که نزدیک خونه‌ش بود، دفن شده بود تا از دست غارتگرای آلمانی در امان بمونن. واقعاً هم نقشه‌ی خوبی بود و گرفت. اونا همه‌ی شهر رو غارت کرده بودن، به‌جز چیزایی که دفن شده بودن و اونا به فکرشون نمی‌رسید که زیر زمین رو هم بگردن. همه‌چیز خوب بود تا زمانی‌که یه روز صبح اوایل نوامبر مادام پویلن با عجله وارد بار شد و بازیِ دومینوی موسیو گرینر رو قطع کرد که خبر بده از باغچه‌ی کنارِ خونه‌ش، هر یه ربع صدای آلارمِ ساعت از زیرِ زمین، جایی‌که هویج کاشته بود، شنیده می‌شه.

«خودم با همین گوش‌هام شنیدم.» خیلی آروم داشت توضیح می‌داد. «و وقتی من می‌تونم بشنوم، مطمئن باشید که اون آلمانی‌های لعنتی هم می‌تونن بشنون.»

«تو مطمئنی صدای آلارم ساعت رو شنیدی؟» و بهش گفتم: «از آخرین‌باری که اون ساعت کوک شده، خیلی می‌گذره.»

موسیو لفارژ هم وارد بحث شد. «شاید صدای مادام گرینر باشه که از تو قبر می‌آد.»

«من که زنم رو اون‌جا تو باغچه‌ی سبزیجاتم دفن نکردم.» رنه زیرلب غرغر می‌کرد.

خم شدم تا زیرسیگاری‌ها رو خالی کنم، خیلی آهسته نظرم رو گفتم. «امشب باید یه گودال عمیق‌تر بکنی رنه و ساعت رو تو یه گونی بپیچی. امشب باید این‌جا امن باشه. غذای اضافی برای شام‌شون آوردن. وقتی بیش‌ترشون این‌جا در حال شام‌خوردن باشن، یعنی فقط تعداد کمی سرِ پست‌شون هستن.»

یه ماه بود که آلمانی‌ها برای صرف شام به هتل ما می‌اومدن، و به‌طور ناخودآگاه یه ترس‌ولرز و احتیاط خاصی به منطقه‌ای که ما توش بودیم، وارد شده بود. از ساعت دهِ صبح تا پنجِ عصر، مشتری‌های فرانسوی داشتیم که بیش‌ترشون سالخورده و تنها بودن. من و هلن همه‌جا رو تمیز می‌کردیم و بعد برای سربازایی که حدود ساعت هفت

می‌رسیدن، و انتظار داشتن غذاشون به‌محض ورودشون رو میز باشه، شام می‌پختیم. البته این کار محاسنی هم داشت: وقتی چند بار در طول هفته کلی غذا اضافی می‌اومد، ما می‌تونستیم با اونا خودمون رو از گرسنگی نجات بدیم. البته دیگه بیش‌تر دوست داشتیم میوه و سبزیجات بخوریم تا گوشت و مرغ. هرچه هوا سردتر می‌شد، آلمان‌ها هم گرسنه‌تر می‌شدن بنابراین، من و هلن جرأت نمی‌کردیم چیز بیش‌تری برای خودمون برداریم. اما هنوز همون چند لقمه‌ی اضافی تأثیرگذار و کافی بود. ژان کم‌تر مریض می‌شد و پوست صورت ما هم روشن‌تر و تمیزتر شده بود و هفته‌ای دوبار، یه شیشه آب استخون جوشیده رو یواشکی کش می‌رفتیم و می‌بردیم خونه‌ی شهردار تا به لوئیزا بده. فواید دیگه‌ای هم بود. وقتی آلمانی‌ها بعد از سرو غذا می‌رفتن، من و هلن می‌دوییدیم طرف آتیش، کنده‌ها رو خاموش می‌کردیم و می‌بردیم به انباری تا خشک بشن. چند روز جمع‌آوریِ کنده‌های نیمه‌سوخته می‌تونست آتیشِ یه روزِ سرد رو برای ما تأمین کنه. روزایی که این کار رو می‌کردیم، خودمونم تو کافه مشتری داشتیم، حتا اگه چیزی هم سفارش نمی‌دادن، به‌خاطر گرما می‌اومدن، اما یه جنبه‌ی منفی هم داشت که قابل پیش‌بینی بود. مادام دورِنت و مادام لوویه معتقد بودن: با وجود این‌که آلمانی‌ها مهمان تحمیلیِ خونه‌ی ما بودن، حتا اگه من با سربازها حرف نزنم یا به‌شون لبخند نزنم و یا خوب رفتار نکنم؛ باز هم مورد لطف سربازهای آلمانی قرار می‌گیرم! وقتی داشتم غذا یا نوشیدنی تهیه می‌کردم متوجه‌ی نگاه معنی‌دارشون به خودم بودم. می‌دونستم که ما و خونه‌مون از داغ‌ترین موضوعات بحث دور میدون بودیم. تنها چیزی‌که منو کمی تسلی می‌داد این بود که تاریکیِ شب و حکومت‌نظامی به اونا اجازه نمی‌داد ببینن چه غذاهای مجللی برای سربازها تهیه می‌کنیم و چطور هتل به یه مکان گرم و صمیمی توی تاریکیِ شب تبدیل می‌شه.

من و هلن یاد گرفته بودیم که با لهجه‌های خارجی تو خونه‌مون زندگی کنیم. دیگه تعداد کمی از مردها رو دیگه می‌شناختیم. یکی‌شون قدبلند بود که گوش‌های درازی هم داشت و همیشه سعی می‌کرد از ما به زبون خودمون تشکر کنه. یکی دیگه‌م بود که یه‌کم کج‌خلق بود با سبیل فلفل‌نمکی که همیشه می‌خواست یه ایرادی بگیره؛ مثلاً نمک، فلفل و یا گوشت اضافی می‌خواست. یه حریص هم بود که همیشه تو خوردن مشروب زیاده‌روی می‌کرد و بعدش به بیرون از پنجره زُل می‌زد و اصلاً متوجه نمی‌شد

که دوروبرش چه خبره. وقتی اونا تشکر می‌کردن، من و هلن فقط مؤدبانه سر تکون می‌دادیم که خیلی صمیمی به نظر نرسیم. اگه بخوام صادق باشم، بعضی شب‌ها، بودنِ اونا تو هتل واقعاً لذت‌بخش بود، البته نه به‌عنوان آلمانی‌ها، بلکه به‌عنوان انسان. مردها، دسته‌ی سربازها و بوی غذا. ما واقعاً تشنه‌ی ارتباط با مردها و زندگی و خیلی چیزای دیگه بودیم. اما شب‌هایی هم بود که از قرارِ معلوم یه اتفاقی افتاده بود، چون اونا حرف نمی‌زدن، وقتی چهره‌هاشون سخت و خشن بود، دیگه بلندبلند حرف نمی‌زدن و بیش‌تر پچ‌پچ می‌کردن.

اونا غیرمستقیم به ما نگاه می‌کردن، انگار تازه یادشون اومده، ما دشمن‌شون هستیم، انگار ما می‌تونستیم بفهمیم اونا چی می‌گن. اورلیان داشت آلمانی یاد می‌گرفت. کفِ زمینِ اتاقِ طبقه‌ی سوم دراز می‌کشید و صورتش رو به فاصله‌ی بین چوب‌های کف می‌چسبوند، به امید این‌که یه روز سرنخی از نقشه یا ساختار دفاعی اونا به دست بیاره تا بتونه به سربازهای خودمون کمکی کرده باشه. دیگه تقریباً داشت به زبان آلمانی مسلط می‌شد: وقتی اونا می‌رفتن، لهجه‌ی آلمانی‌ها رو تقلید می‌کرد یا چیزی می‌گفت که ما رو می‌خندوند. هرازگاهی یه چیزایی از مکالمات‌شون رو می‌فهمید که مثلاً فلان افسر تو بیمارستانه و چند نفر کشته شده‌ن.

همون‌قدر که نگرانش بودم، بهش افتخارم می‌کردم. احساس می‌کردم غذادادن به آلمانی‌ها می‌تونه یه هدف پنهونی هم داشته باشه. فرمانده همچنان با ما مؤدبانه رفتار می‌کرد. شاید خیلی گرم احوالپرسی نمی‌کرد، اما مثل کسی‌که انگار باهاش آشنایی داشت، بدون هیچ اغراق و چاپلوسی از غذاها تعریف می‌کرد و خیلی جدی حواسش به افسرایی بود که می‌خواستن تو نوشیدن الکل زیاده‌روی کنن. البته مراقب رفتار سربازای گستاخ هم بود که مبادا رفتار بدی ازشون سر بزنه. چندین‌بار تلاش کرده بود تا درباره‌ی هنر با من صحبت کنه. با این‌که خیلی مایل نبودم باهاش گفت‌وگویی دونفره داشته باشم، اما از این‌که خاطرات شوهرم رو برام تداعی می‌کرد، یه‌کم خوشحال بودم. فرمانده نقاشی‌های پورسان ـ از پایه‌گذاران نقاشی آلمانی که آثارش توسط ماتیس تأیید شده بود ـ رو تحسین می‌کرد، باعث شده بود یه سفر طولانی به مسکو و مراکش داشته باشه. آثار این هنرمندا رو خیلی وقت پیش، تو سفری به مسکو و مراکش دیده بود. اوایل واقعاً دوست نداشتم باهاش صحبت کنم، ولی بعد دیدم گرم

صحبت شدم و نمی‌تونم بحث رو تموم کنم. مثل این بود که تو زندگی گذشته‌م فرو رفته باشم، تو یه دنیای دیگه سیر می‌کردم. فرمانده مجذوب پویاییِ آثار آکادمی ماتیس شده بود که رقابتی بود بین عشق و هنر. مثل وکیل‌ها حرف می‌زد: سریع، هوشمندانه و عجول نسبت به کسایی که بلافاصله منظورش رو درک نمی‌کردن. فکر می‌کردم به این دلیل دوست داره با من حرف بزنه که من حرف‌هاش رو زود می‌فهمیدم. این از ویژگی‌های ذاتیِ من بود که اگه هم پیش خودم احساس ضعف می‌کردم، در ظاهر اصلاً نشون نمی‌دادم. به نظرم این ویژگی باعث شده بود تا تو فروشگاه زنجیره‌ای پاریسی، جایگاه خوب و قابل‌قبولی داشته باشم که هنوز تأثیرش تو زندگیم مشخص بود. یه تمایل خاصی به پرتره‌ی من که تو بار آویزون بود، نشون می‌داد و بهش خیره می‌شد و راجع‌به مزیت استفاده‌ی تکنیکی ادوارد از رنگ‌ها و ضربه‌های قلم‌مو چنان حرف می‌زد که کلاً فراموش می‌کردم تصویر اون پرتره، خودِ من بودم. با توجه به اون‌چه که خودش گفته بود، پدر و مادرش تحصیل‌کرده نبودن اما همیشه اونو به یادگیری تشویق می‌کردن. می‌گفت امیدواره بعد از جنگ بتونه ادامه‌تحصیل بده، مسافرت بره، مطالعه کنه و یاد بگیره. اسم زنش لیسل بود. یه روز غروب اعتراف کرد که یه بچه هم داره. یه پسره دوساله که تا حالا اونو ندیده. وقتی اینارو به هلن می‌گفتم، انتظار داشتم دلش بسوزه و باهاش همدردی کنه اما اون فوری گفت: «می‌خواست کم‌تر بره به مردم بی‌پناه کشورهای دیگه ظلم کنه!» فرمانده همه‌ی این اطلاعات رو برای دل خودش، که انگار فقط می‌خواست حرفی زده باشه، به من گفته بود و اصلاً انتظار نداشت منم در مقابل حرفی بزنم. این نشانه‌ی عدم خودپرستی و خودخواهی‌ش نبود. از اون‌جایی که از قبل تو خونه‌ی من ساکن شده بود، و به زندگی من تجاوز کرده بود، دنبال چیزی بیش‌تر از وظیفه‌ش بود که بتونه مثلاً کمی از زحمت‌های ما رو جبران کرده باشه. فهمیده بودم که اون مرد محترم و مؤدبیه. همون ماه اول متوجه شدم فرمانده کاملاً با بقیه‌ی سربازها و فرمانده‌های آلمانی که واقعاً خوی حیوانی داشتن، فرق می‌کرد. چنان آلمانی‌ها رو تو ذهنم وحشی و بی‌ادب تصور کرده بودم که اصلاً نمی‌تونستم اونا رو کنار همسر، بچه یا مادرشون تصور کنم. اما جناب فرمانده شب جلوی چشم من غذا می‌خورد، صحبت می‌کرد و مثل شوهرم راجع‌به نقاشی، رنگ و تابلوها نظر می‌داد. بعضی‌وقتا لبخند می‌زد و بلافاصله دور و بر چشمای آبی‌رنگش،

چین‌وچروک عمیقی ایجاد می‌شد که یعنی خوشبختی خیلی با خصوصیات ذاتی‌ش فاصله داره. مواظب رفتارم بودم تا جلوی مردم شهر راجع‌به فرمانده حرفی نزنم. اگه کسی منو وادار می‌کرد راجع‌به مشکلاتِ حاصل از حضور آلمانی‌ها تو خونه‌مون باهاش حرف بزنم، خیلی ساده به‌شون می‌گفتم که اگه خدا بخواد، یه روز که خیلی هم نزدیکه، شوهرامون برمی‌گردن خونه و همه‌ی این سختی‌ها به یه خاطره‌ی دور تبدیل می‌شن، و شب و روز دعا می‌کردم هیچ‌کس متوجه نشه اومدنِ آلمانی‌ها به خونه‌ی ما، فقط برای سرو شام نبوده و ما هم یه بهره‌ای از غذا و خوراک و گرما می‌بردیم.

قبل‌ازظهر به بهونه‌ی تکون‌دادن قالیچه، از اون بارِ لعنتی بیرون اومدم. یه شبنم براق هنوز روی زمین، تو سایه داشت برق می‌زد، واقعاً براق و درخشان بود. وقتی داشتم قالیچه رو چند متر اون‌طرف‌تر تا خیابونی که باغ رنه توش بود می‌بردم، واقعاً از سرما می‌لرزیدم، تو این فکر بودم که هوا چقدر سرده که صدای زنگ ساعت رو که داشت یازده‌وچهل‌وپنج‌دقیقه رو اعلام می‌کرد، شنیدم. وقتی برگشتم یه سری از پیرمرد و پیرزن‌ها به‌صورت دسته‌ای درهم‌وبرهم داشتن به‌طرف کافه می‌رفتن.

«ما می‌خوایم آواز بخونیم.» مادام پویلن بود که اینو گفت.

«چی؟»

«می‌خوایم آواز بخونیم. صدای زنگ ساعت امروز غروب قطع می‌شه. می‌خوایم به‌شون بگیم که این یه رسم فرانسویه. شعرهایی از دو ورنی[۱۸]. هرچی که یادمون مونده باشه. اونا چه می‌دونن آخه؟»

«یعنی شما می‌خواین تمام طول روز رو آواز بخونین؟»

«نه نه، فقط ساعتایی که آلمانیا سروکله‌شون این طرفا پیدا شه.»

من با ناباوری بهش نگاه می‌کردم.

«سوفی، اگه اونا بخوان ساعت رنه رو از زیرِ زمین دربیارن، مطمئن باش بعدش تمام شهر رو حفاری می‌کنن. من اصلاً دلم نمی‌خواد مروارید یادگاریِ مادرم رو از دست بدم و بعدش اونو تو گردن یه زن آلمانی ببینم.»

وقتی اینارو می‌گفت، لب‌ولوچه‌ش رو به‌شکل چندش‌آوری جمع کرده بود.

«پس بهتره عجله کنین. وقتی اون ساعت بخواد وسط ظهر رو اعلام کنه، تقریباً صداش به تمام سنت پرون می‌رسه.»

اما کارشون خیلی جالب بود. من رو پله‌ی جلویی ایستاده بودم که گروهی از پیرمردپیرزن‌ها تو ورودیِ کوچه جمع شدن و به‌طرف آلمانی‌هایی که سر میدون بودن، ایستادن و شروع کردن به آوازخوندن. داشتن لالاییِ دوران بچگی‌مون رو با تمام توان و با وجود ناکوک‌بودن صداشون می‌خوندن. رنه به نظر عصبانی و نگران می‌اومد. مادام پویلن مثل معلمای مدرسه تو روزهای یک‌شنبه، دستش رو روی سینه‌ش گذاشته بود.

همین‌طور که اسکاچ ظرفشویی تو دستم بود، سعی می‌کردم نخندم که دیدم فرمانده داره از خیابون رد می‌شه.

«این آدما دقیقاً دارن چی‌کار می‌کنن؟»

«صبح بخیر جناب فرمانده.»

«می‌دونین که تجمع تو خیابون ممنوعه؟»

«شاید نشه به این گفت تجمع. این یه جور جشنه، جناب فرمانده. یه رسم فرانسویه. معمولاً تو نوامبر، گروهی از پیرمرد پیرزن‌های سنت پرون، قبل از رسیدن سرمای زمستون، به‌صورت گروهی، یه آواز سنتی رو تو یه ساعت، برای محافظت از خودشون در برابر سرما، همخوانی می‌کنن.»

«اما اینا که افتضاح می‌خونن!»

سعی می‌کرد یواش‌تر حرف بزنه. «این بدترین همخوانی‌ایه که تو همه‌ی عمرم شنیدم.»

«لطفاً بذارین کارشونو بکنن. همین‌طور که می‌شنوین، اونا فقط چند تا شعر روستاییِ قدیمی رو می‌خونن. این همخوانی به افراد پیر روحیه می‌ده که دارن برای وطن‌شون شعر می‌خونن، اونم فقط یه روز در سال. مطمئناً می‌تونین درک کنین که چی می‌گم.»

«اینا می‌خوان همین‌جوری تمام طول روز بخونن؟»

فقط این دورهمی و شلوغ‌شدن نبود که فرمانده رو آزار می‌داد. اونم مثل شوهرم بود، هر چیزی رو که زیبا و فوق‌العاده نبود، دوست نداشت.

«شاید!»

فرمانده ساکت ایستاده بود؛ درحالی‌که تمام حواسش به همخوانی پیرمرد پیرزن‌ها بود. یهو دلم شور زد. اگه گوشش برای صدای موسیقی به‌همون اندازه که چشمش تو

نقاشی تیز بود، تیز باشه، پس باید بتونه صدای آلارم ساعت رنه رو از زیر خاک بشنوه و تشخیص بده صدا از کجاست!

«خوشحال می‌شم بدونم برای شام چی دوست دارین میل کنین؟» اون‌قدر بهویی این سؤال رو پرسیدم که فرمانده جا خورد.

«چی؟»

«گفتم شاید چیز خاصی مد نظرتون باشه، منظورم اینه که مواد اولیه‌ی ما محدوده، اوم... اما با همین مواد خیلی چیزا هست که می‌تونم براتون بپزم.» از همون فاصله هم می‌تونستم ببینم که مادام پویلن از بقیه می‌خواد که با صدای بلندتر آواز بخونن، دستاش رو یواشکی به‌طرف بالا می‌برد. تری آرتویل به‌طرف جاده می‌دوید، وقتی به پشتش نگاه می‌کرد کلاه پشمش می‌خواست پرواز کنه.

فرمانده گیج به نظر می‌رسید. من لبخند زدم و همون لحظه چهره‌ی فرمانده آروم شد.

«زندانی‌های جنگی.»

فرمانده فوری برگشت طرف اون افراد که دور میدون جمع شده بودن و من کاملاً فراموش شدم. منتظر شدم اون بره و بعد فوری خودمو به گروه سرود رسوندم. هلن و مشتری‌هایی که تو لِکُک روژ بودن، احتمالاً صدای الم‌شنگه‌ی بیرون رو که داشت بلندتر هم می‌شد، شنیده بودن و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردن، بعضیاشونم رو لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده بودن. یه لحظه همه ساکت شدن، بعد از خیابون اصلی حدود صدتا مرد که به گروه‌های کوچیک تقسیم شده بودن، به‌طرف میدون اومدن. بغل‌دستِ من گروه موسیقی همچنان داشتن آواز می‌خوندن، اول صداشون تملق‌آمیز بود که فهمیدن اونا شاهد اوضاع پیش‌اومده‌ن و بعد دیگه کاملاً با صدای رسا و قوی ادامه دادن. دیگه تقریباً هیچ مرد و زنی نبود که با نگرانی اون اسرایی رو که به‌سختی راه می‌رفتن، به‌دقت بررسی نکنه و دنبال یه چهره‌ی آشنا نگرده. اما هیچ خبری از آسوده‌خاطری نبود، چون چهره‌ی آشنایی وجود نداشت. اونا واقعاً مردان فرانسوی بودن؟ خیلی لاغر، رنگ‌ورورپریده و مغلوب به نظر می‌رسیدن، لباس‌هاشون به تن‌شون زار می‌زد که نشون می‌داد چقدر گرسنگی کشیده‌ن. زخم‌هاشون به بدترین شکل با باندهای کثیف پانسمان شده بود. تو چند قدمیِ ما در حال عبور بودن، سرشون پایین بود و آلمانی‌ها از

پشت و جلو اونا رو احاطه کرده بودن. ما هم اون‌قدر ناتوان بودیم که هیچ کاری جز تماشاکردن ازمون بر نمی‌اومد. شنیدم که گروه همراهان عمداً صداشون رو بالا بردن و یهو هماهنگ و خوش‌صدا شروع کردن به خوندن: «من در باد و بارون مردونه می‌ایستم و می‌خونم...»

بغضی گلوم رو گرفت، چون یهو یادم افتاد که جایی دورتر ممکنه ادوارد هم تو همچین شرایطی باشه. هلن دستم رو گرفت چون دقیقاً اونم داشت به همین فکر می‌کرد.

«این‌جا چمن‌ها سبزترن...»

«بخونین...»

«ما ممکنه سقوط کنیم ولی شما رو هم می‌کشیم پایین...»

با چهره‌های یخ‌زده به صورت‌هاشون خیره شده بودیم. مادام لوویه اومد کنار ما. خیلی سریع خودشو رسوند به ما و تو گروه‌مون جا کرد و خیلی زیرکانه نون‌های جویی رو که از نونوایی جمع کرده بود، داد دست یکی از اسرای نحیف. شال پشمی‌ای که رو دوشش بود، با باد تندی که می‌وزید، تا رو صورتش کشیده می‌شد. یکی از مردا با تعجب سرش رو بلند کرد تا ببینه چی تو دستشه و بلافاصله یه سرباز آلمانی داد زد و با قنداق تفنگش کوبید به دست اسیر فرانسوی که هنوز نمی‌دونست چی تو دستشه. نون از دستش افتاد تو جوی آب. خواننده‌ها ساکت شدن. مادام لوویه به نون زل زده بود. بعد سرش رو بلند کرد و شروع کرد به دادزدن، صداش گوش فلک رو کر می‌کرد.

«تو حیوونی! شما آلمانی‌ها حیوونین! شما این مردا رو مثل سگ گرسنه نگه داشتین! چه مرگ‌تونه! همه‌تون حرومزاده‌این! معلوم نیس کدوم فاحشه، شماها رو پس انداخته!» هیچ‌وقت از خانم لوویه همچین کلمات زشتی رو نشنیده بودم. مثل این بود که افسار پاره کرده بود و حساب از دستش در رفته بود. دوباره ادامه داد: «می‌خواید کسی رو بکشید؟ منو بکشید. بالا، قاتلای حرومزاده! بیاید منو بکشین!» صداش تو اون سرما و سکوت مثل زنگ بود. احساس کردم هلن دستمو گرفت. خداخدا می‌کردم پیرزن هرچه زودتر ساکت شه اما همچنان داشت جیغ می‌زد، انگشت لاغرش رو به‌طرف صورت اون سرباز جوون گرفته بود. یه لحظه نگرانش شدم. سرباز با حالتی که داشت

به‌زور خشمش رو کنترل می‌کرد، به مادام خیره شده بود. چنان انگشت‌هاش رو روی تفنگ فشار داده بود که بندهای انگشتش سفید شده بودن، واقعاً ترسیده بودم که نکنه بهش شلیک کنه. پیرزن واقعاً نحیف بود، اگه می‌خواست حتا هُلش بده، استخوناش خرد می‌شد. اما همین‌طور که نفس‌مون تو سینه حبس شده بود، خم شد و نون رو از جوی آب برداشت و به‌طرف بیرون، سمت مادام، پرت کرد. یه‌جوری نگاهش کرد که انگار زخم خورده. «تو فکر کردی وقتی این نون رو از دست برادر گرسنه‌م گرفتی، من می‌خورمش؟ تو فکر کردی این برادر من نبود؟ همه‌ی اینا برادرای من‌ان! همه‌شون بچه‌های من‌ان! زنده باد فرانسه!»

درحالی‌که چشمای پیرش می‌درخشید به‌طرف سرباز آلمانی تف کرد. «زنده باد فرانسه!» انگار می‌خواست گروه پیرمرد پیرزن‌ها رو وادار به همخوانیِ این جمله کنه. چیزی نگذشت که آهنگ قبلی از یاد رفت و گروه یک‌صدا گفت: «زنده باد فرانسه!» سربازهای جوون به پشت سرشون نگاه کردن، شاید هم منتظر دستور از فرمانده‌شون بودن اما وقتی صدای گروه پیرمرد، پیرزن‌ها بالاتر رفت، کلاً حواس‌شون پرت شد. یکی از اسرا از اون همهمه استفاده کرد تا بتونه خودش رو نجات بده. مرد جوونی از دسته جدا شد و حالا در حال فرار به‌طرف میدون بود. فرمانده که همراه دوتا از افسراش نزدیک مجسمه‌ی شکسته‌ی شهردار لِکِلِرک ایستاده بودن، اولین نفری بود که اون مرد رو در حال فرار دید. فریادزنان دستور ایست می‌داد. مرد جوون تندتر می‌دوید، کفش‌هایی که برایش خیلی بزرگ بود، از پاش دراومد. «ایست!»

اسیر کوله‌پشتی‌ش رو انداخت و انگار کمی سرعت گرفت. یه لحظه پاش لغزید و یکی از کفشاش از پاش دراومد ولی فوری خودشو جمع‌وجور کرد. چیزی نمونده بود که تو نبش خیابون از جلوی دید همه‌ی ما محو شه. فرمانده دست کرد تو جیبش و یه تپانچه درآورد. تقریباً قبل از این‌که متوجه شم داره چی‌کار می‌کنه، دستش رو برد بالا، نشونه‌گیری کرد و بالاخره درنهایت ناباوری، شلیک کرد. پسر جوون با صدای بدی از پا دراومد و افتاد زمین. دنیا دور سرمون چرخید. پرنده‌ها دیگه آواز نمی‌خوندن. ما به جسم بی‌جان و بی‌حرکت جوونی که رو سنگفرش خیابون افتاده، خیره شده بودیم و هلن از ته دلش آه کشید. انگار می‌خواست به‌طرف اون جسد بره! اما فرمانده دستور داد همه متفرق شن. یه چیزی به آلمانی فریاد زد و سربازاش تفنگاشون رو بردن بالا و

به‌طرف بقیه‌ی اسرا نشونه گرفتن. هیچ‌کس تکون نخورد. اسرا به زمین نگاه می‌کردن. به نظر می‌رسید اونا خیلی از دیدن چنین صحنه‌ای، تعجب نکرده بودن. هلن دستش رو گرفت جلوی دهنش و شروع کرد به لرزیدن، یه چیزهایی هم زیرلب می‌گفت که نمی‌تونستم متوجه شم چی می‌گه. دستمو انداختم دور کمرش. البته می‌تونستم صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی خودم رو هم بشنوم.

فرمانده خیلی سریع از ما جدا شد و رفت سمت اون اسیر. وقتی بهش رسید ضربه‌ای به پهلوش زد و انگشتشو رو فکش فشار داد. با اون لباس‌های پاره‌پوره توی خون خودش افتاده بود و من از همون فاصله چشماش رو می‌دیدم که به‌طرف میدون باز مونده. فرمانده خم شد روی زانوهاش و یه دقیقه همون‌جا موند. بعد بلند شد. دوتا سرباز آلمانی به طرفش رفتن اما به‌شون اشاره کرد که برن داخل ساختمون. خودش برگشت و دوباره به این طرف میدون اومد. تپانچه‌ش رو گذاشت تو جیبش. وقتی داشت برمی‌گشت، یه لحظه جلوی شهردار توقف کرد «خودتون ترتیب کارهای لازم رو بدید.» شهردار فقط سرتکون داد. به‌وضوح می‌دیدم فک شهردار منقبض شده و قادر به حرف‌زدن نیست. با یه فریاد، دسته دوباره به‌طرف جاده به راه افتاد. اسرا سرهاشون رو خم کرده بودن، حالا دیگه زن‌های سنت پرون در ملأعام تو دستمال‌هاشون اشک می‌ریختن. جسد مچاله‌شده گوشه‌ای افتاده بود و همه براش اشک می‌ریختن و عزاداری می‌کردن. یه دقیقه بعد از تموم‌شدن رژه‌ی اسرا به همراه سربازای آلمانی، ساعت رند گرینر به صدا دراومد و تو اون سکوت، ساعت یک‌وچهل‌وپنج‌دقیقه رو اعلام کرد.

اون شب حال‌وهوای لِکُک روز غمگین و بغض‌آلود بود. فرمانده برای حرف‌زدن هیچ تلاشی نمی‌کرد. البته منم از خدام بود که نخواد دوباره بحث هنر و نقاشی رو پیش بکشه. من و هلن، شام سرو کردیم، ظرف‌هایی که توش غذا پخته بودیم رو شستیم و تا جایی‌که می‌تونستیم، از آشپزخونه بیرون نرفتیم، مگه در مواقع ضروری. من اشتها نداشتم و اصلاً نمی‌تونستم تصویر اون مرد جوون رو از ذهنم پاک کنم. لباس‌های کهنه و پاره‌ش که موقع دوییدن، تکون‌تکون می‌خوردن، کفش‌هایی که براش بزرگ بودن و از پاش درمی‌اومدن، مرد بیچاره! از اون بدتر، نمی‌تونستم باور کنم افسری که خیلی فوری تفنگش رو درآورد و بی‌رحمانه به اون مرد شلیک کرد، همین

مردیه که پشت میز من می‌شینه، مشتاقانه راجع‌به بچه‌ای حرف می‌زنه که تا حالا اونو ندیده و راجع‌به نقاشی‌هایی که دیده نظر می‌ده.

احساس حماقت می‌کردم وقتی می‌دیدم فرمانده ذات واقعی خودشو پنهون کرده بود. این چیزی بود که آلمانی‌ها به خاطرش این‌جا بودن، نه به‌خاطر غذای خوشمزه و بحث‌های هنری. اونا این‌جا بودن تا مردها و شوهرهامون رو بکشن. این‌جا بودن تا ما رو نابود کنن. درست تو همون لحظه، دلم برای شوهرم تنگ شد. الان سه ماه از آخرین‌باری که ازش نامه رسیده بود، می‌گذشت. اصلاً نمی‌دونستم داره چی‌کار می‌کنه و چه سختی‌هایی رو تحمل می‌کنه. وقتی توی همچین تنهاییِ عجیب‌غریبی بودم، فقط می‌تونستم خودمو قانع کنم که ادوارد حالش خوبه و به دور از این جهنمی که توش بودم، داره با همراهانش یه فلاسک کنیاک رو تقسیم می‌کنه یا شایدم در ساعت‌های بیکاری‌ش، روی یه تیکه کاغذ، یه چیزهایی طراحی می‌کنه. وقتی چشمامو می‌بستم، ادواردی که تو پاریس دیده بودم می‌اومد تو نظرم. اما با دیدن اون فرانسوی‌هایی که با بدترین وضعیت از جلوی چشمام رد شده بودن، دیگه حتا تو تصورم هم نگران وضعیت ادوارد بودم. شوهرِ طفلکیِ من می‌تونست زخمی، اسیر یا گرسنه باشه. می‌تونست همون‌قدر که این مردها، رنج کشیده بودن، اونم آسیب دیده باشه. حتا می‌تونست مُرده باشه! به‌طرف سینک ظرفشویی خم شدم و چشمامو بستم. همون لحظه صدای جیغ اومد. چنان صدای بلندی بود که کلاً منو از افکارم بیرون کشید، فوری دوییدم بیرونِ آشپزخونه. هلن پشتش به من بود، دستاش رو بالا برده بود و یه سینی که همه‌ی لیوان‌های توش شکسته بودن، زیر پاش افتاده بود. کمی اون طرف‌تر جناب فرمانده گلوی یه مرد جوون رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بود. صورتش در یه میلی‌متری صورت داغون اون مرد بود و با صدای بلند یه چیزایی رو به آلمانی فریاد می‌زد. دستای اون مرد به نشانه‌ی تسلیم بالا بود.

«هلن؟»

هلن رنگ به رو نداشت. «وقتی داشتم ظرف‌ها رو جمع می‌کردم یهو دستش رو زد به من، اما... جناب فرمانده متوجه شد و...» حالا دیگه همه‌ی سربازها، دور فرمانده رو گرفته بودن، داشتن ازش دفاع می‌کردن. سعی کردن اون مرد رو از چنگ فرمانده نجات بدن. صندلی‌هاشون برعکس رو زمین افتاده بود و همین‌طور سر هم داد

می‌زدن. یه الم‌شنگه‌ای به پا شده بود که نگو! انگار بالاخره فرمانده کوتاه اومده بود و می‌خواست به حرف افسراش گوش کنه. آروم شد و دستش رو از روی گلوی اون مرد جوون برداشت. احساس کردم یه لحظه چشمش به من افتاد، اما بعد همین‌طور که به عقب برمی‌گشت، انگشت‌هاش رو گره کرد و چن‌ان ضربه‌ای با مشت به صورت اون مرد وارد کرد که سرش خورد به دیوار. بعدم یه جمله‌ی آلمانی بهش گفت که ما نفهمیدیم. «آشپزخونه!» خواهرم رو به‌طرف آشپزخونه کشیدم، حتا نذاشتم لیوان‌شکسته‌ها رو جمع کنه. همچنان صداهای آلمانی به گوش می‌رسید و در محکم کوبیده شد. خواهرمو با عجله به راهرو بردم.

«مادام لفیور؟»

داشتم آخرین لیوان‌ها رو می‌شستم. هلن رفته بود بخوابه. اتفاقات بد امروز، هلن رو بیش‌تر از من خسته و کلافه کرده بود.

«مادام؟»

برگشتم طرف صدا. «جناب فرمانده!» دسته‌ای خیسم رو با یه پارچه خشک کردم. تو آشپزخونه فقط یه شمع کوچولو داشتیم که تو یه قوطیِ خالیِ ساردین روشن بود و نور اون‌قدر ضعیف بود که به‌سختی می‌تونستم چهره‌ی اون مرد رو ببینم. جلوی من ایستاده بود، درحالی‌که کلاهش دستش بود.

«واقعاً شرمنده‌م که لیوان‌هاتون شکست. دستور می‌دم دقیقاً به همون تعداد براتون بیارن.»

«خودتونو اذیت نکنین. ما برای پذیرایی به‌اندازه‌ی کافی لیوان داریم.» مطمئن بودم که می‌تونم از همسایه‌ها بخوام که بهم لیوان قرض بدن.

«در مورد اون افسر جوون... واقعاً شرمنده‌م. لطفاً به خواهرتون بگین که اون اتفاق دیگه هرگز تکرار نمی‌شه.»

در این مورد شکی نداشتم. از پشت پنجره، دیده بودم که همون افسر خاطی، به کمک دوستاش داشت راه می‌رفت و یه دستمال خیس هم روی زخم سرش گذاشته بودن. فکر می‌کردم فرمانده بعد از عذرخواهی، راهش رو بگیره و بره، اما هنوز همون‌جا ایستاده بود. حس می‌کردم به من خیره شده. چشماش علاوه‌براین‌که آروم نبود، کمی هم نگران به نظر می‌رسید.

«غذای امشب خوب... عالی بود. اسم اون غذا چی بود؟»

«کلم شکم‌پُر.» ساکت بود وقتی دیدم سکوتش طولانی و معذب‌کننده شده، خودم دوباره سر صحبت رو باز کردم. «گوشت، سوسیس، یه مقدار سبزیجات و گیاه معطر بود که توی برگ‌های کلم پیچیده بودم و توی آب مرغ جوشونده بودم.» سرش پایین بود و به پوتین‌هاش خیره شده بود. یه‌کم تو آشپزخونه قدم زد و ایستاد و دستش رو کرد تو شیشه‌ی کارد و چنگال‌ها. نگران شدم که نکنه می‌خواد اونا رو برداره.

«غذا عالی بود، نه فقط از نظر من، بلکه همه خوش‌شون اومده بود. از من پرسیدین که امشب چی دوست دارم برای شام. خب... ممکنه دوباره همون غذا رو برامون بپزین؟ منظورم اینه اشکالی نداره به این زودی، دوباره همون غذا رو برامون بپزین؟»

«هر جور شما بخواین.»

اون روز غروب فرمانده با همه‌ی روزهای قبلش فرق می‌کرد، یه جور آشفتگی و نگرانی خاصی تو نگاهش بود. از این تعجب می‌کردم که چطور می‌تونه کسی رو کشته باشه و اصلاً نمی‌دونستم براش بین کشتن آدم‌ها و نوشیدن یه قهوه تفاوتی هست یا نه. جوری به من زل زده بود که فکر کردم می‌خواد چیز دیگه‌ای هم بگه، اما به‌طرف تابه‌های تو آشپزخونه برگشتم. از پشتش صدای کشیده‌شدن پایه‌های صندلی روی زمین شنیده می‌شد، که بهم می‌گفت افسرهای دیگه دارن آماده می‌شن که برن. بارون می‌بارید، از اون بارون‌های ریز و تیزی که وقتی به شیشه‌ی پنجره می‌خورد، صدا می‌داد.

«شما باید حسابی خسته باشین.» فرمانده بود که دوباره سکوت رو شکسته بود «تنهاتون می‌ذارم که استراحت کنین.»

سینی لیوان‌ها رو بلند کردم و دنبال فرمانده راه افتادم طرف در. وقتی به در رسید، یه لحظه ایستاد و چرخید طرف من، که مجبور شدم بایستم. کلاهش رو گذاشت روی سرش. «می‌خواستم بدونم حال اون بچه چطوره؟»

«جان؟ اونْ خوبه، ممنونم، اگه یه‌کم...»

«نه اون‌یکی بچه.»

چیزی نمونده بود سینی از دستم بیفته. یه لحظه جا خوردم، دودل بودم، خودمو جمع‌وجور کردم اما حس می‌کردم همه‌ی خون بدنم تو صورتم جمع شده. می‌دونستم

فرمانده اون بچه‌خوک رو دیده. وقتی دوباره شروع کردم به حرف‌زدن، صدام خشک و جدی بود. نگاهم روی لیوان‌ایی بود که جلوی صورتم گذاشته بودم. «معتقدم که همه‌ی ما... با این اتفاقایی که افتاده در بهترین وضعیت ممکن هستیم.» داشت به همین فکر می‌کرد. «مراقبش باشید.» او گفت «بهتره که تو این هوای سرد، شب‌ها خیلی بیرون نیاد.» چند دقیقه‌ای به من خیره شد و بعد برگشت طرف در و رفت بیرون.

برخلاف تمام خستگی و کلافگی‌م، تمام شب رو تو تخت وول خوردم و نتونستم بخوابم. حواسم به هلن بود که هر چند دقیقه یه‌بار بیدار می‌شد، تو خواب یه چیزایی رو زیرلب زمزمه می‌کرد، ناخودآگاه دستش رو به‌طرف بچه‌هاش می‌برد تا ببینه سر جاشون هستن یا نه. ساعت پنج، درحالی‌که هوا هنوز تاریک بود از تخت اومدم پایین، خودمو با چند تا پتو پوشوندم و با نوک پا از پله‌ها رفتم پایین تا برای قهوه آب‌جوش بذارم.

اتاق غذاخوری هنوز به‌خاطر دیروز عصر، حال و هوای روبه‌راهی نداشت: چوب‌های بخاری دیواری و بوی گوشت‌های مونده از دیشب که دلم رو به‌هم می‌زد. برای خودم یه فنجون قهوه‌ی داغ درست کردم و پشت صندلی بار نشستم و درحالی‌که خورشید داشت طلوع می‌کرد، به میدون خالی خیره شده بودم. وقتی اون نور آبی‌رنگ به نور نارنجی خورشید تبدیل شد، می‌شد تشخیص داد که یه چیزی شبیه سایه، تو دورترین نبش سمت راست میدون افتاده که همون اسیری بود که روز قبل کشته شده بود. یعنی اون مرد جوون، زن و بچه داشت؟ یعنی الان اونا داشتن برای پدر یا شوهرشون نامه می‌نوشتن یا دعا می‌کردن که به سلامت به خونه برگرده؟ یه جرعه از نوشیدنی رو خوردم و سعی کردم دیگه به اون طرف نگاه نکنم. داشتم حاضر می‌شدم که برم بالا و لباس بپوشم که شنیدم در می‌زنن. اصلاً به روی خودم نیاوردم که سایه‌ی یه نفر رو از پشت پرده‌ی کتان روی در دیدم. پتو رو کشیدم رو شونه‌هام و به نیم‌رخ پشت در نگاه کردم. سعی کردم حدس بزنم اون وقتِ صبح کی می‌تونه با ما کار داشته باشه. یعنی فرمانده بود؟! یعنی اومده بود تا بهم بگه که همه‌چی رو می‌دونه و عذابم بده؟! بی‌صدا به‌طرف در رفتم، پرده‌ی روی در رو زدم بالا، لیلیان بثیون پشت در بود. موهاش به‌طرز زیبایی فر خورده و سنجاق شده بود، و همون کت مشکی رو پوشیده بود، چشماش رو حسابی سایه زده بود. وقتی داشتم قفل بالا و پایین در رو باز می‌کردم، لیلیان داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد.

گفتم: «لیلیان تویی؟ چیزی می‌خوای؟»

دست کرد تو جیب کتش، دنبال چیزی می‌گشت. بعد یه پاکت در آورد و داد دست من. «برای تونه.»

بهش زل زدم. «اما، تو چطور...»

دست رنگ‌پریده‌ش رو بالا آورد و فقط سرش رو تکون داد. ماه‌ها بود که هیچ نامه‌ای به ما نرسیده بود. آلمانی‌ها کلاً جلوی هر ارتباطی رو گرفته بودن و نامه‌نگاری رو هم قدغن کرده بودن. نامه رو با ناباوری تو دستم گرفتم و بعد به حالت عادی برگشتم. «نمی‌آی تو؟ قهوه آماده‌س، همین چند لحظه قبل قهوه درست کردم.» لیلیان بهم لبخند زد. «نه ممنونم. باید برگردم خونه پیش دخترم.» قبل از این‌که بتونم ازش تشکر کنم، دیدم داره با اون کفش‌های پاشنه‌دارش تو خیابون، به‌طرف خونه‌ش می‌دونه. اون‌قدر سرد بود که خودشو خم کرده بود تا سوز به صورتش نخوره. پرده‌ی پشت در رو انداختم و دوباره در رو قفل کردم. بعد فوری نشستم و نامه رو باز کردم. دلم برای صداش تنگ شده بود، بلافاصله اشکم دراومد.

عزیزترینم، سوفی

خیلی وقته که ازت خبر ندارم. دعا می‌کنم که جاتون امن باشه. در بدترین شرایط به خودم یادآوری می‌کنم، مثل لرزیدن یه زنگ از فاصله‌ی دور، که اگه تو رو نداشتم، الان چطور باید این وضعیت رو تحمل می‌کردم. چیز زیادی ندارم که بگم. این‌دفعه اصلاً دوست ندارم رنگ‌های دنیای دوروبرم رو برات معنی کنم. واقعاً کلمات قاصرن. فقط اینو می‌دونم که همسر عزیزم، همه‌ی جان و تن و ذهن من داره به تو فکر می‌کنه. مردهای این‌جا، عکس عشق‌شون رو مثل طلسم و محافظی که از تاریکی و سیاهی حفظ‌شون کنه، با خودشون دارن. عکس‌های مچاله‌شده‌ی کثیفی که تو بدترین شرایط ازش مثل گنج محافظت می‌کنن. من نیاز به هیچ عکسی از تو ندارم که بخوام تو رو با اون به خاطر بیارم. فقط کافیه چشمام رو ببندم تا صورت زیبا و صدای قشنگ و عطر تنت رو به خاطر بیارم، و نمی‌دونی این یادآوری چقدر منو آروم می‌کنه. می‌دونی عشقم، منم مثل هم‌رزم‌هام که از

عزیزاشون دورن، نمی‌تونم هر روز تو رو ببینم، اما خدا رو شاکرم که زنده‌م و این یعنی برمی‌گردم و تمام بیست‌وچهار ساعت روز و شب رو به تماشای تو می‌شینم.

ادواردِ تو

تاریخ نامه مربوط به دو ماه پیش بود. نمی‌دونم بیش‌ازحد خسته بودم یا به‌خاطر شوکی بود که دیروز بهم وارد شده بود. من آدمی نبودم که به این آسونی‌ها گریه کنم. هرچی که بود، نامه رو کنار گذاشتم. سرمو با دستام گرفتم و توی اون آشپزخونه‌ی سرد و خالی حسابی گریه کردم و به هق‌هق افتادم.

اصلاً نمی‌دونستم به چه بهونه‌ای باید به روستایی‌ها می‌گفتم که وقت خوردنِ گوشت خوکه، اما با نزدیک‌شدن به کریسمس، بهونه‌ی خوبی پیدا کردم. افسرای آلمانی قرار بود برای شام کریسمس هم به لِکُک روژ بیان و یه مهمونی بزرگ‌تر از معمول بگیرن و قرار شد وقتی سربازا این‌جان، مادام پویلن تو خونه‌ش یه مهمونی خصوصی برپا کنه؛ دوتا خیابون پایین‌تر از میدون. یعنی تا زمانی‌که من آلمانی‌ها رو تو هتل خودمون مشغول خوردن غذا و مهمونی نگه می‌داشتم، کمی اون‌طرف‌تر، همشهری‌هام فرصت داشتن خوک رو توی فر نون‌پزیِ مادام پویلن، اونم تو زیرزمین، کباب کنن و بخورن. هلن به من کمک می‌کرد تا غذای سربازها رو سرو کنم و بعد یواشکی از سوراخ دیوار زیرزمین می‌رفت تا با بچه‌ها که سر کوچه بودن به خونه‌ی خانم پویلن برن. اون روستایی‌هایی هم که راه‌شون دور بود و باید پیاده در طول شب، با اون قانون حکومت‌نظامی خودشونو می‌رسوندن، باید احتیاط می‌کردن و وقتی آلمانی‌ها می‌اومدن سر پستاشون، خودشونو پنهون می‌کردن.

«اما این منصفانه نیست.» وقتی داشتم نقشه‌م رو جلوی هلن، البته دو روز بعد، به شهردار توضیح می‌دادم، این هلن بود که اعتراض می‌کرد. «اگه قرار باشه تو این‌جا بمونی همه‌ی مردم روستا از گوشت خوک بخورن جز خود تو! حقت نیست این‌جوری بشه! همه‌ی زحمت‌ها رو تو کشیدی تا این خوک تو جایی امن و دور از چشم آلمانی‌ها بزرگ شه!»

گفتم: «یکی از ما باید این‌جا بمونه. این‌که بدونیم همه‌ی افسرها یه جا جمع هستن خیلی مطمئن‌تره.»

«اما فرقی نمی‌کنه!»

«خب، فعلاً که هیچی مثل گذشته نیست!» خیلی فوری جواب هلن رو دادم.

«و همون‌قدر که من تو جریانم، تو هم می‌دونی اگه بیام پیش شما، بلافاصله جناب فرمانده متوجه‌ی غیبت من می‌شه.» دیدم که با شهردار نگاهی ردوبدل کردن.

«هلن بی‌خودی الم‌شنگه به پا نکن. فرمانده انتظار داره هر روز غروب منو تو هتل ببینه. اگه من نباشم می‌فهمه که خبریه.»

خیلی جدی و بلند حرف زده بودم، اون‌قد بلند که صدام تو گوش خودمم زنگ می‌زد، مثل این‌که صدای اعتراض خودم از همه بلندتر شده بود. «ببین!» سعی می‌کردم صدام رو خیلی آروم و عادی‌تر نشون بدم. «یه‌کم گوشت برام بذارید کنار. بذار تو یه دستمال تمیز و برام بیارش. بهت قول می‌دم اگه آلمانی‌ها غذاشون رو خوردن و چیزی‌ام زیاد اومد، یه مقدار بردارم و شام خودم رو بخورم. قول می‌دم گرسنه نمونم.» به نظر می‌رسید از پرحرفی من حسابی کلافه شده بودن. اما اصلاً نمی‌تونستم واقعیت رو به‌شون بگم. نمی‌تونستم به‌شون بگم که فرمانده از وجود خوک باخبره و من دیگه اشتهایی برای خوردنش نداشتم.

حالا دیگه وقتی می‌دیدم به پرتره‌ی من نگاه می‌کرد، از این‌که یه آلمانی، استعداد و توانایی شوهرمو تحسین می‌کرد، خوشحال نمی‌شدم، بلکه حسابی حرصم درمی‌اومد. وقتی می‌اومد به آشپزخونه و یه بحث معمولی شروع می‌شد، عصبی می‌شدم و می‌ترسیدم نکنه می‌خواد راجع‌به اون خوک حرف بزنه.

«اما...»

شهردار گفت «فکر می‌کنم همه‌ی ما به تو مدیونیم.» بیچاره شهردار وقتی اینو می‌گفت خیلی ناامید و شکسته به نظر می‌رسید. یه هفته‌ای بود که دخترش شدیداً مریض بود؛ یه‌بار زنش به من گفته بود که هر وقت لوئیزا مریض می‌شه، شهردار یا نمی‌تونه بخوابه و یا خواب‌های پریشون می‌بینه و همه‌ش بیدار می‌شه. فوری جوابش رو دادم. «مسخره نشو! نسبت به کاری که مردهای ما دارن تو خط مقدم انجام می‌دن، این فقط می‌تونه یه کار معمولی باشه.»

خواهرم منو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناخت، اون هرگز مستقیماً سؤالی رو نمی‌پرسید، یعنی اصلاً از این اخلاق‌ها نداشت. اما هر وقت که صحبت از شب سال نو به میان می‌اومد، می‌تونستم نگاهش رو بخونم و صدای تمناش رو بشنوم. بالاخره یه

هفته قبل از کریسمس موفق شدم اونا رو قانع کنم. هلن رو لبه‌ی تخت نشسته بود و داشتم موهاش رو شونه می‌کرد، یهو شونه تو دستش ثابت موند.

وقتی تموم شد از هلن سؤال کردم: «چرا فکر می‌کنی فرمانده تا حالا به کسی نگفته؟» داشت به رختخواب نگاه می‌کرد. وقتی سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، یه ترسی تو چشماش بود. هلن گفت: «من فکر می‌کنم فرمانده تو رو دوست داره.»

هفته‌ی قبل از کریسمس، با این‌که خیلی از کارهای جشن رو انجام داده بودیم، اما هنوز سرمون شلوغ بود. هلن با دوتا از خانم‌های مسن، داشتن برای بچه‌ها عروسک‌های پارچه‌ای می‌دوختن. اونا خیلی کهنه بودن، دامن‌هاشون از گونی بود و صورت‌هاشون از جوراب‌های گلدوزی‌شده. اما مهم این بود که بچه‌های سنت پرون، تو این کریسمسِ غم‌انگیز، می‌تونستن یه هدیه از بابانوئل بگیرن.

دیگه برای رسیدن به هدف، یه‌کم شجاع‌تر شده بودم. دوبار از جیره‌ی غذای آلمانی‌ها، سیب‌زمینی کش رفته بودم، هرچه از غذاشون رو که باقی‌مونده‌بود له کرده بودم و به یه اندازه‌ی کوچیک‌تر درآورده بودم و هر چیزی‌که خیلی تُرد و شکننده بود رو توی جیبم پنهون می‌کردم تا سر فرصت بتونم، اون‌ها رو جابه‌جا کنم. هویج‌های خیلی کوچولو رو یه‌جوری توی سجاف دامنم جا می‌دادم که حتا اگه می‌خواستن بازرسی بدنی هم بکنن، نمی‌تونستن پیداشون کنن. دوتا بطری از آب مرغی که برای غذای سربازا پخته بودم رو برای شهردار کنار گذاشتم تا زنش با اون بتونه غذای رقیق ولی مغذی‌ای برای لوئیزا آماده کنه. طفلکی بچه همیشه رنگ‌پریده و تب‌دار بود. زنش بهم گفت که یه‌کم از اونی که قبلاً به‌شون داده بودم رو هنوز دارن، ولی به نظر می‌رسید که می‌خواد تنها باشه. به بچه که نگاه می‌کردم، دلم براش کباب می‌شد، تو اون رختخواب کهنه‌ی بزرگ گم شده بود و با یه پتوی نخ‌نما روش رو پوشونده بودن تا سردش نشه ولی اون مدام سرفه می‌کرد. پیش خودم فکر کردم اصلاً نمی‌تونم مادرش رو مقصر بدونم. واقعاً زندگی برای این بچه‌ها چه معنایی داشت؟ سعی می‌کردیم بدترین قسمت زندگی رو از بچه‌ها پنهون کنیم اما چه فایده! وقتی مردای ما جلوی چشم همین بچه‌ها تیر می‌خوردن و از بین می‌رفتن! چه فایده وقتی غریبه‌ها، مادرای همین بچه‌ها رو از موهاشون می‌گرفتن و از تخت می‌کشیدن بیرون، تا هر کاری که دل‌شون می‌خواست باهاشون انجام بدن! اون آلمانی‌های غاصب، همه‌ی مردم رو تنبیه می‌کردن و شاید جرم‌شون فقط این بود که به اونا احترام نذاشته‌ن یا از جاهای ممنوع‌الورود عبور کرده

بودن. دنیایی در سکوت و چشم‌هایی مظنون می‌می که دل هلن رو شکسته بود. اورلیان عصبانی شده بود. می‌تونستم ببینم که عصبانیت و خشم اونو مثل یه آتشفشانِ در حالِ انفجار جوش آورده بود و تو دلم خداخدا می‌کردم وقتی این خشونت بزنه بیرون، براش تاوان گرونی به همراه نداشته باشه. اما خبر بزرگی که اون هفته رو حسابی هیجانی کرده بود، رسیدن روزنامه به من بود و عناوینی که تو مجله‌ی ژورنال دِزوبکیپ[19] چاپ شده بود. تنها روزنامه‌ای که می‌تونستیم تو سنت پرون بخریم، بولتن دِ لیل[20] بود که اونم تحت کنترل آلمانی‌ها بود و به طبع اونا هم فقط برای مواردی که خودشون دوست داشتن و به نفع‌شون بود، تبلیغات می‌کردن و ما هم از اون کاغذهای تبلیغاتی فقط برای روشن‌کردن آتیش استفاده می‌کردیم. اما این یکی خیلی مهم بود، چون اطلاعات مهمی درباره‌ی ارتش می‌داد، مثل شهرها و روستاهایی که تحت اشغال آلمانی‌ها بودن. تو این نسخه ابلاغ رسمیِ سربازها اومده بود و روزنامه متنوع‌تر از قبل به نظر می‌رسید چون شامل نوشته‌های فکاهی درباره‌ی اشغالگران بود به اضافه‌ی اشعاری درباره‌ی نون جو و کاریکاتورهایی از افسران در حال کار. عملاً این روزنامه‌ها به مردم می‌فهموندن که در مورد این‌که روزنامه از کجا اومده سؤال نکنن و بعد از خوندن، اونو بلافاصله از بین ببرن. یه بخش دیگه‌ای هم بود به نام «دستوراتی از هنری» که شامل فهرستی از هزاران قانون ریزودرشت آلمانی‌ها می‌شد که برای ما تعیین کرده بودن. البته این بخش تو روزنامه به‌شکل طنز بود و اون دستورات به تمسخر گرفته شده بود. نمی‌تونم براتون توضیح بدم که اون چهار ورق روزنامه چه حس خوبی به مردم شهر داده بود. چند روز قبل از شب سال نو، هر روز گروهی از مردم شهر به بار می‌اومدن و همگی با انگشت به خبرهای توی روزنامه اشاره می‌کردن. البته در طول روز کاغذها رو توی توالت نگه داشته بودیم. طی روز مجبور بودیم اونا رو تو سبدهای باطله پنهون کنیم. اگرم کسی بود که به روزنامه دسترسی نداشت، اونایی که خبر رو خونده بودن، دهن‌به‌دهن اونو پخش می‌کردن.

اون‌قدر که ما تو دستشویی معطل می‌کردیم برای خوندن جزبه‌جز خبرهای روزنامه، که آلمانی‌ها فکر می‌کردن بیماری خاصی گرفتیم که این‌همه می‌ریم دستشویی! از خبرهای روزنامه متوجه شدیم که شهرهای همسایه‌ی ما هم به سرنوشت ما دچار شدن؛ همه‌شون اشغال شده بودن و آلمانی‌ها کنترل شهر رو به دست گرفته بودن. خبری هم از اردوگاه دفاعی بود که اون‌جا هم اون‌قدر به ارتشی‌ها فشار اومده بود که از

گرسنگی و کم‌غذایی تو یه‌قدمیِ مرگ بودن. تازه فهمیدیم که پاریس متوجه‌ی گرفتاری ما شده و چهارصد زن و کودک رو از روبایکس خارج کردن، یعنی اون‌جا وضعیت آب و غذا از سنت پرون هم بدتر بوده. اصلاً مهم نبود که این اطلاعات چیز مفیدی رو به مردم بگه یا نه. ولی به ما این امید رو می‌داد که هنوز ما بخشی از خاک فرانسه هستیم. یعنی شهر کوچیک ما تو این‌همه درد و رنج تنها نیست و از همه مهم‌تر، خود روزنامه، باعث افتخار و سربلندی ما مردم فرانسه بود: فرانسوی‌ها هنوز قادر بودن و این توانایی رو داشتن که آلمانی‌ها رو سرنگون کنن. همه‌جا بحث این بود که این اخبار چه‌جوری به دست ما رسیده. درواقع با رسیدن این روزنامه‌ها به ما، اندوه و نارضایتی غذادادن و آشپزی‌کردن برای آلمانی‌ها کمی آروم شد. داشتم به لیلیان بثیون نگاه می‌کردم که اومد و نونش رو برداشت و زیر کت آستاراخانی‌اش پنهون کرد. حس می‌کردم اون‌هم با من موافق بود. فرمانده همچنان اصرار داشت که ما هم از غذایی که برای سربازها آماده کردیم، بخوریم. شب کریسمس به‌مون گفت که این پاداش آشپزی خوب ماست. فکر می‌کردیم باید برای هیجده نفر تدارک غذا ببینیم، و به غیر از اونا، تنها من و هلن بودیم که به‌شون اضافه می‌شدیم. ساعت‌ها طول کشید تا غذا رو تو آشپزخونه تهیه کردیم. خستگی‌مون تو سکوت می‌گذشت، چون مطمئن بودیم چند ساعت دیگه، دوتا خیابون بالاتر، به هدف‌مون می‌رسیم و این از همه‌چیز مهم‌تر بود: دورنمای جشن پنهونی ما و گوشت درست‌حسابی برای بچه‌هامون به همه‌ی این سختی‌ها می‌ارزید. البته مهیاکردن اون همه غذا برای دو وعده و دو گروه آدم گرسنه، اصلاً کار آسونی نبود. هنوزم کلی کار مونده بود. تا حالا برام پیش نیومده بود که یه وعده غذا رو دوباره برگردونم. غذا واقعاً خوشمزه بود: اردک کبابی با تکه‌های پرتقال و زنجبیل طعم‌دارشده، سیب‌زمینی پخته همراه لوبیاسبز و در کنار همه‌ی اینا، یه بشقاب بزرگ پنیر. هلن سهم غذای خودشو خورد و خیلی خوشحال بود که امشب اونم تو این اوضاع قحطی‌زدگی، می‌تونست دوباره شام بخوره. «می‌تونم سهم گوشت خودمو به یه نفر دیگه هم بدم.» اینو درحالی گفت که داشت آخرین قسمت‌های گوشتِ روی استخون رو دندون می‌زد. «می‌تونم با لذت بیش‌تری غذام رو بخورم، نظر تو چیه؟» وقتی می‌دیدم اون‌قدر خوشحاله و داره از همه‌چی لذت می‌بره، واقعاً خوشحال بودم. اون شب، آشپزخونه‌ی ما به یه جای شاد و خوشحال تبدیل شده بود. تعداد شمع‌ها از همیشه بیش‌تر بود و همه‌جا فوق‌العاده روشن بود. دیگه کم‌کم می‌شد صدای پای

کریسمس رو شنید. هلن یکی از پرتقال‌ها رو با گل میخک تزئین کرده بود و بالای فر آویزونش کرده بود که باعث شده بود حسابی بوی خوش میخک و پرتقال همه‌جا رو پر کنه. اگه فکر آدم خیلی درگیر نبود، با یه‌کم وقت می‌شد صدای تکون‌خوردن لیوان‌ها، خنده و صحبت‌کردنِ همه رو شنید و کلاً آدم فراموش می‌کرد که آدمای اتاق‌بغلی، آلمانی‌های غاصب بودن که شهرمون رو اشغال کرده بودن. حدود ساعت نه‌ونیم، به هلن گفتم لباس بپوشه و کمکش کردم تا از پله‌ها بره پایین که از دیواری که بین دیوار مشترک زیرزمین خودمون و همسایه‌مون سوراخ کرده بودیم، بره اون‌طرف. چون حفره‌ی ایجادشده به‌طرف دریچه‌ی ذغال خونه‌ی همسایه باز می‌شد، هلن باید قبل از روشن‌شدن آتیش، خودشو به اون‌طرف می‌رسوند تا با اورلیان و بچه‌ها که عصر، زودتر فرستاده بودیم‌شون، به مهمونی برسه. ما روز قبل خوک رو از جایگاه مخصوصش خارج کرده بودیم. تقریباً خوب بزرگ و پروار شده بود و وقتی داشتم بهش سیب می‌دادم که صدای جیغ‌زدنش رو خفه کنم، اورلیان با تمام توانش، سرشو نگه داشته بود و موسیو بودین، قصاب محله‌مون، با یه کارد سلاخی اومد و اونو کُشت. بعد از رفتن خواهرم، آجرها رو مرتب سرجاش روی سوراخ گذاشتم. یه‌کم ترسیده بودم، چون تمام مدت که تو زیرزمین بودم، صدای افسرای آلمانی رو از اون بالا می‌شنیدم. برای اولین‌بار، بعد از ماه‌ها فهمیدم که خونه به اندازه‌ی کافی گرم هست که احساس سرما نکنم. گرسنه‌بودن هم از علت‌های مزید بر سردبودن بود و این درسی بود که هرگز فراموش نمی‌کنم، قبلاً چون گرسنه بودیم بیش‌تر احساس سرما می‌کردیم و از این به بعد از غذای‌کافی‌خوردن فهمیدم که شکم آدم که سیر باشه، دیگه اون‌قدر هم سرد نیست. «ادوارد عزیزم، امیدوارم، توام الان سردت نباشه.» داشتم با خودم حرف می‌زدم، تو اون زیرزمین سرد همین‌طور که به جا پای هلن از پشت دیوار نگاه می‌کردم، با خودم حرف می‌زدم. «امیدوارم به همون اندازه که امروز زحمت کشیدی، امشب خوب غذا بخوری.» وقتی رسیدم راهرو، چیزی نمونده بود از ترس پس بیفتم. جناب فرمانده اون‌جا بود و طبق معمول مشغول تماشای همون پرتره‌ای بود که ادوارد از روی من نقاشی کرده بود.

«پیداتون نکردم.» فرمانده صحبت می‌کرد. «فکر می‌کردم باید تو آشپزخونه باشید.»

«من... من رفتم هوا بخورم.» به مِن‌مِن افتاده بودم.

«هر وقت به این پرتره نگاه می‌کنم، یه چیز جدید توش پیدا می‌کنم. می‌دونی این زن یه جور حالت مبهم به خودش گرفته. منظورم تویی.» از اشتباهی که کرده بود، خودش هم خنده‌ش گرفته بود. «تو نگاهت یه معما هست. یه چیز مبهم.» من هیچی نگفتم.

«امیدوارم ناراحتت نکنم ولی باید یه چیزی بهت بگم. اما من همه‌ش فکر می‌کنم، این زیباترین نقاشی‌ای هست که من تو همه‌ی عمرم دیدم.»

«بله، این یه اثر هنریِ فوق‌العاده‌س.»

«یعنی تو مدل این نقاشی رو کلاً ندید می‌گیری؟»

جوابی بهش ندادم. لیوان شرابش رو سر کشید. وقتی می‌خواست دوباره حرف بزنه، نگاهش روی نوشیدنیِ یاقوتی‌رنگش بود. «مادام؟ تو واقعاً فکر می‌کنی زن زیبایی نیستی؟»

«من معتقدم زیبایی تو نگاه آدما پنهون شده. وقتی شوهرم بهم می‌گه من زیبا هستم، باورم می‌شه که زن زیبایی هستم، چون شوهرم نگاه زیبایی داره!»

دوباره به من نگاه کرد. چشماش دقیقاً تو چشمای من بود و طوری نگاه می‌کرد که نمی‌تونستم به جای دیگه‌ای نگاه کنم. این‌قدر همون‌طور خیره‌خیره بهم نگاه کرد که حس کردم، ضربان قلبم تندتر شد و تندتند نفس می‌کشیدم. چشم‌های ادوارد پنجره‌ی ذهنش بود، می‌شد وجود مهربونش رو از چشماش کشف کرد. اما چشمای فرمانده مشتاق و زیرک و یه‌جورایی مبهم بود، انگار می‌خواست احساسات واقعی‌ش رو پنهون کنه. واقعاً ترسیده بودم که نکنه بتونه از نگاهم، هر اون‌چه رو که سعی داشتم پنهون کنم، بخونه و بفهمه. رفت طرف میزی که صندوق‌های بطری الکل رو که افسرای خودش آورده بودن، چیده بودیم. یه بطری کنیاک درآورد و گرفت طرف من.

«مادام، یه‌کم از خودت پذیرایی کن.»

«نه، خیلی ممنون جناب فرمانده.» وقتی جوابش رو دادم، رومو کردم طرف در غذاخوری، جایی که افسرا بودن، منتظر بودم تا دسرشون رو تموم کنن.

«فقط همین یه‌بار. مثلاً کریسمسه!»

می‌دونستم این جمله‌ی آخرش یه دستور بود و حق انتخابی نداشتم. به بقیه فکر می‌کردم که چند خونه اون‌طرف‌تر داشتن گوشت خوک بریون‌شده می‌خوردن و به می‌می که الان چربیِ گوشت داشت از چونه‌ش قطره‌قطره می‌چکید و اورلیان که می‌گفت و می‌خندید و این پیروزی کلک‌زدن به آلمانی‌ها رو به رخ همه می‌کشید. اون

واقعاً به این خوشی نیاز داشت؛ تو هفته‌ی گذشته دوبار از مدرسه فرستاده بودنش خونه، چون دعوا کرده بود اما نمی‌خواست به من بگه که واقعاً موضوع چی بوده و سر چی با بچه‌ها دعواش شده بود. همیشه دلم می‌خواست که همه‌شون حتا اگه شده یه وعده غذای درست‌حسابی بخورن.

«خب... باشه!»

یه لیوان ازش گرفتم و سر کشیدم. کنیاک خیلی تند بود، مثل آتیش گلوم رو سوزوند و رفت پایین. اون‌قدر مزه‌ی تندی داشت که دوست داشتم بمیرم. حالم داشت به‌هم می‌خورد. لیوان خودشو سر کشیده بود و داشت مشروب‌خوردن منو تماشا می‌کرد، بعد دوباره بطری رو هل داد طرف من، بهم اشاره کرد که اگه بخوام می‌تونم دوباره برای خودم بریزم. همچنان تو سکوت، بدون هیچ حرفی، نشسته بودیم. تو این فکر بودم که چند نفر برای خوردن گوشت خوک، خودشون رو رسوندن. هلن فکر می‌کرد باید چهارده نفری مهمون داشته باشن. دوتا از پیرمردهامون ترسیده بودن که اگه قوانین حکومت‌نظامی رو زیر پا بذارن، شاید گیر بیفتن و نمی‌خواستن بیان. کشیش قول داده بود بعد از مراسم کریسمس، غذای اون دوتا رو براشون ببره. وقتی داشتیم مشروب می‌خوردیم، بهش نگاه می‌کردم. صورتش معمولی بود و بدون کلاه نظامی و تقریباً اصلاح شده بود. هرچه سعی می‌کرد خودشو خشک و جدی نشون بده، ولی چهره‌ی عادی و آرومی داشت. داشتم سعی می‌کردم فرمانده رو بدون یونیفرم نظامی تصور کنم، یه مرد عادی که هر روز به کار روزانه‌ای که اصلاً در حیطه‌ی نظامی نبود، می‌رسید، روزنامه می‌خرید و به تعطیلات می‌رفت. اما نتونستم. نتونستم چون تا حالا اونو بدون لباس نظامی ندیده بودم.

«این جنگ لعنتی، یه دنیای پر از تنهاییه! مگه نه؟»

«شما سربازهای خودتونو دارین. من هم خونواده‌ی خودمو دارم. می‌بینین که هیچ‌کدوم از ما تنها نیستیم.» لیوانم رو سر کشیدم.

«این‌ها اصلاً ربطی به‌هم نداره، داره؟»

«تا جایی‌که می‌تونیم باید با این قضیه کنار بیایم.»

«می‌تونیم؟ من که شک دارم با اوضاعی که همه‌چی تحمیلیه، بشه اسم این شرایط رو تونستن گذاشت.»

اثر کنیاک باعث شده بود راحت حرفام رو بزنم. «جناب فرمانده، شما الان تو آشپزخونه‌ی من نشستید. با احترام به‌تون پیشنهاد می‌کنم که فقط یکی از ما، تو این اوضاع‌احوال، حق انتخاب داره.» یه سایه رو دیدم که از رو صورتش رد شد. اون شب فرصت خوبی برای به‌چالش‌کشیدن فرمانده نبود. لُپاش همچین بِگی‌نگی گل انداخته بود. این همون مردی بود که من اونو در حال ارتکاب قتل دیده بودم. اون دستاش رو بلند کرده بود و با تفنگش به‌طرف اسیری که داشت فرار می‌کرد، نشونه گرفته بود.

«تو واقعاً فکر می‌کنی که ماها حق انتخاب داریم؟» صداش خیلی ضعیف بود. «تو واقعاً فکر می‌کنی که ما انتخاب کردیم این‌جوری زندگی کنیم؟ تو این‌همه خرابی و ویرونی، فکر می‌کنی خودمون انتخاب کردیم بخوایم شریک جرم یه عده از خدا بی‌خبرِ غاصب شیم؟ تو می‌دونی ما چه چیزهایی تو خط مقدم جبهه‌ها می‌بینیم؟ تو فقط به خودت فکر می‌کنی...» ناراحت شده بود و تندتند سرش رو تکون می‌داد. «واقعاً متاسفم مادام. این وقت سال، اونم دقیقاً شب سال نو، وقت شادی و سرمستیه، اما اینا واقعاً این‌قد تلخ و سخت هستن که آدم وقتی بهش فکر می‌کنه دیوونه می‌شه و همچین شبی رو خراب می‌کنه. همه‌ی ما اینو خوب می‌دونیم که هیچ‌چی بدتر از یه سرباز مست و لایعقل نیست.» بعدش لبخند زد، لبخندی از سر عذرخواهی و من یه‌کم خیالم راحت شد. هردومون یه طرف میزی که روش خورده‌ریزهای غذا ریخته بود، نشسته بودیم و لیوان‌هامون رو سر می‌کشیدیم. تو اتاق بغلی، اتاق غذاخوری، سربازا شروع کردن به آواز خوندن، من صداشون رو که هر لحظه بلندتر می‌شد می‌شنیدم. تن صدای آشنایی داشتن ولی اصلاً نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گن. فرمانده سرش رو خم کرد تا بهتر بشنوه که اونا چی می‌خونن. لیوانش رو گذاشت رو میز. «تو ازمون متنفری چون ما الان تو خونه‌تون هستیم، مگه نه؟!»

چند باری پلک زدم، چشمام رو بازوبسته کردم. «من همیشه خسته‌م...»

«تو فکر می‌کنی چهره‌ت چیزی از تو دلت نشون نمی‌ده. اما من می‌فهمم. سال‌ها این‌جور کار کردن، به من یاد داده که چطور از روی چهره‌ی افراد، فکرشون و رازشون رو بخونم. خب، می‌تونیم اعلام آتش‌بس کنیم مادام؟ حداقل برای چند ساعت؟»

«آتش‌بس؟!»

«تو می‌تونی چند ساعتی فراموش کنی که من عضو نیروی ارتش دشمن هستم، منم برای چند ساعت از یاد می‌برم که تو زنی هستی که بیش‌تر وقتت رو تو این فکری که

چطور نیروهای منو سرنگون کنی، و فقط برای چند ساعت... ما دوتا آدم معمولی می‌شیم؟!»

برای یه لحظه، چهره‌ش مهربون و نرم شده بود، لیوانش رو گرفت طرف من، منم با بی‌میلی و دودلی، لیوانم رو بردم بالا و گرفتم طرفش. این کار من باعث شد دوباره سرِ صحبت رو باز کنه.

«بیا از کریسمس، تنهایی یا هر چیز دیگه‌ای دور شیم. دوست دارم با من راجع‌به هنرمندها و نقاش‌های آکادمی، حرف بزنی. بهم بگو وقتی دیدی‌شون، به نظرت چطور بودن.»

نمی‌دونم اون‌جا نشستن‌مون چند ساعتی طول کشید. اگه بخوام صادق باشم، به‌خاطر مصرف الکل و موضوعاتی که گرم صحبت بودیم، اصلاً زمان از دستم در رفته بود. فرمانده می‌خواست همه‌چی رو درباره‌ی زندگی هنرمندها و نقاشی‌های فرانسوی بدونه. این‌که ماتیس چه‌جور مردی بود؟ زندگی شخصی‌ش چه‌جوری بوده؟

«اوه، نه. اون یکی از سخت‌ترین و عاقل‌ترین مردهایی بود که می‌شناختم. خیلی سخت‌گیر و واقعاً محافظه‌کار، هم تو کارش و هم تو رفتار با دوروبریاش! قبل از این‌که بخواد کاری کنه، اول حسابی همه‌ی جوانب رو می‌سنجید بعد اون کار رو انجام می‌داد... به‌نظر من اون واقعاً از کارهایی که انجام می‌داد، لذت می‌برد.»

طوری به فکر فرو رفته بود انگار جوابی که بهش داده بودم کاملاً قانعش کرده بود.

«یه وقتی دوست داشتم نقاش شم. البته اصلاً نقاشی‌م خوب نبودا و خیلی زود با این حقیقت روبه‌رو شدم و باهاش کنار اومدم.» با انگشت چند ضربه‌ای به پایه‌ی لیوانش زد. «همیشه فکر می‌کنم توانایی پول درآوردن برای امرار معاش از طریق انجام کاری که آدم دوست داره و دلش می‌خواد، می‌تونه بزرگ‌ترین هدیه‌ی زندگی به آدم باشه.»

حرفش منو یاد ادوارد انداخت. وقتی داشت از روی صورت من نقاشی می‌کشید، پشت اون سه‌پایه‌ی نقاشی، تو خودش غرق می‌شد. اگه چشمام رو می‌بستم، هنوز می‌تونستم گرمای اون کنده‌ی آتیش رو، روی پای راستم و اون یکی پام که بدون جوراب سرد شده بود احساس کنم. می‌تونستم ببینمش که یه ابروش رو بالا برده و با چه دقتی تمام حواسش رو روی نقاشی متمرکز کرده. «باهاتون موافقم، به‌نظر منم همین‌طوره.»

«اولین‌باری که تو رو دیدم...» این جمله‌ای بود که در اولین کریسمس که باهم بودیم، ادوارد بهم گفت. «توی اون شلوغ‌پلوغی مغازه ایستاده بودی و من داشتم تماشات می‌کردم و تو دلم فکر می‌کردم که تو، تودارترین دختری هستی که تا اون‌موقع دیده بودم. یه‌جوری بودی که اگه همه‌ی دنیا رو سرت خراب می‌شد، تو چونه‌ت رو بالا می‌کشیدی و آمرانه از زیر اون موهای قشنگت، دوروبرت رو نگاه می‌کردی.» اینو که گفت، دستمو بلند کرد و گذاشت رو لبش و با تمام محبت اونو بوسید. منم دقیقاً همون‌جا بهش گفتم که وقتی اولین بار دیدمش، به نظرم شبیه تزارهای روسی بوده.

ابرویی بالا انداخت و بهم خیره شد. یه‌بار تو یکی از شهرهای ایتالیا به نام توربیگو بودیم. چنان صدایی از خودش درآورد که من از خنده غش کردم. همون‌جا منو کشید طرف خودش، وسط جمعیت، شروع کرد به بوسیدن گردنم، اونم جلوی مردمی که داشتن دوروبرمون غذا می‌خوردن.

صدای آوازخوندن افسرها، از اتاق غذاخوری یه لحظه قطع شد.

یهو خجالت کشیدم و همون‌جا که بودم، ایستادم، انگار می‌خواستم میز رو تمیز کنم. «لطفاً» فرمانده بود که به من اشاره می‌کرد بشینم. «یه‌کم بیش‌تر بشین. بالاخره شب سال نوئه.»

«سربازاتون انتظار دارن الان کنارشون باشین.»

«برعکس. اتفاقاً به اونا بدون فرمانده بیش‌تر خوش می‌گذره. واقعاً بی‌انصافیه که هر روز غروب، خودمو به‌شون تحمیل می‌کنم. عملاً شام کوفت‌شون می‌شه.»

اما من تو این فکر بودم که این‌جا، کنارِ من‌بودن، خودش یه جور حالت تحمیلی به من داره. تو همین فکرها بودم که ازم سؤال کرد. «خواهرت کجاست؟»

«بهش گفتم بره بخوابه. یه‌کم ناخوش بود و آشپزی و کارای امروز واقعاً خسته‌ش کرده بود. بهش گفتم امشب یه‌کم زودتر بره بخوابه تا فردا سرحال باشه.»

«فردا چه خبره؟ می‌خواین چی‌کار کنین؟ جشن می‌گیرین؟»

«یعنی چیزی هم برامون مونده که بخوایم جشن بگیریم؟»

«صلح مادام؟ آتش‌بس؟»

سری تکون دادم. «قراره بریم کلیسا. شاید چند تا از همسایه‌های قدیمی‌مون رو ببینم. سنی ازشون گذشته و تنهاموندن تو خونه براشون سخته.»

«تو حواست به همه هست؟ مگه نه؟»

«فکر نمی‌کنم همسایه‌ی‌خوبی‌بودن، جرم باشه.»

«می‌دونم به همسایه‌ها کمک می‌کنی. سبد هیزمی که برای استفاده‌ی شخصی‌تون فرستادم یادته؟ می‌دونم که اونا رو فرستادی خونه‌ی شهردار.»

«دخترش مریضه. به‌خاطر دخترش، برای گرم‌کردن خونه‌شون واقعاً به هیزم بیش‌تری نیاز دارن.»

«باید اینو بدونی مادام که هیچ‌چیزی تو این شهر از چشم‌های من پنهون نمی‌مونه. هیچ‌چی!»

اصلاً نمی‌تونستم به چشماش نگاه کنم. این‌دفعه دیگه واقعاً ترسیده بودم که صورتم و ضربان تند قلبم، رازم رو فاش کنه.

آرزو می‌کردم ای کاش می‌شد حافظه‌م رو از مهمونی‌ای که در چند صد متری ما در جریان بود، پاک می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش می‌تونستم از این موش‌وگربه‌بازی‌ای که فرمانده راه انداخته بود، خلاص شم. لیوانم رو از روی میز برداشتم و یه جرعه‌ی دیگه سر کشیدم. افسرا تو اتاق‌بغلی دوباره شروع کردن به آواز خوندن. این هم‌خوانی رو می‌شناختم. تقریباً می‌تونستم با اونا هم‌خوانی کنم و کلمات آلمانی رو به‌درستی تلفظ کنم.

«شب آروم، شب مقدس...»

«همه‌ی ما رو از خواب غفلت بیدار کرد.»

چرا این‌جوری به من زل زده بود؟! چنان خیره شده بود که می‌ترسیدم حرف بزنم، حتا می‌ترسیدم اگه بلند شم، شروع کنه سؤالای عجیب‌غریب بپرسه. بالاخره همون‌جا نشستم و اجازه دادم همون‌جور بهم خیره نگاه کنه که انگار من تو کاری شریک جرم بودم. بالاخره یه نفس عمیق کشیدم و به خودم جرأت دادم که بهش نگاه کنم. هنوز داشت بهم نگاه می‌کرد. «مادام، با من می‌رقصی؟ فقط یه رقص ساده؟ اونم فقط به‌خاطر شب کریسمس!»

«رقص؟»

«فقط یه‌بار. می‌دونی، فقط... فقط می‌خوام اون روی خوب انسان‌بودن رو به خاطر بیارم، فقط یه‌بار تو سال جدید.»

«نه... من فکر نمی‌کنم...» داشتم به هلن و بقیه فکر می‌کردم که توی همین خیابون، آزاد بودن تا هر جور دوست دارن، شب سال نو رو جشن بگیرن. یه لحظه به لیلیان

بشیون فکر کردم. صورت فرمانده رو برانداز می‌کردم. پشت تقاضاش، هیچ نیت شومی نبود. فقط می‌خواست ما دوتا... دوتا آدم... و یه لحظه یاد شوهرم افتادم. یعنی دلم می‌خواست که تو این‌همه سختی اون با یه زن دیگه فقط به‌عنوان دوتا دوست برقصن؟ فقط برای یه شب؟ یعنی واقعاً دلم می‌خواست، مایل‌ها دورتر، یه زن خوش‌قلب، تو یه‌بار خالی مثل این‌جا، دوباره زیبایی و آرامش رو به شوهرم یادآوری کنه؟

جوابم به فرمانده مثبت بود. «من با شما می‌رقصم فرمانده، اما فقط همین‌جا، تو آشپزخونه.»

از جاش بلند شد، جلوی من ایستاد، دستش رو به‌طرف من دراز کرد، و من بعد از کلی کلنجاررفتن با خودم، دستش رو گرفتم. کف دستش به‌طرز عجیبی، زبر و خشن بود. چند قدم بهش نزدیک‌تر شدم، البته اصلاً به صورتش نگاه نمی‌کردم ولی بالاخره اون یکی دستش رو گذاشت رو کمرم. همین‌طور که افسرای اتاق‌بغلی، شروع کردن به آوازخوندن، ما هم شروع کردیم به تکون‌خوردن دور میز. دیگه واقعاً اندام فرمانده رو در یه میلی‌متری خودم می‌دیدم و دستشو با فشار روی شکم‌بندم احساس می‌کردم. زبری یونیفرم نظامی‌ش رو روی بازوی لختم احساس می‌کردم. دیگه حتا می‌تونستم صدای خس‌خس سینه‌ش، که با صدا نفس می‌کشید رو بشنوم. کاملاً تحت فشار بودم و احساساتم داشتن دست‌هام رو کنترل می‌کردن، داشتم تلاش می‌کردم که خیلی بهش نزدیک نشم و از هر حرکتی که سعی داشت منو به‌طرف خودش بکشه، می‌ترسیدم. تمام مدتی که کنارش بودم یه صدا تو گوشم می‌پیچید: "من دارم با یه آلمانی می‌رقصم."

"عیسی مسیح در تاریکیِ شب به دنیا اومد."

"پسر خدا به دنیا اومد."

اما اون هیچ کار بدی نکرد. زیرلب یه چیزهایی زمزمه می‌کرد و منو به‌آهستگی گرفته بود و به‌طور یکنواخت و موزون منو حرکت می‌داد و دایره‌وار دور میز آشپزخونه می‌چرخیدیم. فقط برای یه دقیقه چشمامو بستم و فکر کردم دختری‌م زنده، به دور از گرسنگی و به دور از سرما که یه شب قبل از کریسمس، سرش از شدت زیاده‌روی در خوردن کنیاک سرمست شده و از نفس‌کشیدن در بوی خوش غذا لذت می‌برد.

همون‌طور زندگی می‌کردم که او دوست داشت، یعنی مثل هم زندگی می‌کردیم: از هر خوشی کوچیک لذت می‌بردیم و به خودمون اجازه می‌دادیم تا از ذره‌ذره‌ی زیبایی اون بهره‌مند شیم. تا اون‌موقع، دو سالی می‌شد که هیچ مردی به من دست نزده بود. چشمام رو بسته بودم و داشتم با تمام وجود از این فرصت لذت می‌بردم، هم‌رقصم منو تاب می‌داد و به اطراف می‌چرخوند و صداش تو گوشم می‌پیچید.

"مسیح به دنیا آمد."

"مسیح به دنیا آمد."

بعد از یه دقیقه، آوازخوندن قطع شد، فرمانده هم با بی‌میلی رفت عقب و منو رها کرد.

«ممنونم مادام، خیلی ممنونم.»

وقتی بالاخره جرأت کردم سرمو بلند کنم تا تو چشماش نگاه کنم، دیدم چشماش پر از اشکه.

صبح روز بعد، یه صندوق کوچیک رسیده بود که دم در گذاشته بودنش. تو صندوق سه‌تا تخم‌مرغ بود، یه جوجه‌ی کوچیک، یه دونه پیاز با یه دونه هویج. گوشه‌ی جعبه هم با خط خوش نوشته بودن: فولیکه وایناخن[۲۱] که معنی‌ش می‌شد: کریسمس مبارک. اورلیان برامون ترجمه کرد. به دلایلی که نمی‌دونستم، دوست نداشت تو صورتم نگاه کنه.

همین‌طور که هوا سردتر می‌شد، آلمانی‌ها، کنترل و فشار رو روی سنت پرون و مردمش بیش‌تر کردن. حال‌وهوای شهر ناآروم و سخت بود، تعداد سربازایی که در سطح شهر بودن، روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد، صحبت‌های افسرها تو کافه، موضوع و اولویت خاص دیگه‌ای به خودش گرفته بود، و این تغییرات باعث شده بود من و هلن بیش‌تر وقت‌مون رو تو آشپزخونه بگذرونیم. فرمانده هم دیگه خیلی کم با من حرف می‌زد، بیش‌تر وقتش رو صرف جلسه‌های خصوصی با مردای قابل‌اعتمادش می‌کرد. حسابی خسته و کلافه به نظر می‌رسید و هرازگاهی که صداشو از اتاق غذاخوری می‌شنیدیم، صداش بیش‌تر شبیه فریادی از سر عصبانیت بود.

چندین بار تو ژانویه، اسرای جنگی فرانسوی رو تو خیابون اصلی آورده بودن و یه دور تو شهر چرخونده بودن و بالاخره از جلوی هتل ردشون کرده بودن، اما دیگه مردم اجازه نداشتن وقتی اونا تو خیابون بودن، از پیاده‌رو به تماشای اسرا بایستن. غذا به‌شکل فوق‌العاده‌ای کمیاب شد، جیره‌ی رسمی ما هم کم شد و با توجه به کم‌ترشدن مواد غذایی، انتظار داشتیم دیگه از سور و مهمونی خبری نباشه، چون عملاً گوشت و مواد غذایی برای تهیه‌ی غذای درست‌حسابی وجود نداشت. مشکلات هر روز داشتن بیش‌تر می‌شدن. وقتی مجله‌ی ژورنال دِزوبکیپ اومد، کلی اطلاعات درباره‌ی روستاهایی می‌داد که ما اونا رو می‌شناختیم، دیگه خیلی عجیب نبود که هر شب صدای شلیک گلوله رو از دور بشنویم و این صداها باعث می‌شد که لیوان‌های روی میز، شروع کنن به لرزیدن. چند روز قبل‌تر متوجه شدم که دیگه صدای آواز پرنده‌ها به گوش نمی‌رسه. این به اون معنی بود که به‌خاطر کم‌شدن جیره‌ی غذایی، سربازا شروع کرده بودن به شکار پرنده‌ها تا بتونن شکم خودشون رو سیر کنن.

کمی که گذشت، شنیدیم دستور دادن دخترای شونزده‌ساله و همه‌ی پسرهای پونزده‌ساله باید برای آلمانی‌ها کار کنن! که جعبه‌های شکر و چغندر رو جابه‌جا کنن یا سیب‌زمینی‌ها رو بسته‌بندی کنن یا اونا رو به بیرونِ شهر می‌فرستن تا توی کارخونه‌ها

کار کنن. از اون‌جایی که فقط چند ماه به پایان پونزده سالگی اورلیان مونده بود، من و هلن روزبه‌روز نگران‌تر می‌شدیم. شایعات روزبه‌روز بیش‌تر و بدتر می‌شد و شایعات بدی درباره‌ی جوون‌ها و نوجوون‌ها توی شهر می‌پیچید، داستان‌هایی درباره‌ی این‌که دخترها مورد حمله‌های دسته‌جمعی سربازهای آلمانی قرار می‌گرفتن و یا از اون بدتر باید سرگرمی آلمانی‌ها رو فراهم می‌کردن. پسرها هم اون‌قدر گرسنگی می‌کشیدن یا کتک می‌خوردن و دائماً جابه‌جا می‌شدن تا گیج و مطیع باقی بمونن. با توجه به سن‌وسال، من و هلن از این موارد معاف بودیم و جون سالم به در برده بودیم، هر چند از اون اول می‌دونستیم که اگه جوون‌تر هم بودیم، با ما کاری نداشتن، چون ما باید در هتل برای استراحت و خوراک‌شون کار می‌کردیم. وقتی همه‌ی مردم روستا این قضیه رو می‌فهمیدن، خودش به‌اندازه‌ی کافی عذاب‌آور بود. یه چیز دیگه هم بود، یه تغییرات جزیی هم ایجاد شده بود که من ازش باخبر بودم. در مدت اشغال مشتری‌های کم‌تری به بار هتل لِکُک روژ می‌اومدن. اما الان دیگه مدت کوتاهی بود که تعداد مشتری‌هامون از بیست چهره‌ی آشنا به هشت نفر رسیده بود. اوایل فکر می‌کردم به‌خاطر سردی هوا که هر روز هم داره سردتر می‌شه، مردم ترجیح می‌دن تو خونه‌هاشون بمونن. اما بعد که غیبت‌هاشون طولانی شد، دیگه نگران شدم و رفتم دیدنِ رِنه که نکنه مریض شده باشه. اما وقتی رفتم دم در خونه‌شون، با حالتی تند و خشن بهم گفت که ترجیح می‌ده این روزا خونه باشه و بیرون نره. حتا وقتی باهام حرف می‌زد، تو صورتم نگاه نمی‌کرد. وقتی رفتم به مادام فوبرت و همسر شهردار هم سر بزنم، دقیقاً همین رفتارها برام تکرار شد. به‌طرز عجیبی احساس غریبه‌بودن می‌کردم. به خودم تسلی می‌دادم که همه‌ی این‌ها تصورات ذهن من بوده و اونا فقط دوست دارن تو این حال و اوضاع تو خونه‌هاشون باشن اما یه روز وقتِ ناهار که از جلوی کافه‌ی بلان به‌طرف داروخونه می‌رفتم، یهو چشمم افتاد به رنه و مادام فوبرت که تو کافه، پشت یه میز نشسته بودن و داشتن چکرز[۲۲] بازی می‌کردن. باورم نمی‌شد و فکر می‌کردم چشمام دارن منو فریب می‌دن. وقتی واقعاً مطمئن شدم که خودشون بودن، سرم رو انداختم پایین و با سرعت هر چه بیش‌تر از اون‌جا دور شدم.

فقط لیلیان بثیون بود که خیلی صمیمانه به من لبخند می‌زد. یه روز صبح خیلی زود، لیلیان رو دیدم، همین‌طور که داشت پاکت‌نامه رو از زیر در هل می‌داد تو خونه، مچش

رو گرفتم. تا می‌خواستم در رو باز کنم، یهو ترسید و از جاش پرید. «وای خدای من! خدا رو شکر که خودتی.» وقتی اینو می‌گفت، دستش رو دهنش بود.

«این همون چیزیه که من فکر می‌کنم؟» اینو در حالی بهش گفتم که پاکت‌نامه‌ای رو که آدرس نداشت و از نامه‌های معمولی بزرگ‌تر بود، برانداز کردم.

«کی می‌دونه؟» اینو گفت و رفت طرف میدون و دور شد.

«من که چیزی نمی‌بینم.»

اما لیلیان یکی از معدود کسایی بود که هرازگاهی خبری به‌مون می‌رسوند. همین‌طور که روزها سپری می‌شدن، خیلی چیزهای دیگه دستگیرم شد: هر وقت که از آشپزخونه وارد بار می‌شدم، صدای حرف‌زدن مشتری‌هامون به پچ‌پچ تبدیل می‌شد، اون‌قدر صداشون رو پایین می‌آوردن که مطمئن شن نتونم صداشونو بشنوم. اگه بین مکالمه‌ی دو نفر حرفی می‌زدم، طوری بود که انگار چیزی نگفتم. دوبار به زن شهردار، بطری آبِ گوشت دادم که هر دوبار خیلی رسمی و جدی بهم گفت ممنونم، لازم ندارم و خیلی از اون قبلی‌ها هنوز تموم نشده. چنان روش خاصی در حرف‌زدن با من داشت یعنی این‌قدر غریبه‌وار رفتار کرد که تصمیم گرفتم برای راحتی هر دو طرف‌مون بهتره دیگه براشون چیزی نبرم. هرگز جلوی کسی نگفتم، اما باید اعتراف کنم که واقعاً وقتی شب می‌شد احساس بهتری داشتم، چون دوباره سروصدای گرم و خنده فضای رستوران رو پر می‌کرد، حتا اگه آلمانی‌ها بودن که حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

اما بالاخره اورلیان تنها کسی بود که علت تمام این رفتارهای عجیب‌غریب رو برام روشن کرد.

«سوفی؟»

«بله؟» من داشتم برای پایِ گوشتِ خرگوش و سبزیجات، کمی شیرینی می‌پختم. دستام و پیش‌بندم به‌خاطر آرد، سفید شده بودن و من هم فقط تو این فکر بودم که ممکنه چند تا بیسکویت اضافی هم برای بچه‌ها درست کنم یا نه.

«می‌تونم ازت یه چیزی بپرسم؟»

«البته که می‌تونی.» دست‌های آردی رو، با پیش‌بندم پاک کردم. برادرم، برادرکوچولوم، با قیافه‌ای عجیب و غریب، به من زل زده بود، انگار داشت سعی می‌کرد، یه چیزی رو خیلی آروم بهم بگه.

«تو... تو آلمانی‌ها رو دوس داری؟»

«من اونا رو دوس دارم؟!»

«بله.»

«چه سؤال مسخره‌ایه. معلومه که نه. من از خدامه همه‌ی اونا هرچه زودتر گورشون رو گم کنن و ما بتونیم برگردیم به زندگی سابق‌مون.»

«اما تو فرمانده رو دوس داری!»

یه لحظه خشکم زد، دستام روی وردنه بود و داشتم خمیر رو پهن می‌کردم. «می‌دونی که این حرفا واقعاً خطرناکه، حرفایی که خیلی راحت می‌تونه همه‌ی ما رو بندازه تو هچل.»

«این حرف من نیست که ما رو تو هچل بندازه.»

بیرون از آشپزخونه، از توی بار، صدای مردم می‌اومد. رفتم طرف در و اونو بستم، حالا دیگه فقط من و اورلیان تو آشپزخونه بودیم. وقتی شروع کردم به حرف‌زدن سعی کردم آروم باشم. «خب اورلیان، چی می‌خوای بگی؟ منظورت چیه؟»

«اونا می‌گن تو فرقی با لیلیان بثیون نداری!»

«چی؟»

«موسیو سوئل دیده که تو شب کریسمس با جناب فرمانده رقصیدی. تو بغلش بودی و چشمات رو بسته بودی و چنان بهش چسبیده بودی که انگار عاشقش هستی.»

چنان شوکه شده بودم که چیزی نمونده بود غش کنم. «چی؟»

«همه می‌گن به‌خاطر همین بود که شب سال نو نمی‌خواستی با ما اون‌جا باشی تا بتونی با فرمانده تنها باشی. همه می‌گن به‌خاطر تونه که ما غذای اضافی داریم. آلمانی‌ها تو رو دوست دارن.»

«به‌خاطر همین بود که تو مدرسه دعوا کرده بودی؟» به چشمای کبودش فکر کردم که وقتی ازش پرسیدم چطور این‌جوری شده، با کج‌خلقی جوابی نداد.

«این حقیقت داره؟»

«نه، اینا حقیقت نداره.» وردنه رو محکم کوبیدم رو میز. «اون ازم خواست... ازم خواست که باهاش برقصم، فقط یه‌بار، به‌خاطر کریسمس و من فکر کردم اگه این‌جا بمونه و با من برقصه خیلی بهتر از اینه که ریسک کنم و بهش بگم نه و اون بویی ببره که

تو خونه‌ی مادام پویلن چه خبره. همش همین، چیزی جز این نبوده، خواهرت فقط سعی کرده که اون شب از شماها محافظت کنه. اون رقص لعنتی باعث شد همه‌تون یه شام خوشمزه داشته باشید، اورلیان!»

«اما من دیدم فرمانده چطور از تو تعریف می‌کنه. خودم دیدم.»

«اون فقط از اون پرتره‌ی لعنتی تعریف می‌کنه. اون یه نقاشیه و بین این دوتا یه عالمه فرق هست.»

«من با گوش‌های خودم شنیدم که اون چقدر صمیمانه با تو حرف می‌زنه.»

اخم‌هام رفت تو هم، اون هم به سقف نگاه کرد. درست بود: اون همیشه وقتی می‌فرستادمش بالا، از لای چوب‌های کف اتاق طبقه‌ی سوم علاوه‌براین‌که پایین رو دید می‌زد، می‌تونست صداها رو هم به‌خوبی بشنوه. پس حق با اورلیان بود. اون همه‌چی رو دیده و شنیده بود.

«نمی‌تونی با این چیزا منو گول بزنی سوفی. اون همیشه بهت می‌گه تو به‌جای این‌که بگه شما و تو هم هیچ مخالفتی نمی‌کنی.»

«اون یه فرمانده‌ی آلمانیه اورلیان! من اصلاً نمی‌تونم بهش بگم چطور صدام بزنه.»

«همه‌ی مردم شهر دارن درباره‌ی تو حرف می‌زنن سوفی. وقتی طبقه‌ی بالا هستم، می‌شنوم که اون سربازها با چه القاب زشتی تو رو خطاب می‌کنن و واقعاً نمی‌دونم چه‌جوری باید اینا رو باور کنم. نمی‌تونم این افتضاح رو هضم کنم.» وقتی حرف می‌زد، صورتش گُر گرفته بود و از چشماش که شعله‌ی آتیش بود عصبانیت معلوم بود. برادرکوچولوی من مات‌ومبهوت شده بود. به طرفش راه افتادم و وقتی بهش رسیدم، دستام رو گذاشتم رو شونه‌هاش. «اینو باور کن. من هیچ کاری نکردم، هیچ کاری که باعث شرمندگی و سرافکندگی خودم یا شوهرم شه. من هر روز دنبال راهی هستم تا خونواده‌م رو خوب حفظ کنم، تا به دوستامون و همسایه‌هامون غذای کافی برسونم تا اونا هم امیدوار و راحت زندگی کنن. من هیچ حسی به فرمانده ندارم. من فقط به اون به‌عنوان یه انسان نگاه می‌کنم، یه هم‌نوع مثل خودمون. اما اورلیان، تو اگه فکر کردی من یه‌زمانی به همسرم خیانت کردم یا خواهم کرد، سخت در اشتباهی و باید بهت بگم این فکر واقعاً احمقانه است. من با همه‌ی وجودم عاشق ادوارد هستم. از روزی که رفته غم نبودنش هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه برام. شب‌ها تا صبح تو تختم به این فکر

می‌کنم که نکنه الان براش اتفاق بدی بیفته و این فکر واقعاً منو به وحشت می‌ندازه. خب، الانم دیگه نمی‌خوام تو رو هرگز تو همچین شرایطی ببینم که دوباره از این حرف‌ها بزنی. حواست به منه؟» دستم رو کنار زد.

«حواست به من هست؟ می‌شنوی چی می‌گم؟» با ناراحتی فقط سرش رو تکون داد.

اوه. شاید نباید حرفام رو می‌زدم ولی دیگه عصبانی شده بودم و خونم به جوش اومده بود. «ضمناً تو به‌هیچ‌وجه حق نداری به این تندی و صراحت لیلیان بشیون رو محکوم کنی. زمانی می‌فهمی که تو بیش‌تر از اینا به اون مدیونی.»

داداش‌کوچولوی من بهم خیره شد و بعد با عصبانیت از آشپزخونه رفت بیرون، درحالی‌که در رو با صدای بلندی به هم کوبید. من همین‌طور بی‌هدف چند دقیقه به خمیری که حاضر کرده بودم خیره شدم و اصلاً یادم نبود که قرار بود باهاش پای بپزم.

بعد از اون صبح کذایی، رفتم اطراف میدون قدم بزنم. به‌طور معمول هلن نون می‌خرید و می‌آورد ـ کیگسِب‌قاز[۲۳] ـ اما لازم بود یه بادی به کله‌م بخوره، چون واقعاً جوّ بار برام سنگین و غم‌انگیز بود. هوا تو اوایل ژانویه، چنان سرد بود که نفسِ‌عمیق‌کشیدن باعث می‌شد ریه‌هام یخ بزنه. شاخه‌های ریز و تروتازه‌ی درخت‌ها یخ زده بود. کلاهم رو تا روی ابروها کشیده بودم پایین و شال‌گردنم رو تا روی بینی و دهنم پیچیده بودم. افراد کمی تو خیابون دیده می‌شدن، اما بین همونا هم فقط مادام بونارد پیر بود که برام سر تکون داد. هر چند به خودم گفتم این پیرزن هم منو زیر اون‌همه لباس و شال که به خودم پیچیدم، نشناخته، وگرنه اونم باهام سلام و احوالپرسی نمی‌کرد. رفتم خیابون باستیدز که آلمانی‌ها اسمش رو گذاشته بودن شیلز پلاتز. که البته ما اصلاً از این اسم‌ها استفاده نمی‌کنیم. در نونوایی بسته بود و من هلش دادم تا باز شد. مادام لوویه و مادام دورِنت خیلی سرحال داشتن با موسیو آرماند راجع‌به موضوعی که ظاهراً خیلی براشون جالب بود، حرف می‌زدن. وقتی در رو پشت سرم بستم، یه دقیقه همه‌شون ساکت شدن. همین‌طور که داشتم سبدم رو تو دستم جابه‌جا می‌کردم و گفتم: «صبح به‌خیر.» دوتا پیرزن که حسابی خودشون رو تو لباس‌های پشمی پیچیده بودن، غیرمستقیم سری برام تکون دادن که مثلاً جواب داده باشن. موسیو آرماند، همین‌طور

ایستاده بود سرجاش و دستاش رو گذاشه بود رو کانتر. یه‌کم همون‌جا منتظر شدم و بعد به‌طرف خانم‌ها برگشتم. «حال‌تون خوبه مادام لوویه؟ چند هفته‌ای می‌شه که دیگه به ما افتخار نمی‌دین و شما رو کم‌تر تو لِکُک روژ ملاقات می‌کنیم. نگران بودم که نکنه مریض شده باشین.» صدام به‌طرز عجیبی بلند بود و تو اون مغازه‌ی کوچیک می‌پیچید.

«نه، این روزا ترجیح می‌دم بیش‌تر تو خونه بمونم.» پیرزن وقتی داشت جوابمو می‌داد، اصلاً به صورتم نگاه نمی‌کرد.

«خب، سیب‌زمینی‌ای که هفته‌ی پیش براتون کنار گذاشته بودم، دست‌تون رسید؟»

«بله گرفتم!» نگاهش غیرمستقیم به موسیو آرماند بود. «اونو دادم به مادام گِرِنویی. اون خیلی روی این‌که غذا از کجا تهیه می‌شه حساس نیست.»

من همچنان همون‌جا در سکوت ایستاده بودم. بالاخره همین بود که بود. بی‌انصافی‌شون به نظرم خیلی تلخ اومد. «خب امیدوارم اون ازش استفاده کرده باشه. موسیو آرماند چند تا نون می‌خوام اگه ممکنه. نون برای خودم و خواهرم، هلن. ممنون می‌شم.» اوه، خدای من، چقدر دلم برای جُک‌گفتن‌ها و شیطنت‌های موسیو آرماند، تنگ شده بود. اون چرت‌وپرت‌های خنده‌دار یا اون نگاه‌های مسخره‌ش که آدم با دیدنش نمی‌تونست جلوی خنده‌ش رو بگیره. اما نونوا فقط ایستاده بود و از جاش تکون نمی‌خورد، طوری بهم خیره شده بود که نگاهش اصلاً بوی صمیمیت نمی‌داد. انتظار داشتم بره و از اتاق پشتی برام نون بیاره ولی نرفت. درواقع اصلاً از جاش تکون نخورد. دقیقاً زمانی‌که می‌خواستم دوباره درخواستم رو تکرار کنم، دیدم که دستش رو برد زیر کانتر و دو تا نون سیاه گذاشت روی میز. به‌شون نگاه کردم. دمای هوای نونوایی واقعاً سرد بود اما حس می‌کردم نگاه اون سه نفر داره منو می‌سوزونه. نون‌ها روی کانتر بودن درحالی‌که فوق‌العاده سفت و سیاه به نظر می‌رسیدن. سرم رو بلند کردم و آب دهنمو قورت دادم. «انگار اشتباه کردم. امروز ما اصلاً نون لازم نداریم.» خیلی آهسته اینا رو گفتم و کیف پولم رو برگردوندم تو سبد خریدم.

«فکر می‌کنم این روزها تو به خیلی چیزا نیاز نداری!» مادام دورِنت بود که زیرلب این مزخرفات رو زمزمه می‌کرد. خیلی تند به‌طرف اون پیرزن برگشتم و برای چند ثانیه چشم‌توچشم به هم خیره شدیم. من و اون پیرزن. بعد سرم رو بالا گرفتم و از مغازه‌ی

نونوایی زدم بیرون. شرم‌آوره! بی‌عدالتی و بی‌انصافیه! دیدم‌شون که چطور با تمسخر به من زل زده بودن و فهمیدن که من احساس کردم جلوشون تحقیر شدم. چطور تو این‌همه مدت، منِ احمق نفهمیده بودم که جلو چشمم چه اتفاقایی داره می‌افته؟ با قدم‌های بلند راه افتادم طرف هتل، گونه‌هام از عصبانیت آتیش گرفته بود و هزار جور فکر تو سرم بود. حرفاشون مثل زنگ تو گوشم بود، طوری‌که دفعه‌ی اول صدای اون افسر آلمانی رو نشنیده بودم.

«ایست!»

ایستادم و به دوروبرم نگاه کردم.

«ایست!»

یه افسر آلمانی داشت با عجله به‌طرف من می‌اومد. دقیقاً زیر مجسمه‌ی شکسته‌ی موسیو لِکِلِرک، شهردار، منتظر بودم. گونه‌هام هنوز قرمز بود. مستقیم اومد طرف من.

«تو منو ندیده گرفتی و خودتو زدی به نشنیدن!»

«معذرت می‌خوام جناب. من اصلاً صداتون رو نشنیدم.»

«می‌دونی که ندیده‌گرفتنِ دستور یه آلمانی، خلافِ قانونه!»

«من که گفتم، اصلاً صدای شما رو نشنیدم، منو ببخشید.»

یه‌کم شال‌گردنم رو شل کردم تا چهره‌م معلوم شه. بعد تازه دیدم اون کیه: همون افسر جوونی بود که تو هتل از روی مستی هلن رو از پشت گرفته بود و سرش به‌خاطر این کار احمقانه‌ش کوبیده شده بود به دیوار. هنوز هم یه‌کم از جای زخمش روی گیجگاهش مونده بود و از نگاهش می‌تونستم تشخیص بدم که اونم منو شناخته.

«کارت شناسایی!»

کارتم تو جیبم نبود، یعنی اون‌قدر با اورلیان سروکله زده بودم و از حرفاش گیج بودم که کارتمو روی میز پذیرایی هتل جا گذاشته بودم.

«یادم رفته با خودم بردارمش.»

«می‌دونی که خروج از منزل اون هم بدون کارت شناسایی غیرقانونیه.»

«خونه‌م این‌جاست.» با دست به هتل اشاره می‌کردم. «اگه چند قدم با من بیاین، می‌تونم به‌تون...»

«من قصد ندارم جایی برم. بیرون چی‌کار می‌کردی؟»

«من فقط... فقط رفته بودم نونوایی.»

خم شد و توی سبدم رو که خالی بود، نگاه کرد. «نون نامرنی خریدی؟»

«نه نظرم عوض شد و نون نخریدم.»

«حق داری، چون این روزها باید حسابی تو هتل به خودت رسیده باشی و خوب غذا خورده باشی. همه دوست دارن جیره‌ی غذای بیش‌تری داشته باشن.»

«من بهتر از بقیه غذا نمی‌خورم.»

«جیب‌هات رو خالی کن!»

«چی؟»

با قنداق تفنگش محکم بهم ضربه زد. «جیب‌هاتو خالی کن. چند تا از لباس‌هاتو در بیار تا بتونم ببینم چی اون زیر پنهون کردی!»

دمای هوا، اون وقت روز، منفی یه درجه بود. باد سردی که می‌وزید، هر جای بدنم که لخت بود رو بی‌حس می‌کرد. زیردامنی‌ام رو دادم پایین و به‌آرومی اولین شالم رو انداختم رو زمین. «بندازش روی زمین، اون یکی رو هم بنداز!» همین‌طور دستور می‌داد و منم به دور و برم نگاه می‌کردم. از اون‌طرف میدون، مشتری‌های لِکُک روژ حتماً داشتن منو می‌دیدن. به‌آهستگی شال بعدی رو باز کردم و بعد هم کت سنگینم رو درآوردم. احساس می‌کردم پنجره‌های خالیِ میدون هم داشتن بهم نگاه می‌کردن. با نوک سرنیزه‌ش به کتم زد و اونو مالید به گل و یخ‌های خیابون. «جیباتو خالی کن و اونا رو برگردون بیرون.» خم شدم و دست کردم تو جیبم. دیگه علناً می‌لرزیدم و انگشتام چنان سرد و کرخت شده بودن که تحت فرمان خودم نبودن. چند بار سعی کردم دفترچه‌ی یادداشت جیره‌ی غذای سربازها رو از کتم درآرم، پنج‌و نیم فرانک پول و یه تیکه کاغذ. اونو از دستم قاپید.

«این چیه؟»

«چیز مهمی نیست جناب. فقط یه هدیه‌ی کوچیک از طرف شوهرمه. لطفاً اجازه بده نگه‌ش دارم.»

صدای ترس و خواهش رو وقتی حرف می‌زدم، از تو صدای خودم حس می‌کردم، می‌دونستم که خواهش‌کردن از یه آلمانی اشتباهی بیش نبود. طراحی ادوارد رو که از

من و خودش کشیده بود باز کرد: خودشو یه خرس تو یونیفرمش کشیده بود و من هم خیلی جدی تو یه پیراهنِ بلندِ کشی بودم.

«این مصادره می‌شه!»

«چی؟»

«تو حق نداری تصویر یه افسر فرانسوی، اونم با لباس نظامی رو با خودت حمل کنی. من اینو از بین می‌برم.»

«اما...» مسخره بود. «اما این فقط یه طراحیِ احمقانه از یه خرسه.»

«یه خرس در لباس نظامی فرانسه! این می‌تونه یه رمز باشه.»

«اما، اما اون فقط یه شوخیه... یه چیزِ کوچیک بین من و شوهرم، لطفاً اونو خراب نکنین.»

دستمو بردم طرف کاغذ، اما اونو ازم دور کرد. «لطفاً، این کم‌ترین چیزیه که شوهرم رو به یادم می‌آره.» همین‌طور که ایستاده بودم و از سرما می‌لرزیدم، به چشمام نگاه کرد و اون کاغذ رو از وسط نصف کرد و بعد هر دو قسمت رو باز هم نصف کرد، همین‌طور که به من زل زده بود، اون کاغذها رو به اندازه‌ی کاغذهای ریزی که تو جشن‌ها می‌پاشن، ریزریز کرد.

«دفعه‌ی بعد حتماً یادت باشه کارت شناسایی‌ت همراهت باشه هرزه!» اینو گفت و رفت طرف همکارش که کمی اون‌طرف ایستاده بود.

وقتی با اون شال خیس و یخ‌زده که دورم پیچیده بودم وارد کافه شدم، هلن خودشو به من رسوند. حس کردم موقع ورودم به کافه همه‌ی مشتری‌ها بهم خیره شدن، اما چیزی نداشتم که به‌شون بگم. رفتم طرف بار و پشت اون راهروی کوچیک، با اون دست‌های یخ‌زده و سست داشتم به‌سختی شالم رو که به یکی از میخ‌ها گیر کرده بود، در می‌آوردم.

«چی شده سوفی؟» خواهرم بود که صداش از پشت سرم می‌اومد.

اون‌قدر ناراحت بودم که به‌سختی می‌تونستم حرف بزنم. «افسری بود که یه بار تو رو از پشت تو بار گرفته بود. نقاشیِ ادوارد رو پاره کرد و ریخت دور. اونا رو ریزریز کرد چون می‌خواست کتک فرمانده رو جبران کنه. من هیچ نونی نگرفتم چون ظاهراً موسیو آرماند فکر می‌کنه من هرزه‌ای بیش نیستم.» صورتم کرخت شده بود و به‌سختی

می‌تونستم حرف بزنم اما انگار کبود شده بودم و صدام اون‌قدر می‌لرزید که معلوم نبود چی می‌گم.

«هیس!»

«چرا؟ چرا باید ساکت باشم؟ مگه چه کار بدی کردم؟ این‌جا به مکانی تبدیل شده که همه زیرلب و یواشکی حرف می‌زنن و هیچ‌کی حقیقت رو نمی‌گه.» سرمو با عصبانیت و ناامیدی تکون می‌دادم. هلن در رو بست و منو از پله‌ها برد بالا، به‌طرف اتاق‌خواب‌های خالی، درواقع یکی از اون اندک جاهایی بود که کسی صدای ما رو نمی‌شنید.

«آروم باش و با من حرف بزن. بگو ببینم چی شده؟»

و من براش توضیح دادم. بهش گفتم که اورلیان چی گفته و زنای تو نونوایی با من چه‌جوری حرف زدن. بهش گفتم که موسیو آرماند چه نون‌هایی می‌خواست به من بده که من هم نتونستم ریسک کنم و اونا رو بخرم، چون معلوم نبود بعد از خوردنش چه بلایی ممکن بود سرمون بیاد. هلن همه‌ی اون حرفام رو گوش کرد، دست‌هاش رو گذاشت رو شونه‌هام و همین‌طور که با من حرف می‌زد، توی صداش یه جور دلسوزی خاصی شنیده می‌شد.

«تو با فرمانده رقصیدی؟» چشم‌هام رو پاک کردم.

«خب، آره.»

«تو با جناب فرمانده رقصیدی، سوفی؟!»

«تو رو خدا این‌جوری به من نگاه نکن. تو می‌دونی که من اون شب داشتم چی‌کار می‌کردم. تو می‌دونی که من اون شب هر کاری کردم تا آلمانی‌ها رو از دورهمی شب سال نو دور نگه دارم. این‌جا نگه‌داشتن فرمانده به این معنی بود که همه‌ی شما تونستین از جشن لذت ببرین و خوش بگذرونید. تو به من گفتی از وقتی‌که ژان میشل رفته، اون بهترین روز عمرت بوده که بهت خوش گذشته.»

هلن فقط به من خیره شده بود.

«خب تو اینا رو به من نگفتی؟ تو دقیقاً این حرفا رو به من نگفتی؟» اما هلن همچنان ساکت بود. «چیه؟ توام تو این فکری به من بگی هرزه؟»

هلن ساکت بود و سرش رو انداخته بود پایین. بالاخره به حرف اومد. «هرگز با یه آلمانی نمی‌رقصم سوفی.» حالا ساکت بودم، درواقع می‌خواستم عمق حرفاش بره تو ذهنم. بعد بلند شدم بدون حتا یه کلمه حرف، به‌طرف در رفتم و از پله‌ها رفتم پایین. شنیدم که اسمم رو صدا می‌کرد، و یه جایی تو تاریک‌ترین جای ذهنم، می‌دیدمش که به من اشاره می‌کنه اما دیگه خیلی دیر شده بود. اون روز غروب من و هلن همه‌ی کارهامون رو تو سکوت انجام دادیم. تا جایی‌که ممکن بود، سعی می‌کردیم با هم حرف نزنیم، فقط در حد تأییدکردن که اونم بله‌گفتن بود. پای طرفای ساعت هفت‌ونیم حاضر می‌شد و بطری‌های مشروب باید باز بشن که دیگه کلاً نسبت به هفته‌ی گذشته‌ی چهارتا ازشون کم شده بود. اورلیان با بچه‌ها، طبقه‌ی بالا مونده بود. فقط می‌می اومد پایین و منو بغل کرد. منم وحشیانه به‌طرفش رفتم و بغلش کردم. با همه‌ی وجودم تنشو بو کردم، بوی بچگی می‌داد، پوست لطیف کودکی‌ش رو روی صورتم احساس کردم. «عاشقتم کوچولو!» اونم از زیر موهای بورش به من لبخند زد. «منم دوست دارم خاله سوفی.» دستمو کردم تو جیب پیش‌بندم و فوری انگشتمو گذاشتم تو دهنش، یه‌کم از شیرینی‌ای که پخته بودم رو از قبل براش کنار گذاشته بودم. بعد دوباره بهم لبخند زد و هلن اومد دنبالش تا اونو ببره بالا و بخوابونه.

برعکسِ حال‌وهوای من و خواهرم، سربازهای آلمانی اون روز غروب حسابی سرحال بودن. هیچ‌کدوم‌شون از کم‌شدن جیره‌ی غذایی شکایتی نمی‌کردن، به نظر می‌رسید از کم‌شدن سهمیه‌ی شراب‌شون هم خیلی ناراحت نبودن. اما فقط فرمانده بود که گرفتار و ناراحت به نظر می‌رسید. درحالی‌که همه‌ی سربازها داشتن به سلامتی و این چیزا شادی می‌کردن، اون تنها یه گوشه‌ای نشسته بود. توی این فکر بودم که اورلیان الان داره از اون بالا به حرف‌های افسرها گوش می‌کنه و می‌فهمه اونا چی می‌گن یا نه.

وقتی داشتم می‌رفتم تو تخت هلن شروع کرد به حرف‌زدن. «بیا دیگه راجع‌به‌ش حرف نزنیم و بحث نکنیم. به نظرم فقط خودمون رو خسته می‌کنیم.» تو اون تاریکی دستشو دراز کرد و منم دستشو گرفتم. اما هر دوتامون می‌دونستیم که یه چیزهایی تغییر کرده. صبح روز بعد، هلن بود که می‌خواست بره خرید کنه. فقط چند تا دکه باز بودن، این روزها، همه‌ی مغازه‌ها و دکه‌ها رو بسته بودن. به جز چند تاشون که گوشت

می‌فروختن، بعضی‌هاشون با قیمت‌های کذایی تخم‌مرغ و سبزیجات می‌فروختن و یه پیرمرد هم بود که اهل وانده[۲۴] بود و کارش این بود که از پارچه‌های کهنه و قدیمی، زیرپوش می‌دوخت. من تو هتل موندم و به اون چند تا مشتری‌ای که برامون مونده بود، نوشیدنی می‌دادم. سعی می‌کردم اصلاً به روی خودم نیارم که موضوع صحبت‌های دورهمی‌شون، خودِ من هستم. طرف‌های ساعت ده‌ونیم بود که متوجه‌ی سروصدای شلوغی تو خیابون شدیم. پیش خودم فکر کردم، حتماً دوباره یه گروه از اسرا رو آوردن اما، هلن با عجله وارد هتل شد درحالی‌که از ترس چشم‌هاش گشاد شده بود و موهاش پریشون روی صورتش ریخته بود. گفت: «فکرش رو هم نمی‌کنید چی شده!» با هیجان داد می‌زد: «لیلیان بثیون اون بیرونه!»

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن. زیرسیگاری‌هایی که داشتم تمیز می‌کردم رو از دستم انداختم و دوییدم طرف در، کنار بقیه مشتری‌هایی ایستادم که الان دیگه از صندلی‌هاشون بلند شده بودن و داشتن به لیلیان بثیون که بالای جاده تو راه بود، نگاه می‌کردن. همون کتِ آستاراخانی زیبا تنش بود اما دیگه اصلاً هیچ شباهتی به مدل‌های پاریسی نداشت. درواقع هیچ‌چیز زیبایی نداشت. پاهاش از سرما کبود شده بود و انگار به‌خاطر کتکی هم که خورده بود، چند جای پاش کبود شده بود. پاهاش خونی و بدون جوراب بود. چشم چپش چنان ورم کرده بود که به‌سختی باز نگه‌ش داشته بود. موهاش پریشون بود و ریخته بود رو صورتش و خودش هم خمیده بود، انگار هر قدمی که برمی‌داشت یه تلاش طاقت‌فرسا بود. هر طرف لیلیان، دو افسر آلمانی با خشونت هرچه تمام ایستاده بودن و یه گروه سرباز هم پشت سرشون داشتن رژه می‌رفتن. استثناً این دفعه، اصلاً براشون مهم نبود که مردم تو پیاده‌رو، رژه‌ی اون‌ها رو با لیلیان به تماشا ایستادن. اون کتِ زیبای آستاراخانی، به‌شکل بدی زشت و کثیف شده بود. پشتِ کت پر از لکه‌های خون و زردابه‌های خلطی بود. همین‌طور که بهش خیره شده بودم، صدای گریه‌ای رو شنیدم. «مامان، مامان!» پشت سر لیلیان، یه دختربچه داشت همراه دوتا سرباز می‌اومد، تازه دیدمش، ادیت بود، دختر هفت‌ساله‌ی لیلیان. گریه می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید، سعی می‌کرد هر جوری شده، خودشو به مادرش برسونه، این‌قدر گریه کرده بود که چهره‌ش تغییر کرده بود. یه نفر دستشو محکم گرفته بود و بهش اجازه نمی‌داد به مادرش نزدیک شه و اون یکی چنان پوزخند می‌زد که انگار داره

خودشو سرگرم می‌کنه و لذت می‌بره. لیلیان طوری سربه‌زیر راه می‌رفت که انگار تو دنیایی از درد و رنج غرق شده. وقتی داشت از جلوی هتل رد می‌شد، صدای خنده و تمسخر مردم بلند شد.

«به این هرزه‌ی مغرور نگاه کنین!»

«لیلیان تو فکر کردی آلمانی‌ها هنوز تو رو می‌خوان؟»

«اونا از دستت خسته شدن و این بهترین راه برای خلاص‌شدن از شرته.»

اصلاً باورم نمی‌شد که این مردای هم‌میهن‌ام بودن که این حرف‌ها رو می‌زدن. مثل دیوونه‌ها به اون چهره‌های منزجرکننده خیره شده بودم و صدای خنده‌های تمسخرآمیزشون به گوشم می‌رسید و وقتی دیدم دیگه تحمل این‌همه اهانت رو ندارم، مردم رو کنار زدم و دویدم طرف ادیت. «بچه رو بدید به من!» داشتم به یه آلمانیِ غاصب التماس می‌کردم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم که انگار برای تماشای یه نمایش اومده بودن خیابون. مردم از پنجره‌ی بالای پله‌ها یا از تو مغازه‌هاشون، مقابلِ گریه‌های اون بچه‌ی هفت‌ساله یا خودِ لیلیان، جیغ می‌کشیدن و سوت می‌زدن. ادیت از شدت گریه به هق‌هق افتاده بود و تو صداش یه جور التماس بود که می‌خواست بره پیش مادرش. «مامان!»

زدم زیر گریه. «بچه رو بدید به من! یا این‌که از امروز قراره اذیت‌کردن بچه‌ها هم جزء برنامه‌های آلمانی‌ها بشه؟»

افسری که بچه رو گرفته بود، به پشت سرش نگاه کرد و دیدم که جناب فرمانده کنار اداره‌ی پست ایستاده بود. یه چیزی تو گوش بغل‌دستی‌ش گفت و در کم‌تر از یه دقیقه، بچه رو به‌طرف من رها کردن. به طرفش رفتم و اونو محکم تو بغلم گرفتم. «همه‌چی درست می‌شه ادیت. با من بیا.» سرشو تو شونه‌هام پنهان کرد، به شکلی غیرقابل وصف گریه می‌کرد و یه دستش همچنان بی‌هدف به‌طرف مادرش دراز بود. حس کردم یه لحظه لیلیان به‌طرف من چرخید، ولی از اون فاصله نمی‌شد چیزی گفت. هرچه سریع‌تر ادیت رو دور از چشم مردم به‌طرف بار بردم، تا از صدای تمسخر و خنده و جیغ مردم که دوباره اوج گرفته بود، دورش کنم. بچه رو به‌طرف پشت هتل جایی‌که سروصدای بیرون نمی‌اومد بردم. بچه تقریباً حالت هیستریک داشت ولی واقعاً کی مقصر بود؟ بردمش اتاق‌خواب خودمون، یه‌کم آب بهش دادم، بعد بغلش کردم و کمی

تکونش دادم. بارها و بارها بهش گفتم که همه‌چی درست می‌شه، ما همه‌چی رو، روبه‌راه می‌کنیم. می‌دونستم تو این یه زمینه، دیگه هیچ کاری از دست‌مون برنمی‌آد. اون‌قدر گریه کرد تا بالاخره خودش خسته شد. از صورت پف‌کرده‌ش می‌شد حدس زد که تمام شب رو گریه کرده.

فقط خدا می‌دونه که بچه‌ی بیچاره دیشب چه‌ها که ندیده. بالاخره تو بغلم شل شد و با احتیاط گذاشتمش تو تخت خودم. چند تا پتو هم انداختم روش. بعد راه افتادم طرف طبقه‌ی پایین. همین که رسیدم پایین، دیدم همه‌جا ساکته. لِکُک روز از هفته‌های گذشته شلوغ‌تر بود، هلن، تندتند با سینی‌های پر از ظرف در حال حرکت بود. دم در چشمم به شهردار افتاد، بعد به چهره‌هایی که روبه‌روم بودن نگاه کردم، انگار دیگه هیچ‌کدوم‌شون رو نمی‌شناختم.

«راضی شدین!» وقتی حرف می‌زدم، صدام بریده‌بریده بود. «یه بچه‌کوچولو اون بالا خوابیده که شماها رو دید داشتین به مادرش وحشیانه تف می‌نداختین و به‌شون می‌خندیدین. همون مردمی که فکر می‌کرد با مادرش دوست بودین. الان به خودتون افتخار می‌کنین؟» دستای خواهرم رو روی شونه‌هام حس کردم. «سوفی...»

از زیر دستاش، شونه خالی کردم. «به من نگو سوفی. تو هیچ توجیه‌ای برای کاری که همه‌تون کردین نداری. شماها فکر می‌کنین همه‌چی رو درباره‌ی لیلیان بثیون می‌دونین. خب بهتره بدونین که شماها هیچ‌چی راجع‌به اون زن نمی‌دونین، هیچی!» دیگه به گریه افتاده بودم. گریه‌ای از سر خشم و عصبانیت. «شماها یه‌طرفه به قاضی رفتین، اما همون‌قدر سریع اونو قضاوت کردین که هرچی رو که لازم داشتین ازش قبول می‌کردین.» شهردار اومد طرف من. «سوفی ما باید با هم حرف بزنیم.»

«اوه، تو الان می‌خوای با من حرف بزنی؟! چند هفته بود که تو حتا بهم نگام نمی‌کردی، انگار که بوی بدی می‌دادم، فقط به‌خاطر این‌که موسیو سوئل فکر کرده بود من یه خیانت‌کار و هرزه‌م. من! کی بود که خطر می‌کرد و برای دختر مریض و نحیف تو غذا می‌آورد؟ تو اون مرد رو بیش‌تر از من باور داری. خب، شاید من نخوام با تو حرف بزنم موسیو، با توجه به چیزهایی که می‌دونم، بهتره با لیلیان بثیون حرف بزنم!»

دیگه واقعاً عصبانی بودم. حس می‌کردم مشاعرم رو از دست دادم، یه زن دیوونه شده بودم که یهویی داشت عکس‌العمل‌های غیرقابل‌کنترل از خودش نشون می‌داد. به

چهره‌های احمقانه‌شون، به دهن‌شون که الان از تعجب باز مونده بود، نگاه می‌کردم و شونه‌هام رو تکون می‌دادم تا دستی که برای آروم‌کردن رو شونه‌م بود، کنار بره.

«فکر می‌کنین اون مجله‌ی ژورنال دِزو بکیپ از کجا برامون می‌رسید؟ فکر می‌کنین کفترِ نامه‌بر اونا رو می‌آورد برام؟ یا اون مجله‌ها به وسیله‌ی قالیچه‌های جادویی به دست‌مون می‌رسیدن؟» هلن شروع کرد به بغل‌کردنم. «مهم نیست کی بود که به‌مون کمک می‌کرد؟ لیلیان بود که به‌تون کمک می‌کرد! به همه‌تون!، حتا وقتی شما بدترین نون رو بهش می‌دادین اون داشت به شما کمک می‌کرد.» تو راهرو بودم. هلن رنگ به چهره نداشت، شهردار پشت سرش بود، منو هل داد جلو تا از جمعیت دورم کنه.

اعتراض کردم. «چیه! حقیقت تلخه؟ الان وجدان‌درد گرفتین؟ حق دارم حرف بزنم؟»

«بشین سوفی. محض رضای خدا بشین، فقط بشین و دهنتو ببند!»

«من دیگه این شهر رو اصلاً نمی‌شناسم. شماها چه‌جوری تونستین اون‌جا بایستین و سرش داد بزنین؟ حتا اگه با یه آلمانی خوابیده بود، شما چطور تونستین با یه انسان این‌طور رفتار کنین؟ هلن، اونا بهش تف کردن، ندیدی؟ اونا همه‌شون بهش تف کردن، انگار که اون آدم نبود.»

«واقعاً برای مادام بثیون ناراحتم.» شهردار بود که داشت به‌آهستگی حرف می‌زد.

«اما نیومدم این‌جا که راجع‌به اون حرف بزنم. اومدم که با تو حرف بزنم.»

«من چیزی ندارم به شما بگم.» اینو درحالی بهش گفتم که داشتم با کف دستام، صورتمو پاک می‌کردم. شهردار یه نفس عمیق کشید. «سوفی، من یه خبرایی از شوهرت دارم!» چند دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم چی بهم گفت. با ناراحتی اومد جلو و روی پله‌ها کنارم نشست. هلن هنوز دستمو گرفته بود.

«شرمنده‌م. اصلاً خبر خوبی نیست. وقتی آخرین اسرا رو امروز صبح آوردن، یکی‌شون وقتی داشتن از جلوی اداره‌ی پست رد می‌شدن، یه چیزی رو پرتاب کرد طرف من. یه تیکه کاغذ بود. منشی من اونو برداشت. توش نوشته بود، ادوارد لفیور، بین اون پنج نفری بود که ماه قبل به کمپ جبرانی تو آردنس فرستاده شدن. واقعاً متأسفم سوفی.»

ادوارد لفیور زندانی شده بود، چون یه کف دست نون اضافی به یه زندانی دیگه داده بود. وقتی باهاشون درگیر شده بود، حسابی باهاشون مبارزه کرده بود. وقتی اینا رو می‌شنیدم، تقریباً خنده‌م گرفت. چقدر ادوارد مرد نمونه‌ای بود. اما عمر خنده‌ی من خیلی کوتاه بود. هر اطلاعات جدیدی که می‌رسید، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر منو می‌ترسوند. اون کمپ جبرانی که الان ادوارد توش بود، می‌گفتن یکی از بدترین جاهاست. مردها رو تو دسته‌های دویست‌تایی رو زمین خالی می‌خوابوندن، تنها غذایی که به‌شون می‌دادن سوپ آبکی بود با کمی پوست جو و گاهاً چند تا موش مرده! اونا رو برای سنگ‌شکوندن یا ریل‌سازی می‌بردن. وادارشون می‌کردن تیرهای سنگین آهنو بذارن رو دوش‌شون و به کیلومترها دورتر ببرن. کسایی که از خستگی و ناتوانی جا می‌موندن، کتک می‌خوردن، تنبیه می‌شدن و یا جیره‌ی ناچیز غذاشون حذف می‌شد. اون‌جا پر بود از بیماری‌های مسری و به‌خاطر یه خطای کوچیک به‌شون شلیک می‌کردن. من همه‌ی اینا رو می‌دونستم و تصویر این فکرها ذهنمو درگیر کرده بود.

«اون‌که طوریش نمی‌شه، مگه نه؟!» داشتم از شهردار سؤال می‌کردم. اونم دستمو نوازش کرد.

«همه‌ی ما براش دعا می‌کنیم.» همین‌طور که بلند شد تا بره، از ته دلش آهی کشید و آهش واقعاً شبیه حکم اعدام بود!

بعد از چرخوندن لیلیان بثیون تو شهر، شهردار هر روز به دیدن ما می‌اومد. وقتی‌که حقایق درباره‌ی لیلیان بین مردم شهر فیلتر شد، کم‌کم در تصورات اجتماعی به یه چیز دیگه تبدیل شد. لب‌ها به‌طور خودکار موقع بردن اسمش بسته می‌شدن. یه نفر تو تاریکی با خط خرچنگ‌قورباغه روی میدون خرید با گچ زبر سیاهی نوشته بود هرونین، که هر چند خیلی سریع پاکش کردن اما همه‌ی ما می‌دونستیم که منظور چه کسی بوده. یه تعداد چیزهای قیمتی که وقتی تازه دستگیرشده بود از خونه‌ش غارت شده بود، برگردونده شدن سرجاشون. البته یه عده هم بودن مثل مادام لوویه و مادام دورِنت که اصلاً باور نداشتن که لیلیان آدم خوبی بوده اگه حتا با چشم‌های خودشون هم می‌دیدن که اون داره با دستاش یه سرباز آلمانی رو خفه می‌کنه. اما یه هاله‌هایی از

پشیمونی در چهره‌ی مردمی که تو بار کوچیک ما بودن، دیده می‌شد. مهربونی‌های نامحسوسی نسبت به ادیت داشتن، یا حتا براش لباسای بهتری می‌آوردن یا تکه‌تکه غذا به بار لِکُک روژ می‌دادن تا ما به ادیت بدیم. ظاهراً لیلیان به یه کمپ در جنوب شهر فرستاده شده بود. اون خوش‌شانس بود، چون شهردار می‌گفت اگه یه نفر دیگه‌ای بود، حتماً با یه تیر خلاصش می‌کردن.

شهردار می‌گفت احتمالاً یه افسر ویژه پادرمیونی کرده و به درخواست اون بوده که لیلیان از اعدام‌شدن نجات پیدا کرده. «اما به جزء این هیچ راهی برای مداخله وجود نداره، سوفی.» شهردار بود که داشت برام توضیح می‌داد. «اون در حال جاسوسی برای فرانسوی‌ها دستگیر شده و فکر نمی‌کنم خیلی بتونه از دست آلمانی‌ها در امان باشه.» انگار منم دیگه عنصر نامطلوب به نظر نمی‌رسیدم. نه اون‌قدری که حساسیت نشون می‌دادم. خیلی برام سخت بود تا همون‌جور که همسایه‌هام فکر می‌کردن، فکر کنم. ادیت مثل یه سایه‌ی کم‌رنگ به من چسبیده بود. کمی می‌نشست و بعد از چند لحظه، دائماً سراغ مامانش رو می‌گرفت. صادقانه بهش گفتم که واقعاً نمی‌دونم چی سر لیلیان اومده اما مطمئنش کردم که جاش پیش ما امنه. از اون‌جایی که به‌خاطر حوادث تلخ پیش‌اومده ادیت هنوز تو کابوس‌هاش جیغ می‌زد و ممکن بود بچه‌های هلن رو بترسونه و بیدار کنه. من و ادیت تو اتاق‌خواب قبلیِ من می‌خوابیدیم. غروب‌ها وقتی تو آشپزخونه بودیم، اون روی پله‌ی چهارم، نزدیک‌ترین جا به آشپزخونه، می‌نشست تا بتونه ما رو ببینه و وقتی آخر شب بعد از تمیزکردن آشپزخونه می‌رفتیم سراغش، می‌دیدم درحالی‌که با دستای کوچولوش، زانوهاش رو بغل کرده، به خواب عمیقی رفته.

ترس از سرنوشت مادر این بچه با ترس از سرنوشت شوهرم، یکی شده بود. انگار تو گردابی از نگرانی و خستگی گیر افتاده بودم. خبرهای کمی به شهر می‌رسید. تقریباً هیچ خبری از شهرمون به جایی نمی‌رفت. جایی خیلی دورتر از این‌جا ممکن بود شوهرم به‌سختی بیمار باشه، گرسنه مونده باشه و یا حسابی کتک خورده باشه. شهردار چند خبر از پایگاه رسمی درباره‌ی مرگ سه سرباز فرانسوی داشت: دوتاشون تو خط مقدم، یکی در نزدیکی کمپ مون[۲۵] که شنیده می‌شد به‌خاطر شیوع بیماریِ حصبه فوت شده. شنیده بودیم که حوالی شهر لیل حصبه به همه سرایت کرده. خودم شخصاً

این خبرها رو تک‌تک می‌گرفتم و بعد همه رو کنار هم می‌چیدم تا به کلِ خبر دست پیدا کنم. هلن به‌طور خودکار تو این جو آشفته و خراب، حرفه‌ای به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم وقتی منو در حال خردشدن دیده بود، به این باور رسیده بود که بدترین اتفاق‌ها بالاخره رخ می‌ده. اگه ادوارد با همه‌ی توان و انرژی و روحیه‌ی خوبی که داره، مُرده باشه، دیگه هیچ امیدی به زنده‌موندنِ ژان میشل که یه مرد نجیب‌زاده‌ی کتاب‌دار بود، نیست. اون نمی‌تونست خودشو نجات بده، هلن هم دلایل خودشو داشت، بنابراین قصد داشت با اوضاع فعلی کنار بیاد. به نظر می‌رسید هلن به توان قبلی‌ش برگشته، وقتی تو انبار آبجو، تو خلوت خودم اشک می‌ریختم، اومد سراغم و ازم خواست که بلند شم، مجبورم کرد غذا بخورم و برای ادیت و می‌می و ژان با صدای خوب و پرانرژی لالایی بخونم. واقعاً به‌خاطر توانی که در هلن می‌دیدم، خدا رو شکر می‌کردم. شب‌ها دستمو می‌انداختم دور گردن دختر یه زن غریبه و آرزو می‌کردم ای کاش مجبور نبودم دوباره برم تو فکر و خیال.

اواخر ژانویه، لونیزا مرد. البته خیلی غیرمنتظره نبود، چون همه‌ی ما می‌دونستیم که اون بچه بالاخره، دیر یا زود می‌میره و موندگار نیست. شهردار و زنش، در عرض بیست‌وچهار ساعت انگار ده سال پیر شدن. شهردار بهم گفت: «به خودم می‌گم یه جور موهبت الهیه، که دیگه مجبور نیست دنیا رو این شکلی که هست ببینه.» و من به تأیید سر تکان دادم. البته هیچ‌کدوم‌مون چنین حرفی رو باور نداشتیم. مراسم خاکسپاری پنج روز با تأخیر انجام شد. تصمیم گرفتم بچه‌ها به مراسم خاکسپاری نرن، و به هلن گفتم که جای من بره و من کوچولوها رو به جنگلِ پشتِ آتش‌نشانیِ سابق ببرم. با سردترشدن هوا و نداشتن سوخت کافی، آلمانی‌ها به مردم روستا اجازه دادن تا روزی دو ساعت برای پیداکردن هیزم تو مزرعه‌ی علوفه، بیرون باشن. البته اصلاً قانع‌کننده نبود، چون امکان نداشت تو اون دو ساعت بشه به اندازه‌ی کافی چیزی پیدا کرد؛ یعنی زیر اون سیاهی‌های درخت‌ها، هیچ شاخه‌ی به‌دردبخوری وجود نداشت. اما لازم بود کمی از شهر دور باشم، دور از ترس و غم و اندوه و فضولی‌های همسایه‌ها و موشکافی‌های افسرهای آلمانی. یه عصر ساکت و عجیب بود. نور ضعیف خورشید از لابه‌لای شاخه‌های تکیده‌ی درخت‌ها به زمین می‌رسید. از قرار معلوم، خورشید هم از این‌که نورش از افق به زمین رسیده بود، خسته شده بود. دورنمای شهرمون از اون‌جا به‌خوبی دیده می‌شد، همون‌طور که به شهرمون خیره شده

بودم، فکر می‌کردم آخر دنیاست. همین‌طور که قدم می‌زدم، داشتم با همسرم، تو دلم حرف می‌زدم، البته این کاری بود که این روزها، اصلاً ازش غافل نمی‌شدم. محکم و قوی باش ادوارد. صبور باش. فقط زنده بمون ادوارد، مطمئنم که به‌زودی دوباره دور هم جمع می‌شیم. ادیت و می‌می اول در سکوت قدم می‌زدن، کنار من راه می‌اومدن، صدای خردشدن برگ‌های یخ‌زده از زیر پاهاشون شنیده می‌شد، اما بعدش، همین که به درخت‌های جنگل رسیدیم، یهو همه‌ی شیطنت‌های بچگی‌شون گل کرد و ایستادم تا دویدن اونا رو به‌طرف ساقه‌های پوسیده‌ی درخت‌ها و بالا و پایین رفتن اونا رو از رو کنده‌های زمین‌افتاده، تماشا کنم. حسابی خوشحال بودن، دست می‌زدن و بلندبلند می‌خندیدن. کفش‌هاشون پُرِ آب بود و دامن‌هاشون گِلی شده بود، اما اصلاً تو این خوشی ساده جلوشون رو نگرفتم. خودم هم خم شدم و یه مشت شاخه‌ی تَر جمع کردم و تو سبدم گذاشتم و داشتم از روی زمین بلند می‌شدم تا خودمو صاف کنم که دیدمش. لباس مرتبی به تن کرده بود و یه تفنگ هم روی دوشش بود و داشت با یکی از افسرها حرف می‌زد. صدای بازی و خنده‌ی دخترها رو شنید و چرخید. ادیت شروع کرد به جیغ‌زدن، تقریباً داشت از ترس سکته می‌کرد، به من نگاه کرد و اومد طرفم و دستمو گرفت. چشماش از ترس گشاد شده بود. می‌می چنان جا خورده بود که چرا این بچه جیغ می‌زنه، چیزی نمونده بود بخوره زمین. تو این فکر بود که این بچه چرا باید از مردی که هر شب به رستوران می‌آد، بترسه. دیدم که داره به ما نگاه می‌کنه، ادیت رو کشیدم کنار خودم. «گریه نکن ادیت، اون نمی‌خواد ما رو اذیت کنه. لطفاً گریه نکن.» دولا شدم تا بهتر بتونم باهاش حرف بزنم.«اون‌جا رو ببین، اون جناب فرمانده‌س. می‌خوام برم باهاش درباره‌ی شامش حرف بزنم. تو این‌جا بمون و با می‌می بازی کن. من خوبم. فهمیدی؟» وقتی دستش رو توی دست‌های می‌می می‌ذاشتم، می‌لرزید. «برو چند دقیقه اون‌جا بازی کن، تا برم با جناب فرمانده صحبت کنم. این‌جا رو نیگا، بیا سبد منو بگیر و اگه تونستی چند تا شاخه پیدا کن و بذار توش، بهت قول می‌دم هیچ اتفاق بدی نیفته.»

بالاخره وقتی موفق شدم، ادیت رو از دامنم جدا کنم، راه افتادم طرف فرمانده. اون افسری که همراهش بود، یواشکی چیزی دم گوش فرمانده گفت و منم شالم رو محکم‌تر گرفتم دورم، دستام رو به‌شکل ضربدری روی سینه‌م گذاشتم و منتظر شدم تا فرمانده اون افسر رو مرخص کنه.

«فکر کردیم بریم شکار.» داشت به آسمون خالی نگاه می‌کرد. «شکار پرنده.» سرشو تکون داد.

«دیگه پرنده‌ای این‌جا باقی نمونده. همه‌شون یا شکار شدن یا تو این هوا کوچ کردن.»

«یه چند تایی که باید باشه.» تو اون فاصله می‌تونستیم صدای ضعیف شلیک گلوله رو بشنویم که از دور می‌اومد. انگار هوای دوروبرمون رو کمی منقبض کرده بود.

«این دختر بچه‌ی همون زن هرزه نیست؟» تفنگش رو گذاشت رو دوشش و یه سیگار روشن کرد. من به عقب نگاه کردم، همون‌جایی که بچه‌ها روی کنده‌ی درخت‌ها ایستاده بودن.

«بچه لیلیان؟ بله. اون با ما زندگی می‌کنه.»

اومد جلوتر و خیلی دقیق بهش نگاه کرد، اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم که دقیقاً تو چه فکریه.

«اون فقط یه دختربچه‌ی تنهاست. اصلاً متوجه نمی‌شه دوروبرش چه خبره.»

«آه.» یه پک به سیگارش زد. «یه بچه‌ی معصوم.»

«آره، واقعاً بچه‌های معصوم.»

این‌قدر بد بهم نگاه کرد که جرأت نکردم چشمام رو از نگاهش بردارم.

«جناب فرمانده؟ من یه خواهشی دارم. یعنی مجبورم ازتون یه درخواستی بکنم.»

«درخواست؟»

«شوهرم دستگیر شده و اونو بردن کمپ جبرانی آردنس.»

«و این من نیستم که باید بپرسم چطور این اطلاعات رو به دست آوردی!»

طوری نگام می‌کرد که نمی‌تونستم بفهمم چی تو سرش می‌گذره. حتا یه سرنخ هم نبود. یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم. «نمی‌دونم چرا... اما ممنون می‌شم اگه شما به من جواب رد ندین و کمکم کنین. اون مرد خوبیه، اون هنرمنده، همین‌طور که می‌دونین، اون اصلاً آدم جنگ و ارتش و این‌چیزا نیست.»

«یعنی تو الان از من می‌خوای پیامی از تو بهش برسونم.»

«ازتون می‌خوام که نجاتش بدین.»

با تعجب یه ابروش رو برد بالا و دوباره شروع کردم به حرف‌زدن. «جناب فرمانده، شما قبلاً طوری برخورد کردین که انگار ما دوتا دوست هستیم. پس می‌تونم به خودم

اجازه بدم که همچین تقاضایی داشته باشم. لطفاً به شوهر من کمک کنین. می‌دونم که اون‌جور جاها چقدر سخت می‌گیرن و تقریباً مطمئنم اون شانس زیادی برای زنده‌بیرون‌اومدن از اون‌جا نداره.»

فرمانده حرفی نمی‌زد، پس فرصت رو از دست نداده و داشتم تلاشم رو می‌کردم. «می‌دونین که اون همه‌ی عمرش رو با هنر و نقاشی گذرونده. اون یه مرد صلح‌طلبه، یه نجیب‌زاده‌ی محترم. همه‌ی فکر و ذهنش درگیر نقاشی و هنر و زیبایی و نوشیدنی‌یه. شما می‌دونین که برای آلمانی‌ها هیچ فرقی نمی‌کنه همچین آدمی بمیره یا زنده باشه، چون از نظر اونا، شوهر من فقط یه دشمنه، نه یه انسان.» همین‌طور که سکوت کرده بود، نگاهی به اطراف انداخت، طوری به اون جنگلِ خالی نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست مطمئن شه سربازهاش کجا رفتن و یه پک دیگه به سیگارش زد. «تو واقعاً ریسک بزرگی کردی با این چیزی‌که ازم خواستی. تو که دیدی مردم شهرتون با زنی که فکر می‌کنن با آلمانی‌ها همدستی کرده بود، چطور رفتار کردن!»

«اونا الان هم فکر می‌کنن من با شماها همدستم. درواقع حضور شما تو هتل ما، بدون هیچ محاکمه‌ای منو از نظر مردم، متهم و گناهکار کرده.»

«آها، به‌خاطر این‌که تو با یه دشمن رقصیدی!»

حالا دیگه نوبت من بود که تعجب کنم.

«قبلاً بهت گفتم مادام. امکان نداره چیزی تو این شهر رخ بده و من ازش بی‌خبر بمونم.»

هردومون ساکت بودیم و به خط افق نگاه می‌کردیم. صدای شلیکی که از دور به گوش می‌رسید، باعث می‌شد زمینِ زیر پامون خیلی جزیی بلرزه. بچه‌ها انگار این لرزش رو حس کرده بودن، می‌دیدم‌شون که چطور با تعجب به پاهاشون زل زده بودن. فرمانده آخرین پک رو هم به سیگارش زد و بعد اونو زیر پاش له کرد.

«خب. یه چیزی. شما زن باهوشی هستین. به نظرم می‌تونین ذات آدما رو به‌درستی قضاوت کنین و هنوز با من طوری رفتار می‌کنین که یادمون باشه ما دشمن هم هستیم، دشمنی که شاید بتونه بدون هیچ محاکمه‌ای بهت شلیک کنه. بااین‌وجود تو اومدی این‌جا و انتظار داری که حقیقتو نادیده بگیرم و بهت کمک کنم دشمن عزیز!»

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. «این... این فقط به‌خاطر اینه که من تو رو به‌عنوان... به‌عنوان دشمن نمی‌بینم.» انگار منتظر بود تا من ادامه بدم. «تو همون

کسی هستی که می‌گفتی... می‌گفتی که بعضی‌وقتا بهتره ما فقط... فقط دو انسان هستیم نه دشمن.» با سکوتش به من جرأت بیش‌تری داده بود و منو پرروتر کرده بود. سعی کردم صدامو بیارم پایین. «می‌دونم که شما مرد قدرتمندی هستین. مطمئنم که شما خیلی جاها نفوذ دارین. اگه دستور بدین ادوارد آزاد شه، حتماً آزاد می‌شه، خواهش می‌کنم.»

«تو نمی‌دونی از من چی می‌خوای!»

«من فقط اینو می‌دونم که اگه شوهرم اون‌جا بمونه، حتماً می‌میره.» یه لرزش خفیفی تو چشماش بیدار شد. «می‌دونم که شما مرد شریفی هستین، یه نجیب‌زاده. می‌دونم که هنر براتون اهمیت خاصی داره. قطعاً نجات‌دادنِ یه هنرمند، اونم کسی که خودتون آثارش رو ستایش می‌کنین، براتون...» انگار زبونم بند اومده بود. یه قدم به جلو برداشتم و بهش نزدیک‌تر شدم. دستمو دراز کردم و گذاشتم روی بازوهاش. «جناب فرمانده! خواهش می‌کنم. شما می‌دونین که من هرگز چیزی ازتون نخواستم، اما الان به‌خاطر آزادی شوهرم، حاضرم به‌تون التماس کنم. لطفاً، لطفاً بهم کمک کنین.»

خیلی جدی بهم نگاه می‌کرد. بعد کاری کرد که واقعاً انتظار نداشتم. دستش رو بالا آورد و یه دسته از موهام رو که روی صورتم بود کنار زد. تو فکر بود و خیلی فوری این کار رو کرد. انگار داشت اون‌چه که مدت‌ها تو ذهنش بود رو عملی می‌کرد. سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و همون‌طور ساکت بایستم.

«سوفی...»

«نقاشی رو بهت می‌دم، همون که دوسش داری.» اینو که بهش گفتم، دستش رو انداخت پایین و آه عمیقی کشید و برگشت طرف دیگه‌ای که نتونم صورتش رو ببینم.

«این گران‌بهاترین و باارزش‌ترین چیزیه که دارم.»

«برو خونه مادام لفیور.»

حس کردم از شدت استرس، دردی تو سینه‌م جمع شد.

«من باید چی‌کار کنم؟»

«برو خونه. بچه‌ها رو بردار و برو خونه.»

«هر چیزی. اگه شوهرم رو نجات بدی، حاضرم هر کاری برات بکنم.» صدام تو جنگل علاوه‌براین‌که پخش می‌شد، پژواکش رو هم می‌شنیدم. احساس می‌کردم تنها شانس ادوارد برای رهایی، داره از دستم می‌ره. فرمانده همچنان داشت می‌رفت.

«شنیدین چی گفتم جناب فرمانده؟!» یهو برگشت، چهره‌ش یهو وحشی به نظر رسید. با قدم‌های بلند به‌طرف من اومد و زمانی ایستاد که صورتش در یه میلی‌متریِ صورتم بود. واقعاً نفس‌هاشو رو صورتم حس می‌کردم. از گوشه‌ی چشمم می‌دیدم که دخترها اون وسط چقدر ترسیدن و از وحشت می‌لرزن. وانمود کردم که نترسیدم. فرمانده به من خیره شد و بعد صداش به‌طرز معجزه‌آسایی نرم و آروم شد. «سوفی...» دیگه داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد. «سوفی، من... من حدود سه‌ساله زنم رو ندیدم.»

«منم دوساله شوهرم رو ندیدم.»

«تو بایدْ بدونی... باید بدونی که اون‌چه تو از من می‌خوای...» صورتش رو برگردوند، انگار مردد بود که تو صورتم نگاه کنه یا نه. آب دهنمو قورت دادم. «اما فرمانده، من اون نقاشی رو به‌تون تقدیم کردم.» حس کردم فکش یه‌جورایی تکون خورد. به یه جایی، پشت شونه‌های من زل زده بود و بعد شروع به رفتن کرد. «مادام، تو یا خیلی احمقی یا...»

«اون‌چه شما از من می‌خوای آزادی شوهرم رو تضمین می‌کنه؟ آره؟ من می‌تونم آزادیش رو بخرم؟»

فرمانده برگشت. چهره‌ش نگران بود، انگار اونو مجبور به انجام کاری کرده بودم که خودش اصلاً مایل به انجامش نبود یا مردد بود که این کار رو بکنه یا نه. چند لحظه‌ای به پاهاش خیره شد. بالاخره، دو قدم به‌طرف من برداشت، اون‌قدر نزدیک شد که مطمئن بشه کسی صدامون رو نشنیده.

«فردا شب بعد از این‌که کارت تو هتل تموم شد، بیا سربازخونه.»

من و دخترا، دست تو دست هم جاده رو دور زدیم تا مجبور نباشیم از میدون رد شیم. وقتی به لِکُک روژ رسیدیم، دامن‌هامون کاملاً گلی و کثیف بود. با این‌که بچه‌ها رو مطمئن کرده بودم که اون مرد آلمانی از این نارحت بود که نتونسته هیچ پرنده‌ای شکار کنه، ولی بازم همچنان ساکت بودن. براشون یه نوشیدنی گرم درست کردم و بعد رفتم تو اتاقم و در رو پشت سرم بستم. تو تختم دراز کشیدم و دستامو گذاشتم روی چشمام تا نور به چشمام نخوره. فکر کنم نیم‌ساعتی اون‌جا موندم. بعد بلند شدم، بلوز آبیِ پشمی رو از قفسه‌ی لباسام درآوردم و پرتش کردم رو تخت. ادوارد همیشه می‌گفت وقتی این بلوز رو می‌پوشم، شبیه خانم‌مدیرا می‌شم. اینو همیشه طوری می‌گفت که انگار مدیربودن خیلی چیز جالبیه. پیراهنِ طوسی‌ای که تنم بود و دیگه حسابی گل‌آلود

شده بود رو درآوردم و انداختمش رو زمین، از اون‌جایی که لبه‌های اون زیردامنی کلفتی که تو این سرما، واقعاً مناسب بود، گلی شده بود، اونو هم درآوردم و عملاً فقط با لباس زیر و زیرپوش تو اتاق ایستاده بودم. شکم‌بند و زیرپوشم رو هم درآوردم. اتاق خیلی سرد بود ولی اون‌قدر فکرم درگیر بود که سرما حالیم نبود. جلوی آینه ایستاده بودم.

ماه‌ها بود که اصلاً به خودم و بدنم نگاهی نینداخته بودم. هر چند اصلاً دلیلی هم برای این کار نداشتم. حالا ولی اون بدنی که توی آینه‌ی لکه‌دار به من نگاه می‌کرد، به نظرم غریبه می‌اومد. نسبت به چند ماه قبل، تقریباً نصف شده بودم؛ سینه‌هام افتاده بودن و خیلی کوچیک شده بودن، دیگه اون حلقه‌ی رنگی‌ای که باید روی یه سینه‌ی بالغ می‌بود، وجود نداشت. باسن‌ام هم همین‌طور بود. خیلی لاغر شده بودم، پوست و استخون شده بودم، بدون هیچ گوشتی. استخون ترقوه، شونه‌هام و استخون‌های دنده از زیر پوستم خودنمایی می‌کردن. حتا موهام، موهای به اون زیبایی و براقی، دیگه کاملاً مثل موهای عروسک بی‌روح شده بود. یه قدم به‌طرف آینه رفتم و به پوست بدنم دست زدم. زیر چشمام گود افتاده بود و سیاه شده بود و بین ابروهام دیگه چین افتاده بود. داشتم می‌لرزیدم، اما به‌خاطر سرما نبود. به دختری فکر می‌کردم که ادوارد، دو سال پیش این‌جا گذاشت و رفت.

یه لحظه دست‌هاشو رو کمرم حس کردم، یاد لب‌هاش افتادم که به‌نرمی رو لب‌هام می‌ذاشت و چشم‌هام رو محکم بستم. چند روز پشت سر هم، حال‌وهوای احمقانه‌ای داشت. داشت روی نقاشیِ سه زن که دور یه میز نشسته بودن کار می‌کرد و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید، یعنی اون چیزی‌که دلش می‌خواست، در نمی‌اومد. هر ژستی که می‌خواست، می‌گرفتم و وقتی اوقات‌تلخی یا دهن‌کجی می‌کرد هیچی نمی‌گفتم، حتا وقتی از عصبانیت، پالت رنگ‌ها رو پرت می‌کرد، فقط سکوت می‌کردم. حتا پیش اومده بود دست‌های رنگی‌اش رو از عصبانیت کرده بود لای موهاش و به خودش ناسزا گفته بود، اما من فقط نگاش می‌کردم.

«بهتره یه هوایی بخوریم.» از اون وضعیت خارج شدم و یه تابی به بدنم دادم. اون‌قدر همون‌جوری نشسته بودم تمام تنم درد می‌کرد، اما اصلاً بهش نمی‌گفتم.

«نمی‌خوام هوا بخورم.»

«ادوارد تو این حال‌وهوای بدی که برای خودت درست کردی، کاری پیش نمی‌بری. بیا با هم بریم بیرون، بیست‌دقیقه هوای تازه به سرت بخوره، بیا!» دستمو دراز کردم و کتم رو برداشتم، شال‌گردنم رو انداختم دور گردنم و دم در منتظر شدم. بلند شد تا کتش رو برداره که همچنان غر می‌زد. «دوست ندارم کارم یهو کات شه!»

اصلاً برام مهم نبود که بدخلقی کنه. درواقع بهش عادت کرده بودم. کج‌خلقی‌هاش به‌خاطر کارش بود. وقتی نقاشی‌هاش همون‌جوری پیش می‌رفت که خودش می‌خواست، ادوارد شیرین‌ترین مردی بود که می‌شد دید، یه مرد شاد و شنگول که همه‌چی رو زیبا می‌دید و وقتی هم که اونی که می‌خواست نمی‌شد، تمام خونه‌ی کوچیک‌مون مورد بی‌مهری ادوارد قرار می‌گرفت، که واویلا! کلاً خونه‌مون ساکت و غمگین می‌شد. ماه‌های اول ازدواج‌مون، ترسیده بودم که نکنه این یه جور کوتاهی از من بوده و باید یه‌جوری آرومش می‌کردم. اما وقتی پای حرفای هنرمندهای دیگه مثل لاروچه نشستم یا وقتی می‌رفتیم به بار محله‌ی لاتن، فهمیدم همه‌شون یه‌جورایی از یه ریتم خاص پیروی می‌کنن: وقتی آثارشون موفق می‌شه یا به قیمت خوب فروش می‌ره، حال همه‌شون خوبه و سرحال هستن و اگه خدای نکرده یه اثری خوب فروش نره یا اونی‌که می‌خوان نشه، یا اگه احیاناً کسی اثرشون رو نقد کنه، کلاً عصبی و افسرده می‌شن. این حال‌وهواشون کاملاً منطبق با آثارشون بود و باید تحمل‌شون می‌کردیم. البته همیشه خیلی مهربون نبودم. بالاخره تمام طول راهِ رسیدن به خیابون سوفلو[۲۶] رو غر زد. اون واقعاً حساس و زودرنج بود. اصلاً نمی‌تونست درک کنه که چرا باید قدم می‌زدیم. نمی‌تونست قبول کنه که چرا نباید تنها می‌موند. من هم نمی‌فهمیدم که چرا نمی‌تونه درک کنه. اصلاً نمی‌دونستم چرا باید اون‌قدر تحت فشار می‌بود. اصلاً چرا همیشه به وبر[۲۷] و پورمان پیشنهاد می‌شه تا نقاشی‌هاشون رو تو گالری پالانیس رویال به نمایش بذارن. هر چند شایعه شده بود که موسیو ماتیس، نقاشی‌ها و تابلوی‌های اون دوتا رو به کارهای ادوارد ترجیح می‌داد. وقتی قوت قلب می‌دادم که این فقط حرف مردمه و واقعیت نداره، چنان با تحقیر دستش رو تکون می‌داد که انگار من همین‌جوری از خودم چیزی درآوردم. غرغرکردن و نپذیرفتن حرف‌های منو همچنان ادامه داد تا رسیدیم به لفت بانک[۲۸] که بالاخره کاسه‌ی صبر منم لبریز شد.

«خیلی خب!» دستمو از تو بازوش درآوردم و شروع کردم به حرف‌زدن. «من یه دختر نادونم که فروشنده‌ای بیش نیستم. چه انتظاریه که بتونم زندگی یه هنرمند رو

بفهمم؟ خیلی ساده‌س، من کسی‌ام که فقط می‌تونه لباس‌هات رو بشوره. همون کسی که ساعت‌ها از نشستن در مدلی که تو می‌خوای خسته می‌شه و بدنش درد می‌گیره ولی چیزی نمی‌گه. چون تو باید ازش نقاشی بکشی و از این راه پول دربیاری. خب ادوارد، من تو رو رها می‌کنم. شاید نبودن من باعث شه قدرم رو بدونی و شایدم اصلاً راحت شی از دستم.» اینا رو گفتم و راه افتادم طرف بانک. در عرض یه دقیقه خودش رو به من رسوند. «معذرت می‌خوام.» به راهم ادامه دادم، چهره‌م جدی بود.

«تو رو خدا عصبانی نشو سوفی، من اصلاً حالم خوب نیست.»

«اما اصلاً معنی نداره، چون حالت خوب نیست حال منم بد کنی. من فقط دارم سعی می‌کنم کمکت کنم.»

«می‌دونم. به خدا می‌دونم. خب، صبر کن. لطفاً صبر کن و با این شوهر دیوونه‌ت قدم بزن.» دست‌هاش رو به‌طرف من باز کرد و چهره‌ش پر از التماس بود. خودش هم می‌دونست که نمی‌تونم بهش نه بگم. بهش خیره شدم، بعد دستش رو گرفتم و تا یه جایی فقط در سکوت، بدون هیچ حرفی قدم زدیم. دست‌هاش رو دور دستم حلقه کرد و تازه فهمید که چقدر دستای من سردن.

«دستکش‌هات کو!»

«یادم رفت، جا گذاشتم‌شون.»

«خب، کلاهت کجاست پس؟ داری یخ می‌زنی.»

«تو بهتر از من می‌دونی که من اصلاً کلاه زمستونی ندارم. اون کلاه مخملی که برای پیاده‌روی استفاده می‌کردم، یه پروانه داشت که جدا شده بود، منم فرصت نکردم بدوزمش.»

یهو ایستاد! «تو که نمی‌تونی با کلاه تابستونی، تازه اونی که وصله‌پینه شده باشه، بیای بیرون.»

«نه اون کلاه خیلی خوبیه. فقط وقت نکردم درستش کنم.»

دیگه بهش نگفتم که کلاهم اون‌شکلی شد، چون داشتم به‌طرف لفت بانک می‌دوییدم تا ابزار نقاشی‌اش رو بخرم و پولی که بدهکار بود رو پس بدم. ما دقیقاً جلوی در یکی از بزرگ‌ترین مغازه‌های کلاه‌فروشی پاریس بودیم. سرش رو بلند کرد و به مغازه نگاه کرد و بالاخره کشوندم طرف مغازه. «بیا!» با من بود، می‌گفت بریم تو مغازه.

«مسخره نشو لطفاً!»

«نافرمانی نکن زن! می‌دونی که من خیلی راحت تغییر حالت می‌دم و قاطی می‌کنم.» فوری دستم رو گرفت و قبل از این‌که بتونم بیش‌تر اعتراض کنم، دیگه هردومون وارد مغازه شده بودیم. در پشت سرمون بسته شد، زنگ ورود مشتری به صدا دراومد و من با تعجب به دوروبرم نگاه می‌کردم. روی همه‌ی قفسه‌ها و آویزهای مغازه که از هر طرف با آینه‌های حاشیه‌ی طلایی تزئین شده بود، زیباترین کلاه‌هایی که تا حالا به چشمم نخورده بود، چشم‌نوازی می‌کردن: کلاه‌های بزرگ و زیبا به رنگ کهربایی و کبود یا کلاه‌های مخملی و براقی که با پر از حاشیه تزئین شده بودن. بوی ابریشم خام همه‌جای مغازه پیچیده بود. البته مغازه رو با گل‌های رز خشک‌شده هم معطر کرده بودن. زن فروشنده‌ای که از پشت مغازه وارد شد، یه دامن بلند طرح‌دار پوشیده بود، به‌روزترین مدل لباسی که این اواخر، تو پاریس مد شده بود.

«چه کمکی از دستم برمی‌آد؟» با حالتی خاصی به کت قدیمی من که چهار سال پیش خریده بودمش، و موهایی که باد اونا رو بهم ریخته بود، نگاه می‌کرد.

«می‌خوام برای همسرم یه کلاه بخرم.»

می‌خواستم جلوش رو بگیرم. می‌خواستم بهش بگم که اگه واقعاً می‌خواد برام کلاه بخره، بهتره بریم به فروشگاهی که من توش کار می‌کردم، که می‌تونم تخفیف حسابی بگیرم. اون اصلاً نمی‌دونست اون‌جا یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های زنونه‌ای بود که برای زنای ثروتمند پاریس لباس می‌دوزه، نه برای زنایی مثل من.

«ادوارد... من.»

«یه کلاه واقعاً خاص!»

«حتماً آقا. چیز خاصی مدنظرتون هست؟»

«یه چیزی شبیه این.» ادوارد به یه کلاه بزرگ لبه‌دار به سبک خاص فرانسوی که قرمز پررنگ بود با لبه‌ی ابریشمی، اشاره کرده بود. پرهای طاووس که سیاه‌رنگ شده بودن به‌شکل اریب روی لبه‌ی کلاه اسپری شده بود.

«ادوارد تو که جدی نگفتی!» یواشکی داشتم باهاش حرف می‌زدم. اما خانم فروشنده دیگه کلاه رو از قفسه درآورده بود و همین‌طور که من با فاصله کنارش ایستاده بودم، با احتیاط کلاه رو گذاشتم سرم و موهام رو گذاشتم پشت یقه‌ام.

«فکر کنم اگه مادام شال‌گردن‌شون رو باز کنن، بهتر باشه.» اینو گفت و منو برد جلوی آینه و چنان با احتیاط شال‌گردنم رو باز کردم که انگار از طلا بافته شده بود.

به‌سختی احساسش می‌کردم. کلاه کاملاً چهره‌م رو تغییر داده بود. برای اولین‌بار در همه‌ی عمرم، شبیه اون خانم‌هایی شده بودم که تو فروشگاه به‌شون جنس می‌فروختم.

«شوهرتون سلیقه‌ی خوبی داره.» فروشنده بود که داشت از سلیقه‌ی ادوارد تعریف می‌کرد.

«خودشه، همینه.» ادوارد از دیدن من با اون کلاه هیجان‌زده شده بود.

«ادوارد!» شوهرم رو کشیدم یه گوشه، صدام آهسته و هشداردهنده بود. «به برچسب قیمتش نگاه کن. این به قیمت سه‌تا از تابلوهای تونه!»

«مهم نیست. می‌خوام این کلاه رو داشته باشی.»

«اما تو بعدش ناراحت می‌شی. منم ناراحت می‌کنی. باید پولات رو برای ابزار جدید نقاشی کنار بذاری. این واقعیته نه این کلاه، نه من!» طبق معمول ادوارد منو خفه کرد. رفت طرفِ زن فروشنده. «ممنون، همین رو می‌بریم.»

بعد، همین‌طور که خانم فروشنده به همکارش دستور می‌داد تا براش یه جعبه بیاره، ادوارد به‌طرف من برگشت تا عکس‌العمل منو ببینه. دستش رو بلند کرد و خودش رو به گردنم رسوند، خم شد و سرش رو به‌طرفم خم کرد، یه لحظه از تو آینه چشم‌هاش رو دیدم. بعد کلاه رو سرم برعکس شد، سرش رو دزدید و گردنم رو بوسید، دقیقاً جایی‌که گردنم به شونه‌هام می‌رسید. اون‌قدر لب‌هاش روی گردنم موند تا رنگم عوض شد و چشمم افتاد به اون دوتا خانم فروشنده که کاملاً شوکه شده بودن و وانمود می‌کردن که سرشون شلوغه. وقتی دوباره سرم رو بلند کردم، نمی‌تونستم نگاهم رو متمرکز کنم، اما ادوارد همچنان داشت از تو آینه نگام می‌کرد.

«این تویی سوفی...» خیلی آروم با من حرف می‌زد. «همیشه تویی...»

اون کلاه هنوز تو خونه‌مون تو پاریسه. خیلی دورتر از من. به خودم اومدم، به‌طرف آینه رفتم و شروع کردم به لباس‌پوشیدن، همون بلوز آبیِ پشمی. بعد از این‌که آخرین آلمانی‌ها از هتل رفتن، موضوع رو به هلن گفتم. داشتیم کف رستوران رو جارو می‌کردیم و همه‌ی میزها رو گردگیری می‌کردیم تا همه‌ی خرده‌نون‌ها رو جمع کنیم. البته خیلی هم چیزی نمونده بود: اون‌قدر که جیره‌ی غذا کم شده بود که حتا آلمانی‌ها ترجیح می‌دادن آخرین خرده‌ریزهای نون رو جمع کنن و کم‌تر ریخت‌وپاش کنن. ایستادم، جارو تو دستم بود و خیلی آروم ازش خواستم یه دقیقه به من گوش کنه. بعد راجع‌به پیاده‌رویم با فرمانده تو جنگل توضیح دادم و این‌که از فرمانده چی خواستم و اون در عوضش چی خواسته. طفلکی هلن رنگش پرید.

«تو که قبول نکردی؟»

«من چیزی بهش نگفتم.»

«اوه، خدا رو شکر.» هلن سرش رو تکون می‌داد، درحالی‌که دستش روی گونه‌ش بود. «خدا رو شکر که نمی‌تونه تو رو وادار به کاری کنه.»

«اما... این به این معنی نیست که نمی‌خوام برم.»

خواهرم یهویی نشست روی صندلی و بعد از یه دقیقه، منم روبه‌روی هلن نشستم. تو فکر بود، ولی بعد دستام رو گرفت. «سوفی، می‌دونم که تو الان پریشونی و مضطرب اما باید راجع‌به حرفی که می‌زنی فکر کنی. فکر کن اونا لیلیان رو چی‌کار کردن. تو واقعاً می‌خوای خودتو در اختیار یه آلمانی قرار بدی؟»

«من... من همچین قولی به کسی ندادم.»

هلن به من زل زده بود.

«من فکر می‌کنم فرمانده در این زمینه مرد موقری باشه. بعدشم فکر نمی‌کنم اون منو بخواد که... اون اصلاً حرفایی در این زمینه نزد.»

«اوه، تو چطور می‌تونی ان‌قدر ساده باشی!» دستاش رو به‌طرف آسمون دراز کرده بود. «جناب فرمانده، همون کسی که اون مرد بی‌گناه رو کشت! تو دیدی که اون چطور سر یکی از آدمای خودش رو کوبوند تو دیوار و به‌خاطر یه خطای کوچیک خوردش کرد! اما تو حالا می‌خوای بری پیشش و باهاش تنها باشی؟ تو نمی‌تونی همچین کاری کنی! یه لحظه فکر کن!»

«من راجع‌به یه چیز دیگه فکر کردم. فرمانده منو دوست داره. فکر می‌کنم اون به‌روش خودش به من احترام می‌ذاره، البته به روش خودش و اگه من این کار رو نکنم، بی‌بروبرگرد ادوارد می‌میره. تو می‌دونی اصلاً اون‌جور جاها چه‌جوریه. شهردار طوری راجع‌به ادوارد حرف می‌زنه که انگار همین الان ادوارد مرده.»

لحن هلن پر از التماس بود. «سوفی هیچ تضمینی وجود نداره که جناب فرمانده در این زمینه با احترام رفتار کنه. اون یه آلمانیه! تو واقعاً برای چی به حرف‌های اون اعتماد می‌کنی؟ تو می‌خوای بری باهاش بخوابی، اون هم سر هیچی!» تا اون‌موقع هلن رو اون‌طور عصبانی ندیده بودم. «من باید برم و باهاش حرف بزنم. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره.»

«مطمئن باش اگه روشت جواب بده و ادوارد آزاد شه، ادوارد دیگه تو رو نمی‌خواد.»

به هم خیره شده بودیم.

«تو فکر می‌کنی می‌تونی همچین چیزی رو ازش پنهون کنی؟ نه! تو نمی‌تونی خواهر من! تو واقعاً آدم صادقی هستی. حتا اگه سعی کنی در این باره باهاش حرفی نزنی، فکر می‌کنی مردم این شهر، همین‌طور ساکت می‌مونن و چیزی نمی‌گن؟»

کاملاً حق با هلن بود. سرش پایین بود و به دستاش نگاه می‌کرد. بعد بلند شد و برای خودش یه لیوان آب ریخت. خیلی آهسته لیوانش رو سر کشید، درحالی‌که دوبار هم سرش رو بلند کرد و به من خیره شد و وقتی سکوت به‌شکل عذاب‌آوری طولانی شد، احساس کردم خواهرم به این کار راضی نیست و یه سؤالی به‌شکل مبهم تو ذهنشه و این واقعاً منو عصبانی می‌کرد. «تو واقعاً فکر می‌کنی دوست دارم همچین کاری کنم؟»

«من نمی‌دونم!» خواهرم بود که همچین جوابی بهم می‌داد. «این روزا اصلاً تو رو نمی‌شناسم.»

این حرفش مثل این بود که انگار زده تو گوشم، من و خواهرم در سکوت به هم خیره شده بودیم و احساس می‌کردم، لبه‌ی پرتگاهی هستم که دارم روش تلوتلو می‌خورم. هیچ‌کی مثل خواهر آدم نمی‌تونه با آدم مبارزه کنه؛ هیچ‌کی مثل خواهر تنیِ آدم، نقاط ضعف آدم رو نمی‌شناسه که بدون هیچ گذشتی، دقیقاً همون نقاط ضعف رو نشونه بگیره. تصورِ رقصیدنم با جناب فرمانده، مثل فیلم جلوی چشم‌هامون بود و یهو احساس کردم که دیگه بین من و خواهرم مرزی وجود نداره و حرمت‌هامون از بین رفته. من بودم که دوباره سر صحبت رو باز کردم. «خب، به این سؤال من جواب بده هلن. اگه این تنها شانس‌ت برای نجات‌دادن ژان میشل بود، چی‌کار می‌کردی؟» به چشم خودم دیدم که یه لحظه مردد شد. «زندگی یا مرگ، تو چی‌کار می‌کردی تا بتونی جونش رو نجات بدی؟ من می‌دونم احساسی که بهش داری نامحدوده و بی‌اندازه عاشق شوهرت هستی.»

لباش رو گاز گرفت و برگشت طرفِ اون پنجره‌ی سیاه. «این روش از اساس اشتباهه!»

«نه نیست.»

«تو به خودت تلقین کردی که همه‌چی خوب پیش می‌ره. اما عملاً داری بدون فکر عمل می‌کنی. اصلاً داری بی‌گدار به آب می‌زنی و هیچ تضمینی وجود نداره که با این کار آینده‌ی خوبی در انتظارت باشه.»

بلند شدم. می‌خواستم میز رو دور بزنم تا برم پیش خواهرم. می‌خواستم روی میز خم شم و دست‌های هلن رو بگیرم و بهش بگم که همه‌چیز درست می‌شه و ما در امان خواهیم بود. اما نگاهش به من گفت که دیگه چیزی برای گفتن باقی نمونده. پس دامنم رو جمع کردم و جارویه‌دست راه افتادم طرف آشپزخونه. اون شب خیلی بد خوابیدم. تمام مدت خوابِ ادوارد رو دیدم، همش صورتش رو می‌دیدم که بشکل بدی آسیب دیده بود. خواب می‌دیدم داریم با هم بحث می‌کنیم و من همش در تلاشم که ادوارد رو متقاعد کنم کاری که می‌خوام انجام بدم، کار درستیه درحالی‌که اون از من رو برمی‌گردوند و دور می‌شد. یه‌بار هم خواب دیدم که ادوارد صندلی رو از پشت میز کشید عقب که بشینیم و حرف بزنیم و وقتی بهش نگاه کردم، اعضای بدنش سرجاش نبودن؛ پاهاش و قسمتی از بدنش نبودن! به من گفت: «هی! الان از من راضی هستی؟» در حالی از خواب بیدار شدم که هق‌هق می‌زدم و دیدم ادیت با چشم‌هایی متعجب بهم زل زده بود. دستش رو دراز کرد و گونه‌های خیسم رو به‌آرومی نوازش کرد، یه‌جورایی داشت با من همدردی می‌کرد. رفتم طرفش و محکم بغلش کردم. هردومون در سکوت دراز کشیده بودیم، این‌قدر تو بغل هم موندیم تا آفتاب زد و صبح شد.

تمام طول روز رو به خواب‌هایی که دیده بودم فکر می‌کردم. وقتی هلن رفته بود خرید، برای بچه‌ها صبحونه حاضر کردم. به اورلیان نگاه می‌کردم که تو حال خودش بود و ادیت رو به مدرسه برد. ساعت ده درِ کافه رو باز کردم و به مشتری‌هایی که اون ساعت می‌اومدن، رسیدم. رنه‌ی پیر داشت به خودروی نظامی آلمانی‌ها می‌خندید که موقع رفتن به سربازخونه‌شون، افتاده بود تو یه چاله و سربازها نتونسته بودن درش بیارن. این گرفتاری‌ای که برای آلمانی‌ها پیش اومده بود، برای مدت کوتاهی حال‌وهوای بار رو شاد کرده بود. خیلی مبهم لبخند زدم و سری به نشانه‌ی تأیید تکون دادم که می‌خواستم به‌شون نشون بدم منم از اوضاع پیش‌اومده راضی‌ام. بله، بله، با هدایتی که آلمانی‌ها می‌کنن، حق‌شون بود که بیفتن تو چاله. هم می‌دیدم و هم می‌شنیدم که همه‌ی مردم خوشحال بودن و انگار از ته قلب‌شون از این گرفتاریِ آلمانی‌ها خوشحال بودن.

وقت ناهار، اورلیان و ادیت اومدن خونه و یه تیکه نون با کمی پنیر خوردن، وقتی اونا پشت میز نشسته بودن، شهردار وارد شد و ازم خواست چند تا پتو و یه تعداد کاردوچنگال بهش بدیم تا برای تعدادی عضو جدید که ته جاده بودن، ببره. وقتی

مشتری‌هامون متوجه‌ی دستور جدید شدن که تو دست شهردار بود، شروع کردن به غرغرکردن که حتماً باید برگردن خونه‌شون، چون ممکنه همچین دستوراتی به اونا هم ابلاغ شه. یه‌جورایی خوشحال شدم که همسایه‌ها و مشتری‌هامون دیدن که من هم مثل اونا، باید از قوانین آلمانی‌ها اطاعت کنم. حدود ساعت سه بود که همه‌ی ما متوجه‌ی عبور کاروان پزشکی آلمانی‌ها شدیم، یه صف طولانی از وسایل نقلیه و اسب‌هاشون که باعث می‌شد جاده بلرزه. بعد از عبور اونا، همه‌ی حاضرین بار، چند دقیقه‌ای ساکت بودن، ساعت چهار بود که همسرِ شهردار اومد کافه و از همه برای نامه‌ها و پیام‌های محبت‌آمیزشون تشکر کرد. ازش خواستیم به اندازه‌ی خوردن یه فنجون قهوه پیش ما بمونه. اما قبول نکرد. با کلی عذرخواهی به ما گفت که نمی‌تونه با ما همراه شه، هنوز به حالت اول برنگشته و ترجیح می‌ده تنها باشه. برگشت طرف در، درحالی‌که سعی می‌کرد ما نفهمیم که موقع راه‌رفتن، تلوتلو می‌خوره، شهردار آرنجش رو گرفت و با هم راه افتادن طرف میدون و تقریباً ساعت چهارونیم آخرین مشتری‌هامون کافه رو ترک کردن و می‌دونستم که با تاریک‌شدن هوا، دیگه مشتری جدیدی نخواهیم داشت، حتا اگه نیم‌ساعت دیگه هم درِ کافه باز می‌مونند. راه افتادم طرف پنجره‌های اتاق غذاخوری و پرده‌های پشت‌شون رو انداختم. دوباره داخل کافه تاریک شد.

هلن داشت تو آشپزخونه، دیکته‌ی ادیت رو چک می‌کرد و هرازگاهی یه استراحت بهش می‌داد و برای می‌می و ژان شعر می‌خوند. ادیت واقعاً ژان‌کوچولو رو دوست داشت و هلن بارها گفته بود که این دخترکوچولوی مهربون خیلی بهش کمک می‌کنه، چون وقت‌هایی که مشغوله، ادیت با ژان بازی می‌کنه. حتا یه‌بار هم پیش نیومده بود که خواهرم برای تصمیمی که برای آوردن ادیت به خونه‌مون گرفته بودم، سؤالی بپرسه، هرگز پیش نیومده بود که هلن بتونه یه بچه‌ی معصوم رو از خودش دور کنه، حتا وقتی این باعث می‌شد که از جیره‌ی غذایی همه‌مون کم شه.

وقتی رفتم طبقه‌ی بالا، مجله‌هایی رو که بین الوارهای کف اتاق پنهون کرده بودم کشیدم بیرون. قصد داشتم چیزی بنویسم ولی بعد حس کردم چیزی برای نوشتن ندارم. چیزی نبود که منو متهم کنه. دوباره مجله‌ها رو جمع کردم و گذاشتم‌شون سر جاشون و تو این فکر بودم که اصلاً دیگه حرفی دارم که بخوام دوباره به شوهرم بگم. آلمانی‌ها رسیدن ولی بدون جناب فرمانده. ما هم طبق معمول به‌شون غذا دادیم. اون شب خیلی ساکت و ناراحت بودن و من خوشحال بودم مثل همیشه که اینا رو ناراحت

می‌دیدم، چون هر وقت آلمانی‌ها تو خودشون بودن، یعنی خطر یا خبر بدی، گروهان‌شون رو تهدید کرده. همین‌طور که به کارهام می‌رسیدم، هلن به من نگاه می‌کرد، از نگاهش می‌خوندم که سعی داره بفهمه قصد دارم چی‌کار کنم. به‌شون غذا دادم، لیوان‌هاشون رو پر کردم، ظرف‌ها رو شستم و به اون افسرهایی که بابت غذای خوشمزه ازم تشکر کرده بودن، با سر جواب دادم. بعد وقتی آخرین آلمانی‌ها رفتن، رفتم طرف ادیت که طبق معمول روی پله‌ها خوابش برده بود، بغلش کردم و بردمش تو اتاق‌خوابِ خودم. توی تخت خوابوندمش، و پتو رو تا زیر چونه‌ش کشیدم. یه لحظه بهش خیره شدم، یه دسته از موهای قشنگش که روی گونه‌ش بود رو کنار زدم. تکونی خورد، صورتش حتا تو خواب هم غمگین بود. چند لحظه همون‌جا موندم تا مطمئن شم بیدار نمی‌شه. بعد موهام رو شونه کردم و قشنگ بستمش، حرکاتم خیلی آهسته و حساب‌شده بود. وقتی سایه‌ی خودم رو تو نور اون شمع که خیلی هم روشنایی نداشت می‌دیدم، یه چیزی نظرم رو به خودش جلب کرد. برگشتم طرف در و دیدم یه تیکه‌کاغذ بود که از زیر در هلش داده بودن داخل اتاق. به کلمه‌ها نگاه می‌کردم که همون دستخط هلن بود. «انجام کار اشتباه فقط برای اولین‌بار سخته، بعدش دیگه عادی می‌شه.»

و بعد به فکر اون پسر در حال فرار افتادم، به اون کفش‌هایی که برای پاهاش بزرگ بود، به اون مردهای ناجوری که حتا در چنین عصری، راه‌شون رو گرفتن و رفتن خونه‌هاشون و البته این خیلی ساده بود، چون راه دیگه‌ای نداشتن، یعنی حق انتخابی وجود نداشت. اون یادداشت رو گذاشتم همون جایی‌که مجله‌هام رو پنهون می‌کردم و خیلی آهسته راه افتادم طرف طبقه‌ی پایین. اون پایین، چشمم به همون پرتره‌ای افتاد که همیشه نظر فرمانده رو به خودش جلب می‌کرد، با دقت از روی دیوار برداشتمش و تو یه شال پیچیدمش، طوری‌که هیچ‌جاش قابل دیدن نباشه. خودمم با دوتا شال دیگه حسابی پوشوندم و تو اون تاریکی از هتل خارج شدم. وقتی داشتم در رو پشت سرم می‌بستم، از بالای پله‌ها، صدای خواهرم رو شنیدم، صداش مثل یه زنگ هشداردهنده بود. «سوفی!»

بعد از ماه‌ها توخونه‌موندن به‌خاطر حکومت‌نظامی، وقتی پام رو تو اون تاریکی، گذاشتم تو خیابون، حس عجیبی داشتم. خیابون‌های شهر کوچیک‌مون کاملاً متروکه شده بود، پنجره‌ها خالی بودن با پرده‌هایی که دیگه کنار نمی‌رفتن. مثل سایه با سرعت در حرکت بودم. یه شال بلند و بزرگ رو سرم انداخته بودم، که حتا اگه کسی اتفاقی می‌اومد بیرون و متوجه‌ی من می‌شد، یه فرد غیرقابل‌شناسایی رو می‌دید که با عجله داره به‌طرف خیابون فرعی می‌ره. هوا بدجوری سرد بود اما ناچاراً باید تحمل می‌کردم. کاملاً بی‌حس شده بودم. پونزده دقیقه طول می‌کشید تا به حومه‌ی شهر برسم، و به مزرعه‌ی فوریر، همون جایی‌که آلمانی‌ها از یه سال پیش، اون‌جا اتراق کرده بودن. توانایی فکرکردن رو از دست داده بودم. بیش‌تر شبیه یه جسم بی‌جان شده بودم که در حال حرکته. می‌ترسیدم اگه به خودم اجازه بدم به مقصدی که دارم می‌رم فکر کنم، دیگه نتونم قدم از قدم بردارم. این‌جوری قدم‌ها برای خودشون پیش می‌رفتن. اگه راجع‌به گوش‌کردن به هشداری که خواهرم داده بود، فکر می‌کردم، یاد صداهای کینه‌جویانه‌ی مردم شهر می‌افتادم که فهمیده بودن من شبونه به دیدن جناب فرمانده رفتم. دیگه باید با این خیال و تصور، صدای ترس رو درون خودم می‌شنیدم. ولی به جاش، اسم شوهرم رو مثل یه وِرد، زیرلب زمزمه می‌کردم: ادوارد. من ادوارد رو آزاد می‌کنم. می‌تونم این کار رو بکنم. در همان حین نقاشی رو محکم تو دستم گرفته بودم. دیگه تقریباً از شهر خارج شده بودم. وقتی جاده گل‌آلود، ناهموار و سفت شد، به‌سمت چپ پیچیدم، جاده به‌دلیل رفت‌وآمد ماشین‌های نظامی، بیش‌تر از قبل داغون شده بود. پای اسب پیر پدرم، سال گذشته، تو همین ناهمواری‌ها شکست؛ یه تعداد آلمانی، خیلی سریع داشتن ازش سواری می‌گرفتن که اصلاً حواس‌شون به خرابیِ جاده نبود. وقتی اورلیان خبر زخمی‌شدن اسب رو شنید، کلی گریه کرد. این فقط یکی از تلفات بی‌گناه و بی‌دلیلِ حاصل از اشغال بود. این روزها دیگه کسی برای اسب‌ها گریه نمی‌کنه. من ادوارد رو به خونه برمی‌گردونم. یه تیکه ابر، ماه رو پوشوند و من روی شیارهای مزرعه کاملاً نامتعادل راه می‌رفتم. چندین بار پام افتاد تو چاله‌های یخی که

باعث شد جوراب‌هام و کفش‌هام خیس شه و انگشت‌های یخ‌زده‌ی دستم کاملاً سرد شه. می‌ترسیدم هر لحظه تابلو از دستم بیفته. بالاخره از اون فاصله چراغ‌های روشن خونه رو دیدم و خیلی فوری راه افتادم طرف نور. یه سایه‌ی تیره جلوی من، روی لبه‌ی شیار، در حال حرکت بود، شاید خرگوش بود و یا یه روباه که داشت سینه‌خیز می‌رفت اون‌طرف خیابون، یه لحظه ایستاد و به من نگاه کرد، اصلاً از من نترسید. یه دقیقه بعد، صدای فریاد وحشتناک یه خرگوش به گوشم رسید که زهرم ترکید و قلبم اومد تو دهنم. دیگه مزرعه رو می‌دیدم، چراغ‌هاش روشن بودن. صدای خردشدن سنگ‌ها زیر چرخ‌های خودروی نظامی به گوشم رسید و باعث شد که سریع‌تر حرکت کنم، پریدم پشت پرچین و سرم رو دزدیدم تا نور چراغ جلوی ماشین نظامی به من نیفته و شناسایی نشم. پشت ماشین، از زیر اون پارچه‌ی آویخته، می‌تونستم صورت زنانی رو ببینم که کنار هم پشت ماشین نشسته بودن. این‌قدر نگاهشون کردم تا از نظر ناپدید شدن و بعد اومدم این‌طرف پرچین و شالم گیر کرد به یه شاخه‌ی درخت. شایعه شده بود که آلمانی‌ها، شبا دخترایی رو خارج از شهر، می‌آرن تو خوابگاهشون و تا اون لحظه باورم نشده بود، تا این‌که به چشم خودم دیدم. یاد لیلیان افتادم و شروع کردم به دعا کردن. دیگه رسیده بودم به ورودیِ مزرعه. صد قدم جلوتر از من، کامیون ترمز کرد، سایه‌هایی به‌شکل زن‌ها خیلی آروم و ساکت از در خودرو پیاده شدن، انگار که چندین بار قبلاً این راه رو رفته بودن. صدای مردها رو از دور می‌شنیدم که داشتن آواز می‌خوندن.

«ایست!»

یه سرباز از پشتم ظاهر شد. از جام پریدم. اون هم تفنگش رو گرفته بود طرف من و خیلی به‌دقت به من خیره شد. بهم اشاره کرد که دنبال بقیه‌ی زن‌ها برم.

«نه... نه. اومدم این‌جا تا جناب فرمانده رو ببینم.»

با بی‌حوصلگی دوباره همون زن‌ها رو بهم نشون داد.

«نه!» با صدای بلندتر گفتم. «جناب فرمانده. من... من باهاشون قرار دارم.»

«جناب فرمانده؟»

نمی‌تونستم صورتش رو ببینم. اما اون نیم‌رخ سیاهی[۲۹] که جلوم بود، داشت به‌دقت منو وارسی می‌کرد، بعد با قدم‌های بلند به‌طرف در رفت. در زد و من صدای خفیفی رو شنیدم که انگار دو نفر داشتن با هم حرف می‌زدن. همچنان منتظر بودم، قلبم تندتر می‌تپید، از نگرانی گر گرفته بودم.

«ببخشید شما؟» وقتی برگشت اینو ازم پرسید.

زیرلب گفتم: «من مادام لفیور هستم.»

به شالم اشاره کرد که منم کمی اونو باز کردم تا بتونه صورتم رو ببینه. به‌طرف دری که روبه‌روی حیاط بود، اشاره کرد.

«اون در، طبقه‌ی بالایی، در سبزرنگ، گوشه‌ی سمت راست.»

«چی؟» بهش گفتم که متوجه نمی‌شم. «من نفهمیدم.»

دوباره عصبانی شد. «دا، دا[۳۰].» دوباره اشاره کرد، زیر آرنجم رو گرفت و منو با تندی به جلو راند. واقعاً جا خورده بودم که با کسی که با فرمانده قرار ملاقات داره، این‌جوری رفتار می‌کنن و بعد به خودم اومدم: اعتراض یه زنِ متأهلِ شوهردار واقعاً بی‌معنی بود. از نظر اون مرد، منم یه زن بودم مثل همه‌ی زنایی که بعد از تاریکیِ هوا می‌رفتن پیش آلمانی‌ها. خوشحال بودم که خودمو به‌اندازه‌ی کافی پوشونده بودم و اون مرد نمی‌تونست ببینه که لُپام گُر گرفته. دیگه اتاق مورد نظر رو می‌دیدم و خیلی فوری، آرنجم رو از چنگش رها کردم. فقط یه در اون‌جا بود که نور چراغ از لای در معلوم بود. پشت در کمی دودِل بودم، بعد در زدم و خیلی آهسته صداش کردم: «جناب فرمانده؟»

اول صدای قدم‌هاش اومد، در باز شد و من یه قدمِ کوتاه به عقب برداشتم. یونیفرم تنش نبود، یه پیراهن بدون یقه‌ی راه‌راه تنش بود، البته یه کتاب هم دستش بود و به نظر می‌رسید که مزاحم کتاب‌خوندنش شده بودم. بهم نگاه کرد، با یه لبخند نصف‌ونیمه با من احوالپرسی کرد و کمی رفت عقب تا بتونم وارد اتاق شم. یه اتاق خیلی بزرگ بود که حسابی روشن بود و کف اتاق رو کاملاً با فرش پوشونده بودن، چند تاشون به نظرم آشنا اومد که انگار اونا رو تو خونه‌ی همسایه‌هام دیده بودم. یه میز کوچیک و چند تا صندلی. یه قفسه‌ی نظامی که گوشه‌هاش زیر نور لامپ هیدروکربنی برق می‌زد، یه کت که دقیقاً زیر لباس نظامی آویزون شده بود و تخت بزرگ و خیلی راحتی که دوتا پتوی کلفت روش انداخته بودن. داشتم همه‌چی رو برانداز می‌کردم.

«بیا داخل. بفرما.» فرمانده پشت سر من ایستاده بود و شالم رو از روی دوشم برمی‌داشت. «بذار اینو بردارم.» راحتش گذاشتم که شالم رو برداره و روی رخت‌آویز بذاره، اما همچنان اون تابلوی نقاشی رو محکم تو مشتم گرفته بودم. حتا تو اون وضعیت که دست‌وپام سست شده بود، از پوشیدن اون لباس‌های کهنه و قدیمی حس بدی داشتم و خجالت کشیدم. تو اون هوای سرد و یخبندون، نمی‌تونستیم خیلی

لباس‌هامون رو بشوریم، چند هفته طول می‌کشید تا لباس‌های پشمی خشک شن یا وقتی رو بند بودن، خیلی ساده به همون شکلی که بودن یخ می‌زدن.
«هوا خیلی سوز داره.» داشت به من نگاه می‌کرد. «سوزوسرما حتا از لباست معلومه.»
«آره.» وقتی صدای خودم رو شنیدم، انگار صدای خودم نبود.
«واقعاً زمستون خیلی سختیه. به نظر می‌رسه این سرما، چند ماه دیگه هم ادامه داره. یه نوشیدنی گرم می‌خوری؟» خودش رفت طرف میز و از تُنگ روی میز، دو لیوان مشروب پر کرد. بدون هیچ حرفی یکی از لیوان‌ها رو ازش گرفتم. هنوز داشتم می‌لرزیدم، انگار هنوز بیرون بودم.
«می‌تونی اون بسته رو بذاری زمین.» تازه یادم افتاد هنوز نقاشی تو دستمه. خودم همچنان ایستاده بودم، ولی بسته‌ی تو دستم رو خیلی آهسته گذاشتم زمین.
«لطفاً. خواهش می‌کنم بشین.» به نظر می‌رسید، این دودلی من براش آزاردهنده بود، انگار نگرانی و پریشونی من بهش توهین و بی‌احترامی تلقی می‌شد. درحالی‌که یه دستم روی قاب نقاشی بود، روی یکی از صندلی‌های چوبی نشستم. نمی‌دونم چرا وقتی نشستم خیالم راحت شد.
«امشب برای صرف شام به هتل نیومدم. داشتم راجع‌به حرفات فکر می‌کردم که گفتی از وقتی با من رقصیدی، تو خونه‌تون یه خائن به نظر می‌رسی.»
یه جرعه‌ی دیگه سر کشیدم.
«اصلاً نمی‌خوام برات مشکل درست کنم، سوفی... منظورم اینه که ما با اشغالِ کشورتون، به اندازه‌ی کافی براتون دردسر درست کردیم.»
اصلاً نمی‌دونستم که منظورش از این حرفا چیه. با نگاهش داشت منو می‌خورد، جوری بهم خیره شده بود که انگار منتظر جوابم بود. یه جرعه‌ی دیگه سر کشیدم. از اون‌طرف حیاط، صدای آوازخوندن سربازها می‌اومد. دخترای فرانسوی که هم همراه‌شون بودن، از روستاهای اطراف برای همین کار اومده بودن. یعنی واقعاً بعد از این‌که کارشون تموم شه، این دخترا هم مثل مجرم‌ها به خیابون آورده می‌شن و به همه نشون‌شون می‌دن؟ یعنی اونا از سرنوشت لیلیان بثیون خبر دارن؟
فرمانده به سینی کوچیک پر از نون و پنیر اشاره کرد. «گرسنه نیستی؟» سرم رو به علامت نه تکون دادم، درواقع تمام طول روز اصلاً میلی به غذا نداشتم.

«البته اعتراف می‌کنم که غذای ما اصلاً به پای غذاهای خوشمزه‌ای که تو برامون توی هتل حاضر می‌کنی، نیست. هنوز روزهاست که تو فکر اون اردک کبابی هستم که ماه پیش برامون پخته بودی. شاید لازم باشه دوباره برامون یکی از همونا رو بپزی.» همچنان یه‌ریز داشت حرف می‌زد. «اما جیره‌ی غذایی‌مون خیلی کم شده. یعنی واقعاً دلم برای اون کیک کریسمس که بهش می‌گفتید استولن[۳۱] تنگ شده. شما هم تو فرانسه اونو دارین؟»

دوباره سرم رو تکون دادم. دو طرف آتیش نشستیم. وقتی گرمای بخاری، هر ذره‌ی وجود رو گرم می‌کرد، حسابی هیجان‌زده می‌شدم. یه‌جوری بودم که عبور گرما رو از زیر پوستم، می‌دیدم. اون همه‌چیز رو می‌دونست. همه‌چیز تحت کنترلش بود. یه صداهایی از دور می‌شنیدم و حالا دیگه هر صدا مثل چماقی بود که تو سرم کوبیده می‌شد. من با یه فرمانده، تو سربازخونه‌ی آلمانی‌ها تنها بودم. تو اتاقی با یه تخت.

«فرمانده راجع‌به اون مطلبی که به‌تون گفتم فکر کردین؟»

یه دقیقه به من خیره شد.

«یعنی نمی‌خوای اجازه بدی تو این چند دقیقه‌ای که با هم هستیم، یه‌کم راحت‌تر حرف بزنیم؟»

آب دهنم رو قورت دادم. «شرمندم، اما واقعاً لازمه جواب‌تون رو بدونم.»

«خب...» همه‌ی نفسم تو سینه‌م حبس شده بود. به‌طرف میز خم شدم و لیوانم رو گذاشتم سرجاش و شروع کردم به بازکردن اون نقاشی. گذاشتمش روی صندلی، جایی‌که نور بخاری بهش بیفته، طوری‌که از بهترین زاویه جلوی چشم فرمانده باشه.

«اینو ازم قبول می‌کنی؟ اینو می‌گیری تا در عوضش شوهرم رو نجات بدی؟»

انگار هوای اتاق راکد موند. اون اصلاً به تابلوی نقاشی، نگاه هم نکرد. بدون هیچ پلک‌زدنی به من زل زده بود. نمی‌شد از نگاهش فهمید به چی فکر می‌کنه.

«اگه بهت بگم این نقاشی برام چه معنایی داره... اگه بدونی این تصویر چطور من رو روزها درگیر خودش می‌کنه... متوجه می‌شی که به‌تودادنش برام چقدر سخته. اما... اصلاً برام مهم نیست که نقاشی پیش خودت بمونه، جناب فرمانده.»

«فریدریخ، به من بگو فریدریخ!»

«فریدریخ. من خیلی وقته که می‌دونم تو ارزش آثار شوهرم رو درک می‌کنی. تو زیبایی رو می‌فهمی. تو می‌دونی که یه هنرمند چطور خودش رو درگیر نقاشی می‌کنه و

چرا اثرش براش بی‌نهایت ارزشمنده. بااین‌وجود، درحالی‌که ازدست‌دادن این نقاشی قلبمو می‌شکنه، اما اون‌رو بهت می‌دم.»

اون همین‌طور داشت به من نگاه می‌کرد. منم بهش زل زده بودم. همه‌چیز به همون لحظه بستگی داشت. انگار زمان جلو نمی‌رفت. یهو چشمم افتاد به گوش چپش، جایی نزدیک گردنش، آثار یه زخم قدیمی بود، یه‌کم ورم کرده بود. بهش که نگاه کردم، دیدم چشم‌های آبی‌ش، حاشیه‌ای سیاه داره، مثل این بود که کسی توی سیاهی چشم‌هاش غرق شده باشه.

«سوفی پذیرش درخواستت هرگز به‌خاطر اون نقاشی نبوده.»

بله، همین بود: سرنوشت من، مثل لیلیان! چشم‌هام رو بستم تا بتونم این فکرم رو هضم کنم. فرمانده شروع کرد به حرف‌زدن راجع‌به هنر. یاد معلم هنرش افتاد، وقتی که خیلی جوون بود. معلمی که برای اولین‌بار با آوردن نقاشی‌های خودش به کلاس، چشمش رو به سبک باستانی باز کرده بود. راجع‌به این حرف زد که چقدر تلاش کرده تا درباره‌ی راه سخت و ناهموار هنر به پدرش توضیح بده، اما هیچ‌وقت موفق نشده بود که اون پیرمرد رو قانع کنه. با ناراحتی حرف می‌زد: «این نقاشی‌ها ناتمام و بی‌پایان هستن، از نظر پدرم تغییردادن و یا رو برگردوندن از سنت، خودش به تنهایی یه جور سرکشی محسوب می‌شد. البته فکر می‌کنم همسرم هم مثل اون فکر می‌کنه و باهاش موافقه.»

داشت حرف می‌زد اما من به‌سختی متوجه حرفاش می‌شدم. لیوانم رو بلند کردم و چند جرعه‌ی طولانی نوشیدم. «می‌شه بازم برام بریزی؟» لیوان رو خالی کرده بودم. ازش خواستم که دوباره برام پرش کنه. هرگز اون‌قدر مشروب نخورده بودم. اصلاً برام مهم نبود که شاید بی‌ادبی محسوب شه. فرمانده دوباره شروع کرد به حرف‌زدن، صدا آروم و یکنواخت بود. در حین حرف‌زدن انتظار نداشت که منم چیزی بگم، انگار فقط می‌خواست یه‌نفس به حرفاش گوش کنم. انگار می‌خواست به من ثابت کنه که بدون اون لباس و کلاه نظامی، یه آدم کاملاً متفاوت دیگه‌س. اما خیلی متوجه‌ی حرفاش نبودم. تو دلم آرزو می‌کردم کاش مجبور نمی‌شدم همچین تصمیمی بگیرم.

«تو فکر می‌کنی اگه شرایط یه شکل دیگه‌ای بود، ما بازم با هم دوست می‌شدیم؟ ترجیح می‌دم مثبت فکر کنم.» سعی می‌کردم از یادم بره که با یه آلمانی، تو اون اتاق

هستم و الآن چشم‌توچشم دارم باهاش حرف می‌زنم. دلم می‌خواست یه موجود بی‌احساس باشم تا یه زن.

«شاید.»

«سوفی با من می‌رقصی؟»

یه‌جوری منو با اسم کوچیک صدا می‌کرد که انگار مدت‌ها با هم بودیم.

لیوانم رو گذاشتم رو میز و بلند شدم، وقتی فرمانده به‌طرف گراماقون می‌رفت تا یه موسیقی رقص رو پخش کنه، دستام بی‌استفاده، دو طرفم آویزون بود. اومد طرفِ من و یه دقیقه قبل از این‌که دستش رو دور من حلقه کنه، مردد موند.

به‌جای این‌که منو به‌طرف خودش بکشه، طوری منو تو دستاش نگه داشته بود که انگار یه چیز ترد و شکننده رو توی دستش گرفته بود. چشمام رو بستم و به خودم فرصت دادم تا تو این حالت خلسه غرق شم. سعی می‌کردم ذهنم رو، روی موسیقی متمرکز کنم، تا به هیچ‌جا و هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نکنم. چندین بار سعی کردم تصور کنم دارم با ادوارد می‌رقصم اما ذهنم به‌هیچ‌وجه باهام راه نمی‌اومد و قانع نمی‌شد. همه‌چیزِ این مرد با ادوارد فرق می‌کرد: احساسش، اندازه‌ی هیکلش نسبت به من، بوی تنش و... همه‌چیِ او فرق می‌کرد.

«بعضی‌وقتا...» فرمانده بود که داشت به‌آهستگی حرف می‌زد. «به نظر می‌رسه، زیبایی‌های خیلی کوچیکی تو این دنیا وجود داره. لذت‌های خیلی کوتاه. تو فکر می‌کنی زندگی تو شهر کوچیک‌تون خیلی تند و زننده‌س. اما اگه تو هم، اون‌چه که ما اطراف‌مون می‌بینیم رو ببینی، متوجه می‌شی که همه‌ی ما یه‌جورایی بازنده‌ایم. هیچ‌کی تو یه زندگی جنگی برنده نیست.»

بیش‌تر مثل این بود که داره با خودش حرف می‌زنه. انگشتام روی شونه‌هاش بود. می‌تونستم از زیر پیراهنش ببینم که وقتی نفس می‌کشید، عضلاتش تکون می‌خورد.

«من مرد خوبی‌م سوفی. برام مهمه که تو اینو بفهمی. ما باید هردومون، همدیگه رو درک کنیم.»

صدای موسیقی قطع شد. با بی‌میلی منو رها کرد، رفت طرفِ گراماقون و سوزنش رو دوباره تنظیم کرد. منتظر بود تا موسیقی دوباره پخش شه و بعد به جای رقصیدن، چند لحظه‌ای طولانی به نقاشی‌ای که براش آورده بودم، خیره شد. یه امید خیلی ضعیف تو دلم شکل گرفت، که شاید بخواد نظرش رو راجع‌به قصدی که داره عوض کنه، اما بعد

از کمی دودلی، دستش رو به‌طرف سرم دراز کرد و خیلی سریع موهام رو باز کرد. همین‌طور که من، مثل شوک‌زده‌ها سرِجام ایستاده بودم، اون داشت به‌دقت دونه‌دونه سنجاق‌سرها رو از موهام جدا می‌کرد و می‌ذاشت‌شون روی میز. این کارش باعث شد موهام به‌نرمی باز شه و بریزه روی صورتم. خیلی تو مصرف الکل زیاده‌روی نکرده بود، اما نگاهش حالتی از خماری داشت، شبیه حس مالیخولیایی. چشم‌هاش دقیقاً خیره شده بود، انگار داشت با نگاهش ازم سؤال می‌پرسید. خود منم بدون این‌که پلک بزنم، بهش خیره شده بودم، درست مثل یه عروسک بی‌جان که به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد.

بالاخره وقتی همه‌ی موهام آزاد شد، دستش رو برد زیر موهام و اونا رو از زیر نوازش کرد و انگشت‌هاش رو از بین‌شون رد کرد. سکوت و آرامشش به این خاطر بود که این مرد می‌ترسید حرکت کنه، مثل یه شکارچی که نگران بود با هر حرکتش، شکارش رم کنه...

چشماش مات‌ومبهوت به من خیره شده بود، مثل دریایی که یخ زده باشه. یه عضله‌ی فکش منقبض شد، مثل یه نبضِ لرزان. «برو بیرون!»

خیلی آهسته ازم خواست برم بیرون. من تندتند پلک زدم.

«متأسفم!» وقتی متوجه شدم که به من چی گفته، زبونم بند اومده بود. «اگه... من می‌تونم...»

یهو داد زد. «برو بیرون!» دستش رو گذاشت روی شونه‌هام، انگشتاش داشت توی شونه‌هام فرو می‌رفت و منو دور اتاق چرخوند.

«کفش‌هام، شال‌گردنم...»

«بیرون، برو بیرون لعنتی!» این‌قدری وقت داشتم که فقط بتونم تابلوی نقاشی‌ام رو بردارم و بعد خیلی فوری منو به‌طرف در هل داد، بالای پله‌ها بودم که دیدم زانوهام می‌لرزیدن، ذهنم هنوز آشفته بود و نمی‌تونستم درک کنم که چه اتفاقی داره می‌افته. صداهای مهیبی از پشت در اومد. بعدش یکی دیگه، این بار، این صدا به همراه شکستن شیشه بود. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بعد پابرهنه دوییدم طرف پایین پله‌ها، خیلی سریع رسیدم وسط حیاط و فرار کردم.

حدود یه ساعت طول می‌کشید تا به خونه برسم. بعد از این‌که یک‌چهارم راه رو اومدم، دیگه پاهام هیچ حسی نداشت. وقتی رسیدم شهر، پاهام یخ زده بودن و اصلاً احساس نمی‌کردم کلی خاروخاشاک که روی شیارهای مزرعه بود، توی پاهام جمع شده بود. همچنان داشتم تلوتلوخوران توی اون تاریکی راه می‌رفتم، نقاشی زیر بغلم بود، با اون لباس نازکم می‌لرزیدم و دیگه بدنم حس نداشت. وقتی داشتم به خونه برمی‌گشتم، تازه متوجه‌ی این بودم که درنهایت تعجب چی‌کار کردم، خودمو گم کرده بودم. سرم گیج می‌رفت. داشتم تو خیابون‌های متروکه‌ی شهر به‌طرف خونه‌مون می‌رفتم، دیگه انگار نگران نبودم که کسی منو ببینه و بشناسه.

چیزی به ساعت یکِ بعد از نیمه‌شب نمونده بود که به لِکُک روژ رسیدم. همین‌طور که پشت در ایستاده بودم، صدای زنگ ساعت رو شنیدم که با یه ضربه، ساعت یک رو اعلام کرد. یه لحظه پیش خودم فکر کردم، به نفع همه‌ست اگه خودمو به کسی نشون ندم. بعدش همون‌طور که دم در ایستاده بود، یه نور خیلی ضعیف از پشت پرده‌ی کریشه‌ی در دیده شد و بلافاصله قفل در چرخید و در باز شد. هلن بود، شال‌گردنش رو دورش پیچیده بود و کلاه‌خوابش رو سرش بود. اون باید تمام شب رو منتظرم مونده باشه. به خواهرم نگاه کردم. می‌دونستم تمام مدت چشم‌به‌راه بوده. می‌دونستم با کاری که انجام دادم، همه‌ی خونواده‌م رو به خطر انداختم. می‌خواستم بهش بگم که چقدر شرمندم. می‌خواستم بهش بگم که به عمق اشتباهی که مرتکب شدم، پی بردم و اون عشقم برای ادوارد بود و این‌که الان دیگه از دوباره‌باهم‌بودن واقعاً ناامید شدم، می‌خواستم اعتراف کنم که امید به زندگیِ دوباره با ادوارد منو کاملاً کور کرده بود. اما نتونستم حرفی بزنم. فقط ساکت و بی‌صدا، دم در ایستادم. وقتی شونه‌های لختم رو گرفت و پاهای بدون کفشم رو دید، چشماش از تعجب گشاد شد. دستشو دراز کرد و منو کشید تو خونه، در رو پشت سرش بست. شال خودش رو باز کرد و گذاشت رو شونه‌های من، موهایی که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد. بدون هیچ حرفی منو برد طرف آشپزخونه، در رو بست و شمعی روشن کرد. برام یه فنجون شیر گرم کرد و همین‌طور که شیر رو می‌داد دستم، وان حموم رو که همون گوشه بود از بند باز کرد و گذاشتش روی زمین، دقیقاً جلوی روشنایی، با چندین قابلمه‌ی مسی، توشو با آبی که از قبل برای حموم‌کردنِ من جوش آورده بود پر کرد.

می‌دیدمش که می‌ره طرف اجاق، ظرف‌های آب جوش رو می‌آره و می‌ریزه تو وان. وقتی کاملاً پر شد، اومد طرف من و خیلی آروم شال رو از روی شونه‌هام برداشت. بند بلوزم رو باز کرد و اون رو از سرم درآورد، طوری باهام رفتار می‌کرد که انگار داره یه بچه رو می‌بره حموم. دکمه‌های دامنم رو از پشت باز کرد، شکم‌بندم رو شل کرد، بعد گیره‌های زیرپوشم رو باز کرد، یکی‌یکی لباس‌ها رو گذاشت روی میز آشپزخونه تا جایی‌که دیگه کاملاً لخت شدم. وقتی شروع کردم به لرزیدن، هلن دستمو گرفت و کمکم کرد تا برم تو وان حموم. آب خیلی داغ بود ولی از اون‌جایی‌که یخ زده بودم، خیلی احساس نمی‌کردم. این‌قدر خودمو تو آب فرو بردم تا جایی‌که فقط شونه‌هام و زانوهام بیرون از آب بود. خارهای کف پام کلاً از یادم رفته بودن. خواهرم آستین‌هاش رو بالا زد، کیسه‌ی حموم رو برداشت و شروع کرد به صابون‌زدن بدنم، از موهام تا روی شونه‌هام، از پشتم تا پاهام. بدون هیچ حرفی داشت منو حموم می‌داد، وقتی داشت کار می‌کرد، دستاش با ظرافت روی تنم در حرکت بود، دست و پاهام رو به‌آرومی بلند می‌کرد و با ظرافت لای انگشت‌هام رو پاک می‌کرد، حواسش بود که به‌دقت همه‌جا رو چک کنه تا جایی کثیف نمونه. با ظرافت کف پام رو کیسه کشید و خارهای ریزی رو که توی گوشتم فرو رفته بود بیرون کشید. موهام رو شست و با یه کاسه روی موهام آب ریخت تا همه‌ی کف‌ها شسته شه، بعد موهام رو شونه کرد، خیلی باحوصله، دسته‌دسته‌ی موهام رو شونه می‌کرد. لیف حموم رو برداشت و اشک‌هایی رو که بی‌اختیار روی گونه‌هام می‌غلتید پاک کرد. تمام اون مدت هیچ حرفی نمی‌زد. بالاخره وقتی آب داشت یواش‌یواش سرد می‌شد، دوباره داشتم می‌لرزیدم، حالا چه از سرمای آب یا خستگی و یا همه‌ی اتفاقایی که برام افتاده بود. هلن رفت یه حوله‌ی بزرگ آورد و منو پیچید توش. بعد بغلم کرد و یه لباس‌خواب تنم کرد و منو برد اتاق‌خواب. همین‌طور که داشتم وول می‌خوردم که خوابم ببره، صدای هلن به گوشم می‌رسید. «اوه سوفی!» و من به این فکر می‌کردم، این چه بلایی بود سر همه‌مون آوردم.

«تو چی‌کار کردی؟»

روزها گذشت. من و هلن مثل دوتا بازیگر داشتیم به کارهای روزانه‌مون می‌رسیدیم. شاید اگه کسی از دور ما رو می‌دید، به نظر همه‌چی مثل همیشه بود اما هرکدوم از ما غرق در یه ناراحتی روزافزون بودیم. هیچ‌کدوم‌مون راجع‌به چیزی‌که اتفاق افتاده بود، حرفی نمی‌زد. دیگه خیلی کم‌تر از قبل می‌خوابیدم، بعضی‌وقت‌ها فقط دو ساعت در شب. به‌سختی می‌تونستم غذا بخورم، معده‌م از ترس به خودش می‌پیچید، می‌ترسیدم بقیه‌ی وجودم هم، به‌هم بریزه.

اجباراً برگشتم به مسائلی که مربوط به اون غروب شوم می‌شه ـ اومدن سربازهای آلمانی برای شام ـ خودمو برای سادگی و حماقتم و غروری که دیگه الان شکسته بود، سرزنش می‌کردم. چون باید غرور منو به این روز انداخته باشه. اگه وانمود می‌کردم که از توجهات فرمانده لذت می‌برم، اگه از نقاشیِ خودم تقلید می‌کردم و ادای اونو درمی‌آوردم، بدون شک همیشه مورد تحسین و شگفتی اون قرار می‌گرفتم. من شوهرم رو نجات می‌دادم. یعنی واقعاً همچین کاری ان‌قدر وحشتناکه؟ در عوض، خودم رو درگیر یه تصور مضحک کردم که اجازه دادم بقیه با من مثل یه عروسک رفتار کنن، انگار به روشی می‌خواستم گناه خیانتم رو کم‌تر نشون بدم. بین خودمون یه‌جورایی همون آدم بودم. گویی برای ادوارد، اصلاً هیچ فرقی نمی‌کرد.

هر روز درحالی‌که قلبم تو دهنم بود و بی‌صدا به سربازهایی که وارد کافه می‌شدن نگاه می‌کردم، منتظر بودم، اما فرمانده دیگه باهاشون نیومد. می‌ترسیدم دوباره باهاش مواجه شم، اما از نبودنش بیش‌تر می‌ترسیدم، چون واقعاً نمی‌دونستم نیومدنش چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه. یهو به سر هلن زد و از یکی از افسرها که سبیل جوگندمی داشت، راجع‌به فرمانده سؤال کرد، اما اون فقط دستی تکون داد و گفت: «خیلی سرش شلوغه.» خواهرم فوری بهم نگاه کرد و می‌دونستم که شنیدن این حرف برای هردومون خیلی آسون نبود. من به هلن نگاه می‌کردم و احساس گناه می‌کردم. هر وقت خواهرم به بچه‌ها خیره می‌شد، می‌دونستم نگرانه که چه بلایی قراره سرشون بیاد. یه‌بار دیدم که داشت یواشکی با شهردار حرف می‌زد و فکر کنم متوجه شدم داشت به شهردار

می‌گفت اگه براش اتفاقی افتاد، مسئولیت بچه‌ها رو به گردن بگیره. اینو می‌گم چون ی شهردار واقعاً شوکه شده بود، انگار از این‌که هلن همچین فکری کرده بود، جا خورده. اطراف چشم خواهرم و دور لباش یه عالمه چین‌وچروکِ جدید اضافه شده بود و می‌دونستم که به‌خاطر کاری که کردم، اون انگار چند سال پیرتر شده. بچه‌های کوچیک اصلاً متوجه‌ی ترسی که ما در دل داشتیم نبودن. ژان و می‌می مثل همیشه بازی‌شون رو می‌کردن، بدون توجه به سرمای هوا و با همون اختلافات خواهربرادری‌شون. گرسنگی باعث شده بود، یه‌کم بداخلاق شن. الان دیگه اصلاً جرأت نمی‌کردم به غذای آلمانی‌ها دست بزنم، اما واقعاً سخت بود که به گرسنگی بچه‌ها بی‌اعتنا باشم. اورلیان دوباره خودش رو تو بدبختی‌هاش حبس کرده بود. آروم غذاش رو می‌خورد و با هیچ‌کدوم از ما حرفی نمی‌زد. شک داشتم که شاید دوباره تو مدرسه دعوا کرده باشه اما این‌قدر گرفتار بودم که به اون نمی‌رسیدم. ادیت هم می‌دونست. اون خدای حساسیت بود. تمام مدت به دامن من چسبیده بود. شب‌ها با گره‌ی لباس‌خوابم به دست راستش می‌خوابید، وقتی صبح بیدارش می‌کردم با چشم‌های درشتِ سیاهش به من نگاه می‌کرد. وقتی صورتم رو می‌دیدم، چنان لاغر و ضعیف شده بودم که برای خودم هم قابل شناسایی نبودم.

خبرهای جدید حاکی از این بود که دو شهر در شمال شرق به دست آلمانی‌ها اشغال شده بود. جیره‌ی غذایی‌مون از قبل هم کم‌تر شد. انگار روزها نسبت به قبل طولانی‌تر شده بودن. مثل همیشه پذیرایی می‌کردم و می‌شستم و می‌پختم. اما هنوز ذهنم فوق‌العاده آشفته و خسته بود. شاید فرمانده حالاحالاها، خودشو نشون نمی‌داد. شاید از شرم اون‌چه که بین‌مون اتفاق افتاده بود، به خودش اجازه نمی‌داد به دیدنم بیاد. شاید بیش‌ازاندازه احساس گناه می‌کنه. اصلاً شاید مرده باشه. شاید ادوارد همین الان از در بیاد تو. شاید همین فردا جنگ تموم شه. تو این وضعیت می‌نشستم و یه نفس عمیق می‌کشیدم.

هلن به‌آرومی می‌گفت: «برو بالا و یه‌کم بخواب.» تو این فکر بودم که هلن باید از من متنفر باشه. هر چند اگه من جای اون بودم، شاید همین حس رو داشتم. دوباره رفتم سراغ نامه‌هایی که پنهون کرده بودم، نامه‌هایی که در ماه‌های اخیر یعنی از زمان اشغال شهرمون به دست آلمانی‌ها، دریافت کرده بودم.

نامه‌های ادوارد رو دوباره خوندم که راجع‌به دوستای جدیدش و جیره‌ی غذای آشغال‌شون نوشته بود و مثل این بود که دارم به یه روح گوش می‌کنم. داشتم کلمات دلسوزانه‌ش رو به خودم می‌خوندم، قول‌هایی که داده بود، که خیلی زود می‌آد خونه که با هم باشیم، انگار فکرکردن به من همه‌ی لحظه‌های بیداریش رو پر کرده بود.

این کار رو برای فرانسه انجام می‌دم، خیلی خودخواهانه است، من این‌رو برای خودمون انجام می‌دم، چون می‌خوام برگردم به فرانسه‌ی آزاد، پیش همسرم. به خونه‌ی راحتم، به گالری نقاشی، قهوه‌خوردن تو بارِ دو لیونر، عصرهایی که توی تخت وول می‌خوردیم، به روزهایی که تو به من یه پَرِ پرتقال پوست‌گرفته می‌دادی...

چیزهایی که در شرایط معمول، یه زندگی عادی و معمولیِ خونگی بود، اما الان برای من مثل رنگ‌مایه‌های پرحرارت یه گنج ارزشمنده. می‌دونی چقدر طول می‌کشید تا برات قهوه بیارم؟ می‌دونی چند وقته تو رو ندیدم که داری موهات رو شونه می‌کنی؟ می‌دونی چند وقته تو رو ندیدم که از اون‌طرف میز به من لبخند می‌زنی و می‌دونم که من دلیل خوشبختیِ توام؟ این خاطره‌ها رو برای خودم تداعی می‌کنم تا یادم باشه، برای چی این‌جا هستم. به‌خاطر من مراقب خودت باش. بدون که من همون شوهر علاقه‌مند می‌مونم.

این کلمه‌ها رو می‌خوندم و الان دلیل بیش‌تری داشتم که بدونم، آیا دوباره صدای شوهرم رو خواهم شنید یا نه. رفته بودم توی زیرزمین تا یکی از بشکه‌های آبجو رو جابه‌جا کنم که صدای پای یه نفر رو روی سنگفرش شنیدم. نیمرخ هلن بود که تو چهارچوب در ظاهر شد و جلوی نور خورشید رو گرفت.

«شهردار اومده این‌جا. اون می‌گه آلمانی‌ها دارن می‌آن این‌جا دنبال تو.»

یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. هلن فوری رفت طرف دیواری که خونه‌ی ما رو از خونه‌ی همسایه جدا می‌کرد، و تندتند آجرها رو از جاشون درآورد.

«برو، اگه بجنبی می‌تونی از خونه‌ی همسایه فرار کنی.» همین‌طور داشت با عجله آجرها رو درمی‌آورد، دستش از عصبانیت می‌لرزید. وقتی یه حفره به اندازه‌ی من ایجاد کرد، برگشت طرفم. به دست‌هاش نگاه کرد، و قبل از این‌که شالش رو از روی شونه‌هاش برداره، حلقه‌ی ازداوجش رو از انگشتش درآورد و گذاشت کف دست من. «اینو بگیر. حالا برو. من اونا رو معطل می‌کنم. اما زود باش سوفی، اونا دارن به میدون می‌رسن.»

به حلقه‌ی هلن که کف دستم بود، نگاه کردم. «نمی‌تونم!»

«چرا نمی‌تونی؟»

«شاید اون اومده که بقیه‌ی معامله رو عملی کنه.»

«جناب فرمانده؟ معامله؟ تو واقعاً چطور فکر می‌کنی که اون به وعده‌ی خودش عمل می‌کنه؟ اونا دارن می‌آن تو رو ببرن سوفی! اونا می‌خوان تو رو تنبیه کنن، تو رو به‌عنوان اسیر به اون کمپ می‌فرستن. تو خیلی جدی از دستورات اون سرپیچی کردی. اونا دارن می‌آن بفرستنت یه جای دور!»

«اما بهش فکر کن هلن. اگه قرار بود منو تنبیه کنه، خیلی راحت می‌تونست منو تیربارون کنه یا منو ببرن تو خیابون همه ببینن چی‌کار کردم. اون می‌تونست به‌عنوان تنبیه و مجازات، همون کاری رو با من بکنه که با لیلیان کرده بود.»

«این واقعاً ریسک نیست که تو می‌خوای به خیال خودت فکر کنی اون تو رو مجازات نمی‌کنه؟ کلاً عقلت رو از دست دادی!»

«نه!» تازه ذهنم داشت به حقیقت باز می‌شد. «اون تا الان داشته به رفتار اون روزش فکر می‌کرده و الان می‌خواد منو بفرسته پیش ادوارد. من می‌دونم.» هلن منو به‌طرف سوراخی که باز کرده بود، هل داد. «این تو نیستی که داری این حرفا رو می‌زنی و اینا مزخرفاتیه که در اثر بی‌خوابی به ذهنت رسیده، ترس و دیوونگی... اینا باعث شده این‌جور بگی، خیلی زود سر عقل می‌آی. اما الان تو باید بری. شهردار می‌گه اگه بری خونه‌ی مادام پویلن، می‌تونی امشب رو تو زیرزمین‌شون بمونی. سعی می‌کنم برات پیغام بفرستم.» دست خواهرم رو پس زدم. «نه... نه. تو نمی‌بینی؟ احتمالاً فرمانده نمی‌تونه ادوارد رو بیاره این‌جا، نمی‌تونه پنهونی ادوارد رو برگردونه این‌جا. اما اگه من و ادوارد رو با هم از این‌جا دور کنه، اون تونسته هر دوی ما رو نجات بده.»

«سوفی! برای الان دیگه کافیه!»

«من باید معاملهم رو تموم کنم.»

«برو!»

«نه.» ما توی تاریکی به‌هم زل زده بودیم. «نمی‌خوام برم.»

دستش رو گرفتم و حلقه‌ش رو گذاشتم تو دستش و انگشت‌هاش رو مشت کردم. دوباره آهسته تکرار کردم. «من جایی نمی‌رم!»

چهره‌ی خواهرم درهم کشیده شد. «تو نباید اجازه بدی اونا ببرنت سوفی. این دیوونگیه. اونا تو رو به کمپ می‌فرستن، کمپ اسرا. همه‌ی این چیزایی که تو گفتی فقط می‌تونه ادوارد رو بکشه!»

به‌سختی می‌تونستم صدای خواهرم رو بشنوم. خودم رو جمع‌وجور کردم و یه نفس عمیق کشیدم. یه لحظه احساس کردم به‌طرز عجیبی خیالم راحت شده. چون اگه اون‌ها واقعاً اومده بودن دنبال من، پس هلن و بچه‌ها جاشون امن بود.

«فکری که راجع‌به فرمانده می‌کردم، همیشه درست بوده، مطمئنم. اون در مورد همه‌چی فکر کرده، تو روشناییِ روز و الان می‌خواست به وعده‌اش عمل کنه، با وجود همه‌ی اتفاقات افتاده، طرفِ منو گرفت. اون مرد قابل احترامیه. اون به من گفته بود که ما دوتا دوست هستیم.»

دیگه خواهرم داشت گریه می‌کرد. «خواهش می‌کنم سوفی. خواهش می‌کنم این کار رو نکن. تو نمی‌دونی داری چی‌کار می‌کنی. تو هنوز وقت داری!» هلن سعی می‌کرد، سر راهم قرار بگیره و نذاره برم بیرون، اما من اونو کنار زدم و راه افتادم طرف پله‌ها. وقتی رسیدم تو کافه، سربازها دقیقاً جلوی ورودیِ کافه بودن، دوتاشون یونیفرم به تن داشتن. با این‌که بیست‌تا چشم به من زل زده بود، اما کافه کاملاً ساکت بود. می‌تونستم دست‌های رنه‌ی پیر رو ببینم که چه‌جوری روی لبه‌ی میز می‌لرزید. مادام لوویه و مادام دورِنت با صدایی خیلی ضعیف داشتن با هم حرف می‌زدن. شهردار خیلی جدی داشت با زبان اشاره به یکی از افسرهای آلمانی توضیح می‌داد که اشتباه شده تا نظرش رو عوض کنه.

افسر در جواب شهردار گفت: «این دستور از طرف فرمانده صادر شده.»

«اما این زن کاری نکرده! واقعاً مسخره‌س!»

یه نفر داد زد: «شجاع باش سوفی.»

احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم. زمان به‌کندی می‌گذشت، صداها داشتن تو فضا محو می‌شدن. یکی از افسرها بهم اشاره کرد که برم جلو و منم رفتم بیرون. نور ضعیف خورشید زمستونی به همه‌جا می‌تابید. یه تعداد از مردم تو خیابون جمع شده بودن تا ببینن، دلیل این‌همه سروصدای کافه برای چی بوده. یه لحظه ایستادم و دوروبرم رو نگاه کردم، بعد از اون تاریکی زیرزمین، مجبور بودم به‌خاطر روشنایی بیرون، چند باری چشمم رو بازوبسته کنم. یهو همه‌چیز شفاف‌تر شد و به‌نظر می‌رسید انگار همه‌چی رو از نو ساختن. تصاویر روشن‌تر بودن، انگار خیالی بود که جلوی چشمم در حال رخ‌دادن بود.

کشیش جلوی اداره‌ی پست ایستاده بود و وقتی دید آلمانی‌ها برای بردن من ماشین فرستادن، یه صلیب روی لباسش کشید. آها، فهمیدم، این همون ماشینی بود که اون زن‌ها رو به سربازخونه می‌برد. به اون شب که فکر می‌کردم، انگار یه عمر ازش گذشته بود. شهردار داشت داد می‌زد: «ما اجازه نمی‌دیم این کار رو بکنین! من یه درخواست کتبی می‌خوام! این دیگه آخرشه! بدون حرف‌زدن با فرمانده نمی‌ذارم شما این دختر رو جایی ببرین!»

«این دستور فرمانده‌س!»

گروهی از مردم شروع کردن به حلقه‌زدن اطراف افسرها، انگار که می‌خواستن مانع‌شون شن.

«شما نمی‌تونین این‌طور به یه زن بی‌گناه ظلم کنین!» مادام لوویه بود که داشت رجز می‌خوند. «شماها خونه‌ی این زنو اشغال کردین، اونو به خدمت خودتون درآوردین و حالا می‌خواین بدون هیچ دلیلی زندونی‌ش کنین؟»

«سوفی بیا!» خواهرم بود که دوباره اومده بود بیرون. «حداقل بیا وسایلت رو با خودت ببر.» یه بقچه رو پرت کرد طرفم. تو اون بقچه تمام لوازمم بود. معلوم بود که هلن چقدر با عجله همه‌ش رو تو اون چپونده.

«فقط مراقب خودت باشی سوفی، صدای منو می‌شنوی؟ مراقب خودت باش و خیلی زود برگرد پیش ما.»

صدای جمعیت رو که زیر لب اعتراض می‌کردن، می‌شنیدم. این صدای اعتراض داشت به یه تب یا عصبانیت همگانی تبدیل می‌شد. به کنار خیابون نگاه کردم و

چشمم افتاد به اورلیان، چهره‌ش عصبانی و غضبناک بود، کنار موسیو سوئل تو پیاده‌رو ایستاده بود. نمی‌خواستم اون درگیر این ماجراها شه. اگه اونم به‌طرف یکی از آلمانی‌ها می‌رفت، دیگه واقعاً فاجعه بود. این مهم بود که در چند ماه اخیر، هلن یه دوست برای خودش پیدا کرده بود. راهم رو به‌طرف اورلیان کج کردم. «اورلیان، تو از امروز مرد خونه‌ای. وقتی من نیستم تو باید مراقب همه باشی.» داشتم باهاش حرف می‌زدم که حرفم رو قطع کرد.

«تقصیر خودته! می‌دونم چی‌کار کردی! می‌دونم تو با یه آلمانی چی‌کار کردی!» اورلیان بود که اینا رو می‌گفت. همه‌چی متوقف شد. به صورت برادرم که ترکیبی از نگرانی و وحشت بود، خیره شده بودم.

«من صدات رو شنیدم وقتی داشتی با هلن حرف می‌زدی. دیدم که اون شب برگشتی خونه.»

کم‌کم داشتم متوجه‌ی عوض‌شدنِ نگاه اطرافیان به خودم می‌شدم. یعنی واقعاً اورلیان داشت اون‌چه که فکر می‌کردم رو به زبون می‌آورد؟

«این اونی نیست...» شروع کردم به حرف‌زدن. اما اون برگشت و رفت تو کافه. سکوت برقرار شد. تهمتی که اورلیان می‌زد، تو دهن همه‌ی اون‌هایی که چیزی نشنیده بودن، پیچید. دیدم که چهره‌های تو جمعیت همه شوکه شده بودن و نگاه ترسان و هراسون هلن، روی پیاده‌رو می‌لغزید. الان دیگه من لیلیان بثیون بودم اما بدون هیچ مقاومتی جو اطرافم حسابی متشنج شد. هلن دستش رو به دستم رسوند. «تو باید می‌رفتی سوفی!» درحالی‌که داشت با من پچ‌پچ می‌کرد، حس می‌کردم که چقدر صدای خواهرم شکسته و غمگینه. «تو باید می‌رفتی سوفی...» اومد بغلم کنه ولی هلش دادن عقب. یکی از آلمانی‌ها بازوی منو گرفت و هلم داد طرف پشت کامیون. یه نفر از راه خیلی دور، یه چیزی رو فریاد می‌زد، اما نمی‌تونستم بشنوم به من ناسزا می‌گه یا به سرباز آلمانی اعتراض می‌کنه. بعد شنیدم: «هرزه‌ی فاسد!» و خودم رو جمع کردم. به خودم گفتم اون داره منو پیش ادوارد می‌فرسته. قلبم به تپش افتاد، انگار داشت از سینه‌م می‌زد بیرون. می‌دونم که این کار رو می‌کنه، من باید وفادار باشم.

و بعد صدایی شنیدم، صدایی که سکوت رو شکست. «سوفی!» صدای یه بچه که تیز و مضطرب بود. «سوفی!» ادیت بود که از بین جمعیت خودشو طرف من پرت کرد و پام رو گرفت.

«لطفاً نرو. تو گفتی ترکم نمی‌کنی!»

این اولین‌باری بود که با صدایی به این بلندی با من حرف می‌زد. آب دهنم رو قورت دادم، چشمام پر از اشک بود. خم شدم و بغلش کردم. چه‌جوری می‌تونستم ترکش کنم؟ فکرم درگیر بود، وقتی دستای کوچولوش رو گرفتم، دلم گرفت و بعد سرم رو بلند کردم و دیدم که سربازهای آلمانی، چه‌جوری بهش نگاه می‌کنن، یه‌جورایی متفکرانه بهش زل زده بودن. به‌طرفش خم شدم و نوازشش کردم. «ادیت تو باید شجاع باشی و با هلن بمونی. قول می‌دم من و مادرت زود برگردیم.»

ادیت اصلاً حرفم رو باور نکرد. چشماش از ترس گشاد شد.

«قرار نیست اتفاق بدی برام بیفته. بهت قول می‌دم. دارم می‌رم شوهرمو ببینم.» با اعتمادبه‌نفس و اطمینان حرف می‌زدم، بلکه اون بچه حرفام رو باور کنه.

«نه!» محکم به من چسبیده بود. «نه، خواهش می‌کنم، تنهام نذار.»

قلبم شکست. بی‌صدا از خواهرم خواهش می‌کردم. "اونو از این‌جا دور کن. نذار این صحنه‌ها رو ببینه." هلن با زحمت انگشتای بچه رو از من جدا کرد. دیگه صدای هق‌هق‌ش بلند شد. «خواهش می‌کنم خواهرم رو نبرین.»

همین‌طور که ادیت رو هل می‌داد، از سربازها می‌خواست که منو نبرن. «اون نمی‌دونه داره چی‌کار می‌کنه. لطفاً خواهرم رو نبرین. واقعاً این حقش نیست.» شهردار دستاشو گذاشت روی شونه‌ی هلن، چهره‌ش مبهم بود، با حرف‌هایی که اورلیان زده بود، انگار شهردار هم نظرش عوض شده بود.

«من خوب می‌شم ادیت. قوی باش.» تو اون همهمه صداش کردم. بعد یه نفر به‌طرف من تف کرد، بهش نگاه کردم، یه خلط کثیف روی آستینم بود. جمعیت شروع کرد به هوکردن. عصبانی شدم. «هلن؟» خواهرم رو صدا می‌زدم. «هلن؟»

دست‌های یه آلمانی منو به‌زور به‌طرف عقب کامیون هدایت می‌کرد. تو یه فضای تاریکِ خالی نشسته بودم روی یه نیمکت چوبی. یه سرباز اومد و روبه‌روی من نشست، تفنگش رو گذاشت بود زیر آرنجش. پارچه‌ی کرباسی که جمع شده بود، پایین افتاد و موتور کامیون روشن شد. سروصدای زیادی داشت، طوری‌که دیگه صدای جمعیت شنیده نمی‌شد، انگار این سروصدا اون‌هایی که آرزوشون بود از من سوءاستفاده شه، رها کرده بود. یه لحظه فکر کردم خودمو از فاصله‌ی باز پارچه و لبه‌ی

کامیون پرت کنم بیرون، اما بعد شنیدم که مردم چی می‌گفتن: «هرزه!» که پشتش صدای ناله‌ی ادیت اومد و درنهایت، سنگی که به‌طرف من پرت شد ولی به کامیون خورد که باعث شد، سرباز بلند شه و به‌شون هشدار بده. خودمو جمع کردم، انگار که اونا پشت سر من ایستاده بودن. سرباز آلمانی مستقیم بهم زل زده بود. پوزخند تلخی که بهم زد، همون لحظه بهم فهموند که چه اشتباهی کردم. نشستم، دستامو گره کرده بودم رو کیفم و لرز به جانم افتاد. با دست‌هایی که به پاهام بسته شده بود سرجام نشسته بودم و شروع کردم به لرزیدن. وقتی کامیون راه افتاد، دیگه دوست نداشتم لبه‌ی پارچه‌ی کرباسی رو بزنم کنار و بیرون رو ببینم. نمی‌خواستم چشم‌های مردم شهر رو، رو به خودم ببینم. نمی‌خواستم صدای قضاوت اونا رو بشنوم. روی قوسِ چرخِ کامیون نشسته بودم و به‌آهستگی درحالی‌که سرم رو با دستام گرفته بودم، با خودم زمزمه می‌کردم: «ادوارد، ادوارد، ادوارد.» و به خودم می‌گفتم: «شرمنده‌م.» اصلاً نمی‌دونستم از چه کسی عذرخواهی می‌کردم.

فقط وقتی به حومه‌ی شهر رسیدیم، جرأت کردم سرم رو بلند کنم. از لایِ فاصله‌ای که بین پرده‌ی کامیون وجود داشت، فقط تونستم تابلوی قرمز لِکُک روژ رو که تو اون نور خورشید زمستونی می‌درخشید و لباس آبیِ روشن ادیت رو از تو جمعیت ببینم. هرچه دورتر می‌شدیم، این تصاویر ریزتر و ریزتر می‌شد، تا جایی‌که بالاخره دیگه همه‌چی مثل شهر محو شد.

بخش دوم

۱۱

لندن، ۲۰۰۶

لیو درحالی‌که از کنار رودخانه عبور می‌کرد کیفش زیر بغلش بود و تلفنش را بین شانه و گوشش نگه داشته بود. جایی طرف‌های خاکریز، آسمان‌های خاکستری بر فراز لندن گشوده شده و بارانی نیمه‌استوایی در مرکز پایتخت به راه انداخته بودند. ترافیک سنگینی در مرکز پایتخت ایجاد شده بود. دود سیاهی از اگزوزهای تاکسی‌ها زده بود بیرون و شیشه‌های‌شان از نفس مسافرها بخار گرفته بود.

«می‌دونم.» برای بار پانزدهم گفت "می‌دونم." رنگ کتش تیره شده بود و موهایش چسبیده بود به سرش. «می‌دونم... بله، از شرایط به‌خوبی اطلاع دارم. من فقط منتظر پرداخت چند قسط آخرم که...» خودش را انداخت توی راهرو و یک جفت کفش پاشنه‌دار از کیفش درآورد و فوری پایش کرد، به کفش‌های خیسی که توی دستش بود خیره شد و فهمید جایی ندارد که بشود آن‌ها را بگذارد. «بله، بله. من... نه، شرایطم هیچ تغییری نکرده. اخیراً نه.» فوری از راهرو خارج شد و دوباره در پیاده‌رو به راه افتاد، رفت آن‌طرف خیابان و یک‌راست رفت طرف آلدویچ، همچنان کفش‌های خیس توی دستش بودند. یک ماشین رد شد و کلی آب به پاهایش پاشید. همان‌جا ایستاد و با ناباوری به ماشینی که از کنارش گذشت، نگاه کرد. داد زد: «با من شوخی می‌کنین؟» و بعد گفت: «نه، با شما نبودم، آقای ... دیان. بله، درک می‌کنم که شما فقط دارین به وظیفه‌تون عمل می‌کنین. دوشنبه پرداخت می‌کنم. خوبه؟ این‌طور نیست که قبلاً دیر پرداخت کرده باشم. باشه، فقط یه‌بار.» یک تاکسی دیگر داشت به او نزدیک می‌شد و این‌بار فوری خودش را به پیاده‌رو رساند. «بله، فهمیدم، دیان... می‌دونم. می‌دونم که باید برات خیلی سخت باشه. ببین، قول می‌دم دوشنبه همه‌ش رو پرداخت کنم... بله، بله، قطعاً. برای همه‌ی دادزدن‌هام شرمنده‌م... امیدوارم توی گرفتن شغل جدیدت هم موفق باشی.» تلفنش را قطع کرد و بست و گذاشت توی کیفش و به دیوار بلند رستوران خیره کرد. به آینه‌ی یک ماشین نگاه کرد تا خودش را ببیند، و کاملاً ناامید شد. هیچ کاری نمی‌شد انجام داد. همین الان هم چهل دقیقه دیر کرده بود. لیو موهای خیسش

را از روی صورتش کنار زد و مشتاقانه برگشت و به خیابان نگاهی انداخت. بعد نفسی عمیق کشید، در رستوران را هل داد و وارد شد.

«ایناهاش. این‌جاست.» کریستین سولبرگ از وسط یک میز دراز ایستاد و دست‌هایش را به‌طرف لیو باز کرد تا احوالپرسی کند. با هم روبوسی کردند. «اوه، خدایا، موش آب‌کشیده شدی!» موهای لیو معصومانه شبیه برش‌های شاه‌بلوط شده بود!

«آره، پیاده اومدم ولی انگار اصلاً فکر خوبی نبود.»

«همه توجه کنن، ایشون لیو هالستون هستن. لیو برای خیریه‌ی ما کارهای فوق‌العاده‌ای کرده و البته اون تو یکی از زیباترین خونه‌های لندن زندگی می‌کنه.»

کریستین لبخندی از روی خیرخواهی زد و بعد کمی صدایش را آرام‌تر کرد.

«فکر کنم اگه تا کریسمس با مردی آشنا نشه واقعاً افسرده شم.» زمزمه‌های خوشامدگویی بلند شد. لیو از خجالت قرمز شد. به‌زور توانست لبخندی تحویل جمع دهد و اصلاً به چشم هیچ‌کدام از مهمان‌ها که دوروبرش نشسته بودند، نگاه نمی‌کرد. اِسوِن یکسره به او زل زده بود و ته چشم‌هایش برای آن‌چه پیش آمده بود، یک جور عذرخواهی دیده می‌شد.

«من برات کنار راجر یه صندلی نگه داشتم. اون خیلی دوست‌داشتنیه.» کریستین بود که این‌ها را می‌گفت. همین‌طور که لیو را به‌طرف صندلی خالی هدایت می‌کرد، نگاه معنی‌داری به او انداخت. «عاشقش می‌شی!»

همه‌ی مهمان‌ها زن‌وشوهر بودند. یعنی هر هشت نفرشان البته غیر از راجر. لیو حس می‌کرد خانم‌های جمع، از پشت لبخندهای مؤدبانه‌شان دارند او را وارسی می‌کنند که به‌عنوان تنها زن مجرد آن جمع، آیا برای آن‌ها تهدیدی محسوب می‌شد یا نه.

مردها زیرچشمی او را می‌پاییدند ولی به دلیلی دیگر. وقتی راجر خم شد و دستش را روی صندلی کنارش گذاشت، بوی گرم و تند سیر دهانش به مشام لیو خورد. راجر دستش را دراز کرد. «راگ هستم. تو خیلی خیس شدی.» یک جوری حرف زد که حرفش کمی شهوتی به نظر برسد؛ یک جورایی مثل شاگردمدرسه‌ای قدیمی که نمی‌توانند با هیچ زنی حرف بزنند، بدون این‌که یک پیش‌زمینه جنسی به آن بدهند. لیو کتش را از روی دوشش برداشت. «بله، بله خیسِ آبم.»

آن‌ها خیلی مبهم به هم لبخند زدند. راجر موهای لَخت کم‌پشت و پوستی سرخ داشت، چهره‌اش مثل مردهایی بود که مدت زیادی را در روستا زندگی کرده‌اند. برای خودش یک لیوان شراب ریخت. «خب، شغلت چیه لیو؟» چنان لیو را به اسم کوچک صدا زد که انگار با او شوخی دارد و خودش این اسم را روی او گذاشته بود.

«تو کار کپی‌رایت هستم.»

«خوبه. کپی‌رایت.» هر دو مکث کردند. «بچه هم داری؟»

«نه. شما چطور؟»

«دوتا، دوتا پسر. هر دوشون هم مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌رن. حقیقتش بهترین جاست برای پسرا. خب... بچه ندارین! و مردی هم تو دست‌وبال‌تون نیست. چند سالته، سی‌و...؟» لیو آب دهانش را قورت داد، سعی کرد متلکی که توی حرفِ راجر بود نادیده بگیرد. «سی!»

«تو نمی‌خوای اقدامی بکنی. نکنه یکی از اونا هستی...» انگشتش را به‌شکل ویرگول برعکس نشان داد، «زن‌های شاغل؟»

«آره،» لیو این‌را گفت و لبخند زد. «آخرین باری که رزومه‌م رو تغییر دادم، گفتم که تخمدانم رو دربیارن، محض اطمینان.» راجر اول مات‌ومبهوت به لیو نگاه کرد، بعد یکدفعه با صدای بلند خندید، «اوه، چه جالب! بله. یه زن شوخ‌طبع. خیلی خوبه... تخمدان‌ها.» صدایش کش پیدا کرد. جرعه‌ای از مشروبش را سر کشید. «زنم وقتی سی‌ونه سالش بود ترکم کرد، انگار سن‌وسال دشواریه برای دخترا.» بقیه‌ی لیوانش را سر کشید و رفت طرفِ بطری تا دوباره لیوانش را پر کند. «البته برای زنم خیلی هم دشوار نشد، چون به یه مرد پورتوریکویی به نام ویکتور، خونه‌ی توی فرانسه و نصف مقرری من تونست برسه. زن‌ها...» راجر به‌طرف لیو برگشت. «نمی‌شه باهاشون زندگی کرد. نمی‌شه به‌شون شلیک کرد، ها؟» دستانش را بالا برد و یک گلوله‌ی خیالی به سقف رستوران شلیک کرد.

آن شب نمی‌خواست تمام شود. لیو همچنان لبخند به لب داشت. لیوان دوم مشروبش را پر کرد و خودش را با منوی غذا مشغول کرد. به خودش قول می‌داد، دفعه‌ی بعد هر چقدر هم کریستین اصرار کرد، پشت دستش را داغ کند که دیگر به این‌جور مهمانی‌ها نیاید. غروب کسل‌کننده‌ای بود، زن‌وشوهرها راجب کسایی غر می‌زدند که او تا حالا ندیده بود و همه‌چیز فوق‌العاده کند پیش می‌رفت. کریستین

غذای اصلی‌اش را برگرداند تا دقیقاً طبق مشخصاتی که گفته بود آماده شود. آهی از سر خستگی کشید که انگار از این‌که آشپزخانه دورچین اسفناجش را فراموش کرده بودند، بدترین تحمیل ممکن به او شده بود. اِسوِن با آرامش به او خیره شده بود. لیو بین راجر و مردی که او را مارتین صدا می‌کردند، نشسته بود و انگار زن مارتین او را به خودش محدود کرده بود.

«هرزه!» بی‌مقدمه این‌را گفت.

«ببخشید؟»

«اول موهای دماغم بود که اذیتش می‌کرد و بعد هم ناخن انگشت پام. همیشه یه دلیلی پیدا می‌شد که نتونیم مثل سابق باشیم... می‌دونی...» انگشت شست و آن یکی انگشتش را به‌شکل دایره درآورد و یکی دیگر از انگشت‌هایش را از داخل آن رد کرد. «یا سردرد. فکر نکنم با ویکتور پیر از همچین سردردهایی خبری باشه، نه؟ اوه، نه. شرط می‌بندم که اصلاً براش مهم نیست ناخن‌های شست قرمز اون چقدر دراز باشه.» لیوانش را سر کشید. «شرط می‌بندم دارن مثل خرگوش به همدیگه می‌پرن.»

گوشت بره توی بشقابش ماسید. کارد و چنگالش را خیلی مرتب گذاشت کنار.

«بعد، چی سر تو اومد؟»

لیو سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، امیدوار بود که جدی نگفته باشد، ولی البته که جدی بود.

«کریستین گفت قبلاً ازدواج کردی، با همکار اِسوِن.»

«بله.»

«اون ترکت کرد، مگه نه؟»

لیو آب دهانش را قورت داد و چهره‌ش را بی‌روح کرد. «درواقع بله.»

راجر سرش را تکان داد. «نمی‌دونم مردم این روزا چه مرگ‌شونه؟ چرا نمی‌تونن از هرچی که دارن، راضی باشن؟» یک دانه خلال‌دندان برداشت و خیلی قوی، شروع کرد به وررفتن با دندان آسیایش، و گه‌گاه مکثی می‌کرد تا به چیزهایی که بیرون کشیده بود با لذت زننده‌ای نگاهی بیاندازد. لیو به آن‌طرف میز نگاه کرد و با کریستین چشم‌توچشم شد. کریستین ابروهایش را با منظور خاصی بالا برد و مخفیانه با شست خود یک علامت مثبت به او داد و بی‌صدا گفت: «شکار بزرگی کردی.»

«باید منو ببخشین.» لیو این‌را گفت و صندلی‌اش را داد عقب. «باید برم دستشویی.»

لیو توی اتاقک ساکت نشست، صدای زن‌های زیادی را می‌شنید که می‌آمدند و دست‌ورو می‌شستند. با گوشی ایمیل‌هایی که نداشت را چک می‌کرد و اسکربل بازی می‌کرد. بالاخره بعد از گرفتن امتیاز کلمه «فلاکس» در بازی، از جایش بلند شد، سیفون را کشید و دستانش را شست و با رضایت، خودش را در آینه نگاه کرد. آرایشش خراب شده بود. زیر یکی از چشمانش کمی سیاه شده بود. سیاهی را پاک کرد و به این فکر کرد که چرا به خودش زحمت می‌دهد، چون قرار بود دوباره کنار راجر بنشیند. به ساعتش نگاه کرد. یعنی کِی می‌توانست به بهانه‌ی قرار کاری‌ای که صبح زود دارد، جمع‌وجور کند و راهی منزل شود؟ اگر خوش‌شانس باشد، موقعی که برگردد، راجر آن‌قدر در نوشیدن زیاده‌روی کرده است که به خاطر نیاورد اصلاً او آنجا بوده. برای آخرین‌بار در آینه به خودش نگاه کرد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و برای خودش ادا درآورد. چه فایده‌ای دارد؟ و بعد در را باز کرد.

«لیو، لیو. بیا این‌جا! می‌خوام یه چیزی بهت بگم!» راجر به‌طرز وحشتناکی داشت با دست اشاره می‌کرد. صورتش سرخ‌تر شده بود و همه‌ی موهایش یک‌طرف ریخته بود. لیو فکر کرد، نکنه این بشر، نیمه‌انسان و نیمه‌شترمرغ باشه!

وقتی یادش افتاد که نیم‌ساعت دیگر باید همچنان با این مرد صحبت کند، به وحشت افتاد. به این حس عادت داشت: تمایل فیزیکی شدید که خودش را دور کند، در خیابان‌های تاریک تنها باشد و مجبور نباشد هیچ‌کسی باشد. با احتیاط نشست پشت میز، مثل کسی که آماده‌ی دویدن باشد، و یک نصف لیوان دیگر شراب نوشید. «دیگه واقعاً باید برم.» وقتی این‌را گفت، صدای اعتراض همه‌ی آن‌ها که پشت میز بودند، بلند شد، انگار که به آن‌ها بی‌حرمتی شده باشد. اما اجباراً بیش‌تر ماند. لبخندش فقط در حد بازشدن لبش از هم بود. خودش را در حال نگاه‌کردن به زن‌وشوهرها یافت که با هر لیوان شراب، شکاف‌های خانوادگی‌شان بیش‌تر آشکار می‌شد. آن زن از شوهرش متنفر بود. با هر حرفی که شوهرش می‌زد، چشم‌غره‌ای به او می‌رفت. این یکی مرد حسابی حوصله‌اش سر رفته بود، شاید از دست زنش. هر لحظه گوشی‌اش را یواشکی از زیر میز چک می‌کرد. لیو به ساعت نگاهی انداخت، در جواب رشته سخنان راجر راجع به بی‌عدالتی زناشویی، با بی‌حوصلگی سر تکان می‌داد و

داشت دینر پارتی بینگو بازی می‌کرد. امتیاز هزینه‌های مدرسه و قیمت خانه را گرفته بود. کمی مانده بود که امتیاز تعطیلات پارسال در اروپا را بگیرد که کسی روی شانه‌اش زد.

«ببخشید، تلفن دارین.»

لیو چرخید طرفِ صدا. خدمتکار خانم، پوستی رنگ‌پریده و موهای بلند مشکی داشت که از دو طرف صورتش مثل پرده‌های نیمه‌باز شده بود. با دفتر یادداشتش به لیو اشاره می‌کرد. چیزی به‌نظر لیو آشنا آمد.

«چی؟»

«یه تماس ضروری دارین. فکر می‌کنم یکی از اقوام باشن.»

لیو دودل بود. خانواده؟ اما این مثل سنگی بود در تاریکی. «اوه!» توانست جواب بدهد: «اوه، بله.»

«می‌خواین تلفن رو به‌تون نشون بدم؟»

در گوش کریستین گفت: «تلفنِ ضروری.» و به خدمتکار اشاره کرد که به‌طرف آشپزخانه می‌رفت. چهره‌ی کریستین حالتی به خودش گرفت که نشان‌دهنده‌ی نگرانی زیاده از حد بود. او خم شد تا چیزی به راجر بگوید، که نیم‌نگاهی به پشت سرش دارد و دستش را دراز می‌کند، انگار که بخواهد جلوی او را بگیرد. بعد لیو پشت سر آن دختر خدمتکار، توی آن رستوران نیمه‌خالی، به راه افتاد. از بار رد شدند و رفتند طرفِ راهروی چوبی.

به‌خاطر تاریکی اتاق پذیرایی، نور آشپزخانه واقعاً کورکننده بود، درخشندگی ظروف استیل، نور را در سراسر اتاق پخش کرده بود. دو مرد توی لباس سفید، بدون توجه به لیو تابه‌ها را فرستادند قسمت ظرفشویی. چیزی توی تابه داشت سرخ می‌شد و حسابی آن گوشه جلزوولز می‌کرد. یک نفر هم داشت خیلی تند اسپانیایی حرف می‌زد. دخترک رفت طرف درِ آونگی و در یک لحظه لیو وارد راهروی جدیدی شد که رختکن داشت.

وقتی ایستادند، لیو گفت «تلفن کجاس؟»

دخترک یک پاکت سیگار از جیب پیش‌بندش درآورد و یک سیگار روشن کرد. بی‌معطلی گفت: «کدوم تلفن؟»

«تو گفتی یه تماس تلفنی دارم؟»

«آها اونو می‌گی. تلفنی تو کار نبود. به نظر می‌رسید دنبال راهی بودی که از اون‌جا در بری.» پکی به سیگار زد و با کمی مکث گفت: «تو منو نشناختی، درسته؟ مو، مو استوارت.» وقتی لیو اخم کرد، او آه کشید.

«ما دانشگاه تو یه درس همکلاس بودیم. نقاشی ایتالیایی، رنسانس و هنر زندگی.» لیو به گذشته فکر می‌کرد، و ناگهان توانست او را به خاطر بیاورد: دختر کوچولوی بی‌کلاس. دختری ساکت توی همه‌ی کلاس‌ها که گوشه‌ی کلاس می‌نشست. ظاهرش همیشه سرد بود و ناخن‌هایش همیشه لاک داشت، لاکِ بنفشِ براق.

«واااای. تو اصلاً تغییری نکردی!» این اصلاً دروغ نبود. همان‌طور که می‌گفت اصلاً مطمئن نبود این تعریف باشد.

«تو تغییر کردی.» این‌را مو گفت، امتحانش می‌کرد. «تو شبیه... چی بگم، شاید دخترای مراسم بالماسکه شدی.»

«بالماسکه؟»

«شایدم نه، بالاخره عوض شدی، انگار خسته‌ای. البته تصور نمی‌کنم که نشستن کنار تیم خل و مهربون مایه‌ی خوش‌وقتی باشه. این چیه؟ یه‌جور دورهمی مجردی؟»

«فقط برای من، ظاهراً.»

«خدای من، بیا.» یک سیگار داد دست لیو. «روشنش کن، من می‌رم بیرون و به‌شون می‌گم مجبور شدی بری. یه عمه‌ی بزرگ معلول یا یه چیزی بدتر؟ ایدز؟ ایبولا؟ روی میزان عذابش ترجیح خاصی داری؟» این‌را گفت و یک فندک داد دست لیو.

«سیگاری نیستم.»

«مال تو نیست. توی مسیر ورودی، نمی‌تونم دوتا سیگار بیارم تو، دینو به من تذکر می‌ده. باید برای شام دنگت رو بدی؟»

«اوه. خوب شد گفتی.» لیو دست کرد توی کیفش و دنبال کیف پولش گشت. از تصور آزادی ناگهان احساس سرگیجی کرد. مو یک تکه کاغذ درآورد و همه‌ی قیمت‌ها را دقیق حساب کرد. «انعام من؟» با چهره‌ی جدی انعام می‌خواست. اصلاً به نظر نمی‌رسید که شوخی کرده باشد. لیو چشم‌هایش را بازوبسته کرد و پنج پوند دیگر از کیفش درآورد و گذاشت کف دست مو. «مرسی.» مو تشکر کرد و پولش را گذاشت جیب پیش‌بندش. «خیلی ناراحت به نظر می‌رسم؟» بعد چهره‌اش را بی‌علاقه نشان داد و بعد انگار که می‌دانست چهره‌اش خیلی نگران به نظر نمی‌رسد، رفت توی راهرو

و ناپدید شد. لیو مردد بود که برود یا همان‌جا منتظر بماند تا آن دختر برگردد. توی آن اتاق پشتی به دوروبرش نگاه می‌کرد، یک کت معمولی و ارزان‌قیمت روی جارختی، یک سطل کثیف و چوب گردگیری زیرش بود. بالاخره روی یک چهارپایه‌ی چوبی نشست، درحالی‌که سیگار بی‌استفاده توی دستش بود. وقتی صدای پا آمد، بلند شد اما یک خدمتکار مدیترانه‌ای بود، سر کچل‌اش در آن نور کم می‌درخشید. یعنی مالک بود؟ توی دستش یک لیوان نوشیدنی کهربایی‌رنگ بود. «بفرمایید.» به او تعارف کرد و لیوان را طرف‌اش گرفت. وقتی لیوان را قبول نکرد، مرد گفت: «به‌خاطر این‌که ترسیدین.» و چشمکی زد و رفت. لیو نشست و کمی از لیوان نوشید. از دور، از میان سروصدای آشپزخانه، لیو می‌توانست صدای راجر را بشنود که اعتراض می‌کرد و صندلی را روی زمین می‌کشید. به ساعتش نگاه کرد. یازده‌وربع بود. آشپزها از آشپزخانه آمدند بیرون، کت‌های‌شان را از جارختی برداشتند و رفتند، موقع رفتن سَری هم به لیو تکان می‌دادند، انگار که خیلی برای‌شان عجیب نبود یک مشتری، بیست دقیقه داخل رختکن کارمندها منتظر باشد و نوشیدنی بخورد.

وقتی مو ظاهر شد، دیگر پیش‌بند نبسته بود. یک دسته‌کلید دستش بود، از کنار لیو گذشت و در اتاق را قفل کرد. «اونا رفتن.» این‌را گفت و موهایش را جمع کرد و بست. «رفیق خوشتیپ‌ات هم یه چیزی گفت راجع‌به این‌که می‌خواست دلداری‌ات بده. اگه جای تو بودم، یه مدت تلفن‌همراهم رو خاموش می‌کردم.»

لیو گفت: «ممنونم، خیلی لطف کردی.»

«نه کاری نکردم. قهوه می‌خوای؟»

رستوران خالی بود. لیو به میزی خیره شد که آن‌جا نشسته بود، درحالی‌که گارسون داشت بین صندلی‌ها را جارو می‌زد، بعد قاشق و چنگال‌ها را روی میزها پخش کرد، چنان به‌طور غریزی و منظم، انگار هزاربار این کار را انجام داده بود. مو رفت طرفِ قهوه‌ساز و به لیو اشاره کرد که بنشیند. لیو دیگر باید می‌رفت خانه، اما می‌دانست که در ازای آزادی‌اش باید قیمتی هم بپردازد، که احتمالاً یک گفت‌وگوی مختصرِ خشک درباره‌ی روزهای خوب گذشته بود.

«اصلاً باورم نمی‌شه که اونا همه‌شون یهویی رفتن.» درحالی‌که لیو حرف می‌زد، مو یک سیگار دیگر روشن می‌کرد.

مو گفت: «اوه. یکی روی بلک‌بری پیامی رو دیده که نباید می‌دید. همه‌چی رو به‌هم زد. فکر نمی‌کنم قرار کاری نهار، هیچ ربطی به صحبت در مورد سفت‌کردن نوکِ سینه داشته باشه.»

«اینو شنیدی؟»

«این‌جا می‌شه همه‌چی رو شنید. اغلب مشتری‌ها با رسیدن پیشخدمت‌ها، حرف‌شون رو قطع نمی‌کنن.» این‌را گفت و دکمه‌ی شیرجوش را زد. «پیش‌بند به آدم قدرت فوق‌العاده‌ای می‌ده. یه‌جورایی آدمو نامرئی می‌کنه.» لیو ظاهر مو را در کنار میزش به خاطر نداشت، فکرش از این ناراحت شد. مو با لبخندی موذیانه به او نگاه می‌کرد، طوری‌که انگار فکرش را خوانده باشد. «حله. من عادت دارم که نادیده گرفته شم.»

«خب.» لیو قهوه را گرفت. «چی‌کار می‌کنی؟»

«تو ده سال گذشته؟ اوم، هر کاری، پیشخدمتی به من می‌آد. علاقه‌ای به کار توی بار ندارم.» وقتی حرف می‌زد، چهره‌اش خیلی بی‌روح بود. «تو چی؟»

«شغلم آزاده. برای خودم کار می‌کنم. اصلاً برای کارای دفتری و اداری ساخته نشدم.» لیو لبخند زد.

مو پکی به سیگارش زد. «غافلگیر شدم، تو همیشه یکی از دخترهای طلایی کلاس بودی.»

«دخترهای طلایی؟»

«تو و دار و دسته سبزه‌ات، با اون موها و پاهاتون و اون همه پسری که دورتون می‌گشتن، عین رمان‌های اسکات فیتزجرالد. فکر می‌کردم تو باید... تو تلویزیون یا تو یه رسانه باشی یا بازیگری، چیزی شده باشی.»

اگر لیو این حرف‌ها را از روی کاغذ می‌خواند، شاید حسادت برداشت می‌کرد. اما در صدای مو، هیچ دشمنی و کینه‌ای نبود. به او گفت: «نه.» و به دکمه‌های پیراهن‌اش نگاه کرد. لیو قهوه‌اش را تمام کرد. بقیه‌ی پیشخدمت‌ها رفتند. فنجان مو هم خالی شد. ساعت یک ربع به دوازده بود. «باید بری خونه؟ از کدوم سمت می‌ری؟»

«هیچ‌جا. من همین‌جا می‌مونم.»

«این‌جا برای خودت آپارتمان داری؟»

«نه، اما دینو اهمیتی نمی‌ده.»

مو ته‌سیگارش را گذاشت توی زیرسیگاری و بلند شد آن‌را خالی کرد. «درواقع، اصلاً دینو نمی‌دونه! اون فقط فکر می‌کنه من آدم وظیفه‌شناسی هستم. آخرین نفری که شب‌ها از این‌جا می‌ره بیرون. بهم می‌گفت چرا همه نمی‌تونن مثل تو باشن؟» انگشت شست را به‌سمت پشت سرش تکان داد. «توی کمدم کیسه‌خواب دارم و ساعتمو رو پنج‌ونیم تنظیم می‌کنم که بیدار شم. فعلاً یه مشکل مسکن کوچیک دارم. این‌که وسعم نمی‌رسه.»

لیو خشکش زده بود.

«اون‌جوری به من نگاه نکن. بهت قول می‌دم اون نیمکت از بعضی جاهای اجاره‌ای که توش بودم، راحت‌تره.» بعدش اصلاً نمی‌دانست که چی باعث شد این‌ها را بگوید. لیو به‌ندرت کسی را به خانه‌اش می‌برد، چه رسد به کسی که سال‌ها او را ندیده بود. اما تقریباً قبل از این‌که بداند چه‌کار می‌کند، دهنش باز شد و حرف‌هایش را گفت. «می‌تونی بیای خونه‌ی من و اون‌جا بمونی.» وقتی فهمید چی گفته حرفش را اصلاح کرد. «فقط امشب، اتاق اضافی دارم. با یه دوش خوب.» می‌دانست که این جمله شاید خیلی ارباب‌مآبانه به نظر برسد، برای همین گفت: «می‌تونیم امشب با هم باشیم، کلی خوش می‌گذره.»

صورت مو مثل گچ سفید بود. بعد قیافه‌ای گرفت که انگار او به لیو لطف می‌کند. «خب اگه تو می‌گی، خوبه.» و رفت تا کتش را بردارد.

می‌توانست از دور، قبل از رسیدن، خانه‌ی او را ببیند؛ دیوارهای شیشه‌ای آبی‌رنگ آن، بالای انبار شکر قدیمی خودنمایی می‌کردند، انگار که یک شیء فرازمینی روی سقف آن فرود آمده است. دیوید این‌را دوست داشت؛ دوست داشت آن‌را به دوستان یا مشتریان احتمالی که همراهش به خانه می‌آمدند، نشان دهد. عاشق تضاد رنگ آبی با آجرهای قهوه‌ای پررنگ انبارهای ویکتوریایی بود، این‌که چطور نور را جذب می‌کردند، یا رودخانه‌ی زیرشان در آن‌ها منعکس می‌شد. عاشق این بود که معماری خانه‌شان یکی از مشخصه‌های منظره‌ی لب رودخانه‌ی لندن شده بود. آن‌طور که می‌گفت، یک تبلیغ دائمی برای کارش شده بود.

ده سال قبل، وقتی این خانه ساخته شد، شیشه از مصالح مورد علاقه‌اش بود، که اجزای آن با توانایی گرمایشی و سازگاری با محیط زیست درهم‌پیچیده شده بود. کارش توی تمام لندن، متمایز و خاص بود، خودش معتقد بود شفافیت رمز موفقیت

کارش بوده است. ظاهر بنا، ساختار و هدفش را به نمایش می‌گذاشت. تنها اتاقی که از بیرون دید نداشت، حمام بود و حتا برای آن هم بارها او را متقاعد کرده بودند تا شیشه‌ی یک‌طرفه کار نگذارد. عجیب بود که دیوید اعتقادی به این نداشت که وقتی آدم توی توالت است، توانایی دیدن بیرون اضطراب‌آور است، حتا اگر از بیرون، داخل توالت قابل دیدن نباشد. دوستان لیو به خانه‌ی او حسادت می‌کردند، به موقعیت آن، و نمایش گهگاه آن در مجله‌های معتبرتر طراحی داخلی - اما می‌دانست که در خلوت، این‌را اضافه می‌کردند، به یکدیگر، که چنین حدی از مینیمالیستی آن‌ها را دیوانه می‌کرد. این در ذاتِ دیوید بود که هر چیزی را که لازم نبود، حذف می‌کرد. همه‌ی وسیله‌های خانه بایستی تست ویلیام موریس[۳۲] را می‌گذراندند: آیا کاربردی و زیبا است؟ و بعد، آیا واقعاً لازم است؟ وقتی اولین‌بار با هم تنها شده بودند، لیو این‌را طاقت‌فرسا دانسته بود. دیوید لبانش را گاز گرفته بود وقتی‌که او دنباله‌ای از لباس‌هایش را روی کف اتاق‌خواب جا گذاشته بود و وقتی‌که آشپزخانه را از چند دسته‌گل و تزئینات ارزان پر کرده بود. حالا لیو عاشق سکوت و آرامش این خانه بود، فوق‌العاده آرام بود.

«خب، فوق‌العاده‌س. عالیه.» از آسانسور زهواردررفته‌ی خانه‌ی شیشه‌ای درآمدند و چهره‌ی مو از دیدن خانه، واقعاً دیدنی بود. «این خونه‌ی تونه؟ واقعاً؟ لعنتی تو چه‌جوری تونستی همچین جایی رو برای زندگی پیدا کنی؟»

«شوهرم این خونه رو ساخته.» لیو به‌طرف اتاق وسطی رفت و کلیدهایش را با دقت روی یک میخ نقره‌ای آویزان کرد، و وقتی رد می‌شد، چراغ‌های داخلی را روشن کرد.

«شوهر سابقت؟ هی چه شانسی. اون بهت اجازه داد تو خونه‌ش بمونی؟»

«نه این‌جوری دقیقاً.» لیو یک دکمه را زد و همان‌طور که درهای سقف به‌آهستگی باز می‌شدند و به آشپزخانه که از نور آسمان روشن می‌شد، نگاه می‌کرد گفت: «اون مُرد.» او همان‌جور ایستاده بود، چهره‌اش به‌طرف بالا بود، و خودش را برای موجی از همدردی آماده می‌کرد. توضیح‌دادنش هیچ‌وقت آسان نبود. چهار سال می‌گذشت ولی کلمات همچنان نشان می‌دادند که نبودن دیوید، هنوز در قلب لیو، درد عمیقی ایجاد می‌کند. اما مو ساکت بود. وقتی بالاخره زبان باز کرد، خیلی ساده گفت: «چه حیف.» صورتش معمولی و رنگ‌پریده بود.

«آره.» لیو جوابش را داد و یک نفس عمیق کشید. «آره، واقعاً حیف شد.»

لیو به اخبار ساعت یک رادیو گوش می‌کرد که از دور صدای دوش حمام مهمان را شنید. همهمه‌ی مبهمی که با آن احساس کرد یکی دیگر هم توی خانه است. کف‌هایی که با گرانیت کار شده بود را با یک پارچه‌ی نرم تمیز کرد و برق انداخت. خرده‌نان‌های کف را جارو کرد. بالاخره به‌طرف کریدور نیمه‌چوبی و نیمه‌شیشه‌ای رفت و بعد از راه‌پله‌ی معلق چوب و ورق شفاف رفت به اتاق‌خواب. امتداد درهای کابینت بدون علامت درخشش ضعیفی داشت، بدون این‌که اشاره‌ای به معدود لباس‌های داخل‌شان کند. یک تخت خیلی بزرگ دقیقاً وسط اتاق‌خواب بود، دو اخطاریه‌ی نهایی روی تخت بود که امروز صبح خودش آن‌جا رها کرده بود. همان‌جا نشست، آن‌ها را تا کرد و گذاشت توی پاکت‌های‌شان و خیره شد به پرتره‌ی "دختری که رهایش کردی"، در قاب طلایی آن در میان سبز رود نیل کم‌رنگ و خاکستری مابقی خانه، و اجازه داد که در آن غرق شود.

«اون شبیه تونه.»

«هیچی‌ش شبیه من نیست.»

گیج و منگ به او خندیده بود، هنوز که یادش می‌افتاد، صورتش گل می انداخت. می‌خواست باور کند که از آن زن الهام گرفته است.

«تو دقیقاً مثل اون می‌شی وقتی...»

"دختری که رهایش کردی" لبخند زد.

لیو لباس‌هایش را درآورد، قبل از گذاشتن سرجای‌شان، آن‌ها را تا کرد، به‌دقت گذاشت روی صندلی‌ای که نزدیک انتهای تخت بود. قبل از این‌که چراغ‌ها را خاموش کند، چشم‌هایش را بست، چون نمی‌خواست دوباره چشمش به آن تابلو بیفتد.

زندگی بعضی‌ها با داشتن عادت‌های روزانه بهتر می‌گذرد، و لیو هالستون یکی از همان آدم‌ها است. صبح روزهای کاری، ساعت هفت‌ونیم از خواب بیدار می‌شود، کتانی‌هایش را می‌پوشد، آی‌پدش را برمی‌دارد و قبل از این‌که بخواهد فکر کند که باید چه‌کار کند، با چشم‌های قی‌گرفته، از آن آسانسور پرسروصدا می‌رود پایین و نیم ساعت در امتداد رودخانه می‌دود. لحظه‌ای در آن میان، هنگام دویدن وسط آن شلوغی و آن مردم مصمم که در حرکت بودند و آن ون‌هایی که داشتند خلاف جهت دویدنش می‌آمدند، دیگر کاملاً خواب از سرش می‌پرید. ذهنش کم‌کم به ریتم‌های موسیقی درون گوش‌هایش تطبیق می‌یافت. صدای تپ‌تپِ قدم‌هایش روی پیاده‌رو می‌آمد. از همه مهم‌تر، او خودش را از زمانی‌که می‌ترسید دور می‌کرد. آن دقایق اولیه، وقتی‌که درد فقدان می‌توانست به او ضربه بزند و او را آسیب‌پذیر کند، و افکارش را به داخل یک فضای تاریک سمی هدایت کند. وقتی شروع به دویدن کرده بود که دریافته بود می‌تواند از دنیای بیرون استفاده کند، از سروصدای درون هدفون‌هایش، و حرکت دویدنش، تا ذهنش را از آن افکار پوچ دور کند. الان دیگر این برنامه برایش عادت روزانه شده بود، روشی که زندگی‌اش را بیمه کرده بود. "مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم. مخصوصاً امروز."

با سرعت کم‌تر قدم زد، یک قهوه خرید و دوباره با آسانسور برگشت به خانه‌ی شیشه‌ای. عرق چشم‌هایش را می‌سوزاند، لکه‌های خیس ناجوری روی تی‌شرتش به جا مانده بود.

دوش گرفت، لباس پوشید، قهوه‌اش را با دو نان تست و مارمالاد خورد. بیش‌تر وقت‌ها در خانه غذا نگه نمی‌داشت، معتقد بود یک یخچال پر از غذا می‌تواند به‌طور عجیبی بر انسان غلبه کنند؛ نوعی یادآوری به این‌که باید آشپزی کند و غذا بخورد، نه این‌که با کراکر و پنیر خودش را سیر کند. یک یخچال پر از خوراکی با وضعیت انزوای او سازگاری نداشت.

بعد پشت میزش می‌نشیند و ایمیلش را چک می‌کند برای هر نوع کاری که از شب قبل، از copywritersperhour.com برایش آمده است، یا این‌طور که اخیراً به نظر می‌رسید، از سفارش کار خبری نباشد.

«مو؟ یه قهوه می‌ذارم پشت در اتاقت.» همان‌جا ایستاده بود و سرش را کج کرده بود، منتظر صدایی بود که خبر دهد آدمِ زنده‌ای آن‌جا هست. ساعت هشت‌وربع بود، یعنی برای بیدارکردن یک مهمان، خیلی زود بود؟ خیلی وقت بود که مهمانی در خانه نداشت، بنابراین نمی‌دانست چی درست است و چی غلط. همان‌جا ایستاد، تقریباً منتظر بود یک صدای خواب‌آلود جواب دهد، یک صدای خواب‌آلود، حتا، بعد به این نتیجه رسیده بود که مو خواب است. به‌هرحال تمام غروب را کار کرده بود. فنجان پلی‌استر را بی‌صدا پشت در گذاشت و رفت حمام.

چهار ایمیل جدید داشت.

خانوم هالستون عزیز

ایمیل شما از copywritersperhour.com به دستم رسید. من یک بنگاه تجاری شخصی را اداره می‌کنم و یک بروشور برای بازنویسی دارم. می‌دانم که شما برای هر هزار کلمه صد پوند می‌گیرید. ممکن است این قیمت برای ما کمی پایین‌تر حساب کنید؟ بودجه‌ی کاری ما خیلی محدود است. بروشوری که نیاز به بازنویسی دارد، تقریباً ۱۲۵۰ کلمه است.

ارادتمند شما

آقای ترنس بلانک

لیوِ عزیزم

منم، پدرت. کارولین ترکم کرد. خیلی تنها هستم. تصمیم گرفتم با هیچ زنی کاری نداشته باشم. اگر وقتِ آزاد داشتی، با من تماس بگیر.

سلام لیو

برای پنج‌شنبه همه‌چی روبه‌راه است؟ بچه‌ها حسابی چشم‌انتظار هستند. الان پیش‌بینی ما حدود ۲۰ نفر هست، ولی همان‌طور که می‌دانی، این تعداد قطعی نیست. اگر چیزی خواستی، بگو.

با احترام

ابویلا

خانوم هالستون عزیز

ما چندین بار سعی کردیم با شما تماس تلفنی بگیریم، اما موفق نشدیم. ممکن است لطف کنید با ما تماس بگیرید تا زمانی را تعیین کنیم که درباره‌ی وضعیت اضافه‌برداشت شما صحبت کنیم؟ اگر این‌بار هم موفق به تماس نشوید، مجبوریم مبلغ اضافه‌ای را به‌عنوان جریمه لحاظ کنیم.

می‌شود لطف کنید جدیدترین مشخصات تماس‌تان را هم در اختیار ما قرار دهید.

ارادتمند

دامیان واتس

مدیر حساب‌های شخصی، بانک نات وست

جواب نامه‌ی اول را تایپ کرد.

آقای بلانک عزیز. تمایل زیادی دارم که قیمت‌هایم را پایین بیاورم تا خواسته‌ی شما را تأمین کنم. ولی متأسفانه ساختار بیولوژیکی من ایجاب می‌کند که باید حتماً غذا هم بخورم. با بروشورتان موفق باشید.

لیو می‌دانست یک‌جایی، کسی هست که بخواهد این کار را ارزان‌تر انجام دهد، کسی که خیلی به نقطه‌گذاری و گرامر اهمیت نمی‌دهد و اصلاً هم دقت ندارد که بروشور کپی، بیست‌ودوبار کلمه‌ی "آن‌ها[۳۳]" را به‌جای "آن‌جا[۳۴]" تایپ کرده، اما دیگر از تخفیف‌دادن به نرخ‌هایی که همین حالا هم ناچیز بودند، خسته شده بود.

پدر، بعدا باهات تماس می‌گیرم. اگر اتفاقاً کارولین قبل از آن برگشت، لطفاً مطمئن شو که لباس تنت باشد. خانم پایتل گفت هفته‌ی گذشته درحالی‌که لخت بودی، داشتی به گل‌های شقایق ژاپنی آب می‌دادی و خودت می‌دانی که پلیس به این‌جور رفتارها چه واکنشی دارد.

لیو

آخرین باری که بعد از یکی از رفتن‌های کارولین، لیو رفته بود تا پدرش را آرام کند، پدرش در را درحالی باز کرده بود که یک ربدوشامبر سراسر ابریشمی شرقی زنانه‌ی جلوباز تنش بود و قبل از این‌که لیو بتواند اعتراضی کند، پدرش محکم بغلش کرده بود. «برای رضای خدا، من پدرتم.» وقتی لیو با او اوقات‌تلخی کرده بود، این‌را به او گفته بود.

هر چند در ده سال گذشته، شغل بازیگری مناسبی نیافته بود، مایکل ورثینگ هرگز عدم حفظ آبروی بچه‌گانه‌اش را از دست نداده بود، یا آزردگی‌اش را از آن‌چه قنداق‌پیچ می‌نامید. در بچگی لیو دیگر نتوانست دوستانش را به خانه بیاورد، چون سامانتا هوکرافت رفته بود خانه و به مادرش گفته بود که آقای ورثینگ در منزل لخت می‌چرخد. حتا توی مدرسه به همه‌ی دوستان لیو گفته بود که پدر لیو چیزی شبیه یک سوسیس بزرگ دارد. پدرش هم به‌شکل کاملاً عجیبی با این قضیه اصلاً مشکلی نداشت.

کارولین، دوست‌دختر موآتشین پانزده سال گذشته‌ی پدرش، با لخت‌بودنش هیچ مشکلی نداشت. درواقع ظاهراً او خودش هم، بدش نمی‌آمد که نیمه‌لخت در خانه بچرخد. گاهی لیو فکر می‌کرد با آن دو بدن پیرِ رنگ‌پریده بیش‌تر آشناست تا با بدن خودش. کارولین بزرگ‌ترین اشتیاق او بود و هر چند ماه یک‌بار، با قهر او را ترک می‌کرد و دلایلی می‌آورد همچون غیرقابل‌تحمل بودن، عدم درآمد و روابط پرشور کوتاهش با زنان دیگر. حالا زن‌ها در پدر چه چیزی را می‌دیدند، لیو نمی‌توانست تصورش کند.

«شور و شهوت به زندگی، عزیزم!» پدرش از روی تعجب داد زد. «اشتیاق! اگه هیچ‌کدوم از اینا رو نداری، با مرده فرقی نداری.» لیو، با خودش تصور می‌کرد، که برای پدرش مایه‌ی ناامیدی است.

آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش را سر کشید و برای ابویلا ایمیل نوشت.

سلام ابویلا

بیرونِ ساختمان کناقی، سر ساعت دو بعدازظهر می‌بینمت. همه‌چیز برای آن روز آماده است. آن‌ها کمی مضطرب‌اند، اما قطعاً حاضر هستند. امیدوارم همه‌چیز برایت خوب پیش برود.

ارادت

لیو

ایمیل را ارسال کرد، بعد چشمش افتاد به ایمیل مدیرِ بانک. انگشتانش روی صفحه‌کلید بی‌حرکت ماند. بعد آن‌را به‌سمت مقابل رساند و دکمه‌ی حذف را زد. بخشی از وجودش می‌دانست نمی‌تواند این کار را ادامه دهد. صدای دور و تهدیدآمیز اخطارهای نهایی که به‌دقت در پاکت‌های‌شان قرار می‌گرفتند را می‌شنید، همچون صدای طبل یک ارتش مهاجم. بالاخره یک زمان دیگر نمی‌توانست آن‌ها را منتظر نگه دارد، فریب‌شان دهد، یا بی‌آن‌که متوجه شوند، از کنارشان بگذرد. لیو مثل موشی در کلیسا زندگی می‌کرد، کم‌تر خرید می‌کرد، به‌ندرت وارد اجتماع می‌شد و این هنوز کافی نبود.

کارت‌های نقدی و کارت‌های اعتباری‌اش هر لحظه ممکن بود از دستگاه‌های برداشت پول به بیرون تف شود. سال گذشته، شورا به منزل شخصی‌اش آمده بودند، تعدادی کارشناس از گروه ارزیابی مالیات‌دهندگان شورا بودند. زنی دور تا دور خانه‌ی شیشه‌ای را چرخیده بود و بعد طوری به او خیره شده بود که انگار خطایی مرتکب شده و می‌خواهد به آن‌ها کلک بزند. انگار که زندگی‌کردن یک دختر تنها در خانه‌ای به این بزرگی یک جور توهین تلقی می‌شد. لیو به‌سختی می‌توانست او را مقصر بداند. از وقتی دیوید مرده بود، احساس می‌کرد این‌جا زندگیِ حیله‌گرانه‌ای دارد. او مثل یک نگهبان و محافظِ خاطرات دیوید بود، خانه را طوری برایش نگه داشته بود که انگار او خواسته بود. حالا لیو بالاترین مبلغ مالیاتیِ ممکن را پرداخت می‌کرد، همان مبلغی که بانکدارها در ازای حقوق‌های میلیون پوندی‌شان، و متخصصان مالی با آن جیب‌های

پُرپول‌شان می‌دادند. برخی ماه‌ها بیش از نصف آن‌چه درمی‌آورد را بابت آن می‌داد. خیلی وقت بود که دیگر نامه‌های بانک را باز نمی‌کرد. دلیلی نداشت. او می‌دانست دقیقاً چه می‌خواستند.

«این اشتباه من بود.» پدرش سرش را به‌طور نمایشی بین دست‌هایش انداخت. از بین انگشت‌هایش، موهای کم‌پشتش زده بود بیرون. دوروبرش، در آشپزخانه، پر بود از قابلمه و قوری و تابه که یعنی غذایِ شام مانده: نصفِ یک تکه از پنیر پارمزان، یک کاسه پاستای یخ‌زده، بی‌نظمی خانگی.

«می‌دونستم نباید بهش نزدیک می‌شدم. اما، اوه! من مثل پروانه‌ی دور شمع شده بودم. چه تب‌وتابی! چه گرمایی! چه گرمایی!» واقعاً گیج به نظر می‌رسید. لیو سرش را از روی همدردی تکان داد. او داشت مخفیانه سعی می‌کرد خودش را با این ماجرای جنسی ناخوشایند با جین وفق دهد، زن پنجاه‌وخورده‌ای‌ساله که مغازه‌ی گل‌فروشی محل را اداره می‌کرد و روزی چهل نخ سیگار می‌کشید و مچ طوسی‌رنگ پاهایش همیشه از آن شلوار کوتاه‌اش مثل سیرابی می‌زد بیرون.

«ما می‌دونستیم داریم اشتباه می‌کنیم و من سعی کردم، اوه، خدایا، من سعی کردم خوب باشم، اما یه روز بعدازظهر اون‌جا بودم، دنبال لامپ‌های فنری می‌گشتم و اون پشتِ سر من پیداش شد، بوی گل می‌داد و قبل از این‌که بفهمم، اون‌جا بودم. مثل یه غنچه‌ی تازه...»

«باشه پدر، بیش‌ازحد اطلاعات دادی.» لیو کتری را گذاشت روی اجاق. همین‌طور که شروع کرد به تمیزکردن سطوح، پدرش بقیه‌ی لیوانش را سر کشید. «خیلی زود بود برای خوردن شراب.»

لیو ادامه داد: «زندگی تو یه تسلی‌بخشی طولانی‌یه.»

«من چطور یه زن با چنین اراده‌ای، چنین مرزهای ترسناکی بزرگ کردم؟».

«چون تو منو بزرگ نکردی. مادر این کار رو کرد.»

سرش را با حالت مالیخولیایی تکان می‌داد. ظاهراً فراموش کرده بود همه‌ی دفعاتی که او را نفرین کرده بود به‌خاطر این‌که وقتی لیو بچه بود، او را رها کرده بود، یا این‌که غضب خدایان را روی سر غیروفادار او خواسته بود. لیو بعضی‌وقت‌ها فکر می‌کرد

وقتی شش سال پیش مادرش فوت کرده بود، ازدواج کوتاه و ازهم‌گسیخته‌ی پدر و مادرش یک‌جورایی دوباره در ذهنِ پدرش ترسیم شده بود که این زن جسور و غیرقابل‌تحمل، این پیرزن که تنها بچه‌اش را بر علیه خودش پر کرده بود، حالا دیگر شبیه مدونای پاکدامن بود. برایش مهم نبود. خودش هم همین کار را کرده بود. پیش خودش فکر کرده بود وقتی مادرت را از دست می‌دهی، او کم‌کم خود را در تصورات تو به‌صورت یک تصویر عالی بازسازی می‌کند. یک‌سری بوسه‌ی نرم، کلمات عاشقانه، یک آغوش راحت. چند سال پیش لیو به گلایه‌های دوستانش درباره‌ی دخالت‌های مادرهای‌شان گوش داده بود، بدون هیچ احساس درک متقابلی، انگار که کره‌ای صحبت کرده بودند.

«غم فقدان تو رو سرسخت کرده.»

«من فقط عاشق هر فردی از جنس مخالف نمی‌شم که به حسب اتفاق یه سبد گوجه به من می‌فروشه.» لیو دراورها را باز کرد؛ دنبال صافیِ قهوه می‌گشت. خانه‌ی پدرش به همان اندازه که خانه‌ی خودش تمیز بود، درعوض بی‌نظم و درهم و برهم بود.

«من یاسمین رو یه شب تو پیگز فوت[۳۵] دیدم.» چهره‌اش باز شد. «چه دختر جذابی، سراغ تو رو گرفت.»

لیو بسته‌های صافی را پیدا کرد و خیلی ماهرانه یکی از آن‌ها را باز کرد و گذاشتش توی قهوه.

«واقعاً؟»

«اون داره با یه مرد اسپانیایی ازدواج می‌کنه. شبیه ارول فلین[۳۶] بود. نمی‌تونست چشماش رو از اون برداره. راستش رو بخوای، منم نمی‌تونستم. یه پیچ‌وتابی تو راه‌رفتنش هست که واقعاً هیپنوتیزم‌کننده بود. اون، زن و بچه‌ش رو پیش خودش برده. بچه‌ی یه مرد دیگه، این‌طور که فهمیدم. اونا قصد دارن برن مادرید زندگی کنن.»

لیو یک فنجان قهوه‌ی بزرگ ریخت و به پدرش داد.

«چرا دیگه بیش‌تر نمی‌ری دیدنش؟ شماها دوستای خوبی بودین.» پدرش با تعجب می‌پرسید.

لیو شانه‌ای بالا انداخت. «آدما از هم دور می‌شن.» نمی‌توانست به پدرش بگوید که این تنها بخشی از دلایل‌اش بود. چیزهایی وجود دارد که آن‌ها درباره‌ی ازدست‌دادن

شوهرتان به شما نخواهند گفت: در کنار خستگی، شما دائم در خواب خواهید بود و بعضی روزها حتا موقع بیدارشدن چشمان‌تان ناخودآگاه بسته می‌شود و هر روز نیاز به تلاشی عظیم دارد. از دوستان‌تان متنفر خواهید شد، بی‌دلیل: هر بار که کسی به دیدن‌تان می‌آید، یا در خیابان به شما نزدیک می‌شود و شما را در آغوش می‌گیرد و به شما می‌گوید که خیلی‌خیلی متأسف‌اند، شما نگاهش می‌کنید، شوهرش و بچه‌های کوچکش را از نظر می‌گذرانید و از شدت حسادت خود حیرت‌زده خواهید شد. چطور آن‌ها می‌توانند زنده باشند ولی دیوید باید بمیرد؟ چطور این ریچاردِ لمپن با دوست‌های شهری‌اش و تفریح‌های گلف آخر هفته‌اش و عدم توجهش به هیچ چیزی خارج از دنیای عشرت‌طلب کوچک خودش باید زنده بماند، اما دیویدِ باذوق، دوست‌داشتنی، فوق‌العاده و پراحساس باید بمیرد؟ چطور تیم شرمگین می‌تواند به تولیدمثل بپردازد، تا نسل‌های بیش‌تری از تیم‌های غیرخلاق را وارد این دنیا کند، درحالی‌که ذهن خلاق دیوید، مهربانی‌اش، و بوسه‌هایش، برای همیشه خاموش شده است؟

لیو می‌توانست به خاطر بیاورد که چطور در حمام بی‌صدا جیغ می‌زد، بدون هیچ توضیحی از اتاق‌های شلوغ بیرون می‌پرید، آگاه از این‌که کارهایش دور از ادب بود اما هیچ‌جوری نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. سال‌ها گذشته بود از زمانی‌که می‌توانست شاهد خوشبختی کسی باشد، بدون این‌که عزای فقدان خودش را بگیرد. این روزها دیگر عصبانیتی در کار نبود اما ترجیح می‌داد لذت خانواده را از دور نظاره کند، و میان کسانی که خوب نمی‌شناخت، انگار خوشبختی یک نظریه‌ی علمی بود که صرفاً از دیدن اثبات آن خشنود بود. دیگر به دیدن دوستان قدیمی‌اش نمی‌رفت، نه خانواده‌ی چری و نه یاسمین. زن‌هایی که روزهای جوانی‌اش را یادش می‌آوردند. توضیح‌دادنش خیلی سخت بود و خصوصاً این‌که برایش اصلاً مهم نبود راجع‌به او چه می‌گویند.

«خب فکر می‌کنم قبل از این‌که بره باید بری دیدنش. واقعاً کیف می‌کردم وقتی می‌دیدم شما دوتا با هم بودین، شما یه جفت الهه‌ی جوون بودین.»

«کی می‌خوای به کارولین زنگ بزنی؟» این‌را درحالی گفت که داشت روی صفحه‌ی صنوبری راه‌راه آشپزخانه را پاک می‌کرد و روی آن‌را که یک قطره الکل ریخته بود، برق می‌انداخت.

«اون نمی‌خواد با من حرف بزنه. دیشب چهارده‌تا پیام رو تلفن‌همراه‌ش گذاشتم.»

«بابا، باید بازنای‌دیگه‌بودن رو تمومش کنی.»

«می‌دونم.»

«و باید یه‌کم پول دربیاری.»

«می‌دونم.»

«و وقتشه که دیگه لباس بپوشی. اگر من جای اون بودم و می‌اومدم خونه و تو رو این‌جوری می‌دیدم، برمی‌گشتم و مستقیم می‌رفتم خونه.»

«من لباس‌خوابِ خودشو پوشیدم.»

«حدس می‌زدم.»

«این هنوز بوی تنش رو می‌ده.» سرش را کرد تو آستینِ لباسِ کارولین و بو کشید، یک حالت تراژیک همه‌ی صورتش را پر کرده بود و چشم‌هایش پر از اشک شد. «باید چی‌کار کنم، اگه اون دیگه نخواد برگرده؟»

لیو ساکت بود، چهره‌اش برای لحظه‌ای سخت شد. در این فکر بود که پدرش اصلاً می‌داند امروز چه روزی است یا نه. بعد به مرد داغانی نگاه کرد که لباس زنانه تن‌اش بود، رد رگ‌های آبی‌اش از زیر پوست بی‌رنگش معلوم بود. برگشت و ظرف‌ها را شست. «می‌دونی چیه پدر؟ این چیزا رو نباید از من بپرسی.»

پیرمرد به‌آرامی خم شد و خودش را با احتیاط توی صندلی جا کرد و آهی کشید، انگار که از این اتاق گذشتن برایش خیلی سخت بود. پسرش، درحالی‌که دستش را زیر آرنج او گرفته بود، با نگرانی نگاه می‌کرد. پل مک‌کافرتی ایستاد، بعد به منشی‌اش میریام نگاه کرد.

«چی میل دارین؟ چایی یا قهوه؟» منشی پرسید.

پیرمرد سری تکان داد. «نه، ممنونم.» طرز نگاهش داشت می‌گفت که بهتره ادامه بدیم، ممکنه؟

«من تنهاتون می‌ذارم.» میریام از آن دفتر کوچک بیرون رفت. پل پوشه‌اش را باز کرد. درحالی‌که آقای ویکی به او نگاه می‌کرد، دستش را گذاشت روی میز. «خب، من امروز شما رو این‌جا خواستم، چون خبرای جدیدی دارم. وقتی بار اول اومدین این‌جا، به‌تون هشدار دادم که این مورد کمی خطرناکه، چون اصل این مورد پیش‌تون نیست. همون‌طور که می‌دونین، خیلی از گالری‌ها حاضر نیستن آثارشون رو تحویل بدن، بدون داشتن مؤثق‌ترین مدرک -»

«من نقاشی رو به‌وضوح یادمه.» پیرمرد یک دستش را بالا برد.

«می‌دونم، و شما می‌دونین که گالری مورد بحث، بسیار مخالف تعامل با ما بود، با وجود نقص‌های زیادی که در احراز مالکیت از طرف اونا هم موجود بود. این مسأله با توجه به افزایش شدید ارزش اثر مورد بحث، پیچیده‌تر هم شد. به‌خصوص این‌که شما هیچ تصویری از اصلش به ما ارائه ندادین تا بتونیم ادامه بدیم.»

«چطور می‌تونستم راجع‌به همچین اثری به‌طور کامل توضیح بدم؟ من ده سالم بود وقتی ما رو از خونه بیرون کردن، ده سال. شما می‌تونید به من بگید وقتی ده‌ساله بودین، روی دیوار اتاق پدرمادرتون چی بود؟»

«نه، آقای نوا ویکی. من نمی‌تونم.»

«یعنی ما می‌دونستیم قرار نیست هرگز به ما اجازه بدن برگردیم به خونه‌ی خودمون؟ این مسخره‌س، این سیستم مسخره‌س. چرا من باید ثابت کنم یه چیزی رو از ما دزدیدن؟ بعد از این‌همه سختی که تحمل کردیم...»

«پدر، ما قبلاً راجع‌به این صحبت کردیم...» پسرش، جیسون، یک دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و پیرمرد طوری لب‌هایش را به‌هم فشار داد که گویی دردی را بیصدا تحمل می‌کند.

«این همون چیزی بود که می‌خواستم راجع‌به‌ش باهاتون حرف بزنم.» این‌را پل گفت. «به‌تون هشدار دادم که ما قوی‌ترین مورد رو نداریم. وقتی تو ژانویه جلسه داشتیم، شما یه چیزی راجع‌به دوستی مادرتون با یکی از همسایه‌هاتون، آرتور بومان، گفتین که الان رفته امریکا.»

«بله. اونا همسایه‌های خوبی بودن. می‌دونم که اونا این نقاشی رو تو خونه‌ی ما دیدن. اون چندین بار اومده بود دیدن ما. من با دخترش بازی می‌کردم... اما اون مُرده. به شما گفتم که مرده.»

«خب، من موفق شدم رد خونواده‌ی بازمانده‌ش رو توی دس‌موینس بگیرم. و نوه‌ی دختریش، آنی مری، توی آلبوم‌های خونوادگیش گشت، و توی یکی از اونا، اینو پیدا کرد.»

پل کاغذی از پوشه‌اش درآورد و رو به آقای نوا ویکی روی میز گذاشت، کاغذ خوبی نبود، اما تصویر سیاه‌وسفیدش کاملاً قابل رویت بود. یک خانواده کنار هم روی یک کاناپه‌ی نرم نشسته بودند.

خانمی که دختربچه‌ی چشم‌عروسکی‌ای را روی پایش نگه داشته بود، لبخند می‌زد. یک مرد با سبیل قطور، که دست‌هایش را پشتش گذاشته بود. یک پسربچه که نیشش تا بناگوش باز بود و جای خالیِ دندانِ افتاده‌اش کاملاً مشخص بود. روی دیوار پشت سرشان، نقاشی‌ای از دختری که در حال رقصیدن بود، آویزان بود.

آقای نوا ویکی خیلی آرام گفت: «خودشه.» همان دستش که ورم داشت را به‌طرف دهانش بالا آورد. «دگا[۳۷].»

«من اینو از بانک تصاویر چک کردم، بعد هم با بنیاد ادگار دگا. این عکس رو فرستادم برای وکلاشون، در کنار گفته‌های دختر آرتور بومان، که می‌گه این نقاشی رو

توی خونه‌ی پدرمادرتون به خاطر می‌آره و شنیده که پدرت راجع‌به این‌که این تابلو رو چند خریده بحث می‌کرده.»

یک لحظه مکث کرد. «اما این همه‌ی اون چیزی نیست که آنه‌ماری به یاد آورد. اون می‌گه بعد از این‌که پدرمادر فرار کردن، آرتور بومان، یه شب به آپارتمان رفت و سعی کرد، هر چیز باارزشی که باقی مونده بود رو جمع کنه. اون به زنش یعنی همون مادربزرگ آنه‌ماری گفت که وقتی رسیده بود، تصور کرده بود که به‌موقع رسیده، چون آپارتمان ظاهراً دست‌نخورده به نظر می‌رسید. فقط موقع رفتن از اون‌جا بود که متوجه‌ی جای خالی تابلو روی دیوار شده بود. اون می‌گه چون همه‌چی تو خونه مرتب بوده، فرض رو بر این گذاشتن که خونواده‌ی شما اون نقاشی رو با خودشون برده بودن، و بعد هم، البته، چون چندین سال بعد دوباره با هم ارتباط پیدا کرده بودین، این موضوع هیچ موقع مطرح نشده بود.»

پیرمرد درحالی‌که به عکس زل زده بود اعتراض کرد. «نه، ما هیچ چیزی نداشتیم. فقط حلقه‌های ازدواج و نامزدی مادرم.» این‌را که گفت، چشم‌هایش پر از اشک بود.

«ممکنه نازی‌ها تابلو رو برداشته باشن. مدارکی وجود داره که نشون‌دهنده‌ی حذف گسترده‌ی آثار هنری تو دوره‌ی نازی‌هاست.»

«کار آقای ورمچلر بوده. اون به‌شون خبر داده. از اول می‌دونستم که اون به‌شون خبر داده. اون پدرم رو دوست خودش می‌دونست!»

دست‌هایش روی زانوهاش می‌لرزید. این یک جواب غیرعادی به نظر نمی‌رسید، با وجود این‌که بیش از شصت سال از آن‌زمان می‌گذشت. خیلی از مدعیانی که پل می‌دید می‌توانستند وقایع و تصاویر بعد از سال ۱۹۴۰ را بهتر از مسیرِ رسیدن‌شان به دفتر به خاطر بیاورند.

«بله، خب، ما به اسناد ثبت‌شده‌ی آقای ورمچلر رجوع کردیم و یه تعداد معاملات بدون توضیح با آلمانی‌ها پیدا کردیم که یکی از اونا صرفاً به یه اثر از دگا اشاره می‌کنه. مشخص نیست کدوم کار دگا بوده باشه، ولی تاریخ‌ها و این مسأله که نمی‌تونسته تعداد زیادی از اونا در اون زمان تو منطقه‌ی شما بوده باشه، به ادعای شما اعتبار بیش‌تری می‌ده.»

خیلی آرام برگشت طرف پسرش. «دیدی؟» البته حالت چهره‌اش این‌را می‌گفت.

«خب آقای نوا ویکی، من دیشب از طرف گالری یه جواب گرفتم. می‌خواید الان براتون بخونمش؟»

«بله.»

«آقای مک‌کافرتی عزیز، با توجه به مدارک مستدلِ جدید و نقص‌های موجود در احراز مالکیت توسط خود ما، به‌علاوه‌ی اطلاع‌یافتن از رنج‌هایی که خانواده‌ی نوا ویکی متحمل شده‌اند، تصمیم گرفتیم که ادعایی برای "زن رقاصه" از طرفِ دگا مطرح نکنیم. متولیان گالری به وکلای خود دستور دادند که از پیگیری این مورد خودداری کرده و ما منتظر دستورات شما برای انتقال تابلو هستیم.»

پل مکث کرد و منتظر شد. انگار پیرمرد در افکارش غرق شده بود. بالاخره سرش را بلند کرد. «اونا می‌خوان تابلو رو پس بدن؟»

پل سرش را تکان داد. نمی‌توانست لبخند را از روی چهره‌اش مخفی کند. این یک پرونده طولانی و طاقت‌فرسایی بود، و خاتمه‌ی آن به‌طرز شیرینی سریع بود.

«واقعاً اونو به ما پس می‌دن؟ یعنی اونا قبول کردن که تابلو از ما دزدیده شده؟»

«فقط کافیه به‌شون اطلاع بدی که کجا می‌خوای تابلو رو تحویل بگیری.»

سکوتی طولانی حاکم شد. جیسون نوا ویکی نگاهش را از پدرش برید. کف دستش را بلند کرد و گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

«واقعاً شرمنده‌م، نمی‌دونم چرا...» داشت اشک‌هایش را توجیه می‌کرد.

«اصلاً هم غیرعادی نیست.» پل یک جعبه دستمال‌کاغذی از زیر میزش درآورد. «این‌جور موردها همیشه عاطفی‌ان. اون فقط یه نقاشی نیست.»

«خیلی وقتِ پیش باید می‌رسید. گم‌شدن اثر دگا برای پدرم مثل یه یادآوری همیشگی بود از رنج‌هایی که پدرم، و پدربزرگ و مادربزرگم توی جنگ تحمل کردن. و من مطمئن نبودم که تو...» لبش را باد کرد و خالی کرد. «این فوق‌العاده‌س که خونواده‌ی این مرد رو پیدا کردین. اونا می‌گفتن که شما خیلی خوب بودین اما...»

پل سرش را تکان داد. «من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم.»

او و جیسون به پیرمرد نگاه کردند که هنوز به عکس آن تابلو خیره شده بود. به نظر می‌رسید کوچک‌تر شده بود، انگار حجم اتفاقات چند دهه‌ی گذشته، یکدفعه روی سرش آوار شده بود. این فکر همزمان به ذهن هردوی‌شان خطور کرد.

«خوبی پدر؟»

«آقای نوا ویکی؟»

کمی خودش را صاف کرد، انگار تازه یادش آمده بود که غیر از خودش آن‌ها هم داخل اتاق بودند. دستش روی عکس بود. پل روی صندلی تکیه داده بود و یک خودکار بین دست‌هایش بود. «خب، نقاشی برمی‌گرده. من یه شرکت ویژه‌ی حمل آثار هنری رو می‌شناسم. تو به یه خودرو با سیستم امنیتی بالا نیاز داری که مجهز به کنترل رطوبت و سنسور جریان هوا باشه. باید بهت پیشنهاد کنم قبل از این‌که اونو از جاش حرکت بدی اول بیمه‌ش کنی. اصلاً نیازی نمی‌بینم یادآوری کنم که یه نقاشی مثل اون، یه...»

«تو کسی رو توی مرکز مزایده می‌شناسی؟»

«ببخشید؟»

رنگ چهره‌ی آقای نوا ویکی برگشت. «توی هیچ‌کدوم از مرکزهای مزایده کسی رو می‌شناسی؟ خیلی وقت پیش با یکی‌شون حرف زدم، اما پول زیادی ازم خواستن، بیست درصدی می‌خواستن، فکر کنم البته به‌اضافه‌ی مالیات، این خیلی زیاده.»

«تو می‌خوای... برای بیمه قیمت‌گذاریش کنی؟»

«نه، می‌خوام بفروشمش.» این‌را گفت و کیف پول چرم قدیمی‌اش را باز کرد و بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند عکس را گذاشت داخل کیف.

«ظاهراً الان وقتِ خیلی خوبیه برای فروش. خارجی‌ها هر چیزی رو می‌خرن...»

دستش را بابت خلاص‌شدن از چیزی تکان داد.

جیسون به پدرش زل زده بود. «اما، پدر...»

«اینا همه برامون هزینه برداشته. کلی قبض داریم که باید پرداخت کنیم.»

«اما تو گفتی...»

آقای نوا ویکی نگاهش را از پسرش برگرداند. «می‌تونی برام پیگیری‌ش کنی؟ فکر کنم بهتره کاراش رو انجام بدی و فاکتور هزینه رو برام بیاری.»

بیرون از اتاق در به‌طرف خیابان بسته شد، صدای بسته‌شدن در، توی فضای جلویی ساختمان پیچید. در دفتر کناری پل صدای میریام را می‌شنید که داشت تلفنی صحبت می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و صدایش را ثابت نگه داشت. «این کارو می‌کنم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره پیرمرد از جایش بلند شد.

«خب این خبر خیلی خوبیه.» این‌را گفت و بالاخره به او لبخندی زد. «درواقع خبر خیلی‌خیلی خوبیه. ممنونم آقای مک‌کافرتی.»

«خواهش می‌کنم.» بعد از تعارف‌کردن‌ها ایستاد و دستش را گرفت. وقتی آن‌ها بیرون می‌رفتند، پل مک‌کافرتی روی صندلی‌اش نشست و فایل را بست و بعد هم چشم‌هایش بسته شد.

چینی می‌گفت: «شما نمی‌تونین شخصی به این قضیه نگاه کنین.»

«خودم می‌دونم.»

«این به ما ربطی نداره. اصلاً کار ما نیست. ما این‌جا فقط گمشده‌ها رو به دست صاحباشون می‌رسونیم.»

«می‌دونم. فقط موضوع اینه که آقای نوا ویکی بارها و بارها راجع‌به این حرف زد که این نقاشی چقدر برای خونواده‌شون ارزش شخصی داره، و چطور نشون‌دهنده‌ی تموم چیزایی‌یه که از دست داده‌ان و...»

«پل، این قضیه رو ول کن.»

«تو جوخه هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افتاد.» از جایش بلند شد و چند قدمی توی دفتر کوچک و شلوغ‌وپلوغ چینی راه رفت. کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. «وسایل مردم رو براشون پیدا می‌کردی و همه خوشحال بودن.»

«تو که نمی‌خوای برگردی به اداره‌ی پلیس.»

«می‌دونم. همین‌جوری می‌گم. این پرونده‌های یافتن گمشده خیلی منو درگیر می‌کنه.»

«خب، به‌هرحال تونستی هزینه‌ی ما رو بگیری، تو پرونده‌ای که مطمئن نبودم از عهده‌ش بربیای. این پول‌ها رو هم برای اسباب‌کشی‌ات کنار می‌ذاری، درسته؟ خب الان باید هر دو خوشحال باشیم. بیا.» چینی پوشه‌ای را از روی میزش هل داد. «این باید بتونه حسابی سرحالت بیاره. دیشب رسیده. به نظر خیلی آسون می‌آد.»

پل کاغذها را از داخل پوشه درآورد. یک نقاشی از یک زن، که از سال ۱۹۱۶ گم شده، و سرقت آن تنها ده سال پیش کشف شده است، در حین وارسی آثار آن هنرمند توسط خانواده‌ی بازمانده‌اش. صفحه‌ی بعدی کاغذ عکسی از همان نقاشی بود، که حالا با جسارت از یک دیوار مینیمالیستی آویزان بود.

«جنگ جهانی اول؟»

«ظاهراً قانون مرور زمان این‌جا صادق نیست. این به‌وضوح مشخص شده. اونا می‌گن مدارکی دارن که نشون می‌ده آلمانی‌ها در طول جنگ، نقاشی رو دزدیدن و اون نقاشی دیگه هرگز دیده نشده. چند سال پیش یکی از اعضای خونواده به یاد بازکردن مجله‌های قدیمی‌شون می‌افتن و فکر می‌کنی چی اون وسط آویزون کرده بودن؟»

«یعنی اونا مطمئنن که اون اصلیشه؟»

«اون نقاشی دیگه هیچ‌وقت دوباره کشیده نشده.»

پل سرش را تکان می‌دهد، وقایع صبح را برای لحظه‌ای فراموش کرد، به لطف آن نیش خفیف هیجان. «و این، ایناهاش، این‌جاس. تقریباً صد سال بعد. آویزون از دیوار خونه‌ی یه زوج پولدار.»

«این مقاله فقط نوشته مرکز لندن. همه‌ی این نوع مقاله‌های خانه‌ی ایده‌آل همین‌طوری‌ان. نمی‌خوان که با دادن آدرس دقیق، دزدها رو تحریک کن. ولی حدس می‌زنم پیدا کردن‌شون خیلی سخت نباشه - هر چی باشه، اسم زوج صاحب‌خونه رو این‌جا نوشته.»

پل پوشه را می‌بندد. همچنان دهان بسته‌ی آقای نوا ویکی را تجسم می‌کند، این‌که چطور پسر به پدرش خیره شده بود، انگار تا آن لحظه پدرش را ندیده. «شما امریکایی هستین، درسته؟» همین‌طور که آن‌ها دم در دفتر ایستاده بودند، پیرمرد از او پرسیده بود: «شما ممکن نیست بتونین درک کنین.» دست چینی روی بازویش بود.

«جست‌وجوی خونه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست. به نظر می‌آد هرچی که خوبه رو روی هوا می‌خرن.»

«خب، اگه می‌خوای از دل‌گرفتگی دربیای، الان می‌تونیم بریم و یه چیزی با هم بخوریم. من برای امشب برنامه‌ی خاصی ندارم.»

پل لبخندی زد. سعی می‌کرد به حالتی که چینی دستش را روی موهایش حرکت می‌داد، توجه نکند، که مکمل امیدوارانه دردناکی به لبخندش بود. یک قدم دور شد. «من باید تا دیروقت کار کنم. چند تا مورد جدید دارم که می‌خوام زودتر از موعد، تموم‌شون کنم. ولی ازت ممنونم. فردا صبح خیلی زود می‌رم سراغ فایل جدیدی که گرفتم.»

لیو ساعت پنج رسید خانه، درحالی‌که برای پدرش غذا پخته بود و خانه‌اش را هم جاروبرقی کشیده بود. کارولین به‌ندرت جارو می‌کشید، تا حدی‌که وقتی کار لیو تمام شد، رنگ قالیچه‌های ایرانی به‌وضوح روشن‌تر و براق‌تر شده بود. دوروبرِ لیو، شهر در جوش‌وخروش بود، در یک روز گرم اواخر تابستان، در میان سروصدای ترافیک، با بوی بنزین و روغن که از آسفالت برمی‌خاست.

«سلام فِرن.» این‌را وقتی به‌سمت در اصلی می‌رفت، گفت.

آن زن، که با وجود هوای به آن گرمی، کلاه پشمی‌اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، تنها با یک سر تکان‌دادن جواب سلام لیو را داد. داخل یک کیسه‌ی پلاستیکی دنبال چیزی می‌گشت. یک مجموعه‌ی تمام‌نشدنی از آن‌ها داشت که با نخ به هم وصل بودند یا داخل یکدیگر جا داده شده بودند، و پیوسته آن‌ها را مرتب یا جابجا می‌کرد. امروز دوتا جعبه‌اش را که روی‌شان با پارچه‌ی برزنتی پوشانده بود به سرپناه روبه‌روی در سرایدار جابه‌جا کرده بود. سرایدار قبلی سال‌ها فِرن را تحمل کرده بود. حتا از فِرن بیچاره به‌عنوان صندوق امانات هم استفاده کرده بود. اما آن‌طور که می‌گفت، وقتی لیو برایش یک فنجان قهوه پایین آورد، سرایدار جدید بارها تهدید به جابجاکردن او کرده بود. برخی از ساکنین شکایت کرده بودند که کلاس آن‌جا را پایین آورده است.

«یکی اومد تو رو ببینه.»

«چی؟ اوه. ساعت چند رفت؟» لیو حتا یک یادداشت یا کلید اضافه هم آن‌جا نگذاشته بود. یک لحظه پیش خودش فکر کرد شاید باید یک سر می‌رفت رستوران تا مطمئن شود که اوضاع مو روبه‌راه است. حتا وقتی داشت به این قضیه فکر می‌کرد، خوب می‌دانست که هرگز این کار را نمی‌کند. به‌طرز کاملاً عجیبی از داشتن یک خانه‌ی ساکت و خالی احساس راحتی می‌کرد. فِرن شانه‌ای بالا انداخت.

وقتی لیو داشت در را باز می‌کرد، دوباره رو کرد به فِرن: «یه نوشیدنی می‌خوای؟»

«یه فنجون چایی می‌تونه عالی باشه.» فِرن جوابش را داد و اضافه کرد «سه‌تا حبه قند هم، لطفاً.» انگار که لیو تا آن لحظه اصلاً برایش هیچ نوشیدنی‌ای نیاورده بود. بعد، همچون کسی که بیش از آن سرش شلوغ است که سرگرم صحبت‌کردن شود، برگشت سراغ کیسه‌هایش.

همین‌که در را باز کرد، بوی دود را حس کرد. مو چهارزانو روی زمین، کنار میز عسلی شیشه‌ای نشسته بود. یک کتاب هم توی دستش بود و با دست دیگرش یک سیگار را توی نعلبکی سفید کج کرده بود. بدون این‌که سرش را بلند کند و به لیو نگاهی بیندازد، گفت: «سلام.» لیو به او خیره شده بود و هنوز کلیدها دستش بود.

«فکر کردم تو رفتی. فِرِن گفت که تو رفتی.»

«اوه، اون خانمه که پایین پله‌ها بود؟ آره. همین الان برگشتم.»

«از کجا برگشتی؟»

«از شیفت روزانه‌م.»

«تو یعنی شیفت صبح کار می‌کنی؟»

«تو خونه‌ی سالمندان. امیدوارم امروز صبح مزاحم خوابت نشده باشم. همه‌ی تلاشمو کردم که بی‌سروصدا برم بیرون. فکرمی‌کردم قضیه‌ی میز و کشو ممکنه از خواب بیدارت کنه. ساعت شش صبح بیدارشدن، همه‌ی خونگرمیِ مهمون‌نوازی رو از بین می‌بره.»

«قضیه میز و کشو؟»

«تو برام کلید نذاشته بودی.»

ابروهای لیو درهم کشیده شد. احساس می‌کرد، دوسه قدم از موضوع بحث عقب مانده است. مو کتابش را گذاشت زمین و خیلی آهسته شروع کرد به حرف‌زدن.

«مجبور شدم یه‌کم توی خونه بگردم تا این‌که کلید یدک رو تو کشوی میزت پیدا کردم.»

«تو واقعاً رفتی سروقت کشوی میز من؟»

«مشخص‌ترین جا برای نگه‌داشتن کلید به نظر می‌رسید.» کتابش را ورق زد. «مشکلی نیست، گذاشتمش سرجاش.» البته زیرلب در حال نفس‌کشیدن گفت: «خدای من، تو چقدر دوست داری همه‌چیز مرتب باشه.» به سر کتابش برگشت. کتاب دیوید بود. لیو از روی عطف کتاب فهمید. همان کتابِ پاره‌پوره‌ی "درآمدی بر معماری مدرن" انتشارات پنگوئن، یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی دیوید بود. لیو هنوز می‌توانست تصور کند که دیوید روی آن مبل دراز کشیده و در حال مطالعه‌ی کتاب است. دیدن آن کتاب در دست فرد دیگری باعث شد معده‌اش از استرس منقبض شود.

کیفش را گذاشت پایین و راه افتاد طرف آشپزخانه. تمام سطح اُپنِ گرانیتی آشپزخانه با خرده‌ریزهای نان پوشیده شده بود. دو فنجان بزرگ روی میز بود. حلقه‌های قهوه‌ای داخل آن‌ها را به دو نیم کرده بود. کنار تستر، یک کیسه نان سفید برش‌خورده، پاره شده و نیمه‌باز قرار داشت. یک چای کیسه‌ای استفاده‌شده گوشه‌ی ظرفشویی بود و یک چاقو از یک قطعه کره بیرون آمده بود، همچون شکم یک قربانی قتل. لیو یک لحظه همان‌جا ایستاد و بعد شروع کرد به تمیزکردن. خرده‌های نان را جمع کرد و ریخت توی سطل زباله‌ی آشپزخانه، و بعد همه‌ی فنجان‌ها و بشقاب‌ها را جمع کرد و گذاشت داخل ماشین ظرفشویی. دکمه را فشار داد تا گیره‌های سقف از هم باز شوند، وقتی کاملاً باز شدند دوباره دکمه‌ای را زد که سقف شیشه‌ای را باز کند، دستش را جلوی صورتش تکان داد تا از دست بوی ماندگار دود خلاص شود. برگشت و دید که مو نزدیک در ایستاده است. «تو نمی‌تونی تو این خونه سیگار بکشی. تو نمی‌تونی.» وقتی حرف می‌زد، حالتی از ترس و اضطراب توی صدایش شنیده می‌شد.

«اوه، حتماً. اصلاً متوجه نشدم که این خونه تراس هم داری.»

«نه. روی تراس هم نمی‌تونی سیگار بکشی. لطفاً این‌جا سیگار نکش.»

مو به جایی‌که لیو داشت تمیز می‌کرد، زل زد، لیو داشت با هیجان همه‌جا را برق می‌انداخت. «هی من خودم آشپزخونه رو قبل از رفتنم تمیز می‌کنم. جدی می‌گم.»

«عیب نداره.»

«ظاهراً که عیب داره، ممکنه الان سکته کنی. ببین، تمومش کن. من واقعاً خودم همه‌ی ریخت‌وپاشام رو تمیز می‌کنم.» لیو دست از کار کشید. خودش می‌دانست که واکنش بیش‌ازحد نشان داده، اما دیگر نمی‌توانست کاری کند. لیو فقط می‌خواست که مو از جلوی چشمانش دور شود.

لیو گفت: «می‌رم برای فِرِن یه فنجون چایی ببرم.»

تمام طول راه را که به طبقه‌ی پایین می‌رفت، داشت حرص می‌خورد. وقتی برگشت، آشپزخونه کاملاً تمیز بود. مو خیلی با آرامش در آشپزخانه حرکت می‌کرد. «یه‌کم واسه تمیزکاری بلافاصله، تنبلیم می‌آد.» وقتی لیو وارد خانه شد، این‌را به او گفت: «به‌خاطر قضیه‌ی تمیزکاری سرِ کاره، برای افراد مسن، مهمونای رستوران... طول روز این‌قدر این کارو می‌کنم که تو خونه یه‌جورایی ازش سرپیچی می‌کنم.» لیو داشت خودش را کنترل

می‌کرد تا در جواب چنین حرف‌هایی که می‌شنید، پاسخ تندی ندهد. بعدش تازه فهمید جز بوی سیگار، بوی دیگری هم در خانه پیچیده و چراغ فر روشن بود. خم شد تا داخل آن نگاهی بیاندازد، و ظرف گودش را دید که سطح آن با چیزی پنیری در حال غلیان بود.

«من شام پختم. یه‌کم پاستا. یعنی فقط همه‌ی اون چیزی رو که تونستم از مغازه‌ی خودمو بعداً بخورم اما حالا که تو این‌جایی...»

لیو حتا نمی‌توانست به خاطر بیاورد که آخرین‌بار کی فر را روشن کرده بود.

«اوه.» مو وقتی داشت دستکش‌های فر را برمی‌داشت دوباره حرف زد. «و یه چیزی، یه نفر از طرف شورا زنگ زد.»

«چی؟»

«آره یه چیزی راجع‌به مالیات شورا گفت.»

ته دل لیو یک‌دفعه خالی شد.

«من جوری وانمود کردم که انگار توام، بعد‌اونم یه من گفت تو چقدر بدهکاری. خیلی‌ام زیاده.» این‌را گفت و یک تکه کاغذ را که رقمی روی آن نوشته شده بود، به او داد. به‌محض این‌که لیو زبان به اعتراض باز کرد، دوباره مو گفت: «خب، من باید مطمئن می‌شدم که درست تماس گرفته. فکر کردم شاید اشتباهی زنگ زده باشه.»

لیو می‌دانست که کلاً چقدر بدهکار است، اما دیدن آن مبلغ، آن‌هم روی یک تکه کاغذ، واقعاً شوکه‌کننده بود. نگاه مو را روی خود حس کرد، و از سکوت طولانی خلاف عادتش، فهمید که مو حتماً واقعیت را حدس زده است.

«هی بشین. همه‌چی با شکم سیر، بهتر به نظر می‌رسه.» احساس کرد کسی دارد به‌طرف صندلی هدایت‌اش می‌کند. مو فوری در فر را باز کرد، و اجازه داد فضای آشپزخانه با بوی ناآشنای غذای خانگی پر شود. «و اگه این‌طور نشد، خب، من یه نیمکت خیلی راحت سراغ دارم.» غذا خوشمزه بود. لیو یک ظرف کامل خورد، و بعد با دست‌هایی که روی شکمش بود، سر جایش نشست، و در این فکر بود که چرا تعجب کرده که آشپزی مو آن‌قدر خوب است. «ممنونم.» وقتی مو داشت آخرین لقمه‌هایش را می‌خورد، لیو از او تشکر کرد. «غذا واقعاً عالی بود. اصلاً یادم نیست آخرین باری که این‌قدر غذا خوردم، کی بود.»

«خواهش می‌کنم.»

«و الان دیگه تو باید بری.» این جمله‌ای بود که در بیست‌وچهار ساعت گذشته، روی زبانش می‌چرخید ولی از دهانش خارج نمی‌شد. لیو دیگر نمی‌خواست که مو همین حالا از آن‌جا برود. چون نمی‌خواست در مقابل افراد مالیاتی شورا و آخرین درخواست‌های‌شان و افکار غیرقابل کنترل خودش تنها باشد. لحظه‌ای احساس کرد چقدر خدا را شاکر است که امشب، یک نفر را در خانه دارد که با او حرف بزند، یک محافظ انسانی در برابر زمان.

«خب. لیو ورثینگ. راجع‌به قضیه‌ی فوت همسرت...»

لیو کارد و چنگال‌اش را کنار هم گذاشت. «ترجیح می‌دم راجع‌به‌ش حرف نزنم.» احساس می‌کرد که الان مو دارد به او نگاه می‌کند.

«باشه. راجع‌به شوهر فوت‌شده حرف نمی‌زنیم. خب، درباره‌ی دوست‌پسرات چی؟»

«دوست‌پسرام؟»

«بعد از... کسی که نباید اسمش رو ببریم. شخص جدی‌ای بوده؟»

«نه.»

مو یک تکه پنیر از ظرف اصلی غذا برداشت و در دهانش گذاشت.

«هوس‌های غیرعاقلانه چی؟»

«نخیر.»

مو گردن‌اش را دراز کرد. «حتا یکی؟ چند وقت شده؟»

لیو زیرلب گفت: «چهار سال.» اما داشت دروغ می‌گفت. یک مورد بود، حدود سه سال قبل، بعد از این‌که دوستان خوش‌نیتش اصرار کرده بودند که باید از آن بگذرد. انگار که دیوید نوعی مانع راه بود. خود را تا نصف‌راه ناکجا مست کرده بود تا بتواند به آن تن دهد، و پس از آن گریه‌هایی پر از هق‌هق و آب‌بینی سر داده بود، از غصه و احساس گناه و تنفر از خود. وقتی‌که لیو گفته بود می‌خواهد به خانه برگردد آن مرد که حتا اسمش را به خاطر نداشت به‌سختی توانسته بود احساس آسودگی‌اش را پنهان کند. حتا الان وقتی داشت راجع‌به آن شب فکر می‌کرد، تمام بدنش عرق سرد کرده بود.

«یعنی عملاً هیچی تو این چهار سال؟ و حالا مثلاً چند سالته؟ سی؟ این چیه، یه نوع خودکشی جنسی؟ می‌خوای چی‌کار کنی، ورثینگ؟ خودت رو برای آقای شوهر مرده تو دنیای آخرت نگه می‌داری؟»

«من هالستون هستم. لیو هالستون و... من فقط... هنوز کسی رو ملاقات نکرده‌ام که بخوام باهاش...» لیو ناگهان تصمیم گرفت بحث را عوض کند. «خب خودت چی؟ یه ایموی خودآزار مهربون زیر پر و بالت هست؟» قیافه‌ی تدافعی‌ای که به خودش گرفته بود، باعث شد حرف‌هایش مثل میخ سفت باشد. انگشت‌های مو به‌طرف سیگار رفت تا دوباره یکی دیگر روشن کند.

«اوضاع من خوبه.» لیو منتظر شد.

«من یه قراری دارم.»

«یه قرار؟»

«با رانیک، خدمتکار سرو مشروب. هر چند هفته یه‌بار همدیگه رو می‌بینیم، برای یه آمیزش از لحاظ فنی ماهرانه ولی درنهایت بی‌روح. اولش که شروع کردیم خیلی داغون بود، ولی حالا داره کم‌کم دستش می‌آد.» یک تکه‌ی دیگر از آن خرده‌پنیرهای دور ظرف خورد.

«پس شخص جدی‌ای تو زندگی نداری؟»

«پدر و مادرم حدوداً از اوایل شروع قرن جدید، دیگه راجع‌به نوه‌دارشدن حرفی نمی‌زنن.»

«اوه، خدایا خوب شد یادم انداختی! به پدرم قول داده بودم که بهش زنگ بزنم.» فکری به سر لیو زد. بلند شد و دنبال کیف‌اش گشت. «هی نظرت چیه برم سر کوچه و از اون مغازه، یه بطری مشروب بخرم.»

"هیچ مشکلی پیش نمی‌آد." داشت با خودش حرف می‌زد. "فقط راجع به پدرمادرها حرف می‌زنیم، و آدمایی که من یادم نمی‌آد، و دانشگاه، و شغل‌های مو، و اونو از کل قضیه‌ی مسایل جنسی منحرف می‌کنم، و قبل از این‌که بفهمیم، فردا صبح شده و خونه‌ام دوباره به وضعیت عادی برمی‌گرده و تا رسیدن دوباره‌ی تاریخ امروز، یه سال وقت می‌مونه."

مو صندلی‌اش را عقب کشید و از میز دور کرد. «نه برای من نخر.» درحالی‌که داشت بشقاب‌ها را جمع می‌کرد ادامه داد: «باید لباس عوض کنم و برم.»

«بری؟»

«سر کار.»

دست لیو هنوز داخل کیف‌اش بود. «اما... تو گفتی تازه کارت تموم شده.»

«شیفت روزانه‌م. الان باید برم برای شیفت شب آماده شم. خب، تقریباً بیست دقیقه دیگه.» موهایش را جمع کرد و داد بالا و در دو قسمت کلیپس زد. «اشکال نداره اگه ظرف‌ها رو بشوری؟ و اشکالی نداره دوباره اون کلید رو بردارم؟»

لحظات خوش و لذت‌بخشی که با آن غذای عالی ایجاد شده بود، مثل حبابی که از صابون درست می‌شود، کلاً از بین رفت. لیو نشست پشت میز نیمه‌تمیز، و به مو گوش کرد که صدا و همهمه‌ی شستن و مسواک‌زدن‌اش از حمام اتاق بالایی به گوش می‌رسید. بالاخره صدای در اتاق‌خواب که به‌آهستگی بسته می‌شد، آمد. از همان بالای پله‌ها شروع کرد به حرف‌زدن. «تو فکر می‌کنی، اونا امشب به یه نفر دیگه‌م احتیاج دارن؟ منظورم اینه... می‌تونستم کمک کنم. مطمئنم، می‌تونم یه پیشخدمت خوب باشم.»

هیچ جوابی نیامد.

«یه بار توی کافه کار کردم.»

«منم همین‌طور. باعث شد بخوام چاقو تو چشم مردم فرو کنم. حتا خیلی بیش‌تر از پیشخدمتی‌کردن.»

مو برگشت توی راهرو، یک بلوز مشکی و یک ژاکت پوشیده بود و پیش‌بندش روی دوشش بود. «بعداً می‌بینمت خوش‌تیپ.» و این‌جوری ادامه داد: «مگه این‌که بخورم به تور رانیک.» رفت طبقه‌ی پایین، برگشت به دنیای زنده‌ها. و همین‌طور که اکوی صدایش محو می‌شد، سکون خانه‌ی شیشه‌ای به یک جسم سفت و سنگین تبدیل شد، و لیو دریافت با حس هراسِ درحال افزایش، که خانه‌اش، پناهگاهش، آماده می‌شد که به او خیانت کند. خودش هم می‌دانست آن عصر را نمی‌تواند تنهایی در خانه سر کند.

این‌ها مکان‌هایی هستند که برای یک خانم تنها، جای مناسبی برای نوشیدن الکل نیست.

• بازوکاس[۳۸]: این مکان قبلاً معروف به اسب سفید بود، یک میخانه‌ی آرام که نبش خیابان روبه‌روی کافی‌شاپ است، چیدمان شده با نیمکت‌های مخمل نرم و گه‌گاهی اسب‌های برنجی. بخشی از تابلوی ورودی‌اش به‌دلیل قدیمی و کهنه‌بودن، بی‌رنگ شده و اسمش خوانا نیست. اما حالا یک کلوب برهنگی نئونی است، که مردان شاغل دیروقت به آن سر می‌زنند، و دخترانی با صورت‌های عروسکی با آرایش‌های غلیظ و کفش‌های مخصوص سکو در ساعت‌های اول نیمه‌شب از آن خارج می‌شوند، به‌شدت سیگار می‌کشند و درباره‌ی انعام‌های‌شان غر می‌زنند.

• دینوز[۳۹]: بار شراب محلی، که در دهه‌ی نود پرازدحام بود، اکنون به یک رستوران سنتی در ساعت‌های روز تغییر کاربری داده است. بعد از ساعت هشت شب، هرازگاهی جلسه‌های دوست‌یابی به راه می‌اندازد. سایر اوقات، به جز جمعه‌ها، پنجره‌های تمام‌قدش، آن‌را به‌طرز آشکار و دردناکی خالی نشان می‌دهد.

• هر یک از میخانه‌های قدیمی‌تر در پس‌کوچه‌های آن‌طرف رودخانه، که گروه‌های کوچکی از محلی‌های بدمزاج را جذب می‌کنند، مردهایی که سیگار دست‌پیچ می‌کشند با سگ‌های پیت‌پول مرده‌چشم، و چنان به زن‌های تنهای بار خیره می‌شوند که انگار زنی با بیکینی آن‌جا قدم می‌زند.

• هر یک از مکان‌های نوشیدن پرنشاط جدید که با افراد جوان‌تر از شما پر شده‌اند، و بیش‌ترشان گروه‌های دوستانه‌ی شادی هستند که کیف‌های اپل مک و عینک‌های دودی ضخیم دارند، و همه‌شان باعث می‌شوند که بیش‌تر احساس تنهایی کنید تا این‌که در خانه می‌ماندید.

لیو به این فکر می‌کرد که یک بطری شراب بخرد و با خودش به خانه ببرد. اما هر وقت خودش را در آن خانه‌ی سفید خالی تصور می‌کرد، همه‌ی وجودش را یک ترس

گِرگ یک لیوان دیگر توی قفسه گذاشت. «ببین، چرا ازش نمی‌خوای بیاد و بشینه و بهش نمی‌گی که اون واقعاً زن دوست‌داشتنی‌ای به نظر می‌رسه، چه می‌دونم از این حرفا، ولی تو اون‌طوری راجع‌به اون فکر نمی‌کنی؟»

«چون وضعیت ناخوشایندی می‌شه. از اون‌جا که نزدیک به هم کار می‌کنیم و اینا.»

«و الان ناخوشایند نیست؟ کل اون قضیه، "خب، اگه یه وقت دلت خواست یه دور سریع بریم، بعد از این‌که کارت تموم شد، پل" چی؟»

توجه گِرگ یک‌دفعه به آن‌طرف بار جلب شد. «اوه، اوه. فکر کنم یه مورد جدید داریم.»

از سر شب پل توی نخ دختری بود که گوشه‌ی بار نشسته بود. از وقتی آمده بود، کلاً خونسرد و آرام بود و گِرگ فکر کرده بود که آن دختر حتماً باید منتظر کسی باشد. الان ولی داشت سعی می‌کرد که از چهارپایه‌ی بار بالا برود تا همان‌جا بنشیند. دوبار سعی کرد، بار دوم، پایش سر خورد رفت عقب ولی خودش را کنترل کرد. موهایش را از روی چشمانش کنار زد، خودش را به جلو هل داد و کمی خودش را بالا کشید. وقتی روی سه‌پایه نشست، هر دو دستش را باز کرد تا تعادلش را حفظ کند. تندتند پلک می‌زد، انگار چند ثانیه طول کشید تا باورش شد واقعاً موفق شده. رو کرد به گِرگ: «ببخشید؟ ممکنه یه مشروب دیگه به من بدین؟» لیوانش را گرفته بود طرف گِرگ. نگاه گِرگ خسته و کسل به‌طرف پل چرخید و دوباره برگشت. «ما فقط ده دقیقه دیگه بازیم.» این‌را درحالی گفت که آهسته دستمال را انداخت روی شانه‌هایش. از پس مست‌ها خوب برمی‌آمد. پل هرگز تا حالا ندیده بود برادرش آرامشش را از دست بدهد. آن‌ها طوری بودند که همیشه مادرشان به آن‌ها می‌گفت مثل کارد و پنیر هستند.

«خب پس من ده دقیقه زمان دارم تا نوشیدنی‌م رو تموم کنم؟» یک لبخند ظریفی کنج لب‌هایش بود، وقتی این‌را می‌گفت.

او اصلاً شبیه زن‌های همجنس‌باز نبود. البته این روزها کم‌تر از ظاهرشان مشخص می‌شود. این‌را به برادرش نگفت، آن‌هم برادری که به او می‌خندید و می‌گفت که او زیادی عمرش را در اداره‌ی پلیس گذرانده.

«عزیزم، قصد جسارت ندارم، اما اگه یه نوشیدنی دیگه‌م برداری واقعاً برات نگران می‌شم. من واقعاً دوس ندارم شیفت کاری‌م رو با نگرانی درباره‌ی مشتری‌هام تموم کنم.»

«یه کوچولو.» طوری این حرف را زد که لبخندش دل آدم را خون می‌کرد. «من که همیشه شراب نمی‌خورم.»

«آره. به‌خاطر همینه که برات نگرانم.»

چشم‌هایش نگران و عصبی بود. «امروز روز سختی‌یه. یه روز واقعاً سخت. لطفاً، ممکنه یه لیوان دیگه نوشیدنی بدین؟ و بعد شما می‌تونین از یه آژانس خوب و محترم برام یه تاکسی خبر کنین تا منو ببره خونه و همون‌جا بیهوش شم و شما می‌تونین بدون هیچ نگرانی در رابطه با زیاده‌روی من برید خونه‌تون.»

گرگ برگشت طرف پل و آهی کشید. «می‌بینی من با چه آدمایی طرفم؟»

«فقط یه کوچولو.»

بالاخره قبول کرد. «خیلی‌خیلی کم.»

لبخندش محو شد، چشم‌هایش نیمه‌بسته بود و به‌طرف پاهایش که تلوتلو می‌خوردند خم شد تا کیفش را بردارد. پل برگشت طرف بار و گوشی‌اش را برای پیام چک کرد. نوبت خودش بود تا فرداشب جیک را مهمان کند، هر چند الان دیگر با او و لئونی حسابی خودمانی شده بود، اما یک جورهایی ته دلش نگران بود که نکند او یک بهانه‌ای پیدا کند و بخواهد کلاً همه‌چیز را کنسل کند.

«کیفم!»

گرگ سرش را بلند کرد.

«کیفم نیست!» آن خانم از روی چهارپایه سرخورد پایین و دیوانه‌وار زیر پاهایش را نگاه می‌کرد، یک دستش را محکم روی کانتر گذاشته بود. وقتی سرش را بالا آورد رنگ به چهره نداشت.

«اونو با خودتون به سرویس بهداشتی نبردین؟» گِرگ خودش را روی کانتر ولو کرده بود.

«نه، گذاشته بودمش زیر صندلی‌م.» وقتی حرف می‌زد نگاهش با عصبانیت به‌طرف بار خیره بود.

«کیف‌تون رو گذاشته بودین زیر چهارپایه؟» گِرگ با تعجب می‌گوید «مگه شما تابلوهای این‌جا رو نخوندین؟»

روی دیوارهای کافه کلی تابلوی هشداردهنده آویزان بود. "کیف‌های‌تان را رها نکنید: در این مکان جیب‌برها دیده شده‌اند." پل از همان‌جایی که نشسته بود می‌توانست سه‌تا از هشدارها را ببیند.

آن زن اصلاً به تابلوها توجهی نکرده بود. «واقعاً متأسفم. اما اصلاً خوب نیست که این‌جا امن نباشه.» نگاه زن میان آن‌ها سوسو می‌زد، و گرچه خیلی مست بود، می‌توانست حدس بزند که آن‌ها به چه فکر می‌کنند. دختره‌ی مستِ احمق.

پل گوشی تلفن را برداشت. «الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

«و به‌شون می‌گی که چه حماقتی کردم و کیفمو گذاشتم زیر صندلی‌م؟» این‌را گفت و با دست‌هایش صورتش را پوشاند.

«اوه خدایا، تازه دویست پوند برای شورای مالیات برداشت کرده بودم. نمی‌تونم باور کنم، دویست پوند.»

«ما تو این هفته، قبل از کیف‌بری شما، دو مورد دیگه هم داشتیم. منتظریم تا برامون دوربین مداربسته نصب کنن. دیگه واقعاً همه‌گیر شده. واقعاً شرمنده‌تونم.»

سرش را بلند کرد و صورتش را پاک کرد. یک نفس عمیق و نامنظم کشید. داشت همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا مقاومت کند و نزند زیر گریه. لیوان مشروبی که خواسته بود، دست‌نخورده هنوز روی کانتر بود. «خیلی متأسفم. اما دیگه فکر نکنم بتونم پولشو بدم.»

گِرک با خوشرویی گفت: «فکرشم نکن. پل، بیا، تو به پلیس زنگ بزن تا من برای خانم یه قهوه بیارم. خانم‌ها و آقایون، لطفاً...»

پلیس‌های آن دوروبر، اصلاً برای رسیدگی به جرائمی مثل کیف‌های مسروقه جلو نمی‌آمدند و مداخله‌ای نمی‌کردند. آن‌ها به آن زن، که اسمش لیو بود، یک شماره‌ی ثبت جرم و قول یک نامه حمایت از قربانی دادند، و به او گفتند که اگر چیزی پیدا کردند، با او تماس خواهند گرفت. برای همه واضح بود که انتظار نداشتند تماسی بگیرند. وقتی‌که تلفنش تمام شد، بار خیلی وقت بود که خالی شده بود. گِرگ در را باز کرد و اجازه داد آن‌ها خارج شوند و لیو رفت تا کت‌اش را بردارد. «من یه مهمون دارم که الان تو خونه منتظرمه، البته یه کلید یدکی بهش دادم.»

«می‌خوای بهش زنگ بزنی؟» پل تلفنش را گرفت طرف لیو.

لیو فقط نگاهش کرد. «شماره‌ش رو ندارم، ولی می‌دونم کجا کار می‌کنه.» پل فقط گوش می‌کرد.

«تو یه رستوران سمت خیابون بلک فریارس کار می‌کنه که از این‌جا ده دقیقه‌ای پیاده راهه.» نیمه‌شب بود، پل به ساعت نگاه کرد. خسته بود و پسرش باید هفت‌ونیم صبح فردا می‌رفت مدرسه. اما وجدانش قبول نمی‌کرد یک زن مست را رها کند، زنی که به‌طرز دردناکی در یک ساعت گذشته تلاش کرده بود نزند زیر گریه، و می‌خواست پای پیاده آن‌هم نصفه‌شب از میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها به ساوس بنک برود. گفت: «تا اون‌جا باهات می‌آم.»

گرگ متوجه‌ی نگاه محتاطانه‌ی لیو شد، و طرزی که داشت خودش را برای رد تعارفش آماده می‌کرد. دستش را گرفت. «نگران نباش، خانم. اون قبلاً پلیس بوده.» گرگ حس کرد دارد دوباره وارسی می‌شود. آرایش چشم لیو خراب شده بود و زیر چشمش سیاه بود و پل داشت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا نخواهد چشم زن را پاک کند.

«من به‌تون قول می‌دم که اون آدم خوبیه. اون ذاتاً یه‌جوریه برای انجام این کارا، یه‌جورایی مثل برنارد مقدس بین همه‌ی آدما.»

«آره، مرسی گِرگ.»

لیو کتش را پوشید. «اگه مطمئنین که براتون سخت نیست، این واقعاً لطف‌تون رو نشون می‌ده.»

«فردا بهت زنگ می‌زنم پل. موفق باشین خانوم لیو. امیدوارم، همه‌ی اینا زود روبه‌راه شه.» گِرگ آن‌قدر آن‌جا ماند تا آن‌ها رسیدند پایین جاده، بعد در را بست و قفل کرد.

آن‌ها تندتند راه می‌رفتند و صدای پاهای‌شان که روی سنگفرش خیابان می‌خورد حسابی در سکوت شب منعکس می‌شد. صدا در میان ساختمان‌های ساکت اطراف‌شان منعکس می‌شد. باران شروع به باریدن گرفت و پل دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و گردنش را توی یقه‌اش جا داد. دو مرد جوان از کنارشان رد شدند و پل متوجه شد که لیو با دیدن آن‌ها، خودش را بیش‌تر به او نزدیک کرد.

پل پرسید «کارت‌های اعتباری‌تون رو مسدود کردین؟»

«اوه، نه.» هوای تازه‌ی بارانی، انگار به صورتش سیلی می‌زد. چهره‌اش خیلی غمناک و محزون بود و هر لحظه پایش می‌لغزید و سکندری می‌خورد. پل می‌خواست به او پیشنهاد کند دستش را بگیرد اما فکر نمی‌کرد لیو قبول کند.

«من اصلاً حواسم به کارتا نبود.»

«یادتون می‌آد چیا توی کیف‌تون بود؟»

«یه مستر کارت[۴۰] و یه بارکلیز[۴۱].»

«صبر کن. من یکی رو می‌شناسم که می‌تونه کمک کنه.» و شروع کرد به شماره‌گرفتن. «شری؟... سلام. من مک‌کافرتی هستم... بله، ممنون، خوبم، مرسی. همه‌چی روبه‌راهه، تو چطور؟» یه لحظه ساکت شد. «گوش کن، ممکنه یه زحمتی بهت بدم؟ لطفاً شماره‌ی اون‌جایی که کارت‌های بانکی مسروقه رو پیگیری می‌کنن، برام پیامک کن. یه مستر کارت و یه بارکلیز. کیف یکی از دوستام رو چند ساعت پیش دزدیدن... آره. ممنونم شری. سلام منو به همه برسون، آره، خداحافظ، می‌بینمت.» شماره‌ای که بهش پیامک شده بود را گرفت و تلفن را به لیو داد. «پلیس.» به او گفته بود که با پلیس تماس گرفته است و بعد دیگر پل ساکت کنار لیو قدم می‌زد، درحالی‌که لیو داشت شرایط پیش‌آمده را برای متصدی توضیح می‌داد.

«خیلی ممنونم.» تشکر کرد و گوشی پل را پس داد.

«خواهش می‌کنم.»

«البته حیرت‌زده می‌شم اگه بتونن پولی از تو اونا بکشن بیرون.» این‌را گفت و لبخند تلخی زد.

نزدیک یک رستوران اسپانیایی بودند. چراغ‌ها خاموش بود و درها قفل. پل پرید داخل راهرویی که به در ختم می‌شد و لیو از پنجره به داخل نگاه کرد. انگار دنبال نشانه‌هایی از زندگی داخل آن تاریکی می‌گشتند. پل به ساعتش نگاه کرد. «ساعت دوازده و ربعه. اونا باید تعطیل کرده باشن.» لیو خودش را جمع‌وجور کرد و لبش را گاز گرفت. یک‌دفعه برگشت طرف پل. «احتمالاً اون الان تو خونه‌ی منه. ممکنه دوباره از تلفنت استفاده کنم؟»

پل تلفن را به لیو داد و او هم گوشی را سمت نور گرفت تا صفحه‌ی گوشی را بهتر ببیند. وقتی داشت شماره می‌گرفت، پل نگاهش می‌کرد، بعد روی‌اش را برگرداند. یک دستش ناخودآگاه لای موهایش رفته بود. لیو برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و یک لبخند نصف‌ونیمه تحویل داد و دوباره روی‌اش را برگرداند. شماره‌ی دیگری گرفت و برای بار سوم هم تلاش کرد اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

«کسِ دیگه‌ای هست که بتونی بهش زنگ بزنی؟»

«پدرم. همین الان بهش زنگ زدم. اون‌جا هم کسی جواب نداد. البته به احتمال قوی، الان خوابه. خوابش خیلی سنگینه.» کاملاً ناامید و سرگردان به نظر می‌رسید.

«ببین. چطوره من یه اتاق توی هتل برات بگیرم؟ وقتی کارتاتو پس گرفتی، می‌تونی پولش رو بهم پس بدی.»

لیو درحالی‌که دوباره لبش را گاز می‌گرفت، ایستاده بود. پل یادش آمد که لیو چقدر ناامیدکننده و با ناراحتی گفته بود دویست پوند داخل کیفش بوده است. با این حساب لیو آدمی نبود که بتواند یک اتاق در هتل، آن‌هم در مرکز لندن اجاره کند. باران هم داشت شدیدتر می‌شد. آب از در و دیوار ساختمان‌ها پایین می‌ریخت. پل قبل از این‌که به حرف‌هایش فکر کند چیزی گفت: «می‌دونی چیه؟ داره دیر می‌شه. خونه‌ی من بیست دقیقه پیاده با این‌جا فاصله داره. می‌خوای فکراتو بکنی و وقتی به اون‌جا رسیدیم تصمیمت رو بگیری؟ اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم همون‌جا کل قضیه رو حل کنیم.»

لیو تلفنش را پس داد. پل می‌دید که لیو دارد با خودش کنار می‌آید و بعد لبخند زد و کمی با احتیاط کنارش به راه افتاد: «ممنونم و شرمنده. من... واقعاً نمی‌خواستم به‌خاطر مشکلات خودم شب شما رو هم خراب کنم.» هرچه به خانه پل نزدیک‌تر می‌شدند، لیو آرام‌تر می‌شد، و پل حدس می‌زد که اثر مشروب از سر لیو پریده باشد: بخش قابل‌توجهی از ذهن لیو درگیر این بود که با چه چیزی موافقت کرده است. پل هم در این فکر بود که اگر این زن همجنس‌باز باشد، شاید الان جایی دوست‌دخترش منتظرش است! لیو خوشگل است اما همچون زنانی بود که نمی‌خواستند توجه مردها را به خودشان جلب کنند: بدون آرایش و با موهای دم‌اسبی. یعنی این چیزی متعلق به همجنس‌بازها بود؟ پوستش فوق‌العاده خوب به نظر می‌رسید و این اصلاً با یک آدم

الکلی جور در نمی‌آمد. پاهای کشیده و قدم‌های بلندی داشت که از ورزش منظم خبر می‌داد. اما با حالت دفاعی قدم برمی‌داشت، درحالی‌که دستانش را روی سینه‌اش جفت کرده بود. بالاخره به خانه‌ی پل رسیدند، یک خانه‌ی کوچک دوطبقه، بالای یک کافه، در محدوده‌ی تئاتر شهر. وقتی پل در را باز می‌کرد، با فاصله‌ی مناسبی از لیو ایستاد. پل چراغ‌ها را روشن کرد و رفت سراغ میز قهوه. روزنامه‌ها را کنار زد و فنجان امروز صبح را برداشت و در ذهنش خانه‌اش را از نظر یک غریبه مرور کرد: یک خانه‌ی کوچک با کلی کتاب مرجع و عکس و مبلمان. خوشبختانه از جوراب و لباس‌های کثیف که آن دوروبر افتاده باشد، خبری نبود. پل رفت داخل آشپزخانه و کتری را روشن کرد، برای لیو یک حوله آورد تا موهایش را خشک کند، و او را زیر نظر گرفت، که به‌آرامی اطراف اتاق قدم می‌زد، و ظاهراً از دیدن قفسه‌های پُرِ کتاب و عکس‌های روی میز احساس اطمینان کرده بود: پل در لباس کارش، پل و جیک درحالی‌که لبخند به لب داشتند.

«این پسر شماست؟»

«آره.»

«چقدر شبیه‌تونه.» عکسی را از روی میز برداشت. جیک و لئونی، عکس مال زمانی بود که جیک چهار سالش بود. آن یکی دستش هنوز روی شکمش بود. پل باید یک تی‌شرت برایش می‌آورد، اما نمی‌خواست لیو دچار سوءتفاهم شود که او خواسته به این بهانه لیو لباس‌هایش را دربیاورد.

«این هم مادرشه؟»

«بله.»

«پس... تو همجنس‌باز نیستی؟»

برای چند لحظه پل واقعاً نمی‌دانست چه جوابی بدهد، بعد گفت: «اوه! نه، نه. اون‌جا کافه‌ی داداشمه!»

«اوه.» پل به عکسی که یونیفرم تنش بود، اشاره کرد. «من واقعاً یه پلیس بودم.»

لیو شروع کرد به خندیدن، از آن خنده‌هایی که وقتی شروع می‌شد تنها نتیجه‌اش اشک بود که از چشمانش جاری می‌شد. بعد چشمانش را پاک کرد و از روی دستپاچگی به پل لبخند زد. «واقعاً متأسفم. امروز روز بدی بود. حتا قبل از این‌که کیفم رو بدزدن.»

به ذهن پل رسید که لیو واقعاً خوشگل است. او حالت آسیب‌پذیری داشت، انگار کسی لایه‌ای از پوست او را برداشته بود. لیو به‌سمت پل برگشت و پل هم بلافاصله نگاهش را برگرداند. «پل چیزی برای نوشیدن داری؟ البته چیزی جز قهوه. می‌دونم که احتمالاً فکر می‌کنی من الان باید با اون‌همه الکل غرق شده باشم اما یکی دیگه می‌تونه الان خیلی بهم کمک کنه.» پل کتری را خاموش کرد، لیوانی شراب برای هردوی‌شان ریخت و به‌طرف اتاق پذیرایی آمد. لیو روی لبه‌ی یکی از مبل‌ها نشست، دست‌هایش را انداخته بود بین زانوهایش.

«می‌خوای راجع‌به‌ش حرف بزنی؟ پلیس‌های قدیم ماجراهای زیادی شنیده‌ان.»

یک لیوان مشروب به لیو داد. «چیزایی خیلی بدتر از ماجرای تو. حاضرم روش شرط ببندم.»

«نه واقعاً.» لیو جرعه‌ای از شرابش را قورت داد. بعد برگشت طرف پل. «درواقع، آره. امروز دقیقاً چهارساله که شوهرم مرده. وقتی اون مرد، بیش‌ترِ مردم حتا نمی‌تونستن یه کلمه حرف بزنن و الان همون آدما، مدام به من می‌گن که باید ازش می‌گذشتم. هیچ ایده‌ای ندارم که چطوری ازش بگذرم. الان یه دختر آلمانی تو خونه‌ی منه و من حتا نمی‌تونم اسم خونوادگی‌ش رو به یاد بیارم. به همه بدهکارم و به اون بار همجنس‌بازها رفتم چون اصلاً نمی‌تونستم توی خونه‌م تنها بمونم و الان کیفم با دویست پوند که از کارت اعتباری‌م قرض گرفته بودم تا هزینه‌ی شورای مالیات رو پرداخت کنم، دزدیده شده. وقتی تو ازم پرسیدی که آیا کس دیگه‌ای هست که بتونم بهش زنگ بزنم، تنها کسی که می‌تونستم بهش فکر کنم که بتونه بهم یه جای خواب بده، فِرِن بود. فِرِن زنیه که تو یه خونه‌ی کارتونی، ته ساختمون ما زندگی می‌کنه.»

پل آن‌قدر درگیر هضم کلمه‌ی "شوهر" بود که به‌سختی بقیه‌ی حرف او را شنید. «خب، من می‌تونم به‌تون یه جای خواب بدم.» دوباره همان نگاه محتاطانه‌ی قبلی. «تخت پسرم هست. راحت‌ترین تخت دنیا نیست. وقتایی‌که برادرم با آخرین دوست‌پسرش به‌هم می‌زد، همه‌ش می‌اومد و تو اتاق جیک می‌خوابید و می‌گفت باید بره خودشو به یه متخصص استخون نشون بده، ولی بالاخره یه تخته دیگه.» یه لحظه مکث کرد. «احتمالاً از جعبه‌ی کارتونی راحت‌تر باشه.»

لیو غیرمستقیم به پل نگاه کرد. «باشه. کمی بهتره.» و بعد نگاه کج‌ومعوجی به لیوانش کرد.

«در هر حال، از فِرِن نمی‌تونستم بخوام. اون هیچ‌وقت منو دعوت نمی‌کنه داخل.»

«خب این‌که خیلی بی‌ادبانه است. این‌جا بمون. بزار یه مسواک برات جور کنم.»

بعضی‌وقت‌ها لیو فکر می‌کرد امکان دارد وارد یک دنیای موازی شد. "فکر می‌کنی می‌دونی چی در انتظارته، یه شب بد جلوی تلویزیون، مستی تو یه بار، پنهان‌شدن از گذشته‌ت، و ناگهان از مسیر خودت خارج می‌شی به‌سمت یه تقدیر کاملاً جدید که حتا نمی‌دونستی وجود داره. همه‌چی به ظاهر یه فاجعه است: کیف دزدیده شده، پول گم شده، شوهر فوت شده، زندگی منحرف شده و بعد داخل یه آپارتمان کوچیک یه امریکایی با چشمای آبی و موهای فلفل‌نمکی نشسته‌ای و تقریباً ساعت سه صبح است و اون داره تو رو می‌خندونه، خنده‌ای واقعی، انگار که چیزی برای نگرانی تو تمام دنیا نداری."

لیو زیادی نوشیده بود. از وقتی به منزل پل رسیده بود، حداقل سه پیک بالا رفته بود و یک عالمه هم توی کافه خورده بود. اما حالا به آن وضعیت نادر و خوشایند تعادل الکلی رسیده بود. آن‌قدر مست نبود که احساس بدحالی یا سرگیجه کند. فقط به اندازه‌ای سرمست بود که در این لحظه‌ی لذت‌بخش معلق باشد، با مردی و خنده‌ای، و آپارتمان کوچک شلوغی که هیچ خاطره‌ای برای او نداشت. آن‌ها با هم حرف زدند، حرف زدند و حرف زدند، صدای‌شان هر لحظه بلندتر و مشتاق‌تر می‌شد. لیو دیگر همه‌چیز را به پل گفته بود، رهایی یافته بود، به کمک الکل و ترس، و این واقعیت که این مردی غریبه بود و احتمالاً دیگر هرگز دوباره او را نمی‌دید. پل هم از وحشت‌های طلاق برای او گفته بود، از سیاست پلیس و این‌که چرا او به دردشان نمی‌خورد و این‌که چرا برای نیویورک دلش تنگ شده بود، اما تا بزرگ‌شدن پسرش نمی‌توانست به آن‌جا برگردد. لیو می‌خواست همه‌چیز را به او بگوید، چون به نظر می‌رسید پل همه‌چیز را درک می‌کند. لیو از غصه و عصبانیتش به پل گفت و این‌که چطور در خیابان به زوج‌های در حال رفت‌وآمد زل می‌زند و دیگر هدفی در تلاش دوباره نمی‌دید. چون هیچ‌کدام از آن‌ها واقعاً شاد به نظر نمی‌رسیدند، حتا یکی از آن‌ها.

«خب. بیا از سمت مقابل به قضیه نگا کنیم.» پل لیوانش را گذاشت روی میز. «و اینو از کسی می‌شنوی که کاملاً گند زده به رابطه‌ی خودش، اما شما چهار سال زندگی مشترک داشتین، درسته؟»

«بله.»

«نمی‌خوام بدبین به نظر بیام یا هرچی، ولی فکر نمی‌کنی یکی از دلایلی که به نظرت همه‌چی تو زندگی سابقت عالی و بی‌نقص بوده، اینه که اون دیگه الان مرده؟ همیشه چیزهایی که زود تموم می‌شن، کامل‌تر به نظر می‌رسن. ستاره‌های سینمایی که جوون مردن اینو ثابت کرده.»

«خب، تو داری می‌گی اگه شوهرم زنده بود، ما هم به اندازه‌ی بقیه از دست هم خسته می‌شدیم؟»

«نه لزوماً. اما تداوم آشنایی و بچه‌دارشدن، کار و استرس‌های ناشی از زندگی روزانه قطعاً می‌تونه از شدت اون بگیره.»

«اینا رو تجربه بهت ثابت کرده؟»

«آره. احتمالاً.»

«خب، برای من این‌جوری نبود.» لیو سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان می‌داد. انگار اتاق دور سرش می‌چرخید.

«اوه، دست بردار، توام باید مثل همه یه وقتایی برات پیش می‌اومد که از دستش کلافه شده باشی. همه این‌جوری‌ان. می‌دونی وقتی راجع‌به پول‌خرج‌کردن غر زده یا توی تخت گوزیده یا مثلاً بعد از مسواک‌زدن در خمیردندون رو باز گذاشته...»

دوباره لیو با سر تأیید کرد. «چرا همه این کارو می‌کنن؟ چرا همه تصمیم دارن چیزی‌که با همدیگه داشتیم رو کم‌تر جلوه بدن؟»

«می‌دونی چیه؟ ما فقط با هم خوشحال بودیم. دعوا نمی‌کردیم. نه به‌خاطر خمیردندون، نه مسواک، نه گوزیدن، نه هیچ چیز دیگه‌ای. ما واقعاً همدیگه رو دوست داشتیم. ما... خوشحال بودیم.» لیو روی‌اش را برگرداند و سرش را به‌طرف پنجره گرفت، می‌خواست از شر اشک‌هایش خلاص شود. نمی‌خواست امشب گریه کند. نمی‌خواست و گریه نکرد. سکوتی طولانی برقرار شد. "پست!" پیش خودش فکر می‌کرد.

«خب، پس تو یکی از خوش‌شانس‌ها بودی.» صدای پشت سرش گفت. لیو برگشت و پل مک‌کافرتی آخرین جرعه‌ی بطری را به او تعارف کرد.

«خوش‌شانس؟»

«خیلی‌ها به این نمی‌رسن. حتا برای چهارسال. باید واقعاً شکرگزار باشی.»

"شکرگزار." وقتی با آن لحن گفت شکرگزار، حس خوبی را به لیو انتقال داده بود.

«آره.» بعد از یک دقیقه جواب داد. «آره، باید واقعاً قدرشناس باشم.»

«قصه‌هایی شبیه زندگی تو، منو امیدوار می‌کنه.»

لیو خندید. «این حرف‌تون خیلی قشنگ بود.»

«خب، این واقعیته. اسم شوهرت چی بود؟» پل لیوانش رو برداشت.

«دیوید.»

«به افتخار دیوید. یکی از آدمای خوب روزگار.»

لیو لبخند به لب داشت. یک لبخند بزرگ و غیرمنتظره. خودش هم متوجه‌ی نگاه مبهم پل شده بود که از لبخندش جا خورد.

«آره. به افتخار دیوید.»

پل یک قلپ از نوشیدنی‌اش را بالا کشید. «می‌دونی، این اولین‌باره که یه دختری رو به خونه‌م دعوت کردم و سرآخر، دارم به افتخار شوهرش می‌نوشم.» و دوباره خنده. چنان بلند خندید و با همه‌ی وجودش که اصلاً در ذهن پل هم نمی‌گنجید. پل به‌طرفش برگشت. «می‌دونی، تمام شب تو فکر این بودم که این کارو بکنم.» خم شد به‌طرف جلو و قبل از این‌که لیو بتواند خودش را عقب بکشد، پل شستش را بالا آورد و زیر چشم لیو را که سیاه شده بود پاک کرد. «آرایشت.» این‌را گفت درحالی‌که انگشتش را به‌طرف او گرفته بود. «مطمئن نبودم متوجه شدی یا نه.» لیو به او خیره شده بود و چیزی شبیه تکانی الکتریکی و غیرمنتظره همه‌ی وجودش را پر کرده بود. به دست‌های قوی پل که پر از کک‌ومک بود نگاه می‌کرد، به جایی‌که گردنش رسیده بود به لبه‌ی یقه‌اش، ذهنش دیگر کار نمی‌کرد. لیو، لیوانش را گذاشت روی میز، خم شد جلو و قبل از این‌که پل بتواند چیزی بگوید، تنها کاری را که می‌توانست به آن فکر کند، انجام داد.

پل مستقیم به چشمان لیو نگاه می‌کرد. چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «می‌دونی، فکر می‌کنم واقعاً دختر دوست‌داشتنی‌ای هستی. اما من راجع‌به این‌جور چیزا، قوانین خاص خودمو دارم.»

انگار لب‌های لیو متورم شده بود. «تو الان... با کس دیگه‌ای هستی؟»

«نه، من فقط...» پل دستش را روی موهای خودش کشید. «لیو، به نظر نمی‌رسه که تو...»

«من مستم.»

«آره، آره، هستی.»

لیو آهی کشید.

«الان دیگه بهتره هیچی نگی. دارم سعی می‌کنم این‌جا به‌مون خوش بگذره.» لیو خودش را پرت کرد عقب، روی کوسن‌های مبل.

«جدی می‌گم. بعضی از زن‌ها وقتی مستن، مثل آشغالن. من اون‌جوری نیستم.»

«لیو...»

«و تو... دلچسبی.»

چانه‌اش زبر بود، انگار می‌خواست هشدار دهد که هوا داشت روشن می‌شد و نزدیک صبح بود. لیو می‌خواست انگشت‌هایش را روی آن ته‌ریش زبر کوتاه بکشد تا آن زبری مردانه را روی پوستش حس کند. دستش را دراز کرد و پل خودش را از او دور کرد.

«من دیگه باید برم. خب، آره، من برم دیگه.» پل این‌را گفت و بلند شد، نفس عمیقی کشید. اصلاً به لیو نگاه نمی‌کرد. «آه، اتاق پسرم اون‌جاس. یه شیرِ آب هم اون‌جا هست.»

پل یک مجله از روی میز برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. همان کار را با یک مجله‌ی دیگر کرد.

«و چند تایی مجله‌م هست. اگه خواستی یه وقت یه چیزی بخونی، یه عالمه...»

او نمی‌توانست همین‌جا همه‌چیز را تمام کند. لیو به‌طرز وحشتناکی به او نیاز داشت، دلش می‌خواست تمام وجود او را حس کند. می‌توانست همان لحظه از او التماس کند. هنوز می‌توانست گرمای دستش را روی کمرش حس کند، هنوز

می‌توانست مزه‌ی لبش را به یاد بیاورد. برای چند لحظه به‌هم خیره شدند. «اینو حس نمی‌کنی؟ لطفاً نرو.» لیو در سکوت، او را خواست: "لطفاً ازم دور نشو."

پل گفت. «شب‌به‌خیر لیو.» لحظه‌ای طولانی به او زل زد، بعد به‌طرف راهرو به راه افتاد و خیلی آهسته در اتاق‌خوابش را پشت سرش بست.

چهار ساعت بعد، لیو در اتاقی که لحافش طرح تیم آرسنال بود بیدار شد، سرش آن‌قدر سنگین بود که مجبور شد با دستش وارسی کند، مبادا به او حمله شده باشد. چند بار چشمانش را بازوبسته کرد، با چشمانی خمار به شخصیت‌های کارتونی ژاپنی کوچکی که روی دیوار بود زل زد و کمی صبر کرد تا بتواند همه‌ی اتفاقات شب قبل را کنار هم بچیند تا بفهمد چه شده است. یادش آمد که کیفش دزدیده شده بود. چشمانش را بست. "اوه نه!" تخت عجیب‌وغریب بود. کلیدهایش همراهش نبودند. "اوه، خدایا." یعنی کلید خانه‌ی خودش را هم نداشت و پول، هیچ پولی نداشت. می‌خواست از جایش بلند شود که سرش تیر کشید و باعث شد جیغ بزند. بعد آن مرد یادش آمد. "پیت؟ پل؟" لیو خودش را می‌دید که صبح خیلی زود داشت در خیابان قدم می‌زد، و بعد خودش را به خاطر آورد که چطور خم شده بود و آن مرد را بوسیده بود و آن مرد، چقدر مؤدبانه، همان‌جا رهایش کرده و رفته بود. "تو... خوشمزه‌ای، دلچسبی. اوه، نه." با خودش حرف می‌زد، بعد چشمانش را مالید. "اوه من..." نشست و رفت آن‌طرف تخت، یک ماشین کوچک پلاستیکی زیر پایش بود که نظرش را به خودش جلب کرد. بعد وقتی صدای بازشدن در را شنید و بعد صدای دوش آب از اتاق بغلی. به‌سرعت کفش‌هایش و ژاکتش را برداشت و در روشنایی روز، یواشکی از آن خانه خارج شد.

کتابخانه ممنوعه تابوک

دانلود ممنوعه ترین و نایابترین کتابهای جهان

«مثل اینه که به‌مون حمله کرده باشن.» سنو عقب‌تر ایستاد، درحالی‌که دست‌هایش را روی قفسه سینه‌اش گذاشته بود و خنده‌ی عصبی می‌کرد. «کسی جز من... همچین حسی داره؟»

او گفت: «اوه. آره.»

اطرافش حدود پانزده نوجوان با سرعت هرچه تمام در راهروی بزرگ سهامداری کناقی می‌دویدند. ادان و کام روی ریل‌هایی که در امتداد دیوار شیشه‌ای قرار داشتند، می‌جهیدند، رو به جلو و رو به عقب، دست‌های بازشان به‌شکل ماهرانه‌ای وزن‌شان را سوق می‌داد، کتانی‌های سفید براق‌شان هنگامی‌که از کف سنگ‌آهک جدا می‌شد، صدای جیغی می‌کشید. تعداد انگشت‌شماری هم از سالن مرکزی گذشته، و اطراف راهروهایی هم‌ردیف از خنده تلوتلو می‌خوردند و جیغ می‌کشیدند و به پایین اشاره می‌کردند، وقتی‌که می‌توانستند ماهی‌های کپور بزرگ شناور در آب را ببینند که گوشه‌ی استخر بالا و پایین می‌رفتند.

«اینا همیشه... این‌قدر سروصدا می‌کنن؟» مدیرعامل پرسید. آبیولا، کارگر جوان، کنار لیو ایستاده بود. «آره. معمولاً به‌شون ده دقیقه وقت می‌دیم تا به فضا عادت کنن. بعد می‌تونی ببینی چطور همه‌شون فوری سر جاشون نشستن.»

«و... هیچ خسارتی به بار نمی‌آد؟»

«تا حالا که نشده.» لیو داشت دویدن کام را تماشا می‌کرد که به‌آرامی در طول نرده‌های چوبی می‌دوید و در انتها، روی پنجه‌ی پایش بلند می‌شد.

«توی فهرست شرکت‌هایی که بهت دادم، تا حالا حتا به اندازه‌ی یه کاشی شکسته نداشتیم.» می‌توانست ناباوری را در چهره‌اش ببیند.

«باید به خاطر داشته باشی که به‌طور میانگین، بچه‌های انگلیسی تو خونه‌هایی با فضای کف کم‌تر از هفتادوپنج متر زندگی می‌کنن.» با سر تأیید کرد. «و اینا احتمالاً

توی جایی کم‌تر از اون هم بزرگ شده‌ان. ناچاراً وقتی وارد یه جای جدید می‌شن، یه‌کم تن‌شون می‌خاره، اما نگاه کن. فضا به اونا غلبه می‌کنه.»

بنیاد دیوید هالستون که بخشی از معماران سولبرگ هالستون بود، ماهی یک بار سفر کوتاهی برای بچه‌های بی‌بضاعت ترتیب می‌داد تا یک بنای خاص معماری را از نزدیک ببینند. دیوید معتقد بود که بچه‌ها نباید فقط درباره‌ی محیط ساخته‌شده‌شان آموزش ببینند، بلکه باید در آن آزاد رها شوند، تا از فضا به روش خودشان بهره بگیرند، و دریابند که کاربرد آن چیست. می‌خواست که از این کار لذت ببرند. لیو هنوز به خاطر دارد که او را اولین‌بار همین‌جا و وقتی بین گروهی از بچه‌های بنگالی که از محله‌ی فقیرنشین وایت‌چپل آمده بودند، دیده بود.

«وقتی از این چارچوب رد می‌شین، چی به‌نظرتون می‌آد؟» او پرسیده بود، و به بالای چارچوب بزرگ اشاره کرده بود. یکی از بچه‌ها گفته بود: «پول!» و بقیه یکهو زده بودند زیر خنده. دیوید هم خنده‌اش گرفته بود، ولی با یک لبخند جمع‌وجورش کرده بود. «این دقیقاً همون چیزیه که باید بگه. این‌جا یه دفتر اوراق بهاداره. این ورودی با این ستون‌های مرمری و حروف‌چینی طلایی داره به شما می‌گه پول‌تون رو به ما بدین و ما براتون پول بیش‌تری می‌سازیم. این چارچوب به بی‌شرمانه‌ترین شکل ممکن می‌گه: ما همه‌چی رو درباره‌ی پول می‌دونیم.»

«نیکیل، به‌خاطر همینه که ورودی شما ارتفاعی به بلندی حدود یه متر داره پسر.» یکی از پسرها دیگری را هُل داد و هر دو نزدیک بود از خنده غش کنند. اما این روش آموزش جواب داد. لیو حتا همان موقع هم دیده بود که این کار جواب می‌دهد. دیوید آن‌ها را وادار می‌کرد تا به فضای اطراف‌شان فکر کنند، هر چند باعث می‌شد، عصبانی یا شاد شوند و یا احساس رهایی کنند. به آن‌ها نشان داده بود که نور و فضا چطور اطراف عجیب‌ترین ساختمان‌ها حرکت می‌کنند، انگار زنده هستند. «اونا باید ببینن که جایگزینی برای جعبه‌های کوچکی که توش زندگی می‌کردن، وجود داره.» نظر دیوید بود. «اونا می‌فهمیدن که محیط اطراف‌شون روی احساسات‌شون تأثیرگذاره.»

بعد از مرگ دیوید، به لطف اِسوِن، لیو در جلسات مدیران شرکت، به‌جای دیوید حاضر می‌شد و توانست آن‌ها را قانع کند که برنامه‌ی دیوید درباره‌ی سفر بچه‌های بی‌بضاعت همچنان ادامه داشته باشد. این در گذراندن ماه‌های اولیه به او کمک کرده

بود، هنگامی‌که حس می‌کرد که دیگر هدف خاصی برای زندگی ندارد. حالا این تنها چیزی بود که هر ماه انجام می‌داد، و برای رسیدن زمان آن، لحظه‌شماری می‌کرد.

«خانم؟ ما می‌تونیم به ماهی‌ها دست بزنیم؟»

«نه. متأسفم. نباید به‌شون دست بزنین. همه این‌جان؟» لیو منتظر شد تا ابیولا همه‌ی بچه‌ها را دوباره بشمارد.

«خب. از این‌جا شروع می‌کنیم. ازتون می‌خوام که همه ده ثانیه سکوت کنین و بعد به من بگین که این فضا چه حسی به‌تون می‌ده.»

بعد از این‌که صداهای خنده قطع شد، یک نفر جواب داد. «آرامش.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم، شاید به‌خاطر آبه. و صدای اون چیز آبشارمانند. آرامش‌بخشه.»

«دیگه چه چیزایی بهت آرامش می‌ده؟»

«آسمون. این‌جا سقف نداره، این‌طور نیست؟»

«درسته. چرا فکر می‌کنی سقف نداره؟»

«چون پول‌شون ته کشیده.» صدای خنده‌ها بلند شد.

«وقتی می‌آی بیرون، اولین کاری که دوس داری انجام بدی چیه؟ نه دیان، می‌دونم تو می‌خوای چی بگی. منظورم اون نیست.»

«نفس عمیق بکشم. نفس عمیق.»

«فقط این‌که هوای ما پر آشغاله. این هوا احتمالاً از توی یه فیلتر و این چیزها پمپاژ می‌شه.»

«هوا آزاده. هیچ‌کی نمی‌تونه اینو فیلتر کنه.»

«منم نفس می‌کشم. مثل یه نفس عمیق. از بودن تو مکان‌های بسته متنفرم. اتاقم پنجره نداره و مجبورم موقع خواب، در اتاق رو باز بذارم وگرنه احساس می‌کنم تو تابوت خوابیدم.»

«اتاق برادر من پنجره نداره، ولی مامانم یه پوستر تو اتاقش زده که عکسِ یه پنجره روشه.» بچه‌ها شروع کردند به مقایسه‌کردن اتاق‌خواب‌های‌شان. لیو دوست‌شان داشت، و نگران بود که محرومیت، این بچه‌های معصوم را به بیراهه بکشاند. آن‌طوری‌که نشان می‌دادند نودونه‌درصد زندگی‌شان در فضایی محدود سپری می‌شود،

محبوس‌شده با محدودیت‌های فیزیکی یا ترس از دارودسته‌های رقیب و خلاف و تعدی.

این عمل خیرخواهانه که دیوید بنا کرده بود، در مقابل این‌همه فقر و محدودیت خیلی ناچیز بود. فرصتی بود تا لیو احساس کند زندگی دیوید هدر نرفته است: این‌که ایده‌هایش هنوز دنبال می‌شود. بعضی‌وقت‌ها واقعاً یک بچه‌ی باهوش پیدا می‌شد ـ یکی از آن‌هایی که دقیقاً با دیوید هم‌عقیده بود ـ و لیو سعی می‌کرد که به نحوی به آن‌ها کمک کند، با حرف‌زدن با معلم‌هایشان یا تهیه بورسیه تحصیلی. چند بار حتا با والدین‌شان هم ملاقات کرده بود. یکی از بچه‌هایی که از همان اول تحت حمایت دیوید بود، الان داشت با کمک‌هزینه‌ی بنیاد، مدرک معماری را از دانشگاه می‌گرفت. اما برای بیش‌ترشان، این گردش‌های ماهیانه، فقط دریچه‌ای به دنیایی متفاوت بود. یکی، دو ساعت تا مهارت‌های پارکور[۴۲] شان را روی پله‌ها یا ریل‌ها یا سالن‌های مرمری کس دیگری تمرین کنند، فرصتی داشته باشند تا ثروت و بی‌نیازی را ببینند، هر چند این رفت‌وآمد به خانه‌ی پول‌دارها، نتیجه‌ی زحماتی بود که لیو کشیده بود تا آن‌ها را متقاعد کند که بچه‌ها را به خانه‌های‌شان ببرند.

«چند سال قبل مطالعه‌ای انجام شد که نشون می‌ده اگه فضای زندگی هر بچه رو نصف کنیم، بچه‌ها پرخاشگرتر شده و علاقه‌ای به روابط اجتماعی ندارن. نظر تو راجع‌به این موضوع چیه؟»

کام رسیده بود به انتهای ریل. «مجبورم با برادرم تو یه اتاق مشترک بمونم و نصف اوقات می‌خوام اونو لت‌وپار کنم. اون همیشه وسایلش رو سمت من می‌ذاره.»

«چه‌جور جایی دوس داری و فکر می‌کنی توش راحتی؟ این‌جا حس خوبی بهت می‌ده؟»

«باعث می‌شه احساس کنم هیچ نگرانی‌ای ندارم.»

«من گل و گیاه‌ها رو دوس دارم. اونایی که برگ‌های بزرگی دارن.»

«اوه. من همین‌جا می‌شینم و به ماهی‌ها نگاه می‌کنم. این‌جا پر از آرامشه.»

همه زیرلب با او موافقت کردند.

«و بعد یه دونه از این ماهیا می‌گیرم و به مامانم می‌گم با سیب‌زمینی سرخ کنه، خوبه؟» همه زدند زیر خنده. لیو به ابویلا نگاه می‌کرد و با وجود مقاومتش، شروع کرد به خندیدن.

سون از پشت میز بلند شد تا به استقبالِ لیو برود. «اوضاع خوب پیش رفت؟» لیو بوسه‌ای به گونه‌هایش زد و کیفش را گذاشت پایین و روی صندلی چرم سفیدی که روبه‌روی میز اِسوِن بود، نشست. حالا دیگه روتین شده بود که بعد از هر سفرش با بچه‌ها، لیو می‌آمد به بنیاد سولبرگ هالستون، یک فنجان قهوه می‌خورد و به آن‌ها گزارش می‌داد. همیشه خسته‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

«عالی بود. وقتی آقای کناقی متوجه شد که اونا قرار نبود بپرن تو حوضچه‌های سالن مرکزی، خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. کمی اون‌جا موند تا با اونا صحبت کنه. فکر کنم شاید حتا بتونم اونو ترغیب کنم که مقداری حمایت مالی از ما بکنه.»

«چه خوب. این خبر خوبیه. بشین برات یه‌کم قهوه بیارم. حالت چطوره؟ اون فامیل‌تون که حالش بد بود، چطوره؟» لیو بدون منظور نگاهش می‌کرد. «عمه‌ت بود؟» تمام صورت لیو تا بازی یقه‌اش قرمز شد. «آها، آها، آره. بد نیست، مرسی، بهتره.» اِسوِن قهوه‌ی لیو را بهش داد و چند لحظه با هم چشم‌درچشم شدند. وقتی سر جایش نشست، صدای جیرجیر صندلی بلند شد. «تو باید کریستین رو ببخشی. کارش حساب‌شده نبود. بهش گفتم که به نظرم اون مرد احمق بود.»

«اوه.» لیو خودش را عقب کشید. «اون‌قدر مشخص بود؟»

«نه برای کریستین. اون نمی‌دونه که ایبولا با جراحی ترمیم نمی‌شه.» و بعد درحالی‌که لیو ناله می‌کرد، بهش یه لبخند زد. «فکرتو درگیرش نکن. راجر فولدس یه احمقه. حالا هرچی که شد، حداقل دیدن این‌که دوباره داری بیرون می‌آی و می‌گردی، چیز خوبی بود.» و لیوانش را برداشت. «واقعاً. باید بیش‌تر این کار رو بکنی.»

«خب. اوم، اخیراً دارم این کار رو می‌کنم.»

گونه‌هایش گل انداخت. داشت به آن شب با پل مک‌کافرتی فکر می‌کرد. چند روز بعد از آن، فکرش پیوسته به آن بازمی‌گشت، با نگرانی نسبت به وقایع آن شب، مانند زبانی که به یک دندان لق بخورد. واقعاً چی باعث شده بود، آن شب چنین رفتاری کند؟ یعنی پل چه فکری راجع‌به او کرده بود؟ و بعد آن بوسه. از خجالت یخ می‌زد، اما درعین‌حال، حرارت ملایمی در خود داشت، که ردی از آن در لبانش مشخص بود. احساس می‌کرد انگار یک بخش بسیار دور از او، دوباره جرقه‌ای از حیات یافته است. این کمی دستپاچه‌کننده بود.

«خب، گلدشتین چطوره؟»

«دیگه خیلی نمونده. با ساختمون جدید به مشکلاتی برخوردیم. اما دیگه آخراشه. گلدشتاین‌ها به‌هرحال خوشحالن.»

«عکسی ازشون داری؟»

ساختمان گلدشتاین یکی از آرزوهای دیوید بود: یک بنای شیشه‌ای خیلی بزرگ به‌شکل یک مربع، که گوشه‌ای از شهر، نیمه‌کاره راکد مانده بود. دیوید دو سال از سال‌های بعد از ازدواج‌شان را صرف ساختن این بنا کرده بود، برادران پول‌دار گلدشتاین را قانع کرده بود تا در عملی‌کردن آن‌چه در ذهن داشت با او شریک شوند. می‌خواست چیزی فراتر از قلعه‌های آجری معمولی بسازد که دور و برش از آن‌ها پر بود و وقتی از دنیا رفت، همچنان داشت روی همان پروژه کار می‌کرد. اِسوِن نقشه اجرایی را در اختیار گرفته، و ادامه‌ی مراحل برنامه‌ریزی آن‌را پیگیری کرده بود، و حالا داشت ساخت حقیقی بنا را مدیریت می‌کرد. ساخت بنا سخت و پیچیده بود. تحویل مواد اولیه از چین با تأخیر مواجه شده بود، شیشه‌ها اشتباه آمده بودند، و پی‌ریزی آن برای زمین رسی لندن کفایت نمی‌کرد. اما حالا بالاخره داشت طبق نقشه بالا می‌رفت، هر پنل شیشه‌ای مثل فلس‌هایی از یک مار غول‌آسا می‌درخشید. اِسوِن اسناد روی میزش را زیر و رو کرد، یک عکس را از میان آن‌ها درآورد و به‌طرف لیو گرفت. لیو به آن بنای خیلی بزرگ که با دیوارهای آبی احاطه شده بود، خیره شد، اما می‌دانست جزو کارهای دیوید است. «واقعاً داره یه بنای باشکوه می‌شه.» نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«می‌خواستم بهت بگم اونا موافقت کردن که یه نشان کوچیک از دیوید تو سالن اجتماعات بنا به یادش بذارن.»

«واقعاً؟» بغض راه گلوی لیو را بسته بود.

«آره. هفته‌ی پیش جری گلدشتاین خودش بهم گفت، اونا فکر کردن این یه‌جوری جشن‌گرفتن برای موفقیت دیوید. اونا خیلی‌خیلی دیوید رو دوست دارن.»

لیو ساکت بود و داشت حرف‌هایی را که می‌شنید، هضم می‌کرد. «این... این عالیه.»

«به‌نظر منم همین‌طوره. برای روز افتتاح می‌آی؟»

«حتماً. البته که می‌آم.»

«خوبه. خب بقیه چطورن؟ چه خبر؟»

لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش را سر کشید. همیشه وقتی از زندگی‌اش برای اِسوِن حرف می‌زد، احساس خودآگاهی ضعیفی به او دست می‌داد. گویی نبود ابعاد مختلف در زندگی‌اش مایه‌ی ناامیدی بود. «خب به نظر می‌رسه که یه همخونه پیدا کرده‌ام. که... جالبه. من هنوز می‌دوام. اوضاع کاری‌م یه مقدار کساده.»

«اوضاع خیلی بده؟»

سعی می‌کرد لبخند به لب داشته باشد. «صادقانه بگم؟ احتمالاً اگه تو یه کمپ بیگاری بنگلادشی‌ها بودم، الان پول بیش‌تری درمی‌آوردم.» اِسوِن به دست‌های خودش خیره شده بود.

«فکر نمی‌کنی شاید وقتشه کار جدیدی رو شروع کنی؟»

«مهارت کافی برای یه شغل دیگه رو ندارم.» خیلی وقت بود می‌دانست که رهاکردن شغلش و دنبال‌کردن دیوید در زمان ازدواج‌شان، عاقلانه‌ترین تصمیم نبوده است. هنگامی‌که دوستانش برای خودشان یک سابقه‌ی حرفه‌ای می‌ساختند و روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، او صرفاً با دیوید به مسافرت پرداخته بود، به پاریس و سیدنی و بارسلونا. دیوید نیازی به کار او نداشت. احمقانه به نظر می‌رسید که همیشه از او دور باشد و بعدش هم لیو اصلاً آدمی نبود که بتواند ساعت‌های طولانی کار کند و فعال باشد.

«من پارسال با سند خونه‌م یه وام گرفتم. و حالا نمی‌تونم قسطامو پرداخت کنم.» این جمله‌های آخر یک‌جوری از دهانش خارج شد، انگار یک گناهکار داشت به گناهش اعتراف می‌کرد، اما اِسوِن به نظر نمی‌رسید اصلاً جا خورده باشد. «می‌دونی... اگه هر زمان خواستی بفروشیش، خیلی راحت می‌تونم یه خریدار خوب برات پیدا کنم.»

«فروش؟»

«اون یه خونه‌ی بزرگه که دیگه به تق‌وتوق افتاده و... نمی‌دونم. تو اون‌جا دیگه خیلی منزوی شدی و از همه دوری لیو. اون یه بنای حیرت‌انگیز بود که دیوید دندونشو براش تیز کرده بود و گوشه‌ی خلوت فوق‌العاده‌ای برای دو نفرتون بود، اما فکر نمی‌کنی الان

وقشته که دوباره خودت رو درگیر همه‌چیز کنی؟ جایی سرزنده‌تر و یه‌کم بهتر؟ یه آپارتمان خوشگل تو ناتینگ هیل یا کلاکِن‌وِل شاید؟»

«من نمی‌تونم خونه‌ی دیوید رو بفروشم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«برای این‌که به‌نظر من این کار اصلاً درست نیست.»

سون چیزی نگفت. لازم نبود چیزی بگوید: در نحوه‌ی تکیه‌دادن به صندلی‌اش واضح بود، دهانش را بر کلامتش بست.

«خب،» دوباره شروع کرد به حرف‌زدن، به‌طرف میزش خم شد. «من فقط نظرمو گفتم.»

پشت سرش یک جرثقیل بزرگ داشت کار می‌کرد، تیرآهن‌های برش‌خورده از وسط آسمان می‌گذشتند، همان‌طور که داشتند به‌سمت یک فضای سقف غارمانند در سمت دیگر خیابان می‌رفتند. وقتی معماران سولبرگ هالستون پنج سال پیش به این‌جا آمدند، چشم‌انداز این ساختمان یک ردیف مغازه‌ی مخروبه‌ی قدیمی بود، شامل چند صحافی، خشک‌شویی و فروشگاه لباس دست‌دوم و... با آجرهای قهوه‌ای بدرنگ و پنجره‌هایی که در اثر گردوخاک و سرب جمع‌شده روی شیشه، حسابی تیره شده بودند، اما حالا چشم‌انداز جلوی ساختمان، فقط یک حفره‌ی بزرگ بود. ممکن بود دفعه‌ی بعد که لیو این‌جا می‌آمد اصلاً نتواند این حفره‌ی بزرگ را به خاطر بیاورد.

«بچه‌ها چطورن؟» لیو خیلی ناگهانی سؤال کرد و اِسوِن مثل کسی که سال‌هاست دوستش را می‌شناسد، موضوع را عوض کرد.

جلسه‌ی ماهیانه از نیمه‌اش گذشته بود که پل متوجه شد میریام، منشی مشترک خودش و جِینی، نه روی یک صندلی، بلکه روی دو جعبه بزرگ فایل نشسته بود. جِینی به‌طرز عجیبی نشسته بود، و پاهایش را طوری زاویه داده بود که دامنش را در ارتفاع مناسبی نگه دارد، پشتش را هم به چند تا جعبه‌ی دیگر تکیه داده بود. دهه‌ی نود، بازیابی آثار هنری سرقت‌رفته به کسب‌وکار بزرگی تبدیل شده بود. به نظر نمی‌رسید کسی در این شرکت، شرکت تریس اند رِترن پارتشیپ[۴۳]، همچین چیزی را پیش‌بینی کرده باشد. حالا، بعد از پانزده سال، جلسات در این دفتر کوچک و شلوغ‌وپلوغ برگزار می‌شود. دفتری که موقع راه‌رفتن، آدم آرنجش می‌خورد به پوشه‌هایی که روی هم تلنبار شده و

جعبه‌ی کاغذهای فکس و فتوکپی، یا اگر مشتری‌ها زیاد بودند، گاهی مجبور می‌شدند آن‌ها را به کافی‌شاپ طبقه‌ی پایین بفرستند. پل بارها تأکید کرده بود که باید دنبال جای بزرگ‌تری باشند. هر بار که این حرف را می‌زد، جِینی جوری نگاهش می‌کرد که انگار اولین‌بار بود این حرف را می‌شنود و می‌گفت، بله، بله، فکر خیلی خوبی به نظر می‌رسد و بعد هم برای انجامش هیچ‌کاری نمی‌کرد.

«میریام؟» پل بلند شد، صندلی‌اش را به او تعارف کرد ولی او قبول نکرد.

«واقعاً، من همین‌جوری راحتم.» و همین‌طور سرش را تکان می‌داد تا به‌خودش هم ثابت کند که ایستاده راحت‌تر است.

«داری می‌افتی تو پرونده‌های حل‌نشده‌ی ۱۹۹۶،» پل این‌را گفت و می‌خواست اضافه کند که: "تقریباً تا کجای زیر دامنت را می‌بینم."

«واقعاً، من همین‌جوری راحتم.»

«میریام. واقعاً، من می‌تونم فقط...»

«پل، میریام همین‌جوری راحته.» جِینی عینکش را روی دماغش تنظیم کرد.

«اوه، آره. من همین‌جا راحتم.» آن‌قدر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، تا پل رویش را برگرداند. این کارش به پل حس بدی داد.

«خب. اوضاع‌مون از این قرار بود، حداقل تا جایی که به مسائل نیروی کار و دفتر مربوط می‌شه. بقیه اوضاع چطوره؟»

وکیل دفتر، شان، شروع کرد به اعلام برنامه‌های پیشِ رو: «تعامل با دولت اسپانیا برای این‌که یه اثر ربوده‌شده‌ی دیه‌گو ولاسکس[۴۴] رو به یه کلکسیون‌دار شخصی برگردونه، دوتا مورد بازیابی مجسمه رسیدگی نشده، و یه تغییر احتمالی در قوانین ادعای اعاده.» پل خم شد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خودنویسش را روی کاغذها رها کرد. لیو دوباره آن‌جا بود، با لبخند اندوه‌بارش و خنده‌های غیرمنتظره‌اش و غصه و دلتنگیِ توی خطوط دور چشمانش.

پل نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند که چقدر ناامید شده بود، وقتی از حمام آمده بود بیرون و با جای خالی لیو مواجه شده بود. لحاف پسرش تمیز و مرتب چیده شده بود و فقط جای دختری که دیشب توی آن تخت خوابیده بود خالی بود. نه پیغامی، نه شماره‌تلفنی. هیچ.

«مشتری دائمی بود؟» وقتی داشت با گِرگ پای تلفن حرف می‌زد، این سؤال را پرسیده بود.

«نه. اصلاً تا اون‌موقع ندیده بودمش. واقعاً شرمنده‌م داداش که تو رو با اون زن تنها گذاشتم.»

«نه، مشکلی نیست.» زحمت نداد به گرگ بگوید حواسش باشد شاید به آن‌جا برگردد. چیزی بهش می‌گفت که لیو دیگر هرگز به آن‌جا برنمی‌گشت.

«پل؟» افکارش را به صفحه‌ی A4 روبه‌رویش برگرداند. «اوم... خب. همین‌طور که می‌دونین، ما نقاشی نوا ویکی رو برگردوندیم. الان رفته برای مزایده. که این ظاهراً... اوم... چیز خوبیه.» نگاه هشداردهنده‌ی جِینی را نادیده گرفت. «و در ماه جاری یه جلسه در مورد کلکسیونِ مجسمه‌های مینیاتوری بونامز[۴۵] دارم، با ردی از یه اثر در گالری لوری[۴۶] که از یه خونه‌ی مجلل تو ایرشایر[۴۷] اسکاتلند دزدیده شده...» برگه‌ای را از توی ورقه‌هایش درآورد. «و این اثر فرانسوی که در جنگ جهانی اول دزدیده شده و حالا تو خونه‌ی یه معمار تو لندن دیده شده... با توجه به ارزشِ اون، حدس می‌زنیم که پس‌گرفتنش نباید کار بی‌دردسری باشه. اما بدیهیه اگه بتونیم ثابت کنیم این تابلو دزدیده شده، کمی کارمون آسون‌تر می‌شه. شان، تو شاید بد نباشه سابقه‌ی قانونی این‌جور موارد رو تو جنگ جهانی اول بررسی کنی، محظ اطمینان.» وقتی این‌را می‌گفت، شان تندتند یادداشت برمی‌داشت.

«غیر از اینا، فقط پرونده‌های ماه گذشته هست که دارم پیگیری‌شون می‌کنم، و با چند تا دفتر بیمه دارم صحبت می‌کنم که با یه دفتر ثبت هنرهای زیبای جدید وارد همکاری شیم یا نه.»

جِینی با تعجب پرسید: «یکی دیگه؟»

پل گفت: «اسکواد آرت اند آنتیک داره تعدیل نیرو می‌کنه.»

«بیمه‌گرها دارن نگران می‌شن.»

«ممکنه برای ما خبر خوبی باشه. درباره‌ی آثار استابلز[۴۸] به کجا رسیدیم؟»

پل ضربه‌ای به ته خودکارش می‌زند. «بن‌بست!»

«شان؟»

«این یه مورد پیچیده‌س. قبلاً درباره‌ش تحقیق کردم و دنبالش بودم، اما ممکنه خیلی زود کار به دادگاه بکشه.»

چینی سرش را تکان داد و وقتی تلفن‌همراه پل زنگ خورد، به طرفش برگشت و به او نگاه کرد. «ببخشید.» پل عذرخواهی کرد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد، به اسمی که روی صفحه افتاده بود نگاه کرد. «درواقع، باید منو ببخشین، فکر کنم باید به این تماس جواب بدم. سلام شری.» وقتی با احتیاط از بین همکارانش می‌گذشت، سوزش نگاه چینی بر پشتش را حس می‌کرد. وارد دفترش شد و در را پشت سرش بست. «پیداش کردی؟... اسمش؟ لیو. نه، فقط همین رو می‌دونم... هست؟ می‌تونی جزئیاتشو برام توضیح بدی؟... آره... آره اینا که می‌گی تقریباً خودشه. موی قهوه‌ای روشن، نه روشن و نه تیره، شایدم بلوند، تا روی شونه‌هاش. دم‌اسبی بسته بود؟... تلفن، کیف پول... نمی‌دونم دیگه توش چی بوده. آدرس نداره؟... نه، من ندارم. حتماً... شری، می‌تونم یه خواهش کنم؟ ممکنه کیف رو بدی به من تا خودم بهش برسونم؟»

به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. «آره، آره، خودم انجامش می‌دم. بله فهمیدم... فکر کنم می‌دونم باید چه‌جوری آدرسشو پیدا کنم.»

«الو؟»

«دارم با لیو صحبت می‌کنم؟»

«نه.»

مکث کرد. «اوم... لیو اون‌جاس؟»

«شما مأمور اجرای احکام هستین؟»

«نه.»

«خب لیو الان نیست.»

«می‌دونین کی برمی‌گرده؟»

«مطمئنی که مأمور نیستی؟»

«بله خانم، من قطعاً مأمور اجرای احکام نیستم. فقط کیف لیو پیش منه.»

«یعنی شما یه کیف‌قاپی؟ چون اگه ازش اخاذی کنی، از الان بهت بگم که فقط داری وقتتو تلف می‌کنی.»

«من نه کیف‌قاپم، نه مأمور اجرای احکام. من فقط آدمی‌م که کیف این خانم رو پیدا کردم و دارم سعی می‌کنم بهش برسونمش.» این‌را گفت و با یقه‌ی لباسش ور رفت. سکوتی برقرار شد.

«این شماره رو از کجا آوردین؟»

«تو گوشی‌م بود. لیو وقتی می‌خواست به خونه زنگ بزم، ازم قرض گرفت.»

«یعنی تو باهاش بودی؟»

با شنیدن این حرف احساس بدی به پل دست داد، نمی‌دانست چه جوابی بدهد، دودل بود، سعی کرد تُنِ صدایش را خیلی مشتاق نشان ندهد.

«چرا؟ اون راجع‌به من حرفی زده؟»

«نه.» صدای جوشیدن کتری آمد. «من فقط فضولی‌م گُل کرد. ببین... لیو الان خونه نیست. اگه می‌خوای ببینیش، حدود ساعت چهار برمی‌گرده. اگرم نه، من می‌تونم از طرف لیو کیف رو ازت بگیرم.»

«شما؟»

سکوتی طولانی و مشکوک برقرار شد.

«من زنی هستم که کیف‌های دزدیده شده‌ی لیو رو تحویل می‌گیره.»

«باشه. خب، می‌شه آدرس رو بهم بدین؟»

«تو این‌جا رو بلد نیستی؟» دوباره سکوت برقرار شد.

«اوم، بهت می‌گم، بیا سر نبش خیابون آدلی و پارکرز لین، یکی اون‌جا می‌آد دیدنت...»

«من کیف‌قاپ نیستم خانم.»

«خب حالا هی تکرار می‌کنه. وقتی رسیدی اون‌جا، زنگ بزن. اگه کسی جواب نداد، کیف رو بده به زنی که تو اون خونه‌ی کارتونی کنار در پشتی زندگی می‌کنه. اسمش فِرنه. اگه قصد داشته باشیم ببینیمت، هیچ فکر پلیدی به سرت نزنه. ما اسلحه داریم.»

قبل از این‌که پل بتواند چیز دیگری بگوید، زن تلفن را قطع کرده بود. پل پشت میزش نشست و به گوشی‌اش خیره شد. ناگهان چِینی بدون درزدن وارد دفترش شد.

این روش واردشدنش واقعاً پل را آزار می‌داد. احساس می‌کرد جِینی می‌خواهد با این کار مچش را بگیرد. «راجع‌به نقاشی لیفور[۴۹]. نامه‌ی شروع رو هنوز نفرستادیم؟»

«نه. من هنوز دارم بررسی می‌کنم که ببینم اونو تو نمایشگاه گذاشتن یا نه.»

«آدرسی از مالکین فعلی تابلو داریم؟»

«مجله سابقه‌ای از اونو نگه نداشته. اما مشکلی نیست... اونو از طریق محل کارش براش می‌فرستم. اگه معمار باشه که پیداکردنش خیلی سخت نیست. احتمالاً شرکتش باید به اسم خودش باشه.»

«خوبه. همین الان یه پیغام گرفتم که مدعی‌های اون چند هفته دیگه به لندن سر می‌زنن و تقاضای یه جلسه کرده‌ان. خیلی خوب می‌شه اگه تا اون موقع بتونیم یه پاسخ اولیه بگیریم. می‌تونی الان یه تاریخی رو بهم بدی؟»

«باشه.»

پل خیلی جدی به صفحه‌ی کامپیوترش خیره شده بود، گرچه فقط یه انیمیشن محافظ صفحه روبه‌رویش بود، تا این‌که جِینی متوجه‌ی منظورش شد و آن‌جا را ترک کرد.

مو خانه بود. او حضور بی‌مزاحمت عجیبی دارد، حتا با وجود رنگ سیاه جوهری تکان‌دهنده‌ی موها و لباسش. هرازگاهی که لیو ساعت شش صبح بین خواب و بیداری باشد، صدای پاهایش را می‌شنود که دارد برای شیفت کاری صبحش آماده می‌شود تا از خانه خارج شود. حضور شخص دیگری در خانه را به‌طرز عجیبی آرامش‌بخش یافته بود. مو هر روز آشپزی می‌کرد یا موقع برگشتن از رستوران با خودش غذا می‌آورد، و ظرف‌های زرورق را توی یخچال می‌گذاشت و دستورالعمل پخت را با خط بد روی میز آشپزخانه. «چهل‌وپنج‌دقیقه تو دمای صدوهشتاددرجه باشه. این یعنی فر رو روشن کن و تمومش کن، چون فردا محتویاتش می‌زنه بیرون و ما رو می‌کشه.» دیگر از بوی سیگار خبری نبود. لیو مشکوک بود که مو یواشکی روی تراس می‌رود و سیگار می‌کشد اما اصلاً سؤالی نمی‌پرسید. آن‌ها به یک جور برنامه‌ی روزانه رسیده بودند. لیو مثل قبل بیدار می‌شد، مستقیم به گردشگاه بتنی می‌رفت، پاهایش را می‌کوبید، و سرش پر از سروصدا می‌شد. از خریدن قهوه دست برداشته بود. بنابراین برای فِرن

چایی درست می‌کرد، نان تستش را می‌خورد و می‌رفت پشت میزش بنشیند و سعی می‌کرد به‌خاطر مشتری‌نداشتن نگران نباشد. اما الان دیگر نیمه‌انتظاری می‌کشید برای شنیدن صدای کلید در ساعت سه، که مو به خانه برگردد. مو به لیو حرفی از پرداخت پول بابت اجاره نزده بود ـ و خودش هم اصلاً مطمئن نبود که هردوی‌شان همچین مقدمات رسمی باهم‌بودن را می‌خواستند یا نه ـ اما فردای روزی که مو از گم‌شدن کیف لیو خبردار شده بود، روی میز آشپزخانه یک مشت اسکناس مچاله‌شده کنار یادداشتی با این مضمون پیدا شده بود. «اضطراری برای مالیات شورا.» و در کنار یادداشتی که می‌گفت:

"دوباره شروع نکن درباره‌ی این پول از خودت ادااصول دربیاری."

لیو حتا یک ذره هم ادااصول درنیاورد، چون انتخاب دیگری نداشت. آن‌ها در حال چایی‌خوردن بودند و روزنامه‌ی محلی لندن[۵۰] را مطالعه می‌کردند که تلفن زنگ زد. مو مثل یک سگ شکاری که شکارش را بو بکشد، سرش را بلند کرد و به ساعت نگاه کرد. «اوه. من می‌دونم کی پشت خطه.» لیو دوباره به روزنامه‌خواندنش ادامه داد. «اون مَرده که کیف‌دستی‌ت پهلوشه.»

لیو که داشت چایی می‌خورد، فنجانش را بین هوا و زمین نگه داشت. «چی؟»

«یادم رفت بهت بگم. قبلاً یه‌بار زنگ زده. بهش گفتم نبش کوچه منتظر باشه تا ما بریم پایین.»

«کدوم مَرده؟ چه‌جور آدمی بود؟»

«نمی‌دونم، فقط چک کردم که مأمور اجرای احکام از طرف اداره‌ی مالیات نباشه، که نبود.»

«اوه، خدایا. اون یعنی واقعاً کیفمو پیدا کرده؟ فکر می‌کنی مژدگونی بخواد؟» این‌را گفت و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش. چهار پوند سکه داشت و مقداری پول کاغذی که جلوی خودش گذاشت.

«یه مقدار کم نیست، نه؟»

«به‌جز جذبه‌ی جنسی، این تقریباً تموم چیزیه که داری.»

«چهار پوند تصویب شد.»

دوتایی وارد آسانسور شدند، لیو پول‌ها را توی مشتش گرفته بود. مو هم پوزخندی زد.

«چیه؟»

«فقط دارم فکر می‌کنم. فکر می‌کنم خیلی جالبه اگه ما هم کیفشو بزنیم. می‌دونی کیفشو می‌قاپیم. دخترای کیف‌قاپ. یه بار کمی گچ از اداره‌ی پست کش رفتم. بلدم خودم.»

لیو مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد.

«چی؟» صورت مو غمگین شد. «فقط هفت سالم بود.» بعد تا زمانی‌که آسانسور رسید طبقه‌ی همکف دیگر کسی حرفی نزد. همین‌که در باز شد، مو گفت: «می‌تونیم می‌تونیم کیفو بگیریم و در بریم. اون حتا آدرس تو رو هم نمی‌دونه.»

«موا» لیو شروع کرد به حرف‌زدن اما همین‌که پایش را از راهروی اصلی بیرون گذاشت، آن مرد را نبش خیابان دید، رنگ موهایش و نحوه‌ی قراردادن دستش روی سرش. سریع چرخی زد، گونه‌هایش گل انداخته بود.

«چیه؟ داری کجا می‌ری؟»

«من نمی‌تونم برم اون‌جا.»

«چرا؟ من دارم کیف‌دستی‌ت رو می‌بینم. اونم مرد معقولی به نظر می‌رسه. فکر نمی‌کنم کیف‌قاپ باشه. کفش پاش هست. هیچ کیف‌قاپی کفش پاش نمی‌کنه.»

«می‌شه تو بری و برام بگیریش؟ جدی می‌گم. نمی‌تونم با اون حرف بزنم.»

«چرا؟» مو داشت لیو را برانداز می‌کرد. «چرا حالا این‌قد قرمز شدی؟»

«ببین، من یه شب خونه‌ی این آقاهه موندم و الان واقعاً روم نمی‌شه برم، خجالت‌آوره.»

«اوه، خدای من. نکنه با این مرده کار بدی کردین.»

«نه، من کاری نکردم.»

«کردی دیگه.» مو چپ‌چپ به لیو نگاه کرد. «یا می‌خواستی کاری کنی لابد. تو قصد داشتی که... تو واقعاً بیچاره‌ای.»

«مو... می‌شه لطفاً بری و کیفمو برام پس بگیری؟ فقط بهش بگو من خونه نیستم. لطفاً، می‌شه؟»

قبل از این‌که مو بتواند چیز دیگری بگوید، لیو برگشت داخل آسانسور و دکمه‌ی بالا را فشار داد، فکرش درگیر بود. وقتی به خانه‌ی شیشه‌ای رسید، پیشانی‌اش را به در تکیه داد و صدای ضربان قلبش را که توی گوشش صدا می‌داد، می‌شنید. به خودش گفت: «تو سی‌ساله لیو.» پشت سرش در آسانسور باز شد.

«اوه، خدایا، ممنونم مو... من...» پل مک‌کافرتی درست روبه‌رویش بود.

«مو کجاس؟» واقعاً سؤال احمقانه‌ای بود.

«اون همخونه‌ایته؟ اون... جالبه.» لیو قادر به حرف‌زدن نبود. زبانش به کامش چسبیده بود. دستانش ناخودآگاه رفت لای موهایش، می‌دانست که موهایش چرب است.

«به‌هرحال سلام.» پل بود که سلام می‌کرد.

«سلام.»

پل دستش را دراز کرد. «کیفت. این کیفِ تونه، درسته؟»

«باورم نمی‌شه تونستی پیداش کنی.»

«من تو پیداکردن چیزای گمشده حرفه‌ایم. این شغلمه.»

«آره. آره. پلیسِ سابق. خب واقعاً ممنونم.»

«تو یه سطل زباله بوده، اگه برات جالبه که بخوای بدونی البته. با دوتا کیف دیگه انداخته بودنش اون تو. بیرون کتابخونه‌ی کالج دانشگاهی لندن[۵۱]. سرایدار اونا رو پیدا کرده بود و همه‌شون رو تحویل داده بود. واقعاً شرمنده‌م، کارت‌های اعتباری و کارت تلفنت رو بردن... ولی خبر خوب اینه که پولا هنوز سرجاشه.»

«چی؟»

«آره. فوق‌العاده‌س. دویست پوند تو کیفه. من نگاه کردم.»

خیال لیو راحت شد، انگار تو سرما رفته بود زیر دوش آب گرم.

«واقعاً؟ اونا پولا رو جا گذاشتن؟ اصلاً متوجه نمی‌شم، آخه چطور ممکنه؟»

«منم نفهمیدم، فقط فکر می‌کنم وقتی کیفتو باز کردن، فوری می‌خواستن از شرش خلاص شن.»

لیو کیفش را گرفت و همه‌جای آن‌را بررسی کرد. دویست پوند همین‌طور کف کیف بود، به‌اضافه‌ی برس مو و کاغذهایی که صبح همان روز خوانده بود و یک رژلب که آن گوشه بود.

«من تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. بالاخره خوب بود دیگه، آره؟ یکی از نگرانی‌هات کم شد.» لبخندی زد، نه از آن لبخندهایی که "اوه، زن بیچاره‌ی مستی که می‌خواستی با من لاس بزنی." بلکه لبخند کسی که واقعاً از چیزی خشنود بود.

لیو هم به او لبخند زد. «این واقعاً... محشره.»

«خب، حالا می‌تونم چهارپوند مژدگانی‌ام رو بگیرم؟»

لیو چند بار چشم‌هایش را بازوبسته کرد.

«مو بهم گفت، شوخی می‌کنم.» بلند خندید. «اما...» یک لحظه به پاهایش خیره شد. «لیو... می‌شه یه وقتی با هم بریم بیرون؟» لیو بلافاصله نتوانست جواب دهد، دوباره پل ادامه داد. «اصلاً نمی‌خوام یه ملاقات خیلی جدی باشه. می‌تونیم اصلاً مشروب نخوریم. به بار همجنس‌بازای مردونه هم نریم. می‌تونیم فقط بریم یه جایی قدم بزنیم و کلید خونه‌مون دست‌مون باشه و مراقب باشیم کیفامونو نقاپن.»

«باشه.» لیو آهسته جواب داد، درحالی‌که متوجه شد دوباره لبخند به لب دارد. «منم این‌طوری دوست دارم.»

پل مک‌کافرتی کل زمان پایین‌آمدن با آسانسور سوت می‌زد. وقتی رسید پایین، رسید برداشت پول را از جیبش درآورد، مچاله‌اش کرد و توی نزدیک‌ترین سطل آشغال انداخت.

آن‌ها چهاربار با هم بیرون رفتند. اولین‌بار برای خوردن پیتزا بیرون رفتند و لیو فقط به آب‌معدنی چسبیده بود تا این‌که مطمئن شد پل واقعاً فکر نمی‌کند او یک مشروب‌خور است، که آن‌موقع به خودش اجازه‌ی یک آبجو و تونیک هم داد. این خوشمزه‌ترین آبجو و تونیکی بود که در تمام عمرش خورده بود. پل قدم‌زنان، لیو را تا خانه‌اش همراهی کرده بود و تقریباً چیزی نمانده بود برود، که ناگهان به عقب برگشت و خیلی آرام گونه‌ی لیو را بوسید و هردوی‌شان خندیدند، انگار که می‌دانستند این کار خجالت‌آور است. لیو بدون فکرکردن به جلو خم شد و به درستی او را بوسید، یه بوسه‌ی کوتاه، ولی با قصد روشن. این موضوع از درونش چیزی را بیدار می‌کرد. کمی نفسش را برید. پل عقب‌عقب وارد آسانسور شد، همین‌طور که درب‌های آسانسور بسته می‌شد، همچنان لبخند به لب داشت. لیو، پل را دوست داشت. بار دوم دوتایی به کنسرت یک گروه موسیقی رفتند که برادر پل پیشنهاد کرده بود و واقعاً گروه مزخرفی بود. بعد از بیست‌دقیقه، لیو با خوشحالی متوجه شد که پل هم با او هم‌عقیده است و فکر می‌کند که صدای گروه موسیقی افتضاح است. وقتی پل گفت: «اگه می‌خواد می‌تونن برن.» دست هم را گرفتند تا وقتی از توی شلوغی خود را بیرون می‌کشیدند، از هم جدا نشوند. اما تا رسیدن به خانه‌ی پل، دست‌های‌شان را ول نکردند. آن‌جا درباره‌ی کودکی‌های‌شان و گروه‌های موسیقی موردعلاقه‌شان حرف زدند و این‌که سگ دوست دارند و چقدر هم از کدوسبز بدشان می‌آید گفتند. چند روز بعد، پل به لیو زنگ زد، لیو داشت ناهار می‌خورد که به او گفت دارد از جلوی یک کافی‌شاپ رد می‌شود و دوست دارد یک قهوه مهمانش باشد.

«تو واقعاً از این‌جا رد می‌شدی؟» این‌را بعد از آن گفت که خوردن قهوه و کیک‌شان را تا جایی‌که ساعت نهار او اجازه می‌داد، کش آورده بودند.

«البته.» پل جوابش را داد و وقتی دید لیو واقعاً خوشحال است، گوش‌هایش قرمز شد. وقتی متوجه‌ی نگاه لیو شد، خجالت کشید، دستش را گذاشت روی لاله‌ی گوشش و گفت: «اوه، من اصلاً دروغگوی خوبی نیستم.»

بار چهارم به یک رستوران رفتند. دقیقاً وقتی دسر را روی میز گذاشتند، پدر لیو زنگ زد که خبر رفتن دوباره‌ی کارولین را به دخترش بدهد. یعنی چنان با صدای بلند از پشت تلفن حرف می‌زد که پل واقعاً آن‌طرف میز از جایش پرید.

گفت «مجبورم برم.» و پیشنهاد پل را برای کمک رد کرد. هنوز آماده نبود که آن دو را با هم روبه‌رو کند، به‌خصوص چون این احتمال وجود داشت که پدرش شلوار پایش نباشد. وقتی حدود نیم‌ساعت بعد، لیو به خانه‌ی پدرش رسید، کارولین آن‌جا بود.

«یادم رفته بود که شب برنامه‌ی نقاشیِ طبیعت‌شه!» پدرش با خجالت گفته بود.

پل سعی نکرده بود پیشروی کند. لیو برای لحظه کوتاهی فکر کرد شاید زیادی راجع‌به دیوید حرف زده؛ این‌که به نحوی خودش را خارج از دسترس ساخته بود. اما بعد فکر کرد شاید پل دارد نجابت به خرج می‌دهد. اوقات دیگر، پیش خودش فکر می‌کرد دیوید بخشی از وجودش است و اگر پل می‌خواهد با او باشد، خب باید او را همین‌طوری‌که هست بپذیرد. لیو چندین مکالمه‌ی خیالی و دو بحث جدی در ذهنش با پل داشت. از خواب که بیدار می‌شد، داشت درباره‌ی پل فکر می‌کرد، درباره‌ی این‌که چطور صبورانه به جلو خم می‌شد وقتی می‌خواست به حرف‌هایش گوش دهد. انگار مهم بود که نکند حتا یک کلمه از حرف‌های لیو را از دست بدهد. به موهایش فکر می‌کرد که ریشه‌هایش زودتر از موعد خاکستری شده بود، به چشمانش، به چشمان آبی‌اش. یادش رفته بود که بیدارشدن با فکر یک نفر، با میل به نزدیک‌بودن فیزیکی به او، به سرِذوق‌آمدن از خاطره بوی پوست یک نفر چه حسی دارد. هنوز کار به‌اندازه‌ی کافی نداشت، اما دیگر خیلی برایش آزاردهنده نبود. بعضی‌وقت‌ها وسط روز یک پیام به او می‌فرستاد و از همان‌جا می‌توانست صدایش را با آن لهجه‌ی امریکایی‌اش بشنود.

لیو می‌ترسید به پل مک‌کافرتی نشان دهد چقدر به او علاقه دارد. فکر می‌کرد شاید درست نباشد. به نظر می‌رسید از نُه سال پیش که آخرین بار رفته بود سر قرار، قوانین تغییر کرده باشد. به مو و مشاهدات بی‌تعصبانه‌اش راجع‌به قرارهای اینترنتی گوش می‌داد، "دوست‌های با امتیازات ویژه"، به بایدها و نبایدهای سکس - این‌که موهای بدنش را با موم و تیغ بزند و «تکنیک‌هایی» داشته باشد - و انگار که داشت به کسی گوش می‌داد که لهستانی صحبت می‌کند. تطبیق‌دادن پل مک‌کافرتی با آن‌چه که مو درباره‌ی مردها گفته بود، خیلی سخت به نظر می‌رسید: تنبل‌های سست، خطرپذیر، خودخواه، و پورن‌پرست. پل مانند یک کتابِ باز، آدم رک و صاف و صادقی بود. به‌همین‌دلیل بود که بالارفتن از درجات شغلی در واحد ویژه‌اش در اداره‌ی پلیس نیویورک با روحیات او سازگار نبود. این چیزی بود که خودش می‌گفت. «وقتی به مراحل بالاتر می‌رسی، تمام اون خطوط سیاه و سفید برات خاکستری می‌شن.» تنها زمانی‌که پل نامطمئن و غیرمعمول بود و دودل و مردد به نظر می‌رسید، زمانی بود که راجع‌به پسرش حرف می‌زد.

«طلاق و جدایی در زندگی مشترک یه جور قماره.» خودش این‌را می‌گفت. «ما همه‌ش به خودمون می‌گیم بچه‌ها حال‌شون خوبه و این خیلی بهتره تا این‌که همه‌ش شاهد دادزدن پدرمادرشون سر هم باشن، اما هیچ‌وقت جرأت نداریم واقعیت رو از خودشون بپرسیم.»

«واقعیت؟»

«این‌که اونا خودشون واقعاً چی می‌خوان. چون ما جوابو از قبل می‌دونیم و ممکنه جواب‌شون دل ما رو بشکونه.»

همین‌طور که حرف می‌زد به دوردست‌ها خیره می‌شد و یک ثانیه بعد، دوباره لبخند می‌زد. «اما جیک هنوز خوبه، اون خیلی خوبه. بهتر از اون‌چه که من و همسر سابقم لایقش باشیم.»

لیو امریکایی‌بودنِ پل را دوست داشت، این‌که به گونه‌ای او را خارجی می‌کرد و کاملاً جدای از دیوید. او یک‌جور حس ذاتی ادب و مهربانی داشت، از آن مردهایی که از روی غریزه در را برای یک زن باز می‌کند، نه به‌خاطر نشان‌دادن رفتار جوانمردانه، بلکه چون به ذهنش خطور نکرده که در را باز نکند، اگر کسی می‌خواهد از آن عبور

کند. یک نوع ابهت پنهان داشت: وقتی در خیابان قدم می‌زد مردم از سر راه او کنار می‌رفتند. اما ظاهراً خودش از این مسأله بی‌اطلاع بود.

مو گفت: «اوه، خدای من، تو خیلی بد متوجه شدی.»

«چی؟ من فقط دارم می‌گم این‌که آدم وقتشو با همچین آدمی بگذرونه خیلی خوبه...»

ناگهان مو داد زد: «این هفته دیگه اون می‌آد که باهات بخوابه.»

اما لیو تا حالا پل را به خانه‌اش دعوت نکرده بود. مو تردید لیو را احساس کرد.

«باشه راپانزل[۵۲]. اگه قصد داری تو همین برج خودت بمونی، مجبوری بزاری که این شاهزاده دستاشو توی موهات بکشه.»

«نمی‌دونم...»

«خب داشتم فکر می‌کردم باید وسیله‌های خونه رو جابه‌جا کنیم. یه‌کم خونه رو تغییر بدیم. درغیراین‌صورت همیشه حس می‌کنی داری کسی رو به خونه‌ی دیوید می‌آری.»

لیو می‌ترسید که هرچقدر هم مبلمان را جابه‌جا کنند، باز هم همان حس را داشته باشد. اما سه‌شنبه بعدازظهر، وقتی مو از سر کار برگشت، تخت را از این‌طرف اتاق به‌طرف دیوار بتنی که رنگش مرمری بود، هل دادند، که از نظر معماری، همچون یک ستون، دقیقاً برای استحکام، وسط خانه گذاشته شده بود. اگر واقعاً سخت‌گیری می‌کرد، محل مناسبی برای تخت نبود، اما لیو به خودش قوت قلب می‌داد که این‌جوری همه‌چیز متفاوت است.

«حالا.» مو به تابلوی "دختری که رهایش کردی" خیره شد. «باید این تابلو رو هم یه جای دیگه بذاری.»

«نه جاش خوبه.»

«اما تو گفتی اینو دیوید برات خریده و این یعنی که...»

«اهمیتی نمی‌دم. اون همون‌جا می‌مونه. درضمن...» لیو چشم‌هایش را برای زنی که در قاب بود، نازک کرد. «فکر می‌کنم قراردادن این تابلو تو اتاق پذیرایی یه‌کم عجیبه. این زن... صمیمت زیادی داره.»

«صمیمت؟»

«این زن... سکسیه، به‌نظر تو این‌طور نیست؟»

مو چشمانش را تنگ کرد و به تابلو نگاه کرد. «من که نمی‌تونم ببینم. اگه این اتاق‌خواب من بود، به‌جای این تابلو، یه تلویزیون صفحه‌تخت بزرگ می‌ذاشتم.» مو این‌را گفت و رفت و لیو همچنان به نقاشی خیره ماند و برای یک‌بار هم که شده، غم گلویش را نگرفت. «نظر تو چیه؟» داشت از دختر توی نقاشی می‌پرسید. «یعنی واقعاً وقتشه که دوباره شروع کنم؟»

صبح روز جمعه، همه‌چیز به‌هم ریخت.

«خب، پس بالاخره تو یه قرار داری!» پدرش جلو آمد و او را در آغوش گرفت. پدرش پر از نشاط و شور زندگی بود و حسابی عاقل به نظر می‌رسید. دوباره داشت با کلی تعجب حرف می‌زد. لباس هم پوشیده بود.

«اون فقط... بابا، نمی‌خوام این قضیه رو خیلی بزرگش کنم.»

«اما این عالیه! تو یه زن خوشگل جوونی! این یه امر خیلی طبیعیه. تو باید اون بیرون باشی، بال‌هات رو تکون بدی، و اون چیزایی که قایم داری رو با غرور رو کنی!»

«من بال ندارم بابا!» لیو داشت چایی می‌خورد. «و برای روکردن هم هنوز کاملاً متقاعد نشده‌ام.»

«حالا می‌خوای چی بپوشی؟ یه چیز روشن‌تر؟ کارولین، تو فکر می‌کنی لیو چی بپوشه بهتره؟»

کارولین وارد آشپزخانه شد و موهای قرمزِ بلندش را بست. او روی کوبلن‌اش کار می‌کرد.

«اون سی سالشه مایکل. خودش می‌تونه لباسش رو انتخاب کنه.»

«اما ببین چقدر خودش رو می‌پوشونه! هنوز سلیقه‌ی دیوید رو نگه داشته، این رنگ‌های سیاه و طوسی لباس‌های بی‌قواره. لیو باید از کارولین یاد بگیری عزیزم. ببین چه لباس‌های خوش‌رنگی پوشیده! یه زن این شکلی چشم همه رو می‌گیره و نظر همه رو جلب می‌کنه...»

«یه زن که لباس گاومیش هم پوشیده باشه، نظر تو رو جلب می‌کنه.» کارولین درحالی‌که دوشاخه‌ی چای‌ساز را به برق می‌زد این‌را گفت. اما این حرف را بدون کینه زد. پدر لیو پشت سرش ایستاده بود و خودش را از پشت به او می‌مالید. چشمانش خمار بود و در یک حالت خلسه فرو رفته بود. «ما مردا... موجودات غریزی‌ای هستیم، ناخودآگاه چشامون دنبال چیزای روشن و خوشگل می‌چرخه.» یک چشمش را باز کرد و لیو را برانداز کرد. «شاید ... بتونی یه چیزی بپوشی که کم‌تر مردونه باشه حداقل.»

«مردونه؟»

پدرش کمی عقب رفت. «اون پلیورای گشاد مشکی و جینِ مشکی. بدون هیچ آرایشی. اصلاً برای یه خانم جذاب نیست.»

«تو هرچی که فکر می‌کنی توش راحتی رو بپوش لیو. توجهی به حرفای اون نکن.»

«فکر می‌کنی من شبیه مردا هستم؟»

«البته تو گفتی که توی بارِ همجنس‌بازای مرد باهاش آشنا شدی. شاید اون اصلاً به زنایی علاقه‌منده که... یه‌کم شبیه پسرا هستن.»

«تو یه پیر خرفتی.» کارولین گفت و با فنجان چایی توی دستش از اتاق خارج شد.

«خب پس من شبیه یه زن همجنس‌باز مردصفتم.»

«من فقط دارم می‌گم تو می‌تونی یه‌کم خوشگلی‌هاتو پررنگ‌تر کنی. یه دستی به موهات بزنی، یا یه کمربند روی کمرت ببندی که باریکی کمرتو نشون بده...»

کارولین سرش را از گوشه در به داخل آورد. «اصلاً مهم نیست که چی تنت می‌کنی عزیزم. فقط حواست باشه که لباس‌زیرت خوب باشه. آخر سر فقط لباس‌زیره که اهمیت داره.» پدرش به کارولین نگاه می‌کرد که در حال بیرون‌رفتن بود و یک بوسه‌ی بی‌صدا برایش فرستاد. «لباس‌زیر!» کاملاً مؤدبانه این کلمه را گفت. لیو نگاهی به لباس‌هایش انداخت. «خب، خیلی ممنون بابا. الان یه احساس عالی دارم. فقط... عالی.»

«باعث افتخارمه. خواهش می‌کنم.» پدرش این‌را گفت و دستانش را محکم روی میزی از چوب صنوبر که جلوی پایش بود کوبید. «به من خبر بده که قرارت چه‌جوری پیش رفت! یه قرارا چقدر هیجان‌انگیز!»

لیو جلوی آینه به خودش زل زده بود. سه سال از آخرین‌باری که یک مرد بدنش را دیده بود و چهار سال از این‌که با یک مرد مست کرده بود، می‌گذشت. هر چیزی را که مو توصیه کرده بود، انجام داد: همه‌ی موهای بدنش را پاکسازی کرد، صورتش را تمیز کرد. نرم‌کننده به موهایش زد. در میان کشوی لباس‌های زیرش آن‌قدر گشته بود تا بالاخره چیزی پیدا کرد که رگه‌ای از اغواکنندگی داشت و خیلی هم به‌خاطر گذر زمان کهنه نشده بود. ناخن‌های پایش را لاک زد و ناخن‌های دستش را سوهان زد، به‌جای این‌که با ناخن‌گیر به جان آن‌ها بیفتد. دیوید اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کرد. اما دیوید دیگر آن‌جا نبود. به‌طرف کمد لباس‌هایش رفت، همه‌ی قفسه‌ها و کاورها از لباس‌های مشکی و طوسی پر بودند، همه‌شان را کنار زد، باز هم شلوارها و پیراهن‌های همان شکلی. پیش خودش اعتراف کرد که چرا همه‌شان این‌جوری‌اند. بالاخره توانست از بین آن‌همه لباس مشکی و قهوه‌ای یک دامن نوک‌مدادی و یک بلوز آستین‌کوتاه یقه‌هفت انتخاب کند. یک جفت کفش پاشنه‌دار قرمز که روی شستش یک پروانه داشت را برداشت تا با لباس‌هایش ست کند. یادش آمد از وقتی‌که آن کفش را خریده، فقط در یک مجلس عروسی پوشیده و دیگر هرگز از آن‌ها استفاده نکرده بود. شاید آن کفش‌ها دیگر الان خیلی مد روز نبودند، اما حداقل با کفش‌های یک زن همجنس‌باز مردصفت اشتباه گرفته نمی‌شد.

«واااای! اینو نیگا!» مو دم در بود، ژاکتش را پوشیده بود و کوله‌پشتی‌اش روی شانه‌اش، آماده بود برود سر کارش.

«یعنی زیاده‌روی کردم؟» با تردید یک پایش را آورده بود بالا.

«عالی شدی. شورت مامان‌دوز که پات نکردی، درسته؟»

لیو نفسی کشید. «نه، شورت مامان‌دوز نپوشیدم. البته واقعاً حس نمی‌کنم ضرورتی داشته باشه که همه‌ی افراد محله رو در جریان انتخاب‌های لباس‌زیرم بذارم.»

«پس جلو برو و سعی کن هیچ‌وقت زاد و ولد نکنی. مرغی رو که قول داده بودم برات گذاشتم، و یه ظرف سالاد هم تو فریزر هست. فقط سس رو بهش اضافه کن. امشب پیش رانیک می‌مونم که تو دست‌وپات نباشم. همه‌ش برای خودتونه.» بعد لبخند معنی‌داری به لیو زد و از پله‌ها پایین رفت.

لیو به‌طرف آیینه برگشت. یک زن با آرایش ملایم در آن دامن به او خیره شده بود. چرخی توی اتاق زد و آن کفش‌های پاشنه‌دار باعث شد نتواند تعادلش را حفظ کند. سعی کرد کمی تمرین کند. دامن درست اندازه‌اش بود. دویدن مداوم باعث شده بود پاهایی خوش‌فرم و جذاب داشته باشد. کفش‌ها ضمیمه‌ی رنگی مناسبی برای مابقی پوشش او بود. لباس‌زیرش خوشگل بود، بدون این‌که زننده باشد. دست‌هایش را روی هم گذاشت و گوشه‌ی تخت نشست. قرار بود پل یک ساعت دیگر آن‌جا باشد. به تابلوی "دختری که رهایش کردی" نگاهی انداخت و یواشکی با خودش گفت: «می‌خوام ظاهرم به‌خوبی ظاهر تو باشه.»

برای اولین‌بار آن لبخند چیزی در خود نداشت. حتا انگار لیو را به تمسخر گرفته بود. می‌گفت هیچ شانسی نداری. لیو برای مدتی چشمانش را بست. بعد دستش را دراز کرد و گوشی‌اش را برداشت تا به پل پیام بدهد.

«برنامه رو عوض کنیم. اشکالی نداره به‌جای این‌جا بریم جایی که یه نوشیدنی بخوریم؟»

«پس... از غذادرست‌کردن بدت می‌آد؟ چون من غذای آماده با خودم می‌آوردم.»

پل به صندلی‌اش تکیه داد، نگاهش به کارمندهایی بود که در حال جیغ‌کشیدن سر هم بودند. به نظر می‌رسید تمام روز را در آن فضای اداری الکل خورده بودند و فقط در حال لاس‌زدن بودند. یک‌جورایی آن‌ها سرگرم‌اش می‌کردند، آن زن‌های پرسروصدا و یک مشت حسابدار که گوشه‌ای کار می‌کردند.

«من... باید از خونه بزنم بیرون.»

«آه، آره. قضیه‌ی کارکردن تو خونه و این‌جور چیزا. اصلاً یادم نبود که این کارا چطوری می‌تونه آدم رو دیوونه کنه. وقتی داداشم اوایل اومده بود این‌جا، چند هفته رو پیش من مشغول پرکردن فرم‌های استخدام بود، و هر وقت که از سر کار برمی‌گشتم، واقعاً یه ساعت مدام با من حرف می‌زد.»

«شما با هم از امریکا اومدین؟»

«وقتی جدا شدم اون اومد که هوامو داشته باشه. خیلی درب‌وداغون بودم. بعدش دیگه هیچ‌وقت برنگشت.»

پل ده سال پیش به انگلستان مهاجرت کرده بود. زن انگلیسی‌اش در عذاب بود، دلش برای خانه تنگ شده بود، خصوصاً وقتی‌که جیک کم‌سن‌وسال بود، و او هم اداره‌ی پلیس نیویورک را ترک کرده بود تا زنش را خوشحال نگه دارد.

«وقتی به این‌جا رسیدیم، تازه فهمیدیم مشکل از خودمون بوده، نه محل زندگی‌مون. هی، نگا کن، اون مرد کت‌شلوارآبی می‌خواد بره سراغ اون دخترِ موبلند.»

لیو جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید. «این مو واقعی نیست.»

پل چپ‌چپ نگاهش کرد: «چی؟ داری با من شوخی می‌کنی. کلاه‌گیسه؟»

«اِکستِنشنه[۵۳]. تابلوئه.»

«واسه من که نیست. تو که الان نمی‌خوای بگی که سینه‌هاشم مصنوعیه، درسته؟»

«نه، اونا واقعی‌ان. اون چهارسینه داره.»

«چهارسینه؟»

«سینه‌بندش خیلی کوچیکه. یه‌جوریه انگار که چهارتا سینه داره.»

پل با صدای بلند زد زیر خنده. خندید و به سرفه افتاد. اصلاً یادش نمی‌آمد که آخرین‌بار کی این‌طور بلند و از ته دل خندیده بود. لیو هم با اکراه پشت سرش خندید. لیو امشب احساس عجیبی داشت، انگار گفت‌وگویی درونی همه‌ی جواب‌هایش را کند کرده بود.

پل سعی می‌کرد خودش را کنترل کند که یکهویی گفت: «حالا داریم به چی فکر می‌کنیم؟» تلاش می‌کرد او را آرام کند. «دختر چهارسینه برای رفتن آماده‌س؟»

«شاید با یه نوشیدنی بیش‌تر. من هنوز قانع نشده‌م که از اون مرد خوشش می‌آد.»

«آره، اون وقتی باهاش حرف می‌زنه، مدام روی شونه‌ش رو نگاه می‌کنه. فکر می‌کنم کفش‌های خاکستری رو دوست داره.»

«هیچ زنی کفش‌های خاکستری رو دوست نداره. باور کن.»

پل ابرویی بالا انداخت و نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت. «می‌بینی، به همین خاطره که مردها براشون راحت‌تره که اتم‌ها رو بشکافن و کشورها رو غارت کنن، تا این‌که سر در بیارن تو سر یه زن چی می‌گذره.»

«پفف، اگه خوش‌شانس باشی، یه روز می‌ذارم کتاب اصول‌مون رو یه ورقی بزنی.»

پل به او نگاه کرد، لب‌های لیو گل انداخت، انگار که حس کند زیادی حرف زده باشد. ناگهان سکوت غیرقابل‌توصیفی همه‌جا را فرا گرفت. لیو به نوشیدنی‌اش خیره شد. «دلت برای نیویورک تنگ شده؟»

«دوست دارم سر بزنم. وقتی‌که می‌رم خونه همه به لهجه‌ی من می‌خندن.»

به نظر می‌رسید فقط نصف حواسش پیش پل بود.

پل گفت: «لازم نیست این‌قدر مضطرب باشی. جدی می‌گم. این‌جا بهم خوش می‌گذره.»

«نه، ببخشید منظورم این نبود...» حرف‌هایش توی دهانش ماند. سکوت برقرار شد و بعد لیو سرش را بلند کرد و درحالی‌که انگشتانش را روی لبه‌ی لیوان گذاشته بود شروع کرد به حرف‌زدن: «پل... می‌خواستم ازت بخوام که امشب بیای خونه‌ی من... می‌خواستم که ما... اما من... خیلی زوده. من نمی‌تونم. نمی‌تونم این کارو بکنم. به‌خاطر همین قرار شام رو به‌هم زدم.» انگار واژه‌ها در فضا پرواز کردند و لیو از ریشه‌ی موهایش شروع کرد به قرمز شدن.

پل دهانش را باز کرد و دوباره بست. به‌طرف جلو خم شد و به‌آرامی گفت: «کافی بود که بگی خیلی گرسنه نیستم.»

چشم‌های لیو گرد شد و کمی از میز دور شد. «اوه خدای من. رفتار من وحشتناکه، آره؟»

«شاید یه‌کم صادق‌تر از اون هستی که لازمه باشی.»

لیو غرغر می‌کرد: «واقعاً متأسفم. اصلاً نمی‌دونم دارم چی‌کار...»

پل به جلو خم شد و دستش را به‌آرامی روی دست لیو گذاشت. می‌خواست او از نگرانی دست بردارد. ناگهان گفت: «لیو، من از تو خوشم می‌آد. فکر می‌کنم تو خیلی خوبی. ولی کاملاً درک می‌کنم که تو مدت زیادی رو تو فضای خودت بودی و من نمی‌خوام که... من اصلاً...»

دیگر زبان پل هم قاصر بود. ظاهراً برای یک چنین گفت‌وگویی خیلی زود بود. ولی از همه‌ی این‌ها گذشته، پل خودش داشت با ناامیدی مبارزه می‌کرد. «اصلاً، جهنم، می‌خوای یه پیتزا بگیریم؟ چون من دارم از گرسنگی می‌میرم. بزن بریم یه چیزی بخوریم و یه جای دیگه همدیگه رو توی موقعیت سخت قرار بدیم.»

پل زانوهای لیو را کنار خودش حس می‌کرد.

«می‌دونی... تو خونه غذا دارم.»

پل خندید، بعد ایستاد. «باشه. خب، حالا دیگه نمی‌دونم باید چی بگم.»

«بگو... این‌که عالیه لیو... و بعد هم تو می‌تونی اضافه کنی... الان لطفاً خفه شو... لیو... قبل از این‌که همه‌چی رو پیچیده‌تر از اینی که هست بکنی.»

پل گفت: «پس، این‌که عالیه.» بعد پل کُت لیو را برایش نگه داشت تا بپوشد و دوتایی به‌طرف خیابان حرکت کردند.

این‌بار وقتی قدم می‌زدند، سکوت در میان‌شان نبود. دری میان آن‌ها باز شده بود، شاید از طریق حرف‌های پل یا احساس آسودگی ناگهانی لیو. هر چیزی‌که پل می‌گفت، لیو می‌خندید. آن‌ها از لابه‌لای توریست‌ها رد می‌شدند و بالاخره به‌سختی یک تاکسی پیدا کردند و وقتی پل روی صندلی عقب نشست و بازویش را دراز کرد تا لیو خود را در آن جا کند، او به پل تکیه داد و در رایحه‌ی مردانه‌ی او شروع به تنفس کرد، و از اقبال خوش ناگهانی خودش کمی سر ذوق آمد. به منزل لیو رسیدند، و پل از نحوه‌ی ملاقات قبل‌شان خنده‌اش گرفت. درباره‌ی مو و این‌که فکر می‌کرد پل یک کیف‌قاپ است. «من هنوز منتظرم اون چهار پوند رو ازت بگیرم. مو به من گفت که قرار بوده به من چهار پوند برای پیداکردن کیفت بدی.»

«مو فکر می‌کنه کاملاً قابل‌قبوله که تو نوشیدنی هر مشتری‌ای که ازش خوشت نمی‌آد، مایع شوینده بریزی.»

«مایع شوینده؟»

«ظاهراً این کار باعث می‌شه تموم شب رو اونا مشغول باشن. این‌طوری نقش خدا رو تو یه شام رمانتیک شانسی ایفا می‌کنه. تو واقعاً نمی‌خوای بدونی با قهوه‌ی اون افرادی که ناراحتش می‌کنن چی‌کار می‌کنه.»

پل با افتخار سرش را تکان می‌داد. «مو تو اون کار حروم شده، یه جایی توی جرایم سازماندهی‌شده برای اون دختر هست.»

با هم از تاکسی پیاده شدند و به‌سمت لابی رفتند. هوا به استقبال پاییز سوز خاصی داشت؛ انگار پوست‌شان را گاز می‌گرفت. آن‌ها با عجله خود را به گرمای سالن اجتماعات رساندند. لیو احساس تقریباً احمقانه‌ای داشت. به نحوی می‌توانست

بفهمد که در چهل‌وهشت‌ساعت گذشته، پل مک‌کافرتی دیگر یک شخص نبود، و تبدیل شده بود به یک ایده، یک چیز. نمادی از یک شروع تازه. این برای چیزی آن‌قدر جدید، زیادی سنگین بود.

لیو صدای مو را در ذهنش حس می‌کرد: «واااای خانوم، تو دیگه زیادی فکر همه‌چی رو می‌کنی.»

وقتی وارد آسانسور شدند و درها بسته شد، هر دو ساکت شدند. به‌آرامی به راه افتاد، با سروصدا و پیچیدن انعکاس آن، و طبق معمول سوسوزدن لامپ‌ها. از طبقه‌ی اول رد شدند و صدای موسیقی از یک آپارتمان به گوش رسید و صدای پای یک نفر هم که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت شنیده می‌شد. لیو حواسش بود که چقدر به پل نزدیک است و بوی کرم بعد از اصلاحی که به خودش زده بود، به‌خوبی حس می‌کرد. لیو به پاهایش زل زده بود و ناگهان آرزو کرد کاش این دامن شلخته را با این کفش‌های ورزشی نمی‌پوشید و همان کفش‌هایی را که پروانه داشت پوشیده بود. سرش را بلند کرد و دید که پل به او خیره شده، دیگر نمی‌خندید. پل دستش را دراز کرد، و همان‌طور که لیو آن‌را گرفت، پل او را آرام در دو قدم فاصله‌ی میان آسانسور به‌سمت خود کشید، و صورتش به‌سمت صورت او پایین آورد، طوری‌که فقط چند سانتی‌متر با هم فاصله داشتند. ولی پل او را نبوسید. با آن چشم‌های آبی‌اش همه‌ی چهره‌ی لیو را بررسی کرد: چشمانش، پلک‌هایش، ابروهایش و لبش. تا جایی‌که لیو حس کرد زیادی به او خیره شده و معذب شد. دیگر نفس‌های پل را روی پوستش حس می‌کرد. لب پل چنان به لبانش نزدیک بود که می‌توانست به جلو کج شود و به ملایمت آن‌را گاز بگیرد. هنوز از بوسه‌ی پل خبری نبود. لیو از انتظار بدنش به لرزه افتاد.

«نمی‌تونم به تو فکر نکنم.» پل این‌را گفت.

«خوبه.»

پل دماغش را به دماغ لیو تکیه داد. برجستگی لب‌های‌شان همدیگر را لمس می‌کرد. لیو سنگینی وزن پل را روی خودش احساس می‌کرد. لیو فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است پاهایش شروع به لرزیدن کند. «آره، خوبه. یعنی منظورم اینه که نه، تقریباً به وحشت افتادم. اما این حسو دوس دارم. من... من...»

پل با نجوا گفت: «چیزی نگو لیو...»

با هم وارد خانه شدند. لیو چراغ‌ها را روشن نکرد.

ماه بالای سر نورگیر بود، و اتاق را با نور آبی سردی پر کرده بود. چیزی خطرناک وارد اتاق شده بود، یک چیز تاریک، زنده، و لذت‌بخش. حالا همان کسی شده بود که خیلی وقت پیش می‌شناخت، نترس و حریص. سرش را بالا آورد، نگاهش با نگاه پل گره خورد. همه‌چیز از حرکت ایستاد. هیچ صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد جز صدای نفس‌های آن‌ها. لیو حس می‌کرد مغناطیسی شده است. چیزی داشت شکل می‌گرفت، شدید و باشکوه. چیزی‌که لیو حس می‌کرد سال‌ها منتظرش بوده. سرش گیج رفت و ذهنش خالی شد. یادش رفت کجا هستند.

«چیه؟» چشمانش خمار بود.

«تو.»

پل کلمات را گم کرده بود. یک لبخند بزرگ همه‌ی صورت لیو را پر کرد. دلش می‌خواست از شدت لذت بخندد.

لیو به بالای سرش نگاه کرد. اصلاً یادش نمی‌آمد که آن‌را باز کرده باشد. حتماً وقتی داخل آشپزخانه افتاده بودند، دستش به دکمه آن خورده است. هوای سرد پاییزی روی‌شان می‌نشست. ژاکت مشکی مو همان‌جا مثل بال‌های باز یک لاشخور روی صندلی بود. لیو گفت «صبر کن.» به‌طرف شاتر رفت، دکمه‌ها را زد و به بالا نگاه کرد و دید که دریچه‌ها با سروصدا بسته شدند. پل هم به نور بیش‌ازحد ماه که از دریچه به داخل می‌تابید نگاهی کرد و دوباره به‌طرف لیو برگشت. بعد خیلی آرام سیصدوشصت‌درجه چرخید. چشمش به آن نور ضعیف عادت کرد و به دوروبرش نگاهی کرد. «خب. این... این چیزی نبود که انتظار داشتم.»

«چرا؟ مگه انتظار داشتی چی ببینی؟»

«نمی‌دونم... به‌خاطر کل اون قضیه‌ی مالیات شورا...» دوباره برگشت و به آن درهای کشویی روبه‌آسمان نگاه کرد. «یه جای کوچیک شاید مثل خونه‌ی خودم. اما این...»

«خونه‌ی دیویده. خودش این‌جا رو ساخته.»

حالت چهره‌ی پل عوض شد.

«اوه. حرف زیادی بود؟»

«نه.» پل سری چرخاند و همه‌ی اتاق پذیرایی را از نظر گذراند، درحالی‌که لب‌هایش را باد کرده بود گفت: «تو اجازه داری. اون... همم... مرد خاصی به نظر می‌رسه.»

لیو برای هردوشان توی لیوان آب ریخت.

پل گفت: «خب... حالا چی‌کار کنیم؟ یه‌کم خلوت احتیاج داری؟ باید بهت هشدار بدم لیو... اگه می‌خوای الان از این‌جا برم، ممکنه لازم باشه کمی صبر کنی تا لرزیدن پاهام بند بیاد.»

لیو به پل مک‌کافرتی زل زده بود. انگار این بدن و دانه‌دانه استخوان‌هایش را همیشه می‌شناخت. لیو نمی‌خواست پل او را ترک کند. دلش می‌خواست بیدار شود، بدون این‌که میل شدیدی برای فرار از افکار خودش داشته باشد. همچنان از تردیدی آگاه بود که در ذهنش انعکاس می‌یافت: دیوید، ولی سعی می‌کرد آن‌را از خودش دور کند. دیگر وقتش بود که در زمان حال زندگی کند. او بیش از آن دختری بود که دیوید جا گذاشت. همچنان تمایلی به روشن‌کردن چراغ‌ها نداشت. دست پل را گرفت و در آن خانه‌ی تاریک او را دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفتند. لیو احساس می‌کرد دوباره شارژ شده است، انگار فضای جدیدی را در اتمسفر اشغال کرده است. ساعت شش صبح جرقه‌ی الکتریکی سرد طلوع داخل اتاق خزید. پل همان‌طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود زیر لب گفت: «این خونه معرکه‌س.» لیو حس می‌کرد در خوشبختی غرق شده است.

«آره. ولی واقعاً نمی‌تونم از پس مخارجش بر بیام.»

در آن فضای تاریک‌روشن به پل نگاه کرد و ادامه داد: «اوضاع مالی‌م خیلی داغونه، تا جایی‌که بهم پیشنهاد شده این‌جا رو بفروشم.»

«ولی نمی‌خوای این کارو بکنی.»

«حس می‌کنم... یه جور خیانته.»

«خب، می‌تونم بفهمم چرا دوست نداری این‌جا رو ترک کنی. این‌جا واقعاً قشنگه و فوق‌العاده آرومه.» دوباره نگاهی به اطراف انداخت. «وای این معرکه‌س که هر وقت دلت بخواد می‌تونی دکمه رو بزنی و سقف خونه‌ت رو باز کنی...»

لیو کمی وول خورد تا بتواند به‌طرف پنجره‌ی بزرگی که به‌جای دیوار بنا شده بود برگردد. «بعضی‌وقتا صبح که از خواب پا می‌شم می‌تونم کشتی‌ها رو ببینم که به‌طرف تاور بریج بالا می‌رن. نگاه کن. اگه نور درست بتابه، رودخونه رو تبدیل به رگه‌ای از طلا می‌کنه.»

«رگه‌ای از طلا، ها؟»

هردوشان ساکت شدند و به نوری که انگار با مهربانی اتاق را می‌پوشاند خیره شدند. لیو به پایین نگاه می‌کرد، جایی‌که رودخانه شروع به درخشیدن کرده بود، همچون ریسمانی به‌سمت آینده‌ی او. از خودش پرسید، "آیا این درسته؟ آیا اجازه دارم که دوباره این‌قدر خوشحال باشم؟" پل چنان ساکت بود که لیو فکر کرد بالاخره خوابش برده است. اما وقتی به‌طرف پل برگشت، او به دیوار مقابل تخت نگاه می‌کرد. پل به "دختری که رهایش کردی" خیره شده بود، که در نور پس از طلوع خورشید مشخص‌تر بود. لیو پهلوبه‌پهلو شد و به پل نگاه کرد.

پل از تعجب خشکش زده بود، همان‌طور که فضای اتاق روشن‌تر می‌شد، پل چشم‌هایش را روی آن عکس متمرکز کرده بود. لیو فکر می‌کرد، نقاشی مجذوبش کرده. چیزی ته دلش آب شد که آن‌قدر این نقاشی توانسته بود پل را محو خودش کند.

لیو گفت: «دوسش داری؟» ولی انگار پل چیزی نمی‌شنید. لیو خودش را در آغوش پل جا کرد و صورتش را روی شانه‌اش گذاشت. «حالا چند دقیقه بیش‌تر که بهش نگاه کنی، می‌تونی تک‌تک رنگاشو تشخیص بدی. اسمش "دختری که رهایش کردی" یا حداقل ما... من... فکر می‌کنم اینه. این چیزیه که پشت قاب عکس نوشته شده. اون... محبوب‌ترین چیز من تو این خونه‌س. درواقع، محبوب‌ترین چیز من تو کل دنیاس.» بعد لحظه‌ای مکث کرد. «دیوید این تابلو رو تو ماه‌عسل‌مون بهم داد.»

پل همچنان ساکت بود. لیو انگشت‌هایش را روی بازوی پل کشید. «می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه، ولی بعد از این‌که شوهرم مُرد، اصلاً نمی‌خواستم با چیز دیگه‌ای خودمو سرگرم کنم و می‌خواستم تنها باشم. هفته‌ها این‌جا می‌شستم. من... من اصلاً نمی‌خواستم هیچ آدم دیگه‌ای رو ببینم و حتا زمانی‌که اوضاع خیلی بد بود، یه چیزی تو چهره‌اش بود... چهره‌ی اون تنها چیزی بود که من از عهده‌ش برمی‌اومدم. این مثل یه یادآوری بود برام که بالاخره نجات پیدا می‌کنم.» از ته دل آهی کشید. «و

بعد وقتی با تو روبه‌رو شدم، تازه فهمیدم که اون چیز دیگه‌ای رو بهم یادآوری می‌کرد، یادم می‌نداخت که من چه‌جور دختری بودم. دختری که تمام‌وقت نگران نبود و دلش شور نمی‌زد و می‌دونست که چه‌جوری خوش باشه. کسی که... کاراشو خودش انجام می‌داد. دختری که می‌خوام مثل اون باشم دوباره.» پل همچنان ساکت بود. لیو دیگر واقعاً زیاد حرف زده بود. تنها چیزی‌که الان می‌خواست این بود که پل صورتش را به‌طرف او برگرداند تا بتواند وزنش را روی خودش حس کند. اما او اصلاً چیزی نگفت. یک لحظه صبر کرد و دوباره فقط برای این‌که سکوت را بشکند گفت: «البته فکر می‌کنم وابسته‌بودن به یه تابلوی نقاشی باید خیلی احمقانه باشه...»

چهره‌ی پل عجیب بود: مات‌ومبهوت. حتا در آن نور کم هم مشخص بود. بالاخره پل آب دهنش را قورت داد. «لیو... اسمت چیه؟» لیو گفت: «لیو. تو که می‌دونی...»

«نه، فامیلی‌ت چیه؟»

لیو چند باری پلک زد. «هالستون. فامیلی‌م هالستونه. اوه. فکر کنم هیچ‌وقت پیش نیومد که...» لیو نمی‌فهمید که این قضیه به کجا می‌رود. دیگر واقعاً دلش می‌خواست پل دست از سر آن نقاشی بردارد. ناگهان متوجه شد که آن حس آرامش از میان رفته، و چیز عجیبی جای آن‌را گرفته است. آن‌ها در یک سکوت طولانی که هر لحظه عذاب‌آورتر می‌شد، دراز کشیده بودند. پل دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت: «اوم... لیو؟ ناراحت می‌شی اگه الان بخوام برم؟ من... یه سری کار دارم که باید به‌شون برسم.» درست مثل این بود که زده باشند توی گوش لیو. چند لحظه طول کشید تا بتواند حرف بزند و وقتی صدایش را آن‌طور بالا برده بود، اصلاً دست خودش نبود.

«ساعت شش صبح؟»

«شرمنده‌م، ولی آره.»

«اوه.» تندتند پلک می‌زد. «اوه، باشه.»

پل مردد بود، بعد خم شد و روی گونه‌ی لیو را بوسید. لیو ناخودآگاه پتو را تا زیر چانه‌ش بالا کشید. «مطمئنی که صبحونه نمی‌خوری؟»

«نه... من، من واقعاً شرمنده‌م.» حتا موقع حرف‌زدن لبخندی روی لب‌هایش نبود.

«اشکالی نداره.» پل از این سریع‌تر نمی‌شد برود. حس شرم داشت لیو را می‌ربود، همچون سمی در خونش. پل وقتی به در اتاق‌خواب رسید، دیگر به‌سختی می‌توانست

به چشمان لیو نگاه کند. سرش را تکان داد، مثل کسی که می‌خواهد مگسی را دور کند.

«اوم. ببین. من... من بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه.» وانمود کرد که همه‌چیز عادی است. «هر جور راحتی.»

بعد از این‌که در پشت سر پل بسته شد، اخم‌های لیو در هم رفت.

«امیدوارم مسائل کاری‌ت بهتر از...» لیو با ناباوری به جایی‌که پل ایستاده بود، زل زد. واژه‌های دروغکی‌اش در سکوت آن خانه پخش می‌شد. پوچی به داخل فضایی که پل مک‌کافرتی درون او گشوده بود، رخنه کرد.

۱۷

همان‌طور که پل حدس می‌زد، آن ساعت از روز، دفتر خالی بود. خودش را با عجله به در ورودی رساند، لامپ‌های فلورسنت را که دیگر آخرهای عمرشان بود، روشن کرد و مستقیم وارد دفترش شد. به‌محض ورود، سراغ دسته‌ی فایل‌ها و پوشه‌هایی رفت که روی میزش ریخته شده بود و همه‌ی آن‌ها را بررسی کرد، بدون توجه به کاغذهایی که روی زمین می‌ریخت، فقط می‌خواست آن‌چه را که دنبالش بود، زودتر پیدا کند. بعد چراغ روی میز را با یک ضربه روشن کرد و مقاله‌ی کپی‌شده را جلوی خودش روی میز قرار داد و با کف دستش آن‌را صاف کرد.

«امیدوارم اشتباه کرده باشم.» داشت با خودش حرف می‌زد. «فقط خدا کنه همین یکی رو اشتباه کرده باشم.» دیوار خانه‌ی شیشه‌ای به‌سختی مشخص بود، چون تصویر نقاشی بزرگ شده بود تا صفحه‌ی A4 را پر کند.

ولی بی‌تردید نقاشی همان تابلوی "دختری که رهایش کردی" بود. سمت راستش همان دیوار شیشه ای بود که لیو قبلاً به او نشان داده بود و نمایی که تا منطقه‌ی تیلبری ادامه می‌یافت. پل چکیده‌ی متن را به‌سرعت وارسی کرد. هالستون این اتاق را طوری طراحی کرده بود که ساکنین‌اش هر روز صبح با طلوع خورشید بیدار می‌شدند. «اول می‌خواستم یه نوع سیستم نورگیر برای ساعت‌های آفتابی تابستون نصب کنم، اما واقعاً بیدارشدن با نور طبیعی خورشید، باعث می‌شه کم‌تر احساس خستگی کنیم. واسه همین زحمت نصبش رو به خودم ندادم.»

متن این‌جا تمام می‌شد، و توسط فتوکپی بریده شده بود. پل یک لحظه به عکس خیره شد، بعد کامپیوترش را روشن کرد و در یک موتور جست‌وجو نوشت: دیوید هالستون. وقتی منتظر بود که نتیجه بالا بیاید، بی‌تابانه با انگشتانش روی میز ضربه می‌زد.

دیروز مراسم بزرگداشتی به‌یاد معمار خلاق و نوین‌گرا، دیوید هالستون، که به‌طور ناگهانی در لیسبون در سن سی‌وهشت‌سالگی درگذشت، برگزار شد. گزارش‌های اولیه حاکی از این است که مرگ دیوید در نتیجه‌ی یک عارضه‌ی قلبی رخ داده است. پلیس محلی هیچ گزارشی درباره‌ی مشکوک‌بودن مرگ این معمار حرفه‌ای اعلام نکرد.

همسر بیست‌وشش‌ساله‌ی دیوید، اولیویا هالستون، که چهار سال از ازدواج‌شان می‌گذشت، لحظه‌ی مرگ کنارش بوده، که درحال‌حاضر با همدردی و مراقبت خانواده‌اش وضعیت روحی بهتری دارد. یکی از اعضای کنسولگری بریتانیا در لیسبون برای خانواده‌ی مرحوم، درخواست خاکسپاری و مراسم تدفین خصوصی کرده است. مرگ هالستون، سابقه‌ی حرفه‌ای درخشانی را به ویژه به‌خاطر استفاده‌ی خلاقانه از شیشه، به پایان رساند. مجمع معماران برای تکریم از این نابغه‌ی دنیای معماری به محل دفن آن مرحوم رهسپار شدند.

پل کم‌کم در صندلی‌اش فرو رفت. ضربه‌ای با انگشت به کاغذها زد و از نو به آن‌ها نگاه کرد، بعد نامه‌ای را که از طرف وکلای خانواده‌ی لفیور رسیده بود، دوباره خواند. یک مورد روشن و واضح که با توجه به شرایط آن، بعید است مانع زمانی داشته باشد... در سال ۱۹۱۷ از هتلی در سنت پرون دزدیده شده بود، که مدت کوتاهی بعد از به اسارت درآمدن همسر نقاش اثر توسط نیروهای اشغالگر آلمانی به سرقت رفته است... امیدواریم که TARP[۵۴] بتواند این مورد را در اسرع وقت به سرانجامی خوش و رضایت‌بخش برساند. کمی جا در بودجه وجود دارد تا به‌عنوان پاداش برای صاحبان فعلی اثر در نظر گرفته شود، ولی احتمالاً نسبت به ارزش تخمینی اثر بسیار ناچیز باشد. پل می‌توانست شرط ببندد که لیو هیچ اطلاعی ندارد که نقاشی اثر کیست. او پیش خودش صدای لیو را می‌شنید، کمی خجالتی و به‌طرز عجیبی مالکانه: «این تابلو محبوب‌ترین چیز من تو این خونه‌س. درواقع محبوب‌ترین چیز برای من تو کل دنیاس.» پل با ناتوانی سرش را بین دستانش جا داد. همان‌طور در همان وضعیت ماند، تا این‌که تلفن دفتر زنگ خورد.

خورشید از دشت‌های مسطح شرق لندن بالا آمد و یک نوار طلایی کم‌رنگ اتاق‌خواب را پوشاند و دیوارها شروع به درخشیدن کردند، نور تقریباً فسفری از سطح‌های سفید انعکاس می‌یافت، به‌طوری‌که اگر زمان دیگری می‌بود، لیو ممکن بود کمی غر بزند، چشم‌هایش را محکم ببندد و پتو را روی سرش بکشد. اما حالا روی تخت بزرگ‌تر از اندازه‌اش بی‌حرکت دراز کشیده بود. یک بالش خیلی بزرگ پشت گردنش بود و به روشنایی صبح خیره شده بود، نگاهش بی‌هدف در آسمان می‌چرخید. فکر می‌کرد همه‌ی کارهایش اشتباه بوده است. چهره‌ی پل همچنان در ذهنش بود و می‌توانست صدایش را بشنود که چطور مؤدبانه او را از خودش رانده بود. «ناراحت می‌شی اگه بخوام برم و به کارم برسم؟» دوساعتی خودش را در تخت حبس کرد، تلفن‌همراه دستش بود، دودل بود که برای پل پیامک بفرستد یا نه.

خوبی؟ انگار یهویی...

واقعاً شرمنده‌م اگه زیاد درباره‌ی دیوید حرف زدم. برام سخته که یادم بمونه دیگران چندان...

دیشب واقعاً عالی بود که کنارم بودی. امیدوارم کارات خیلی زود تموم شه. اگه یک‌شنبه سرت خلوته من...

من چه کار اشتباهی کردم؟

همه‌ی این‌ها را نوشته بود، اما هیچ‌کدام‌شان را نفرستاد. تمام مراحل گفت‌وگویشان را بارها و بارها مرور کرد، و با وسواس، به هر جمله، هر عبارت فکر می‌کند، همچون باستان‌شناسی که استخوان‌ها را وارسی می‌کند. آیا در فلان لحظه بود که نظرش عوض شده بود؟ آیا چیزی از او سر زده بود؟ آیا به‌خاطر یک ضعف جنسی بود که خودش از آن خبر نداشته بود؟ آیا فقط به‌خاطر بودن در خانه‌ی شیشه‌ای بود؟ خانه‌ای که، با وجود این‌که دیگر چیزی از متعلقات دیوید را در خود نداشت، اما آن‌قدر وجود دیوید در آن محسوس بود که گویی تصویرش همه‌جا همانند حروفی که روی سنگ حکاکی شده باشد دیده می‌شد. آیا رفتارهای پل را کاملاً اشتباه برداشت کرده بود؟ هر بار که یکی از این خطاهای احتمالی را در نظر می‌گرفت، دلش از اضطراب فشرده می‌شد.

"ازش خوشم اومد." پیش خودش فکر می‌کرد. "واقعاً ازش خوشم اومد."

بعد، چون می‌دانست که دیگر خوابش نمی‌برد، از تخت پایین آمد و به‌طرف پله‌های آشپزخانه رفت. چشمانش از خستگی تار می‌دید، افکارش به‌هم ریخته بود و وضعیت جسمی مناسبی نداشت. قهوه دم کرد، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آن‌را فوت می‌کرد که در ورودی باز شد.

«کارت امنیتی‌م رو فراموش کرده بودم. بدون اون نمی‌تونم الان وارد آسایشگاه شم. متأسفم... می‌خواستم یواشکی بیام داخل که مزاحم‌تون نشم.» وقتی ایستاد و به پشت سر او خیره شد، گویی دنبال شخص دیگری می‌گشت.

«خب... چی شد؟ اون مرد بیچاره رو خوردیش؟»

«اون رفت خونه.»

مو به‌طرف قفسه رفت و شروع کرد به گشتن جیب‌های کتش که آن‌جا روی قفسه بود. دنبال کارتش می‌گشت. بالاخره پیدایش کرد و آن‌را توی جیب لباسی که تنش بود، گذاشت. «می‌دونی که بالاخره باید این قضیه رو پشت سر بذاری. چهار سال وقت زیادیه که از داشتن رابطه...»

«من ازش نخواستم که بره.»

آب دهنش را قورت داد. «خودش پرید و رفت.»

مو بلندبلند خندید و وقتی دید لیو خیلی جدی حرف می‌زند، یکهو ساکت شد.

«درواقع از اتاق‌خواب فرار کرد.»

اصلاً برایش مهم نبود که این‌جور حرف‌زدن، چقدر او را غمگین و محزون نشان می‌دهد. حالش دیگر نمی‌توانست بدتر شود.

«کِی؟»

لیو یک جرعه از قهوه‌اش را خورد. «حدس بزن.»

«او، آخ‌آخ. یعنی اون‌قدر بد بود؟»

«نه خیلی‌م خوب بود. خب، البته فکر می‌کنم خوب بود. مسلمه که من اخیراً تجربه‌ی دیگه‌ای نداشتم که بتونم باهاش مقایسه کنم.»

مو او را وارسی کرد، انگار دنبال یک سرنخ باشد.

«تو که همه‌ی عکس‌های دیوید رو از جلوی دید برداشته بودی، درسته؟»

«آره، البته که برداشته بودم.»

«احیاناً جاهای حساس اسم دیوید رو به زبون نیاوردی که؟»

«نه.» یادش آمد که چطور پل بغلش کرده بود.

«من بهش گفتم که نظرمو راجع‌به حسی که به خودم داشتم، تغییر دادی.»

مو سرش را با ناراحتی تکان داد. «اوه، لیو. بدشانسی آوردی. یه مجرد مسموم به تورت خورده.»

«چی؟»

«اون یه مرد عالیه. یه مرد رک، مهربون، خونگرم، دلسوز و دقیق. اون مثل یه مرد فوق‌العاده قوی وارد عمل شده تا جایی‌که فهمیده تو هم از اون خوشت می‌آد. بعد کیلومترها فرار کرده. در مقابل نوع خاصی از زن‌های نیازمند و آسیب‌پذیر ضعیفه. که منظورم تونه.» اخم‌هایش درهم رفت. «هر چند منم غافل‌گیر شدم. صادقانه بگم، اصلاً فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشه.» لیو به فنجان توی دستش خیره شد. بعد، با صدایی که کمی حالت دفاعی داشت گفت: «شاید به‌خاطر این بوده که من یه‌کم درباره‌ی دیوید حرف زدم وقتی داشتم این تابلو رو بهش نشون می‌دادم.»

چشم‌های مو گشاد شد و بعد رو به آسمان کرد.

«خب، فکر کردم می‌تونم راجع‌به همه‌چی روراست باشم. اون می‌دونه من از کجا می‌آم. فکر می‌کردم باهاش مشکلی نداشته باشه.»

می‌توانست صدای خودش را بشنود: حقیر. «گفت مشکلی نداره.»

مو بلند شد و سراغ ظرف نان رفت، دست کرد توی آن و نانی برداشت و از وسط تا کرد و گاز زد. «لیو... تو نمی‌تونی راجع‌به مردهای دیگه روراست باشی. هیچ مردی نمی‌خواد راجع‌به این بشنوه که نفر قبلی که تو زندگیت بوده، چقدر جالب و جذاب بوده، حتا اگه مُرده باشه.»

«نمی‌تونم وانمود کنم دیوید بخشی از گذشته‌ی من نبوده.»

«نه، اما لزومی نداره که همه‌ی زمان حالت هم باشه.»

همین‌طور که لیو به مو چشم‌غره می‌رفت، او خیلی عادی ادامه داد: «راستشو بگم؟ تو انگار توی یه دور باطلی. احساس می‌کنم وقت‌هایی هم که راجع‌به اون حرف نمی‌زنی، داری به حرف‌زدن راجع‌به اون فکر می‌کنی.»

این حرف ممکن بود تا چند هفته‌ی پیش هم درست باشد. اما حالا دیگر نه. حالا خودش می‌خواست حرکتی کند. می‌خواست با پل ادامه دهد و پیش برود. «خب. دیگه خیلی مهم نیست، مهمه؟ گند زدم. فکر نمی‌کنم دیگه برگرده.» این‌ها را گفت و قهوه‌اش را سر کشید. زبانش را سوزاند. «احمق بودم که بی‌خودی امیدوار شدم.» مو دستش را روی شانه‌ی لیو گذاشت. «مردا خیلی عجیبن. این‌طوری هم نبود که نفهمه تو چقدر شرایط سختی رو داشتی. اوه، لعنتی. ساعت چنده؟ ببین، تو برو بیرون و به یکی از اون دویدن‌های احمقانه‌ت برس. من ساعت سه برمی‌گردم و زنگ می‌زنم رستوران و می‌گم مریض شدم تا مرخصی بگیرم، بعدش می‌تونیم حسابی فحش بدیم و چند تا تنبیه قرون وسطایی برای مردای احمقی که این‌جور دمدمی‌مزاج‌ان در نظر بگیریم. من یه مقدار گل مجسمه‌سازی طبقه‌ی بالا دارم، که برای ساختن عروسک‌های وودوو ازش استفاده می‌کنم. تو می‌تونی یه سری خلال چوبی جور کنی؟ یا چند تا سیخ؟ من تموم کرده‌ام.» مو کلید یدکی را برداشت، با نان تاشده توی دستش ادای احترام کرد و قبل از این‌که لیو بتواند جوابی بدهد، رفت.

در پنج سال اخیر، TARP موفق شده بود بیش از دویست‌وچهل اثر گمشده را به صاحبان و یا بازماندگان مالکان اصلی برگرداند، درحالی‌که آن‌ها هیچ امیدی به دیدن دوباره‌ی آن آثار گمشده نداشتند. پل داستان‌هایی درباره‌ی وحشی‌گری دوران جنگ شنیده بود که از تمام چیزهایی که حین خدمتش در اداره‌ی پلیس نیویورک[۵۵] با آن‌ها روبه‌رو شده بود، مخوف‌تر بودند؛ با چنان وضوحی بازگو می‌شدند که انسان شک می‌کرد شاید دیروز رخ داده باشند، نه شصت سال پیش. پل رنجی را مشاهده کرده بود، که همچون یک میراث گران‌بها میان نسل‌ها دست به دست گشته بود و با خط‌های بزرگ در چهره‌های آن‌هایی که باز مانده بودند، حک شده بود. خودش دست‌های پیرزن‌هایی را گرفته بود که اشک‌های تلخ‌وشیرین ریخته بودند، از این‌که با یک نقاشی کوچک که از والدین به‌قتل‌رسیده‌شان به سرقت رفته بود، در یک اتاق باشند، بهت بی‌صدای اعضای جوان‌تر یک خانواده، از دیدن یک نقاشیِ گمشده برای اولین بار. او جروبحث‌های سرپایی بسیاری با رؤسای گالری‌های هنری ملی بسیاری داشته بود، و لب‌هایش را گاز گرفته بود وقتی‌که مجسمه‌هایی که سخت برای‌شان جنگیده بود به

خانواده‌های‌شان بازمی‌گشت، و بعد بلافاصله برای فروش قرار داده می‌شد. اما در بیش‌تر اوقات این پنج‌سال، احساس کرده بود سمت حق را گرفته است. بعد از شنیدن داستان‌های وحشت و خیانت از زبان خانواده‌های به‌قتل‌رسیده و تبعیدشده در جنگ جهانی دوم، به گونه‌ای که انگار آن جرم‌ها همین دیروز رخ داده‌اند، و با دانستن این‌که قربانیان آن‌ها هنوز هم در زندگی هرروزشان با بی‌عدالتی‌های زیادی مواجه هستند، از این‌که در بازپرداخت غرامت به آن‌ها نقشی داشته باشد، لذت می‌برد. پیش از این هرگز با چنین چیزی برخورد نکرده بود.

. «اوه، لعنت.» گِرِگ بود. «خیلی سخته.»

پل و گِرِگ داشتند سگ‌های گِرِگ را به پیاده‌روی روزانه می‌بردند، دوتا سگ بیش‌فعال. امروز صبح بیش‌ازحد سرد بود و پل همه‌اش با خودش فکر می‌کرد که کاش یک بلوز دیگر هم پوشیده بود.

«اصلاً باورم نمی‌شد. نقاشیِ گمشده درست جلو چشام بود.»

«تو چی گفتی؟»

پل شال‌گردنش را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. «من هیچی نگفتم. اصلاً نمی‌تونستم فکر کنم که باید چی بگم. من فقط زدم بیرون.»

«تو فرار کردی؟»

«واقعاً زمان لازم داشتم که درباره‌ش فکر کنم.»

پایرت، سگ کوچک‌تر گِرِگ، مثل یک موشک هدایت‌شونده، به‌طرف زمین روبه‌رو رها شد. آن دو کنار خیابان ایستادند تا تماشایش کنند، منتظر بودند که هدف نهایی او را تشخیص دهند.

«تو رو خدا دنبال گربه نباش. خواهش می‌کنم، دنبال گربه نرو. اوه، حله. اون جینجِره[۵۶].»

در فاصله‌ای دورتر، پایرت با خوشحالی خودش را به‌سمت یک سگ پشمالو پرتاب کرد، و آن دو سگ به‌صورت دیوانه‌واری همدیگر را دنبال می‌کردند. «خب کِی این اتفاق افتاد؟ دیشب؟»

«دو شب پیش. می‌دونم که باید بهش زنگ بزنم. فقط نمی‌تونم سردربیارم که چی باید بهش بگم.»

«خب، فکر می‌کنم "اون تابلوی لعنتی رو به من بده" گزینه‌ی خوبی نباشه.» گِرگ به سگ بزرگ‌تر گفت که روی پاهای عقبش بایستد و دستش را تا پیشانی‌اش بالا برد. سعی داشت برنامه‌ی پایرت را به‌هم نزند. «داداش، فکر می‌کنم باید قبول کنی که سرنوشت، این زن به‌خصوص رو از دستت درآورد.» پل دستانش را تا ته در جیبش فرو کرد. «ازش خوشم اومد.»

گِرگ غیرمستقیم به برادرش نگاهی انداخت. «چی؟ یعنی تو واقعاً به اون زن علاقه‌مندی؟»

«آره و این داره منو می‌کشه.»

برادرش با تعجب به او زل زده بود. «باشه، خب، خیلی جالب شد... پایرت، بیا این‌جا! اوه پسر. نیگا، ویزلا هم این‌جاس. چقدر از این سگ بدم می‌آد. راستی تو راجع‌به این قضیه با ریبست حرف زدی؟»

«آره. چون جِینی خیلی دوست داره که با من راجع‌به یه زن دیگه صحبت کنه، نه. فقط با وکیل‌مون حرف زدم که ببینم پرونده‌مون چقدر محکمه. اون معتقده که ما پیروز می‌شیم.»

شان درحالی‌که به‌سختی نگاهش را از روی کاغذهایش بالا می‌آورد، به او گفته بود که "هیچ محدودیت زمانی برای این موردها وجود نداره، پل، خودت اینو بهتر می‌دونی."

«خب حالا قصد داری چی‌کار کنی؟» گِرگ دوباره سگ‌ها را به قلاده‌های‌شان بست و همان‌جا منتظر ماند.

«کار زیادی نمی‌تونم انجام بدم. اون نقاشی باید به دست مالکین اصلیش برسه. نمی‌دونم لیو چه‌جوری می‌خواد با این قضیه کنار بیاد.»

«شاید مشکلی نداشته باشه. تو که نمی‌دونی.» گِرگ با قدم‌های بلند به‌سمت علف‌ها رفت، همان جایی‌که پایرت در حال دویدن بود و دیوانه‌وار رو به آسمان زوزه می‌کشید، و به آن هشدار می‌داد که دیگر جلوتر نیاید. «هی، اگه اون ورشکسته‌س و پول خوبی در میون باشه، شاید درواقع داری بهش یه کمکی می‌کنی.» این‌را گفت و شروع کرد به دویدن، درواقع حرف‌های آخرش از روی شانه‌هایش به‌طرف پل پرواز کردند. «و اون هم ممکنه همون حس رو نسبت به تو داشته باشه، و اصلاً چیز دیگه‌ای

براش اهمیت نداشته باشه. یادت باشه داداش اون هرچی باشه، درنهایت، فقط یه تابلوی نقاشیه.»

پل به برادرش که در حال رفتن بود زُل زده بود. پیش خودش فکر می‌کرد که آن تابلو هرگز یک نقاشیِ ساده نبوده است.

جیک خانه‌ی دوستش بود. پل طبق برنامه ساعت سه‌ونیم به خانه‌ی دوست جیک رسید که او را به خانه ببرد. جیک روی شیب پله‌ی خانه‌ی دوستش نشسته بود. موهایش درهم‌برهم و ژاکتش روی دوشش آویزان بود. داشت برای ورود به سال‌های نوجوانی آماده می‌شد. بعضی روزها خیلی تلاش می‌کرد تا پسرش را با عمق علاقه‌ای که نسبت به اون داشت، خجالت‌زده نکند. دستش را دور گردن پسرش انداخت و او را محکم بغل کرد و وقتی‌که در ایستگاه منتظر ماشین بودند، یک ماچ آبدار روی صورتش گذاشت.

«سلام رفیق.»

«سلام پدر.»

جیک درحالی‌که از آمدن نسخه‌ی جدید بازی کامپیوتری ذوق‌زده بود، در حال توضیح‌دادن برای پدرش بود. پل سرش را تکان می‌داد و به‌موقع لبخند هم می‌زد، اما حتا در آن مواقع هم، خود را درگیر یک بحث موازی در سرش می‌یافت. او همان‌طور بی‌صدا دنبال پیداکردن راه چاره بود. "چی می‌خوای بهش بگی؟ یعنی می‌خوای واقعیت رو بهش بگی؟ یعنی اگه براش توضیح بدی، اون متوجه می‌شه؟ آیا می‌خوای فقط ازش دوری کنی؟" چون درنهایت، کارش از همه‌چیز مهم‌تر بود. چیزی‌که مدت‌ها پیش متوجه شده بود. اما همین‌طور که کنار پسرش نشست و در حال نگاه‌کردن به او بود، فکرش درگیر چیز دیگری بود. لیو را حس می‌کرد، لطافت و تسلیم‌شدگی بعدش را، این‌که چگونه چشمان نیمه‌بیدارش را به‌سمت چشمان لیو بالا برده بود، انگار که عمق احساساتش او را گیج کرده بود.

«تو هنوز خونه‌ی جدید نگرفتی پدر؟»

«نه، نه هنوز.»

در دلش گفت: "نمی‌تونم به تو فکر نکنم."

«می‌شه امشب بریم پیتزا بخوریم؟»

«حتماً.»

«واقعاً؟»

«اوهوم.» و با سر تأیید کرد. دردی که در چشمان لیو بود، وقتی‌که او بلند شده بود که از آن‌جا برود. لیو چنان شفاف بود که همه‌ی احساستش در چهره‌اش پدیدار می‌شد، انگار که همچون خانه‌اش، هیچ‌وقت ندانسته بود که چه چیزی را باید پنهان کند.

«و یه بستنی؟»

«حتماً.»

"وحشت‌زده‌م. اما این وضعیتو دوست دارم."

و اون فرار کرده بود. بدون حتا یک کلمه توضیح.

«می‌شه برای تولدم یه بازی سوپر ماریو[۵۷] بگیری؟»

«دیگه زیادی پررو نشو.» فقط همین را گفت.

انگار هفته طولانی می‌شد، همین‌طور داشت توی سکوت پیش می‌رفت. مو می‌آمد و می‌رفت. آخرین حکمش راجع به پل: «مجرد مسموم‌کننده. بدترین نوع موجودات.» مو یک مدل سفالی از پل برای لیو درست کرد و اصرار داشت که چیزهایی در آن فرو کند. لیو مجبور بود اعتراف کند که موهای پل‌کوچولو به‌طرز نگران‌کننده‌ای دقیق بود.

«فکر می‌کنی این کار ما باعث شه اون واقعاً دل‌درد بگیره؟»

«نمی‌تونم تضمین بدم دل‌درد بگیره، اما مطمئنم که حال تو رو بهتر می‌کنه.»

لیو یک سیخ کوچک کوکتل برداشت و به‌طور آزمایشی یک سوراخ ناف روی شکم پل‌کوچولو ساخت، بعد بلافاصله احساس گناه کرد و با دست خیلی آرام شکمش را ماساژ داد. لیو نمی‌توانست این نسخه از پل را با آن‌که می‌شناخت تطبیق دهد، اما به اندازه‌ی کافی باهوش بود که بفهمد بعضی چیزها ارزش تکیه‌کردن و وقت‌گذاشتن ندارد، پس به توصیه‌ی مو گوش کرد و آن‌قدر دوید تا این‌که ساق پایش درد گرفت. خانه‌ی شیشه‌ای را از بالا تا پایین تمیز کرد. کفش‌های پروانه‌ای‌اش را در سطل آشغال انداخت. چهاربار تلفن‌همراه را چک کرد، بعد کلاً خاموشش کرد، وقتی آن‌قدر حواسش به گوشی‌اش بود، از خودش بدش می‌آمد.

مو، وقتی دوشنبه صبح داشت مجسمه‌ی سفالی پل را نگاه می‌کرد گفت: «این خیلی ناجوره. خیلی ضعیف عمل کردی. حتا انگشت‌های پاش رو هم نشکستی. می‌خوای به جای تو یه کاری بکنم؟»

«نه. این واقعاً خوبه.»

«تو زیادی لطیفی. بهت می‌گم چی‌کار کنیم، وقتی برسیم خونه، گِردش می‌کنیم و تبدیلش می‌کنیم به یه زیرسیگاری.»

وقتی لیو به آشپزخانه برگشت، مو پانزده‌تا کبریت را به سرِ آن آدمک سفالی چسبانده بود.

دوتا کار جدید روز دوشنبه رسید. یکی، کپی کاتالوگ برای یک شرکت بازاریابی بود که کلی خطای دیکته‌ای و گرامری داشت. نزدیک ساعت شش، لیو آن‌قدر آن‌را اصلاح کرده بود، که تقریباً دوباره کل آن‌را نوشته است. نرخ کلمات افتضاح است. ولی او اهمیتی نمی‌داد. از این‌که به‌جای فکر و خیال، مشغول کار بود، آن‌قدر احساس آسودگی می‌کرد که شاید برای شرکت فوربکس سلوشن[۵۸] یک کاتالوگ اضافی، آن‌هم رایگان می‌نوشت.

صدای زنگ در بلند شد. باید مو باشد که کلیدهایش را جا گذاشته است. از پشت میز بلند شد، کش‌وقوسی به خودش داد و به‌سمت آیفون رفت.

«بازم کلیداتو جا گذاشتی؟»

«منم، پل.»

لیو خشکش زد. «اوه، سلام.»

«می‌تونم بیام بالا؟»

«واقعاً مجبور نیستی همچین کاری کنی، من...»

«خواهش می‌کنم، ما باید حرف بزنیم.»

اصلاً فرصتی نبود که بتواند موهایش را شانه کند یا به صورتش در آینه نگاهی بیندازد. همان‌جا ایستاد، یک انگشت روی دکمه‌ی در، همچنان مردد بود. دکمه را فشار داد، بعد مثل کسی‌که می‌خواست خود را برای یک انفجار آماده کند، عقب‌تر ایستاد.

آسانسور تق‌تق‌کنان داشت به‌سمت بالا می‌آمد و لیو احساس می‌کرد، هرچه که صدای آسانسور نزدیک‌تر می‌شد، معده‌اش در حال سفت‌ترشدن بود و بالاخره پل

آن‌جا بود و از بین درهای آسانسور به لیو خیره شده بود. یک ژاکت قهوه‌ای کم‌رنگ پوشیده بود و چشمانش به شکلی غیرعادی، محتاط به نظر می‌رسید. خودش هم انگار خیلی خسته بود.

«سلام.»

از آسانسور بیرون آمد و در راهرو منتظر شد. لیو همان‌جا به‌حالت تدافعی، دست‌به‌سینه منتظر بود.

«سلام.»

«می‌تونم... می‌تونم بیام تو؟»

لیو کمی عقب رفت. «یه نوشیدنی می‌خوای؟ منظورم اینه که... می‌خوای بمونی؟»

پل متوجه‌ی تلخی صدای لیو شد. «عالیه، خیلی ممنون.»

لیو از یک طرف خانه به‌سمت آشپزخانه رفت و پل هم دنبالش راه افتاد. وقتی داشت توی فنجان‌ها چایی می‌ریخت، می‌دانست که پل از او چشم برنمی‌دارد. وقتی فنجان را بهش داد، پل داشت خیلی آرام، شقیقه‌هایش را می‌مالید. وقتی فهمید لیو نگاهش می‌کند، دوباره نگاهش پر از عذرخواهی شد. «سردرد!»

ناگهان چشم لیو به عروسک کوچک روی یخچال بود افتاد و از خجالت گونه‌هایش گل انداخت. همین‌طور که از کنار یخچال رد می‌شد، عمداً ضربه‌ای به آن زد و به پشت یخچال پرتش کرد. پل فنجانش را روی میز گذاشت.

«خب. این دیگه واقعاً خیلی سخته. من باید زودتر از اینا می‌اومدم، اما درگیر پسرم بودم و واقعاً نیاز داشتم فکر کنم به این‌که چه کاری می‌خوام انجام بدم. ببین، من می‌خوام بدون مقدمه‌ی خاصی، همه‌چیزو توضیح بدم، اما فکر می‌کنم شاید بهتر باشه که اول تو بشینی.»

لیو به او زل زده بود. «اوه خدای من. تو متأهلی.»

«نه، من متأهل نیستم. اون‌طوری قضیه... شاید ساده‌تر می‌بود. لطفاً لیو. فقط بشین.» اما لیو همچنان ایستاده بود. پل یک نامه از جیب کتش بیرون آورد و به لیو داد.

«این چیه؟»

«فقط بخونش. بعد همه‌چی رو به بهترین شکل توضیح می‌دم.»

TARP

سوئیت ۶، خیابون گرنتام ۱۱۵.

لندن W1

15 اکتبر ۲۰۰۶

خانم هالستون عزیز

ما برای شرکتی به نام "تریس اند رِترن پارتشیپ" کار می‌کنیم که ساخته شده تا آثار هنری را به کسانی که به‌خاطر سرقت یا فروش اجباری اموال شخصی‌شان در دوران جنگ دچار زیان شده‌اند، بازگردانیم. ما متوجه شده‌ایم که شما مالک یک نقاشی از نقاش فرانسوی، ادوارد لفیور، هستید، با نام "دختری که رهایش کردی". ما تأییدیه‌ی کتبی از بازماندگان آقای لفیور دریافت کرده‌ایم که این اثر در مالکیت شخصی همسر نقاش بوده و مورد فروش اجباری یا تحت زور قرار گرفته است.

مدعیان این اثر که ملیتی فرانسوی دارند، مایلند هرچه زودتر این تابلو به خانواده‌ی هنرمند برگردانده شود، و تحت کنوانسیون لاهه[۵۹] و بندهای کنوانسیون لاهه در حفاظت از دارایی‌های فرهنگی در طول منازعات نظامی و مسلحانه، مایلیم به شما اطلاع دهیم که از طرف آن‌ها مسئول پیگیری این ادعا هستیم. در خیلی از موارد، چنین آثاری می‌توانند بدون کم‌ترین مداخله‌ی قانونی به مالکین حقیقی آن‌ها بازگردانده شوند. از این رو، ما از شما دعوت می‌کنیم تا برای یک جلسه‌ی اضطراری بین خودتان و نمایندگان خانواده‌ی لفیور با ما تماس بگیرید، تا بتوانیم این روند را آغاز کنیم.

ما درک می‌کنیم این‌گونه اظهارات ممکن است باعث تعجب شود. اما باید به شما یادآوری کنیم که یک سابقه‌ی قانونی قوی در بازگردانی آثار هنری به‌دست آمده در نتیجه‌ی تجاوزات جنگی، موجود است و باید اضافه کنم یک مبلغ اختیاری برای جبران زیان شما در نظر گرفته شود. ما واقعاً امیدواریم همچون سایر آثار از این دست، علم به این‌که یک اثر بالاخره به مالکان حقیقی آن بازخواهد گشت، رضایت بیش‌تری را به کسانی که تحت‌تأثیر قرار می‌گیرند، اعطا کند. اگر مایلید که راجع‌به این مورد بیش‌تر صحبت کنیم، لطفاً بدون تردید با ما در تماس باشید.

پل مک‌کافرتی

جِینی دیکنسن

مدیران TARP

لیو با تعجب به اسم آخر کاغذ نگاه می‌کرد و انگار اتاق دور سرش می‌چرخید. دوباره کلمات را خواند، فکر می‌کرد دارند با او شوخی می‌کنند. نه، این حتماً یک پل مک‌کافرتی دیگر است، یک پل مک‌کافرتی کاملاً متفاوت. باید در این شهر صدها مک‌کافرتی وجود داشته باشد. این اسم به اندازه‌ی کافی برای این مردم رایج هست و بعد ناگهان یاد نگاه عجیب‌غریب پل افتاد که سه روز پیش به تابلو زُل زده بود، این‌که بعدش اصلاً نتوانسته بود به چشمان لیو نگاه کند. لیو محکم روی صندلی‌اش نشست.

«این یه جور شوخیه دیگه، نه؟»

«کاش این‌طوری بود.»

«TARP دیگه چه کوفتیه؟»

«ما آثار هنری گمشده رو دنبال می‌کنیم، و بازگردانی اونا رو به صاحبان اولیه‌شون نظارت می‌کنیم.»

«ما؟» لیو به نامه خیره شد. «این... این چه ربطی به من داره؟»

«تابلوی "دختری که رهایش کردی" موضوع این درخواسته. نقاش این اثر مردی به نام ادوارد لفیور است و خونواده‌ش می‌خوان این تابلو رو به‌شون برگردونیم.»

«اما... این واقعاً مسخره‌س. من سال‌هاست که این تابلو رو دارم. سال‌ها. تقریباً ده سال.»

پل دست توی جیبش کرد و یک نامه‌ی دیگر با یک عکس کپی‌شده درآورد. «چند هفته پیش این به دفتر ما فرستاده شد. توی صندوق دریافتی‌هام بود. من گرفتار کارای دیگه بودم، بنابراین اصلاً وقت نکرده بودم این دوتا رو کنار هم بذارم. بعد وقتی اون شب منو به خونه‌ت دعوت کردی، بلافاصله اون تابلو رو شناختم.»

لیو داشت عکس را بررسی می‌کرد. نقاشی خودش، دقیقاً همان عکسی بود که توی دست لیو بود، رنگ‌های درون عکس به‌خاطر دوباره‌کپی‌شدن، کمی تار و کدر بود. «مجله‌ی آرشیتکت دایجست[۶۰].»

«آره. فکر کنم همون بود.»

«وقتی تازه ازدواج کرده بودیم، اومدن که یه مطلب راجع‌به خونه‌ی شیشه‌ای بنویسن.» این‌را گفت و دستش را روی دهانش گذاشت. «دیوید فکر کرد تبلیغ خوبی برای کارش می‌شه.»

«خونواده‌ی لفیور یه بازرسی از همه‌ی آثار ادوارد لفیور انجام دادن، و در حین اون، متوجه شدن که چندین اثر گم شده. تابلوی "دختری که رهایش کردی" یکی از اوناس. از سال ۱۹۱۷ به بعد هیچ سابقه‌ی ثبت‌شده‌ای از اون وجود نداره. می‌تونی به من بگی اونو از کجا خریدی؟»

«این مسخره‌س. اینو... دیوید اینو از یه زن امریکایی خرید. تو بارسلونا.»

«از یه صاحب گالری؟ رسیدی ازش داری؟»

«یه‌جورایی. ولی ارزش چندانی نداره. اون زن قصد داشت تابلو رو بندازه دور. وسط خیابون افتاده بود.»

پل بی‌اختیار یک دستش را روی صورتش گذاشت. «تو می‌دونی اون زن کی بود؟»

لیو سرش را تکان داد. «چند سال پیش بود.»

«لیو باید سعی کنی یادت بیاد. این خیلی مهمه.»

ناگهان لیو از کوره در رفت. »یادم نمی‌آد! تو نمی‌تونی بیای این‌جا و به من بگی باید راجع‌به مالکیت تابلوی خودم توضیح بدم چون یه نفر یه جایی تصمیم گرفته که یه میلیون سال پیش، به اون تعلق داشته! منظورم اینه، هدف از این کار چیه؟» همین‌طور که داشت حرف می‌زد، دور میز آشپزخانه قدم می‌زد. «من... من نمی‌تونم بفهمم اینا یعنی چی؟»

پل صورتش را توی دستانش گرفت. سرش را بلند کرد و به صورت لیو خیره شد. «لیو، من واقعاً متأسفم. این یکی از بدترین موردهاییه که تا حالا باهاش روبه‌رو شدم.»

«مورد؟»

«کار من اینه. دنبال آثار هنری گمشده می‌گردم و اونا رو به صاحبای اصلی‌شون برمی‌گردونم.»

لحنی عجیب در صدای پل بود که الان دیگر لیو قشنگ احساسش می‌کرد. «اما این نقاشی دزدیده نشده. دیوید اونو خرید، عادلانه و بی‌ابهام. و بعد اونو داد به من. اون مال منه.»

«این تابلو دزدیده شده، لیو. درسته، حدود صدسال پیش، ولی به‌هرحال دزدیده شده. ببین، خبر خوب اینه که اونا مایلن برای این اثر غرامت مالی پرداخت کنن.»

«غرامت؟ تو واقعاً فکر می‌کنی من برای پولش ناراحتم؟»

«من فقط دارم می‌گم...»

لیو دوباره بلند شد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. «می‌دونی چیه پل؟ به‌نظر من بهتره که تو بری.»

«لیو، می‌دونم که این نقاشی برای تو خیلی باارزشه، اما تو باید درک کنی که...»

«جدی گفتم، می‌خوام الان از این‌جا بری.»

چند ثانیه به هم خیره شدند. لیو احساس رادیواکتیو بودن می‌کرد. لیو یادش نمی‌آمد که تا حالا این‌طور عصبانی شده باشد. «ببین لیو، من سعی می‌کنم به یه راهی فکر کنم که بتونیم این قضیه رو طوری حل‌وفصل کنیم که هردو طرف...»

«خداحافظ پل.»

لیو، پل را تا دم در همراهی کرد. وقتی در را محکم پشت سرش کوبید، چنان صدایی در ساختمان پیچید که خودش حس کرد ساختمان زیر پایش می‌لرزد.

۱۸

ماه‌عسل‌شان یک ماه‌عسل خاص بود. دیوید باید روی یک مرکز کنفرانس جدید در بارسلونا کار می‌کرد، یک چیز عظیم، که ساخته شده بود تا نمایانگر آسمان‌های آبی باشد و دریاهای درخشان. لیو به خاطر آورد که چقدر از میزان تسلط دیوید به اسپانیایی تعجب کرده بود و حیرت‌زده شده بود، هم از چیزهایی که دیوید می‌دانست، و هم از چیزهای که خودش هنوز راجع‌به دیوید نمی‌دانست. هر روز بعدازظهر در هتل‌شان، روی تخت دراز می‌کشیدند، بعد در خیابان‌های قرون‌وسطایی تقاطع گوتیک قدم می‌زدند و دنبال سرپناهی در سایه می‌گشتند، بعضی‌وقت‌ها می‌ایستادند تا موهیتو بنوشند و با تنبلی به یکدیگر تکیه داده و استراحت کنند، درحالی‌که پوست‌های‌شان در گرما به‌هم می‌چسبید. لیو هنوز می‌توانست به خاطر بیاورد که دیوید چگونه دستانش را روی ران‌های او قرار می‌داد. او دستان هنرمندی داشت. چنان دستانش را باز می‌کرد که گویی همیشه نقشه‌های نامرئی در دست داشت. داشتند پشت میدان کانالونیا[۶۱] قدم می‌زدند، که ناگهان صدای یک زن امریکایی را شنیدند. با صدای بلند به‌طرف سه مرد گردن‌کلفت داد می‌زد، چیزی نمانده بود بزند زیر گریه، درحالی‌که آن‌ها از میان یک راهروی پنل‌گذاری شده ظاهر شدند و مبلمان و وسایل خانه و تزئینات را جلوی آپارتمان بیرون می‌ریختند. «نمی‌تونین این کارو بکنین!» مدام این جمله را می‌گفت.

دیوید دست لیو را رها کرد، چند قدم به‌سمت او رفت. یک زن خیلی لاغر، در اوایل میانسالی با موهای بلوند روشن، از سر ناامیدی یک اوه، اوه، اوه سر داده بود، وقتی یک صندلی به جلوی خانه پرت شده بود. یک گروه کوچک توریستی گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند. دیوید جلو رفت، دستش را زیر آرنج زن گذاشت. «خوبی؟»

«صابخونه‌س. داره همه‌ی وسایل مادرمو می‌ریزه بیرون. هر چقدر بهش گفتم جایی رو ندارم برای بردن این وسایل، گوشش بدهکار نیست.»

«مادرت الان کجاست؟»

«اون مُرده. اومدم این‌جا که بتونم برای اینا فکری بکنم، ولی اون می‌گه همین امروز باید این‌جا رو تخلیه کنم. این دوتا مرد، همه‌ی زندگی مادرمو ریختن تو خیابون و من اصلاً نمی‌دونم باهاشون چی‌کار کنم.»

لیو به یاد آورد که دیوید چطور مسئولیت پذیرفته بود، چطور به لیو گفته بود که آن زن را به کافه‌ی آن‌طرف خیابان ببرد، چگونه به اسپانیایی با آن مردها جروبحث کرده بود، در حالی‌که آن زن امریکایی که اسمش ماریان جانسن بود پشت میز نشسته بود و یک لیوان آب‌یخ می‌خورد و همان‌طور با نگرانی به آن‌طرف خیابان چشم دوخته بود.

همان روز صبح با هواپیما رسیده بود. قسم می‌خورد نمی‌دانست می‌خواهد برود یا نه.

«واقعاً متأسفم. مادرتون کی از دنیا رفته؟»

«اوه. سه ماهی می‌شه. خودم می‌دونم که باید زودتر از این یه کاری می‌کردم. اما وقتی آدم نمی‌تونه اسپانیایی حرف بزنه انجام هر کاری واقعاً سخته و باید جسدش رو با پرواز برای خاکسپاری به خونه می‌بردم... و تازه از همسرم جدا شده بودم و فقط منم بودم که تموم کارها رو باید انجام می‌دادم...»

آن زن انگشتان سفید بزرگی داشت که با حلقه‌های پلاستیکی تزئینی آن‌ها را پوشانده بود و کلی زیورآلات بدلی به خودش آویزان کرده بود. گل سرش یک پارچه‌ی پشمی فیروزه‌ای‌رنگ بود. دستش را روی سرش برد و به آن دست زد، انگار می‌خواست مطمئن شود که گل سرش سر جایش هست یا نه.

دیوید با مردی حرف می‌زد که به نظر می‌رسید صاحبخانه باشد. او خیلی حق‌به‌جانب حرف می‌زد، اما حالا، یعنی ده دقیقه‌ی بعد، خیلی گرم و صمیمانه با هم دست دادند. دیوید آمد کنار میزشان و گفت زن امریکایی باید خرت‌وپرت‌هایش را دسته‌بندی کند، تا بداند کدام‌شان را می‌خواهد و کدام‌شان را لازم ندارد و بعد یک شماره‌تماس به او داد که مربوط به شرکت حمل‌ونقل بود و می‌توانست همه‌ی وسایل مورد نیازش را صحیح و سالم به خانه‌اش انتقال دهد. صاحبخانه هم موافقت کرده بود وسیله‌های آن زن تا فردا در خانه بماند و هر چیزی هم که به دردش نمی‌خورد، می‌توانست همان‌جا بگذارد تا با پرداخت هزینه‌ی ناچیزی، همان مردها آن‌ها را دور بیاندازند. بعد، خیلی آهسته پرسیده بود: «مشکل مالی که نداری؟»

دیوید چنین مردی بود.

ماریان جانسن از روی قدردانی، اشک می‌ریخت. آن‌ها به او کمک کردند تا وسایل را بردارد و براساس این‌که می‌خواست نگه‌شان دارد یا نه، در سمت راست یا چپ می‌گذاشتندشان. همان‌طور که آن‌جا ایستاده بودند، و زن به وسایل اشاره می‌کرد تا آن‌ها را با دقت در یک طرف جا دهند، لیو از نزدیک به چیزهایی که توی پیاده‌رو ریخته بودند، زُل زده بود. یک ماشین‌تایپ کورونا و آلبوم‌های جلدچرمی بزرگ از روزنامه‌های رنگ‌ورورفته آن‌جا بود.

«مادرم روزنامه‌نگار بود.» وقتی داشت آن‌ها را با احتیاط روی پله‌ی بتنی می‌گذاشت، این‌را گفت. «اسم مادرم لوئن بِیکر بود. یادمه وقتی یه دختربچه‌ی کوچیک بودم، از این ماشین‌تایپ استفاده می‌کرد.»

«این چیه؟» لیو به یک شیئ قهوه‌ای کوچک اشاره کرد. گرچه از آن‌جا نمی‌توانست جزئیاتش را تشخیص دهد بدون این‌که جلوتر برود، چیزی در دلش به لرزه افتاده بود. از همان‌جا می‌توانست چیزی را که شبیه دندان بود ببیند.

«اوه، اونا. اونا سرهای کوچیک‌شده‌ی مامانمه. دوست داشت همه‌نوع اونا رو جمع کنه. یه کلاه سربازهای نازی هم باید همین دوروبرا باشه. به نظرت، موزه‌ای چیزی، اینا رو می‌گیره؟»

«گذروندن اونا از گمرک می‌تونه تفریح جالبی باشه.»

«اوه. خدایا. فکر کنم اینا رو این‌جا بذارم و فرار کنم.» یک لحظه ساکت شد، پیشانی‌اش را پاک کرد. «چقدر گرمه آخه! دارم می‌میرم.» و همین‌جا بود که لیو نقاشی را دید. تابلو به صندلی راحتی تکیه داده شده بود، چهره‌ی درون آن حتا با وجود آن‌همه شلوغی و آشفتگی، توجه را به خود جلب می‌کرد. لیو خم شد و آن‌را با احتیاط به‌طرف خودش برگرداند. یک دختر از توی قاب طلایی‌ای که از چند جا ضربه خورده بود به او نگاه می‌کرد، توی چشمانش نور ضعیفی دیده می‌شد. یک دسته موی طلایی خوش‌رنگ روی شانه‌هایش ریخته بود، با لبخندی روی لبانش که بیش‌تر نشانه‌ی غرورش بود و یک‌جورایی خودنمایی به نظر می‌رسید، جذابیتی جنسی هم داشت.

دیوید گفت: «این شبیه تونه. دقیقاً همون شکلیه که تو به نظر می‌رسی.» موهای لیو بلوند بود، ولی اصلاً به قرمزی نمی‌زد و از موهای آن دختر خیلی کوتاه‌تر بود.

اما بلافاصله به نظر خودش هم آشنا آمده بود. آن لحظه طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار جز خودشان دیگر کسی در خیابان نبود. دیوید رو به ماریان جانسن کرد: «نمی‌خوای اینو با خودت ببری؟» ماریان خودش را صاف کرد، نگاهی چپ‌چپ به او انداخت. «اوه... نه. فکر نمی‌کنم.» دیوید دوباره صدایش را پایین آورد. «اجازه می‌دی من این تابلو رو ازت بخرم؟»

«بخریش؟ می‌تونی همین‌جوری برداریش. این کم‌ترین کاریه که می‌تونم در برابر زحماتی که بهت دادم، برات انجام بدم. تو زندگی لعنتی منو نجات دادی.»

اما دیوید قبول نکرد. آن‌ها، در پیاده‌رو ایستاده بودند و درگیر یک چانه‌زنی عجیب شده بودند. دیوید اصرار داشت پول بیش‌تری بابت تابلو به ماریان بدهد و ماریان همچنان قبول نمی‌کرد. بالاخره، وقتی لیو داشت لباس‌ها را روی رگال مرتب می‌کرد، به آن‌ها نگاه کرد و دید که روی یک قیمت به توافق رسیده‌اند.

«من با رضایت قلبیم، می‌تونستم این تابلو رو همین‌طوری به‌تون تقدیم کنم.» وقتی دیوید داشت پول‌ها را می‌شمرد، ماریان داشت این‌ها را می‌گفت و ادامه داد: «راستشو بخوای، هیچ‌وقت از این نقاشی خوشم نیومده. وقتی بچه بودم همش فکر می‌کردم اون داره از توی قاب منو مسخره می‌کنه. همیشه یه‌جورایی پرافاده و متکبر به نظر می‌رسید.» پیاده‌روِ جلوی خانه‌اش تمیز شده بود، آن‌ها شماره‌ی دیوید را به او دادند و او را تنها گذاشتند. ماریان جانسن همه‌ی دارایی‌اش را جمع کرد و به‌طرف هتل رفت. در آن گرمای طاقت‌فرسا، به راه افتادند. دیوید چنان از خریدن تابلو خوشحال بود که انگار یک گنج باارزش پیدا کرده. تابلو را محکم گرفت و همان‌طور مثل سابق دست لیو را گرفت و رفتند.

دیوید گفت: «این می‌تونه کادوی ازدواجت باشه، هنوز چیزی برات نگرفته‌م.»

«فکر می‌کردم دوس نداری رو دیوارای تمیز خونه‌مون چیزی آویزون کنی.» لیو داشت سربه‌سر دیوید می‌گذاشت. ناگهان دوتایی در خیابانِ به آن شلوغی ایستادند و تابلو را بالا گرفتند، تا دوباره نگاهی به آن بیندازند. لیو، پوست آفتاب‌سوخته و سفتِ پشت گردنش و درخشش غبارآلود روی بازوهایش را به خاطر داشت.

خیابان‌های گرم و داغ بارسلونا و خورشید بعدازظهر که در چشمان دیوید انعکاس یافته بود. «فکر می‌کنم برای چیزی‌که دوست داریم می‌تونیم قوانین رو زیر پا بذاریم.»

کریستین مچ بچه‌ای را که توی فریزر دنبال چیزی می‌گشت، گرفت و گفت: «پس تو و دیوید این تابلو رو به قیمت منصفانه از اون زن خریدین، آره؟» و رو به بچه گفت: «نه، نه، موس‌شکلات[۶۲] نخور. بعد نمی‌تونی شام بخوری.»

«آره، من حتا رفتم همه‌جا رو گشتم و اون رسید رو پیدا کردم.» کاغذ رسید توی کیف‌دستی‌اش بود، یک تکه کاغذ مچاله و پاره‌پوره که از ته یک دفتریادداشت بریده شده بود.

رسید به همراه تشکر، در ازای پرتره‌ای به نام "دختری که رهایش کردی". ۳۰۰ فرانک ـ ماریان بِیکر (خانم).

«خب، پس این تابلو مال تونه. تو اونو خریدی، اصلاً رسیدش الان دستته. مطمئناً دیگه همه‌چی رو حل می‌کنه. تاسمین؟ می‌شه به جرج بگی که ده دقیقه‌ی دیگه شام حاضره؟»

«آدم این‌طوری فکر می‌کنه. و زنی که این تابلو رو ازش خریدیم گفت مادرش تقریباً پنجاه ساله که این تابلو رو داره. اون حتا قصد فروش این پرتره رو نداشت، می‌خواست همین‌طوری مجانی به‌مون بده. دیوید اصرار کرد که باید پولشو بدیم.»

«خب، این‌جوری که واقعاً کل ماجرا مسخره‌س.» کریستین از هم‌زدن سالاد دست برداشت و دست‌هایش را بالا برد. «منظورم اینه مرز این کجاس؟ اگه تو یه خونه خریده بودی و مشخص شه یه نفر، زمینش رو در تصاحب‌های قرون‌وسطی دزدیده، یعنی یه روز یه نفر می‌تونه بیاد ادعای پس‌گرفتن خونه‌ت رو بکنه؟ یعنی ما باید انگشتر الماس‌مون رو پس بدیم، چون ممکنه اشتباهاً اونو از افریقا دزدیده باشن؟ خب، جنگ جهانی اول تقریباً صدسال پیش بوده. سیستم قانونی دیگه داره زیاده‌روی می‌کنه.»

لیو به پشت صندلی‌اش تکیه زد. آن روز بعدازظهر با صدایی که از تعجب و شوکه‌شدن به لرزش افتاده بود، به اِسوِن زنگ زده بود و او هم گفته بود که غروب به دیدنش برود. وقتی راجع‌به نامه توضیح داده بود، او به‌شکل اطمینان‌بخشی آرام بود. وقتی نامه را می‌خواند، فقط شانه‌ای بالا انداخته بود. «احتمالاً این هم یه مدل جدید از دویدن دنبال آمبولانسه. خیلی بعید به نظر می‌رسه. حتماً بررسی می‌کنم... اما

نگران نیستم. تو رسید خریدتو داری، این یعنی اونو کاملاً قانونی خریدی، بنابراین فکر نمی‌کنم هیچ دادگاهی بتونه تو رو دراین‌باره زیر سؤال ببره.»

کریستین ظرف سالاد را گوشه‌ی میز گذاشت. «بالاخره نقاش این اثر کیه؟ زیتون می‌خوری؟»

«اسمش ادوارد لفیور است ظاهراً. اما زیر تابلو امضا نداره. آره، ممنون.»

«یعنی می‌خواستم بهت بگم... بعد از آخرین‌باری که با هم صحبت کردیم.»

کریستین به دخترش نگاهی انداخت و او را تا دم در همراهی کرد. «برو تاسمین، مامان کلی کار داره.»

لیو منتظر شد تا تامسین با قیافه‌ای ناراحت به اتاقش رفت.

«راگ.»

«کی؟»

«من خبرای بدی دارم.» خودش را عقب کشید و بعد روی میز به جلو خم شد. نفس عمیق نمایشی کشید. «می‌خواستم هفته‌ی پیش بهت بگم، اما هر چقدر با خودم کلنجار رفتم، نتونستم. می‌دونی اون معتقده که تو فوق‌العاده خوبی، بی‌نظیری، اما واقعاً متأسفم که اینو می‌گم... اما تو... خب اون می‌گه، باهاش جور در نمی‌آی.»

«اوه؟»

«اون واقعاً دنبال یه نفر... جوون‌تره. واقعاً متأسفم که اینارو می‌گم. اما فکر کردم بهتره که تو واقعیت رو بدونی. نمی‌تونستم طاقت بیارم تو رو ببینم که این‌جا نشستی و منتظری که اون بهت زنگ بزنه.»

وقتی اِسوِن وارد اتاق شد، لیو سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. یک کاغذ که چیزهایی با خط بد رویش نوشته بودند، دستش بود. «تا همین الان داشتم با یکی از دوستام توی ساتبیز حرف می‌زدم. خب... خبر بد اینه که TARP یه شرکت خیلی معتبره. اونا رد آثار گمشده و مسروقه رو می‌زنن، اما حالا بیش‌تر دنبال موارد سخت‌ترن، آثاری که توی دوران جنگ گم شده‌ان. در چند سال اخیر آثار خیلی مهمی رو به صاحبای اصلی‌شون برگردوندن، بعضی‌هاشون مربوط به کلکسیون‌های ملی بوده. ظاهرا حوزه‌ای‌یه که جای رشد داره.»

«اما تابلوی دختری که... اصلاً یه اثر هنری معروف و شناخته‌شده نیست. اون فقط یه تابلوی رنگِ روغن کوچیکه که ما تو ماه‌عسل‌مون خریدیمش.»

«خب... این تا یه حدی درسته. لیو تو بعد از گرفتن این نامه، درباره‌ی لفیور تحقیقی کردی؟»

این اولین کاری بود که لیو بعد از دریافت نامه انجام داده بود. ادوارد لفیور، یکی از اعضای معمولی مدرسه‌ی امپرسیونیست‌ها در اوایل قرن پیش بود. یک عکس با سایه‌های قرمز قهوه‌ای پیدا کرده بود که یک مرد درشت‌اندام با چشمان قهوه‌ای تیره را نشان می‌داد، تقریباً موهای بلندی تا روی یقه‌اش داشت. مدت زمان کمی هم زیر نظر ماتیس کار کرده بود.

«من دارم کم‌کم متوجه می‌شم که چرا آثار اون - اگه این هم واقعاً اثر اون باشه - ممکنه موضوع یه درخواست بازگردانی شه.»

«خب، ادامه بده.» لیو یک زیتون برداشت و در دهانش گذاشت. کریستین درحالی‌که اسکاچ ظرف‌شویی دستش بود کنارش ایستاده بود.

«من به وضوح بهش راجع‌به ادعای اعلام‌شده توضیحی ندادم و اون هم بدون دیدن اثر، نمی‌تونه روش ارزش یا قیمتی بذاره، اما براساس آخرین نقاشی‌ای که از لفیور به حراج گذاشتن و البته که خود اصل اثر هم بوده، اون‌ها پیش خودشون فکر کردن که این به‌راحتی باید بین دو تا سه میلیون پوند ارزش داشته باشه.»

یواش گفت: «چی؟»

«آره. کادوی کوچیکی که دیوید برای ازدواج‌تون بهت داده، الان دیگه به یه سرمایه‌گذاری بزرگ تبدیل شده.»

«حداقل دو میلیون پوند دقیقاً حرفی بود که اون گفت. درواقع، اون پیشنهاد کرده که بلافاصله یه ارزش‌گذاری بیمه‌ای روش انجام بدیم. ظاهراً لفیورِ ما مرد مهمی تو بازار هنر شده. روسی‌ها علاقه‌ی خاصی بهش پیدا کردن و این قیمت‌ها رو به‌صورت نجومی بالا برده.»

ناگهان لیو زیتون را با هسته قورت داد و چیزی نمانده بود که خفه شود. کریستین همان‌طور که با شستش پشت لیو را می‌مالید، برایش یک لیوان آب ریخت. او هم یک جرعه سر کشید، صدای اِسوِن راجع‌به قیمت تابلو، همین‌طور توی سرش می‌چرخید. اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید.

«پس، فکر نمی‌کنم جای تعجب داشته باشه که یه عده از ناکجا پیدا شن که بخوان سودی از این قضیه ببرن. من از شرلی، تو اداره خواستم که یه سری موارد مشابه رو

دربیاره و برای من ایمیل کنه ـ این مدعی‌ها، تاریخچه‌ی خونوادگی‌شون رو زیرورو می‌کنن، ادعای مالکیت نقاشی رو می‌کنن، می‌گن این اثر چقدر برای اجدادشون باارزش بوده، و این‌که چقدر به خاطر از دست دادن‌شون دل‌شکسته شدن ... تا این‌که اونو پس می‌گیرن، اون‌وقت می‌دونی چی‌کار می‌کنن؟»

کریستین گفت: «چی‌کار می‌کنن؟»

«اونو می‌فروشن و پول‌دارتر از رؤیاهای لعنتی‌شون می‌شن.»

آشپزخانه در سکوت فرو رفت.

«دو یا سه میلیون پوند؟ اما... ما فقط دویست یورو به خاطرش دادیم.»

کریستین با خوشحالی گفت: «مثل برنامه‌ی آنتی‌ک رود شده.»

«دیویده دیگه. به هرچی دست می‌زد طلا می‌شد.» اِسوِن برای خودش یک لیوان مشروب ریخت. «این واقعاً خجالت‌آوره که اونا می‌دونن تابلو تو خونه‌ته. به نظرم بدون یه دلیل و سند محکم، حالا به هر شکلی، اونا نباید بتونن ثابت کنن تابلو پیش تو بوده. اونا الان مطمئن هستن که تابلو پیشته؟»

لیو یاد پل افتاد و یک لحظه حس کرد ته دلش خالی شد. «آره.» و ادامه داد: «اونا می‌دونن که نقاشی پیش منه.»

«خب، باشه. به‌هرحال،» اِسوِن کنار لیو نشست و یک دستش را روی شانه‌اش گذاشت. «لازمه که خیلی زود یه سری اقدامات قانونی جدی رو انجام بدیم.»

دو روز بعدی، لیو تمام مدت خواب‌آلود بود، در ذهنش کلی سروصدا و فکر عجیب‌وغریب بود، قلبش داشت از جا کنده می‌شد. به قرار دندان‌پزشکی‌اش رفت، نان و شیر خرید، در دقیقه‌ی نود سفارشاتش را تحویل داد، چند فنجان چایی برای فِرِن برد پایین ولی برگردوند وقتی فِرِن غر زد که چرا برایش شکر نبرده. این‌ها را به‌سختی به یاد داشت. همه‌اش به نحوه‌ی بوسیدن پل روی گونه‌هایش فکر می‌کرد، به دیدار اتفاقی اول‌شان، پیشنهاد کمک سخاوتمندانه‌اش. یعنی از اول برای رسیدن به تابلوی نقاشی چنین طرحی ریخته بود؟ با توجه به ارزش بالای تابلو، آیا او در یک نقشه‌ی برنامه‌ریزی‌شده گرفتار شده بود؟ به گوگل سری زد و درباره‌ی پل مک‌کافرتی تحقیق

کرد و آن‌چه می‌دید شگفت‌انگیز بود: پل در طول کارش در آرت اسکواد که بخشی از اداره‌ی پلیس نیویورک بود به‌خاطر «هوش فوق‌العاده در پرونده‌های جنایی» و تفکر استراتژیک‌اش، مورد تشویق و تحسین قرار گرفته بود. هر چیزی‌که درباره‌ی پل باور کرده بود، دود شد و رفت هوا. تفکراتش در هم می‌چرخیدند و برخورد می‌کردند، و در مسیرهای وحشتناک جدید حرکت می‌کردند. دوباره حالش حسابی به‌هم خورد تا جایی‌که مجبور شد از پشت میز بلند شود و از آب سردی که در ظرف چینی بود به صورتش بپاشد.

نوامبرِ گذشته TARP کمک کرده بود تا یک سزان[۶۳] کوچک به یک خانواده‌ی یهودیِ روسی برگردانده شود.

ارزش آن نقاشی، آن‌گونه که آن‌جا نوشته شده بود، چیزی حدود پانزده میلیون پوند برآورد شده بود. در وب‌سایت TARP، در بخش درباره‌ی ما نوشته بود که به‌صورت درصدی کار می‌کنند.

پل روی گوشی سه پیام برای لیو فرستاده بود: «می‌تونیم کمی حرف بزنیم؟ من می‌دونم که خیلی سخته، اما لطفاً... ممکنه فقط راجع‌به‌ش حرف بزنیم؟» همه‌ی تلاشش را کرده بود تا معقولانه رفتار کند. مثل شخصی که کاملاً قابل‌اعتماد بود. لیو دچار اختلال خواب شده بود، و به‌سختی غذا می‌خورد. مو شاهد همه‌ی این‌ها بود، ولی برای اولین‌بار، چیزی نگفت. لو همچنان می‌دوید. هر روز صبح و بعضی‌اوقات عصرها هم.

یک جورایی دویدن جای فکرکردن، غذاخوردن و بعضی‌اوقات خوابیدن را هم گرفته بود. آن‌قدر می‌دوید تا ساق پایش تیر می‌کشید و احساس می‌کرد ریه‌اش در حال انفجار است. مسیرهای جدیدی را هم به برنامه‌ی دویدنش اضافه کرده بود: خیابان‌های پشتی ساوت‌وارک[۶۴]، از روی پل به داخل دالان‌های کم‌نور شهر، با جاخالی‌دادن از بانکدارهای کت‌وشلوارپوشیده و منشی‌های قهوه به دست.

عصر جمعه، حدود ساعت شش غروب از خانه بیرون زد. یک غروب فوق‌العاده خنک با هوای تمیز، انگار که همه‌ی لندن به نظر پشت‌صحنه‌ی یک فیلم رمانتیک می‌آمد. بازدمش در هوا معلوم بود، و یک کلاه کوچک عرق‌چین روی سرش گذاشته بود که معمولاً قبل از رسیدن به پل واترلو از سرش برمی‌داشت. از فاصله‌ی خیلی دور،

نور میدان مایل[۶۵] از خط افق روی زمین می‌تابید، در خیابان‌های شلوغ اتوبوس‌ها مثل خزنده‌ها به‌طرف "امبنکمنت[۶۶]" در حال حرکت بودند. هندزفریِ آی‌پادش را درآورد و گذاشت توی گوشش و در را پشت سرش بست، بعد کلیدهایش را مشت کرد و در جیب شلوارکش انداخت و آماده شد و با اولین قدم به راه افتاد. اجازه داد ذهنش با ضرب و صدای موسیقی رقص گوشخراش چنان بی‌رحمانه پر شود که دیگر جایی برای فکرکردن باقی نماند.

«لیو.» پل در مسیرش قرار گرفت، و او سکندری خورد. دستش را دراز کرد ولی انگار از چیز داغی سوخته باشد، آن‌را عقب کشید وقتی فهمید او چه کسی است.

«لیو، باید با هم حرف بزنیم.»

پل کت قهوه‌ای پوشیده بود، در آن هوای سرد، یقه‌اش را بالا کشیده و یک پوشه‌ی پر از کاغذ و ظاهراً مدرک هم زیر بغلش زده بود. چشمان‌شان روی هم قفل شد، و لیو به تندی از کنار پل گذشت، قبل از این‌که هیچ‌گونه حسی در او برنگیخته شود شروع به دویدن کرد، درحالی‌که قلبش به تپش افتاده بود. پل پشت سرش بود. لیو سرش را برنگرداند، اما می‌توانست صدای پل را بالاتر از صدای موسیقی‌اش بشنود. صدای موسیقی را باز هم زیاد کرد، دیگر تقریباً صدای لرزش حاصل از قدم‌های پل که پشت سرش می‌آمد، کاملاً به گوشش می‌رسید.

«لیو.» پل دستش را دراز کرد و بازوی لیو را گرفت، او هم به‌طور کاملاً غریزی، چنان دست راستش را چرخاند و محکم دست پل را وحشیانه پس زد که دستش به صورت پل خورد. چنان ضربه و شوک حاصل از این حرکتِ لیو زیاد بود که هر دوتای‌شان به‌طرف عقب لغزیدند و کف دست پل محکم به بینی‌اش خورد. لیو هندزفری را از گوشش بیرون کشید. «تنهام بذار!» درحالی‌که سعی می‌کرد دوباره تعادلش را حفظ کند و خودش را جمع‌وجور کند، فریاد می‌زد: «فقط گورت رو گم کن.»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.» خون از دماغش روی انگشتش چکید. به انگشتش نگاه کرد و تازه متوجه شد. «اوه، خدایا!» فایل‌هایش را رها کرد و همه‌شان روی زمین ریختند، با دست دیگرش از جیبش یک دستمال‌گردن پنبه‌ای بزرگ درآورد و به دماغش فشار داد. دست دیگرش را به علامت صلح بالا برد. «لیو، می‌دونم الان از دست من خیلی عصبانی هستی، اما تو...»

«از دستت عصبانی‌ام؟ از دست تو عصبانی‌ام؟ این جمله اصلاً نمی‌تونه حسی رو که الان نسبت بهت دارم، بیان کنه. تو با حقه خودتو وارد خونه من کردی، یه سری چرت‌وپرت درباره‌ی پیداکردن کیفم بهم تحویل دادی، با حرفای متقاعدکننده وارد تختم شدی و بعد، اوه، وای، چه سورپرایزی، همون نقاشی‌ای اون‌جاس که کاملاً اتفاقی برای بازگردوندنش استخدام شدی تا به یه درصد کمیسیون گنده برسی.»

«چی؟» صدایش به‌دلیل دستمالی که جلوی دماغ و دهانش گرفته بود، نامفهوم شنیده می‌شد. «چی؟ تو واقعاً فکر می‌کنی من کیفتو دزدیدم؟ فکر می‌کنی برای این کار از قبل نقشه کشیده بودم؟ تو دیوونه‌ای؟»

«به من نزدیک نشو.» صدایش می‌لرزید، گوش‌هایش سوت می‌کشید. عقب‌عقب در جاده به راه افتاد که از پل دور شود. مردم در خیابان، ایستاده بودند و داشتند آن‌ها را تماشا می‌کردند. پل به دنبالش راه افتاد. «نه، تو گوش بده. حداقل واسه یه دقیقه. من یه پلیس قدیمی‌م. من توی کار دزدین کیف نیستم و صادقانه بگم تو کار برگردوندن‌شون هم نیستم. وقتی تو رو دیدم بهت علاقه‌مند شدم، بعد فهمیدم که... با این سرنوشت گندی که دارم، خیلی اتفاقی، تو مالک فعلی همون تابلویی هستی که من دارم برای پیداکردنش تحقیق می‌کنم. نمی‌تونستم این مأموریت رو به شخص دیگه‌ای واگذار کنم، وگرنه شک نکن تا الان این کارو کرده بودم. واقعاً متأسفم، اما تو باید به حرفای من گوش کنی.»

دستمال را از روی صورتش برداشت. کمی خون روی لب‌هایش بود. «اون نقاشی مسروقه‌س لیو. هزاران بار همه‌ی مدارکش رو بررسی کردم. اون تصویری از سوفی لفیور، همسر نقاشه. آلمانی‌ها اون زنو گرفتن، و کمی بعدش نقاشی ناپدید شد. اون مسروقه‌س.»

«اینا مال صد سال پیشه.»

«تو فکر کردی با این حرفا قانون حق رو به تو می‌ده؟ می‌دونی چه حسی داره که چیزی‌که عاشقش هستی رو از چنگت دربیارن؟»

«مسخره‌س ولی، راستش می‌دونم.» تف کرد توی خیابان.

«لیو... می‌دونم که تو زن خوبی هستی. می‌دونم که این مثل یه شوک برات بوده، اما اگه بشینی و راجع‌به‌ش فکر کنی، خودت کار درست رو انجام می‌دی. گذر زمان هیچ

بدی رو خوب نمی‌کنه. نقاشی‌ای که الان پیش تونه، از خونواده‌ی اون دختر بیچاره دزدیده شده. اون آخرین چیزیه که خونواده‌ش از اون داشته‌ان و به اونا تعلق داره. کار درست اینه که اون تابلو برگرده دست صاحبای اصلی‌ش.» صدای پل آرام بود، حتا کمی هم متقاعدکننده. «اگه حقیقت رو درباره‌ی اون‌چه که سر اون زن اومده بدونی، فکر می‌کنم نظرت نسبت به سوفی لفیور کاملاً عوض شه.»

«اوه. این چرندیات مقدس‌مآبانه‌ترو برای خودت نگه دار.»

«چی؟»

«تو فکر می‌کنی نمی‌دونم ارزش اون تابلو چقدره؟»

پل به او زُل زده بود.

«فکر می‌کنی تو و اون شرکت لعنتی‌تون رو چک نکردم؟ این‌که چطور کار می‌کنین؟ من می‌دونم این مسخره‌بازیا به‌خاطر چیه پل، و اون هیچ ربطی به درست‌وغلط نداره.» یک لحظه مکث کرد و ادایی درآورد. «خدایا! تو واقعاً پیش خودت فکر کردی من هالوام. یه دختر احمق تو خونه‌ی خالی‌ش که هنوز عزادار همسر ازدست‌رفتشه و همون‌جا نشسته و خبر نداره که جلو چشماش داره چه اتفاقی می‌افته. اینا همش به‌خاطر پوله پل. تو یا هرکس دیگه‌ای که پشت این کاره و اون تابلو رو می‌خواد، فقط به‌خاطر اینه که اون یه عالمه می‌ارزه. خب، برای من قضیه پول نیست، من خریدنی نیستم و همین‌طور اون تابلو. حالا دیگه تنهام بذار.» این‌ها را گفت، چرخید و قبل از این‌که پل حتا بتواند یک کلمه حرف بزند، شروع کرد به دویدن. صدای کرکننده‌ی ضربان قلبش در گوش‌هایش شنیده می‌شد و درواقع دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید. فقط وقتی به ساوت بانک سنتر[۶۷] رسید، از سرعت دویدنش کم کرد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. پل رفته بود، بین هزاران نفر از مردمی که از خیابان‌های لندن در رفت‌وآمد بودند گم شده بود. وقتی‌که دوباره جلوی در خانه‌اش رسید، اشک‌هایش بی‌اختیار جاری شده بود. تمام فکروذکرش پیش سوفی لفیور بود. این تابلو آخرین چیزی بود که از او داشتند. تصمیم درست این بود که نقاشی را به آن‌ها برگرداند. «لعنت به تو.» همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، سعی می‌کرد حرف‌هایش را هم بزند. «لعنت به تو، لعنت به تو، لعنت به تو!»

«لیو!»

ناگهان از ترس، از جایش پرید، به‌طرف صدای مردی که توی ورودی ایستاده بود، برگشت. پدرش بود، یک کلاه لبه‌دار را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود، یک شال‌گردن رنگین‌کمانی دور گردنش بود و همان کت فاستونی قدیمی که تا روی زانوهایش می‌رسید، تنش بود. صورتش زیر آن نور نقره‌فام، طلایی شده بود. دست‌هایش را باز کرد تا دخترش را در آغوش بگیرد، از آن زیر، تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی گروه موسیقی سکس پیستولز[۶۸] معلوم شد. «تو این‌جایی! بعد از اون قرار فوق‌العاده دیگه اصلاً ازت خبر نداشتیم. پیش خودم فکر کردم بیام و بهت سر بزنم تا ببینم چطور گذشت و چی شد!»

۱۹

«قهوه می‌خوای؟»

لیو سرش را بلند کرد و به منشی خیره شد. «خیلی ممنونم.» روی صندلی چرم مخمل‌دار، همچنان ساکت نشسته بود و به روزنامه‌ای که وانمود می‌کرد در حال خواندنش است، حدود پانزده دقیقه بی‌هدف خیره شد.

کت‌ودامن پوشیده بود، البته تنها کت‌ودامنی که داشت. احتمالاً دیگر از مدافتاده بود، اما لازم بود در جلسه‌ی امروز رسمی حاضر شود. البته به‌جز این لباس، گزینه‌ی بهتری هم نداشت. امروز نسبت به اولین‌باری که وکیل شرکت را دیده بود، حس بهتری داشت. الان دیگر لازم بود، باور کند چیزی بیش‌تر از اعصابش او را پیش ببرد.

«هنری رفته پایین و تو پذیرش منتظر اوناست. خیلی طول نمی‌کشه.»

سینی قهوه را به لیو تحویل داد و رفت. یک قهوه‌ی عالی بود. باید هم باشد، با آن پول‌های کلانی که به دست می‌آورند. اِسوِن به لیو توصیه کرده بود که دعوایی در این مورد وجود ندارد، مصالحه بدون هیچ خشونتی. او با دوستانش در مرکز مزایده و حراج اجناس گمشده صحبت کرده بود و آن‌ها را در کافه دیده بود تا بتواند بهترین جواب را به مدعیان این اثر بدهد. متأسفانه اضافه کرده بود، هرکه بامش بیش، برفش بیش‌تر. هر وقت به موهای هنری فیلیپس که خیلی‌ام زیبا اصلاح شده بود، نگاه می‌کرد، آن کفش‌های دست‌دوز قشنگش را از نظر می‌گذراند، آن تعطیلات و مسافرت‌های پرهزینه، درخشندگی پوستش در آن صورت گوشتی‌اش را به خاطر می‌آورد، تنها چیزی‌که به ذهنش می‌رسید این بود: "این‌که تو حسابی ثروتمندی، فقط به‌خاطر وجود من و امثال منه."

لیو می‌توانست صدای پای چند نفر و حرف‌زدن‌شان را از بیرون، جایی در لابی بشنود. بلند شد، دامنش را مرتب کرد و چهره‌ش را آرام نشان داد. بله، او هم آن‌جا بود، شال‌گردن پشمیِ آبی پوشیده بود و پوشه‌ای هم زیر بغلش زده بود و وقتی هنری وارد

شد، از پشتش نمایان شد، همراه دو مرد دیگر که لیو آن‌ها را نمی‌شناخت. یک لحظه با هم چشم‌درچشم شدند و لیو خیلی فوری رویش را برگرداند، حس کرد یک تکه از موهای پشت گردنش جرقه زد.

«لیو؟ همه‌مون این‌جا هستیم. ممکنه تو هم به دفتر هیئت‌رئیسه بیای؟ می‌گم قهوه‌ت رو بیارن اون‌جا.»

بی‌اختیار به هنری زُل زده بود که از کنارش رفت به‌طرف دفتر و در را باز نگه داشت، تا آن خانمی که همراه‌شان بود هم وارد دفتر شود. احساس می‌کرد واقعاً حضور پل باعث شده بود گُر بگیرد. پل آن‌جا بود، دقیقاً کنارش. شلوار جین پایش بود، یک جوری که انگار نتیجه‌ی این جلسه‌ی کوچک، هرچه که باشد، او بعدش می‌خواهد به پیاده‌روی برود.

«زن دیگه‌ای هم هست که اخیراً خرت‌وپرتاشو براش پیدا کرده باشی؟!» لیو به کنایه داشت این‌را به پل می‌گفت، چنان آهسته که فقط خود پل می‌توانست بشنود.

«نه‌خیر. وقت همچین کاری رو ندارم، چون به‌اندازه‌ی کافی سرگرم کیف‌قاپی و گول‌زدن زن‌های آسیب‌پذیره!»

لیو با شنیدن این جواب دندان‌شکن، فوری سرش را به‌طرف پل برگرداند و یک لحظه نگاه‌شان به‌هم گره خورد. او هم عصبانی بود و درنهایت تعجب دید که پل هم به همان اندازه که خودش عصبانی است، عصبانی بود. کف اتاق هیئت‌رئیسه پارکت بود، با صندلی‌های سنگینی که روکش چرمی داشتند.

یک طرف دیوار کتابخانه‌ی بزرگی با حاشیه‌های چرمی که نشان‌دهنده‌ی سال‌ها افتخارات قانونی مستدل بود که با افتخار آن‌جا کنار هم چیده شده بودند. لیو دنبال هنری راه افتاد و لحظه‌ای بعد همگی نشستند، همه در دو ردیف، دور یک میز جمع شده بودند. نگاهی به قهوه، کاغذهای روی میز و دست‌های خودش کرد، یعنی به هر چیزی نگاه می‌کرد جز پل!

«خب.» هنری منتظر بود تا فنجان قهوه‌اش را پُر کنند، بعد نوک انگشتانش را به‌هم چسباند. «ما این‌جا جمع شدیم تا بدون هیچ پیش‌داوری، ادعایی رو که از طرف شرکت TARP نسبت به خانم هالستون ابلاغ شده، بررسی کنیم. در تلاشیم ببینیم آیا خودمون می‌تونیم بدون مداخله‌ی مراجع قانونی به نتیجه‌ی مساعدی برسیم یا نه.»

لیو به آن‌هایی که روبه‌رویش نشسته بودند خیره شده بود. خانمی تقریباً اواسط دهه‌ی سی زندگی‌اش بود که موهای مشکی‌اش مثل آبشار روی صورتش ریخته بود و چهره‌ای بسیار مشتاق داشت. همان‌طور که نشسته بود داشت چیزهایی را تندتند روی دفترچه‌یادداشت می‌نوشت. مردی که کنارش نشسته بود، ظاهراً فرانسوی بود و یک جورایی خصوصیات ظاهری سرژ گنزبورگ[۶۹] را داشت. لیو همیشه فکر می‌کرد، می‌شود از روی چهره‌ی آدم‌ها، حتا قبل از این‌که حرفی بزنند، ملیت‌شان را تشخیص داد. این مرد دیگر کاملاً مشخص بود که فرانسوی است، احتمالاً باید گولواز[۷۰] هم بکشد، ضمناً یک سِت پوست‌پیازی هم تنش بود. کنار این مرد فرانسوی، پل نشسته بود.

«به نظرم بد نباشه قبل از هر حرفی، اعضای این جمع به هم معرفی شن. من هنری فیلیپس هستم و برای خانم هالستون کار می‌کنم. ایشون هم شان فلاهرتی هستن، وکیل TARP و آقای پل مک‌کافرتی و خانم جِینی دیکنسن که از مدیران TARP، که معرف حضورتون هستن. ایشون موسیو آندره لفیور، از خانواده‌ی لفیور هستن که مدعی پس‌گرفتن تابلوی مذکور بوده و با TARP در تماسند. خانم هالستون، TARP شرکتیه که کار اصلی‌ش پیگیری و احیای...» که لیو اجازه نداد جمله‌ی هنری تمام شود. «من TARP رو کاملاً می‌شناسم.» اما پل خیلی به او نزدیک بود. دقیقاً روبه‌رویش، آن‌طرف میز نشسته بود، لیو می‌توانست، دانه‌دانه، رگ‌های روی دستش را از آن فاصله ببیند، مدلی که سرآستینش از زیر آستینش زده بود بیرون، نظرش را جلب کرد. همان پیراهنی بود که وقتی بار اول همدیگر را دیده بودند، تنش کرده بود. اگر لیو از زیر میز پایش را دراز می‌کرد، دقیقاً می‌خورد به پاهای پل. به‌دقت پاهایش را عقب برد و به صندلی خودش تکیه داد و دستش را دراز کرد تا قهوه‌اش را از روی میز بردارد.

«پل، به نظرم بهتره اول تو شروع کنی و همه‌چیزو برای خانم هالستون توضیح بدی که این مطالبه از کجا و به چه نحوی مطرح شده.»

«آره.» لیو هنری را با صدایی که هیچ حسی در آن نبود، تأیید کرد. «دوس دارم بشنوم.» خیلی با احتیاط سرش را بلند کرد و وقتی چشمانش به پل افتاد، متوجه شد داشت به او نگاه می‌کرد. لیو نمی‌دانست پل متوجه‌ی لرزیدنش می‌شود یا نه. خودش

فکر می‌کرد، الان دیگر همه باید شاهد لرزیدنش باشند، صدای نفس‌کشیدنش داشت آبرویش را می‌برد.

«خب... باید با عذرخواهی شروع کنم.» پل شروع کرد به حرف‌زدن. «خودم می‌دونم که شاید این مطالبه باعث تعجب همه شه. جای تأسفه، چون بدترین قسمت این جریان اینه که هیچ راهی نمونده بتونیم رضایت طرفین رو تو این معامله جلب کنیم.»

پل وقتی حرف می‌زد، نگاهش مستقیم روی لیو بود. لیو احساس می‌کرد، پل منتظر است تا با یک اشاره‌ای به او بفهماند که متوجه‌ی عذرخواهی‌اش شده. لیو از زیر میز زانوهایش را چنگ زد و ناخن‌هایش را توی دامنش فرو برد تا بتواند آرام باشد و تمرکزش را از دست ندهد.

«هیچ‌کس قصد نداره غیرقانونی و غیرمنصفانه اون‌چه رو که متعلق به یه نفره، ازش بگیره و به کس دیگه‌ای بده و این چیزی نیست که براش این‌جا جمع شده باشیم، اما درواقع سال‌ها قبل، در دوران جنگ یه خطایی رخ داده. نقاشی‌ای به نام "دختری که رهایش کردی"، که ادوارد لفیور از همسر دوست‌داشتنی‌ش کشیده و اونو بهش هدیه داده، دزدیده شده و جزء دارایی‌های آلمانی‌ها شده.»

لیو حرفش را قطع کرد «تو نمی‌دونی که...»

«لیو!» صدای هنری بود که هشداردهنده، لیو را به سکوت دعوت می‌کرد.

«ما مدارک مستندی، از جمله یه دفترچه‌ی خاطرات روزانه که دست همسایه‌ی مادام لفیور بوده، داریم که ثابت می‌کنه پرتره‌ی همسر این هنرمند، به وسیله‌ی یه فرمانده‌ی آلمانی که در اون‌زمان، همون‌جا زندگی می‌کرده، دزدیده و برده شده. حالا، این یکی از غیرمعمول‌ترین آثاری است که در جنگ جهانی دوم، به‌خاطر ناپدیدشدنش، حسابی تحت فشار بودیم و معتقدیم که این اثر اولین‌بار در جنگ جهانیِ اول دزدیده شده، اما کنوانسیون لاهه درحال‌حاضر، قانون اموال مسروقه رو برای هر دو جنگ جهانی، به تساوی به کار می‌بره.»

«خب، چرا الان؟» دوباره لیو بود که حرف می‌زد. «تقریباً طبق گفته‌ی خودتون، صد سال بعد از سرقت این اثر، اومدین دنبالش. یعنی موسیو لفیور تازه متوجه‌ی ارزش مالی این اثر شدن، شما خودتون گفتین دیگه؟»

«ارزش مالی این اثر الان اصلاً مهم نیست.»

«جالبه. خب اگه ارزش مالی اصلاً مهم نیست، جریمه‌شو می‌دم. همین الان. می‌خواید همون مبلغی رو که برای خریدش پرداخت کردم، به‌تون بدم؟ چون من هنوز رسید خرید اون تابلو رو دارم. یعنی اگه اون مبلغ رو بگیرید، دیگه دست از سر من برمی‌دارید؟»

چند لحظه‌ای همه ساکت شدند. هنری به جلو خم شد و دست لیو را گرفت. لیو چنان با حرص خودکار را گرفته بود که بندهای انگشتش سفید شده بودند. «اجازه می‌دی منم یه چیزی بگم.» البته این‌را درِ گوشش گفت.

«هدف از تشکیل این جلسه، پیشنهادکردن چندین راه‌حل برای این مسأله است و این‌که ببینیم کدوم راه، قابل قبوله.»

جِینی دیکنسن چیزهایی را درِگوشی با آندره لفیور ردوبدل کردند. جِینی آرامش معلمان پیش‌دبستانی را داشت. «من باید همین‌جا عرض کنم که تا جایی‌که خونواده‌ی لفیور دغدغه دارن، تنها راهی که براشون قابل قبوله، اینه که تابلوی نقاشی جدشون به خونه برگردونده شه.» این‌را جِینی گفت.

لیو نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «با این تفاوت که اون نقاشی مال اونا نیست.»

جِینی با خونسردی ادامه داد. «طبق کنوانسیون لاهه، هست!»

«این مزخرفه!»

«این قانونه!»

لیو سرش را بلند کرد و دید که پل به او خیره شده بود. چهره‌اش اصلاً تغییر نکرد وقتی دید لیو دارد نگاهش می‌کند، اما ته چشمانش نشانه‌ای از عذرخواهی پیدا بود. لیو با خودش گفت: «به من نگاه نکن!»

«شاید...» شان فلاهرتی بود که حرف می‌زد. «شاید، همون‌طور که هنری گفت، ما بتونیم نهایتاً یه فهرست از راه‌حل‌ها رو بنویسیم تا ببینیم باید چی‌کار کنیم.»

«اوه. شما می‌تونین خلاصه‌ی این جلسه رو بنویسین.» باز هم لیو بود که حرف می‌زد.

«نمونه‌های خیلی زیادی از قبل، مثل این مورد وجود داشته. یکی‌ش اینه که خانم هالستون می‌تونه کلاً این ادعا رو رد کنه. این یعنی، خانم هالستون، شما باید همه‌ی

بهای فعلی این نقاشی رو که شرکت بیمه روش قیمت گذاشته، به خونواده‌ی لفیور پرداخت کنین و همچنان تابلو رو پیش خودتون نگه دارید.»

به‌محض تمام‌شدن جمله‌ی شان، جینی بدون این‌که حتا سرش را از روی دفترچه‌یادداشت بلند کند، شروع کرد به حرف‌زدن. «همون‌طور که قبلاً عرض کردم، خونواده‌ی لفیور اصلاً دغدغه‌ی مالی این اثر رو ندارن. اونا فقط نقاشی رو می‌خوان.»

«اوه. درسته.» لیو ادامه داد: «یعنی شما فکر می‌کنین من تا حالا در هیچ مذاکره‌ای شرکت نکردم؟ که حتا یه سلام و عرض ادب رو هم بلد نباشم؟»

«لیو.» دوباره هنری صدایش کرد. «اگه ما می‌تونستیم...»

«من می‌دونم این‌جا چه‌خبره... اوه، نه، ما پول نمی‌خوایم... این تا وقتیه که ما به توافق کلان در حد جایزه‌ی لاتاری برسیم. بعد، یه‌جورایی، همه سعی می‌کنن با دل‌های مالامال از درد، با دوریِ نقاشی کنار بیان!»

«لیو!» صدای هنری خیلی آرام بود. لیو نفس عمیقی کشید. دست‌هایش زیر میز در حال لرزیدن بود.

«فرصت‌های خوب و مناسبی هست که در صورت به‌توافق‌رسیدن طرفین؛ می‌شه نقاشی رو به نمایش گذاشت. در مواردی که ما بهش می‌گیم، سرمایه‌ی غیرقابل‌تقسیم، مثل همین تابلوی نقاشی، این موارد بسیار سخت و پیچیده‌س، اما مواردی هم هست که اگه طرفین جلسه موافق باشن، و البته بخوان، به‌طور مقطعی یه اثر هنری به اشتراک گذاشته می‌شه یا اگه طرفین توافق کنن، به‌طور اشتراکی، مالکیت تابلو رو به‌عهده بگیرن، اما باید این اجازه رو بدن که این اثر هنری در یک گالری معروف به نمایش گذاشته شه. البته، به این معناست که هر دو طرف این معامله، چه طرف اول که اثر ازشون دزدیده شده و چه مالک فعلی تابلو، برای دیدن تابلو به نمایشگاه دعوت می‌شن.»

لیو فقط سرش را تکان می‌داد.

«البته امکان فروش یا تقسیم‌کردن هم هست که ما...»

لیو و آقای لفیور همصدا در یک لحظه مخالفت کردند. «نه!»

«دوشیزه هالستون.»

لیو گفت: «خانم هالستون!»

پل با لحنی جدی گفت: «خانم هالستون مجبورم به‌تون اطلاع بدم که این تابلو، یه مورد بسیار مهم و خاصه. ما مدارک بسیار خوب و مستدلی داریم که از مدعیان حمایت می‌کنه و سابقه‌ی خوبی هم در بازیابی این‌جور موارد داریم که مزید بر علت خواهد بود. با توجه به خواسته‌ای که خودتون مطرح کردین، از الان به‌تون توصیه می‌کنم که در فکر توافق در این امر مهم باشین.» اتاق کاملاً ساکت شد.

«این یعنی الان شما دارین منو می‌ترسونین؟» لیو بود که سؤال می‌کرد.

«نه.» صدای پل خیلی آهسته بود. «اما این حقیقته، من باید به‌تون یادآوری کنم، به‌نفع همه‌ی اعضای این جلسه‌ست که این بحث به معامله ختم شه. نباید از بحث دور شیم. من... ما قصد نداریم چیزی رو از کسی بدزدیم.»

ناگهان با پل چشم‌درچشم شد، دستش خورد به کمرش، جایی که لخت بود، یک دسته موی قهوه‌ای‌اش افتاد روی سینه‌ی چپش. در آن نور ضعیف توانست چشم‌هایش را ببیند که چطور خوشحال بود. خودش را جمع‌وجور کرد. «اون مال شما نیست که بخواید برش دارید، توی دادگاه می‌بینم‌تون.» این‌را گفت و به راه افتاد.

به دفتر هنری رسیده بودند. لیو یک لیوان ویسکی بزرگ خورده بود. هرگز در زندگی‌اش، در طول روز، ویسکی نخورده بود، اما هنری برایش یک لیوان بزرگ ریخته بود و انگار انتظارش را هم داشت که بتواند لیو را آرام کند. وقتی چند جرعه از نوشیدنی‌اش را خورد، قدری مکث کرد.

هنری که به صندلی‌اش تکیه داده بود، گفت: «باید بهت هشدار بدم که این مورد خیلی گرونه.»

«چقد گرونه؟»

«خب، در بیش‌تر موارد، آثار هنری، با پرداخت هزینه‌های قانونی، خیلی فوری به فروش می‌رن. اخیراً یه مدعی تو کِنَتیکت[۷۱] که اثر گمشده‌ش رو پیدا کرده بود، اونو حدود بیست‌ودومیلیون‌دلار فروخت، اما بیش‌تر از ده‌میلیون‌دلار فقط هزینه‌ی قانونیِ وکیلی بود که براش کار می‌کرد. ما باید به کارشناسا به‌خصوص کارشناسای قانونی

فرانسوی، که عمر نقاشی رو مشخص می‌کنن، پول بدیم و این مورد می‌تونه همین‌طور کش بیاد لیو.»

«اما اگه ما برنده‌ی این معامله باشیم، اونا مجبورن که پول‌مون رو بدن، درسته؟»

«نه، لزوماً، اونا مجبور به پرداخت نیستن.»

لیو این جمله را نشنیده گرفت. «خب، راجع‌به چی داریم حرف می‌زنیم... تصاویر پنج‌گانه؟»

«من باید روی شش حساب کنم. به قدرت اونا بستگی داره، اما اونا پیش خودشون، پیشینه‌هایی دارن.»

هنری شانه‌ای بالا انداخت. «ما می‌تونیم ثابت کنیم که تو حق داری، اما به نظر می‌رسه تو گذشته‌ی این اثر اختلاف زیادی وجود داره و اگه این درست باشه و اگه اونا مدارکی داشته باشن که نشون بده در جنگ جهانی گم شده، بعد...»

«شش‌تا تصویر؟ لیو.» و درحالی‌که از جایش بلند شده بود و دور اتاق قدم می‌زد ادامه داد. «اصلاً نمی‌تونم اینو باور کنم. باورم نمی‌شه که یه نفر بتونه پاشو بذاره تو زندگی من و اون‌چه رو که واقعاً متعلق به خودمه از من مطالبه کنه. چیزی‌که مال منه.»

«این مورد فوق‌العاده پیچیده‌س، اما باید به این نکته هم اشاره کنم که الان یکی از موارد مورد علاقه‌ی مدعیای این اثر، خط‌مشی سیاسیه. سادِبیز[۷۲] سال گذشته یه اثر مشابه همین رو سی‌وهشت‌میلیون‌دلار فروخت. تو ده سال اخیر چیزی مثل اون اصلاً دیده نشده.»

لیو مثل برق‌گرفته‌ها شده بود، هنوز با آن‌چه که مواجه شده بود کنار نیامده بود و عصبانی بود. «اونا... اونا که ندارنش!»

«اما پول. تو همین الانش هم یه‌جوری حرفِ پول رو جلوی اونا پیش کشیدی.»

«من دوباره باید وام بگیرم.» لیو ادامه داد: «راهی وجود داره که بتونم قیمت رو بیارم پایین؟»

هنری روی میزش خم شد. «اگه واقعاً قصد داری همچنان به مبارزه‌ت ادامه بدی، خیلی کارا هست که می‌تونی انجام بدی. از همه مهم‌تر، تو باید به اصل نقاشی پی ببری و بفهمی که مال کدوم دوره و نقاشه، تا تو یه موقعیت قوی‌تر و مطمئن‌تر قرار بگیریم. درغیراین‌صورت باید یکی دیگه رو بیارم این کارو انجام بده و می‌دونی که

آوردن یه نفر دیگه، یعنی باید ساعتی باهاش حساب کنی و یا این‌که یه‌بار بدون پرداخت هزینه‌ی کارشناسی می‌ریم دادگاه. پیشنهاد می‌کنم این کار رو انجام بدی که ببینیم دقیقاً کجای این ماجرا هستیم، منم می‌تونم دنبال یه وکیل‌مدافع خوب بگردم.»

«از همین امروز تحقیقاتم رو شروع می‌کنم.»

لیو سعی می‌کرد به صدای اطمینانی که در حرف‌هایشان بود، گوش کند: "این مورد خیلی خاصه، ما سوابقی داریم که برای اثبات کار فعلی‌مون یه امتیاز مثبته." چهره‌ی پل را به خاطر آورد، آن دلواپسی ساختگی‌اش را: "این به‌نفع هر دو طرف معامله است که همه‌چیز دوستانه تموم شه." جرعه‌ای از ویسکی خورد و کمی آرام شد. احساس کرد خیلی تنهاست.

«هنری اگه جای من بودی، چی‌کار می‌کردی؟»

هنری نوک انگشتانش را به‌هم فشار داد و دستش را روی دماغش گذاشت. «به‌نظر من این یه موقعیت فوق‌العاده غیرمنصفانه‌ست، خودِ من شخصاً نسبت به حل این‌جور ماجراها تو دادگاه خیلی محتاط هستم. این‌جور موارد می‌تونن... می‌تونن خیلی بد تموم شن. شاید بهتر باشه در موردش کمی بیش‌تر فکر کنی، تا ببینی می‌شه بدون دادگاه یه‌جوری با این قضیه کنار بیای.»

لیو چهره‌ی پل را در ذهنش مرور می‌کرد. «نه.» خیلی جدی جواب منفی داد. «اون تابلو رو نمی‌گیره!»

«اگه هم...»

«نه.»

همان‌طور که احساس می‌کرد، هنری داشت نگاهش می‌کرد، همه‌ی وسیله‌هایش را جمع کرد و از اتاق خارج شد.

پل برای بار چهارم شماره‌گیری کرد، انگشتش را گذاشت روی دکمه‌ی تماس، بعد نظرش عوض شد و نهایتاً گوشی را تو جیب پشتی‌اش گذاشت. از آن‌طرف خیابان یک مرد کت‌شلواری داشت با کسی که مانع رفت‌وآمد شده بود، حرف می‌زد، او داشت وحشیانه با زبان اشاره با او حرف می‌زد درحالی‌که آن شخص خیلی عادی به او خیره شده بود.

«می‌آی بریم ناهار بخوریم؟» جِینی بود که طبق معمول یکهویی دم در ظاهر شده بود. «میز برای ساعت یک‌ونیم رزرو شده.»

باید همان لحظه‌ی ورود، به خودش ادکلن زده باشد، حتا از آن فاصله که پل پشت میز نشسته بود، بوی عطرش همه‌جا را پر کرده بود. «واقعاً لازمه منم باشم؟» پل اصلاً حوصله‌ی حرف‌زدن خودمانی را نداشت و نمی‌خواست صمیمی به نظر برسد و درباره‌ی توان فوق‌العاده‌ی شرکت در بازاریابی اجناس گمشده توضیح دهد. نمی‌خواست برود و کنار جِینی بنشیند و او هم درحالی‌که می‌خندد خودش را به طرفش خم کند و زانوهایش را به پل بمالد. از همه مهم‌تر پل اصلاً از آندره لفیور خوشش نمی‌آمد، با آن چشمان مشکوک و لب‌های آویزانش. خیلی کم پیش می‌آمد، درواقع به‌ندرت دیده می‌شد که پل از یک مشتری این‌طور بیزار باشد.

پل پرسیده بود: «می‌تونم بپرسم اولین‌بار کی متوجه شدین نقاشی گم شده؟»

«تو یه بازرسی متوجه شدیم.»

«پس شما شخصاً اونو گم نکردین؟»

«شخصاً؟» شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «چرا یه نفر دیگه باید از تابلویی که مال ماست، بهره‌ی مالی ببره؟»

جِینی پرسید: «تو نمی‌خوای بیای؟ چرا؟ مثلاً چی‌کار داری که می‌خوای از ناهارت بزنی؟»

«یه سری کار عقب‌افتاده دارم که باید به‌شون برسم.»

جِینی با تعجب به پل خیره شده بود. او رژلب زده بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود. واقعاً پاهای زیبایی داشت، بین آن‌همه فکرهای آشفته‌ای که پل داشت، به این نتیجه هم رسیده بود که پاهای جِینی زیباست!

«ما به این پرونده نیاز داریم پل و باید آندره رو متقاعد و مطمئن کنیم که هدف‌مون تو این معامله فقط بردنه.»

«اتفاقاً تو همین یه مورد ترجیح می‌دم به جای ناهارخوردن با آندره، برم و به امورات اداریش برسم.»

سرش را بلند نکرد تا نگاهش به جِینی نیفتد. پل تمام آن هفته را با همه ترش‌رویی کرده بود. «میریام رو با خودت ببر.» پل بود که پیشنهاد می‌داد جِینی با میریام برود. «اون‌قدر خوب هست که لایق یه ناهار باشه.»

«فکر نمی‌کنم بودجه‌ی این اداره اون‌قدر بالا باشه که هر وقت دل‌مون خواست بتونیم به منشی‌هامون هم غذا بدیم.»

«نمی‌دونم، چرا که نه. شایدم لفیور خوشش بیاد. میریام؟ میریام؟» همان‌طور که به پشت صندلی‌اش تکیه زده بود مستقیم در چشمان جِینی نگاه می‌کرد. میریام درحالی‌که ساندویچ ماهیِ تن دستش بود، با دهان نیمه‌پر بالاخره جواب داد. «بله؟»

«نظرت چیه به جای من بری با موسیو لفیور ناهار بخوری؟»

«پل، ما...» جِینی سعی داشت با دهن بسته چیزی بگوید.

میریام بین آن دو گیر کرده بود و همین‌طور هاج‌وواج نگاه می‌کرد. با دهان پر نفسی کشید و گفت: «شما خیلی لطف دارین به من اما...»

«اما میریام ناهار ساندویچ داره و کلی قرارداد که باید تایپ کنه. مرسی میریام.» آن‌قدر همان‌جا ایستاد تا در بسته شد، با تعجب دهانش را پاک کرد. «پل، همه‌چی روبه‌راهه؟»

«همه‌چی خوبه.»

«خب.» نمی‌توانست بدون کنایه حرف بزند. «خب، می‌بینم که نتونستم قانعت کنم. واقعاً مشتاقم ببینم واسه این مورد لفیور چی‌کار می‌کنی. مطمئنم که ما برنده‌ایم.» چند لحظه‌ی دیگر هم همان‌جا ایستاد و بعد بالاخره رفت. پل می‌توانست صدای جِینی و لفیور را که موقع رفتن داشتند فرانسوی با هم حرف می‌زدند، بشنود. پل سر جایش نشست و به روبه‌رویش خیره شد. «هی میریام؟» میریام دوباره با یک تکه‌ی دیگر از ساندویچ‌اش دم در ظاهر شد. «شرمنده‌م، اون...»

«بی‌خیال.»

میریام لبخند زد و یک تکه نان دیگر توی دهانش گذاشت و چیزی زیرلب گفت که پل متوجه نشد. البته اصلاً مشخص نبود که همان حرف‌های قبلی جِینی و پل را شنیده بود یا نه.

«تماسی داشتم؟»

با سروصدا لقمه‌اش را قورت داد. «فقط مدیر انجمن موزه‌ها که قبلاً هم بهت گفته بودم. می‌خوای الان به‌شون زنگ بزنم که حرف بزنی؟»

پل لبخند کوتاهی زد، آن‌قدر که فقط لبش از هم باز شد. «نه، ولش کن.» منتظر شد میریام برود و در را پشت سرش ببندد و بعد آهی کشید و ساکت همان‌جا نشست.

لیو تابلو را از روی دیوار پایین آورد. انگشتانش را به‌آرامی روی پارچه‌ی روغنی نقاشی کشید، همه‌ی پیچ‌وتاب‌ها و ضربه‌های روی نقاشی را لمس کرد و برایش عجیب بود که این اثر، همه‌اش نتیجه‌ی دست خود نقاش است و همین‌طور متفکرانه به زنی که از درون تابلو به او خیره شده بود، نگاه کرد. قاب دور نقاشی از چندجا لب‌پر شده بود. از تضاد بین یک قاب کهنه و قدیمی و جلا و صیقلی‌بودنش کِیف می‌کرد. یکی از مهم‌ترین چیزهایی که خیلی برای لیو جالب بود، این بود که تابلوی "دختری که رهایش کردی" تنها شیء رنگارنگ اتاق بود: قدیمی، آنتیک و گران‌بها که مثل یک تکه طلا از پشت تختخوابش می‌درخشید. حالا دیگر فقط یک تابلو یا بخشی از تاریخ گذشته نبود، بلکه یک معنی خاص بود بین یک زن و شوهر. حالا دیگر زنِ یک نقاش. معروف بود، کسی که گم شده بود یا حتا شاهد کشته‌شدن شوهرش بود. او آخرین خط ارتباطی بود با شوهرش که در یک کمپ اسیر بوده. این یک نقاشی گمشده است، موضوع مورد بحث این روزها که در آینده‌ای نه‌چندان دور، باید کاملاً بررسی می‌شد. اصلاً نمی‌دانست که باید درباره‌ی نسخه‌ی جدید این اثر، چه احساسی داشته باشد، فقط می‌دانست که با رفتن این نقاشی، نیمی از وجودش هم با آن می‌رفت. "نقاشی... دزدیده شده و جزء اموال آلمانی‌ها شده بود."

آندره لِفیور، چهره‌ای که مثل کینه‌جویی بی‌منظور بود، حتا به‌سختی زحمت نگاه‌کردن به سوفی را به خودش می‌داد و مک‌کافرتی، هر وقت که چهره‌ی پل مک‌کافرتی را به خاطر می‌آورد، سرش از عصبانیت درد می‌گرفت. بعضی‌وقت‌ها آن‌قدر از عصبانیت کُر می‌گرفت که حس می‌کرد از درونش آتشی روشن می‌شد. چطور می‌توانست سوفی را تحویل دهد؟

لیو کفش‌های کتانی‌اش را از توی جعبه‌ی زیر تخت بیرون آورد، لباس‌هایش را عوض کرد و لباس ورزشی پوشید، کلیدها و گوشی‌اش را توی جیبش گذاشت و رفت که طبق معمول هر روز بدود. از کنار فِرن که روی صندلی نشسته بود گذشت، بدون هیچ حرفی فقط به لیو نگاه می‌کرد که به‌طرف رودخانه می‌دوید و فقط دستی به‌عنوان سلام برایش تکان داد. نمی‌خواست حرف بزند. اصلاً نمی‌خواست حرف بزند.

طرف‌های بعدازظهر بود که کارگرهای دفتر شلوغ‌وپلوغ تامس، بعد از خوردن ناهار داشتند برمی‌گشتند و همچنین سه گروه از بچه‌های مدرسه، کارفرماها و کارمندان در

کنار معماران دستپاچه. مادرهای خسته، بچه‌های شیطان را که آشفته‌وار جیغ می‌زدند، دنبال خودشان می‌کشیدند. لیو در حین دویدن از کنار همه‌ی این آدم‌ها رد می‌شد، هرازگاهی کمی از سرعتش کم می‌کرد تا استراحتی به ریه‌هایش بدهد و نفس بگیرد، بعد دوباره مثل کسی که عضو همان مردم در حال راه‌رفتن توی شلوغی بود، در میان جمعیت گم می‌شد، نامرئی و غیرقابل شناسایی می‌شد. از بین آدم‌ها رد می‌شد، آن‌قدر می‌دوید تا ساق پایش تیر می‌کشید، تا پشت پیراهنش از خیسی عرق به‌شکل آب به تنش می‌چسبید، تا جایی می‌دوید که صورتش از خیسی عرق، براق می‌شد. این‌قدر می‌دوید تا درد را حس می‌کرد، تا زمانی‌که به هیچ‌چیز دیگری فکر نکند جز دردهای فیزیکی. بالاخره لیو داشت به‌طرف سامرست هاوس[۷۳] قدم می‌زد که صدای پیام گوشی‌اش را شنید. لحظه‌ای ایستاد، گوشی‌اش را از جیبش درآورد، با دستش عرقی را که از پیشانی روی چشمش ریخته بود، پاک کرد.

«لیو، بهم زنگ بزن.»

لیو در حال حرکت نزدیک رودخانه بود، چیزی بین راه‌رفتن و دویدن، و بعد، قبل از این‌که راجع‌به آن پیام فکر کند، دستش را تاب داد و با یک حرکت روان و آهسته، گوشی را توی رودخانه‌ی تمز[۷۴] انداخت. گوشی بدون هیچ صدایی درون آب افتاد و توجه هیچ‌کس را هم به خودش جلب نکرد. روی حلقه‌های طوسی‌رنگ آب چرخید و چرخید و فرو رفت.

فوریه‌ی ۱۹۱۷

خواهر عزیزتر از جانم

امروز سه هفته و چهار روز از رفتنت می‌گذره. نمی‌دونم این نامه به دستت می‌رسه یا نه، درواقع اصلاً نمی‌دونم نامه‌های قبلی‌م به دستت رسیده یا نه. شهردار مقدمات یه‌سری گفت‌وگوی جدید رو با آلمانی‌ها فراهم کرده و قول داده اگه این‌بار به نتیجه برسن، این نامه رو برات می‌فرستن. منم چاره‌ای ندارم جز این‌که صبور باشم و دعا کنم. چهارده روز تموم این‌جا بارون بارید و جاده رو گِلی کرد، چاه‌هامون و کفش‌هامون و سم اسب‌ها کثیف شدن. دیگه به‌ندرت جرأت می‌کنیم بریم اون‌طرف میدون، هم هوا خیلی سرده و هم زندگی خیلی سخت و اگه بخوام راستش رو بگم، دیگه دوست ندارم بچه‌ها رو حتا برای چند لحظه تنها بذارم. بعد از رفتنت، ادیت سه روز پشت پنجره نشست و اصلاً از جاش تکون نخورد، تا مجبور شدم بترسونمش که ممکنه مریض شه و بالاخره به‌زور آوردمش پشت میز و فرستادمش اتاق‌خواب. دیگه خیلی حرف نمی‌زنه، صورتش از بی‌خوابی زرد و بی‌روح شده و چشماش گود افتاده، این بچه دائم دستش رو طوری به دامنم گره زده که انگار قراره هر لحظه منو ازش بگیرن. واقعاً ناراحتم که خیلی وقت ندارم دائم کنارش باشم. الان دیگه غروب‌ها سربازان آلمانی کم‌تری می‌آن این‌جا، اما این‌قدری هستن که تا نصفه‌شب باید بشورم و بسابم و برای غذادادن به‌شون بیدار بمونم.

اورلیان یهو ناپدید شد. چند روز بعد از رفتنت، اونم رفت. از مادام لوویه شنیدم که می‌گفت اورلیان هنوز تو سنت پرونه، می‌گفت با ژاک آقیژ بالای انبار تنباکو زندگی می‌کنه، اما راستشو بخوای، خودمم خیلی مایل نیستم ببینمش. اون تو افشاگری و خیانت بهت، کم‌تر از فرمانده مقصر نیست. با همه‌ی خوبی‌هایی که خدا می‌دونه به این مردم کردی، اصلاً نمی‌تونم باور کنم که فرمانده خوبی تو رو خواسته که با اون رفتار زننده تو رو از آغوش خانواده‌ت دور کرد و این‌طور همه‌ی شهر رو از خطات

باخبر کرد. من تو هیچ‌کدوم از کارهاش نشونه‌ای از انسانیت نمی‌بینم. اصلاً بوی آدمیت نمی‌ده. سوفی برات دعا می‌کنم. هر صبح که از خواب بیدار می‌شم و چشمام رو باز می‌کنم، صورتت می‌آد جلو چشمام و وقتی برمی‌گردم طرف بالشت و می‌بینم که تو با اون بافته‌ی کلفتِ موهات که همیشه رو بالشت افتاده بود و تو خیالت داشتی تقاضای کمی غذا می‌کردی و منو به خنده می‌نداختی و الان دیگه نیستی، واقعاً قلبم درد می‌گیره. بعضی‌وقتا تو کافه یهو صدات می‌کنم و فقط با سکوت و جای خالی‌ت مواجه می‌شم. می‌می به طبقه‌ی بالا می‌ره، در رو باز می‌کنه و طوری داخلو نگاه می‌کنه که انگار انتظار داره تو رو پیدا کنه، منتظره تو رو پشت میزت ببینه که به فاصله‌ی جلو چشمات خیره شدی و داری به رؤیاهات فکر می‌کنی. یادته چقدر دوتایی پشت پنجره می‌ایستادیم و چه داستانایی که از خودمون درنمی‌آوردیم؟ یادته، تو خیال‌مون منتظر بودیم یه جادوگر یا پرنسس یا یکی از اون نجیب‌زاده‌ها سر برسه و ما رو نجات بده؟ همه‌ش تو این فکر هستم که از دنیای بچگی‌مون که از این شهر داشتیم چیزی جز جاده‌هایی پُرِ گودال، مردایی پیر و ضعیف و کودکایی قحطی‌زده، چیزی باقی نمونده.

از وقتی رفتی، شهر سوت‌وکور شد. انگار روح این شهر رو با رفتنت، با خودت بردی. مادام لوویه می‌آد این‌جا و تا دیروقت کنارم می‌مونه، اصرار داره که اسمت باید همیشه شنیده شه. طوری این‌جا سخنرانی می‌کنه که همه می‌شنون. فرمانده دیگه با اون سربازای آلمانی که غروب‌ها برای شام می‌اومدن، به کافه نمی‌آد. واقعاً فکر می‌کنم غیبتش به‌خاطر اینه که نمی‌تونه تو چشمای من نگاه کنه یا شاید هم خودش می‌دونه که دوست دارم با همین کارد و چنگال بهش حمله کنم که تصمیم گرفته فعلاً فاصله‌ش رو با من حفظ کنه. کم‌وبیش خبرایی از گوشه‌کنار می‌رسه: یه تکیه کاغذ پاره زیر در افتاده بود که از شیوع آنفلوآنزا تو حوالیِ لیل خبر می‌داد، یه گروه از سربازای جبهه‌ی متحد نزدیک دونه[۷۵] دستگیر شدن و تقریباً نزدیک مرز بلژیک به‌دلیل گرسنگی چند اسب رو خورده بودن. نه خبری از ژان میشل دارم، نه خبری از تو. بعضی روزها حس می‌کنم تو خودم دفن شدم و تنها پژواک صدای خودمو می‌شنوم. جز بچه‌ها هر چیزیْ رو که دوست دارم، یه جوری ازم دور شده و اصلاً نمی‌دونم شماها زنده‌این یا نه. بعضی‌وقتا چنان وحشت می‌کنم که حس می‌کنم زمین‌گیر شدم و وسط یه مکان پرسروصدا و شلوغ هستم یا کنار یه میز خوابیدم و مجبورم خودمو وادار به نفس‌کشیدن کنم و به

خودم بگم، به‌خاطر بچه‌ها هم شده، قوی باش. از همه مهم‌تر باید ایمان داشته باشم: "سوفی الان چی‌کار می‌کنه؟" همه‌ش همینو از خودم می‌پرسم و جواب همیشه واضحه.

خواهر عزیزم، لطفاً مراقب خودت باش. دیگه بیش از این کفر آلمانی‌ها رو در نیاور، حتا اگه اونا تو رو تو اسارت خودشون نگه دارن اصلاً خطر نکن، مهم نیست که اون‌چه می‌بینی چقدر تکان‌دهنده‌س. همه‌ی اون چیزی‌که الان مهمه، اینه که تو صحیح و سالم برگردی پیش ما، تو و ژان میشل و ادوارد دوست‌داشتنی‌ت. من همه‌ش به خودم تسلا می‌دهم که این نامه به دستت می‌رسه. همه‌ش به خودم می‌گم، شاید فقط یه‌درصد احتمال داشته باشه که هر دوتان با هم باشین و این کمی منو آروم می‌کنه تا از ترسم کم شه. همه‌ش به خودم می‌گم فقط خدا خودش می‌دونه که چه می‌شه، شاید هم، خودِ خدا برای آینده‌مون این‌طور خواسته و این روزای سخت بالاخره تموم می‌شن.

مراقب خودت باش سوفی.

خواهرت که عاشقته.

هلن

۲۱

پل نامه را پایین گذاشت، نامه‌ای بود که در مرکز آرشیو مکاتبات کامپیوتری درباره‌ی عاملان مقاومت در جنگ جهانی اول گردآوری شده بود. این تنها بخشی از مدرکی بود که از سوفی لفیور و خانواده‌اش پیدا کرده بود و این هم متأسفانه مثل بقیه‌ی اطلاعات و نامه‌ها به دستش نرسیده بود.

حالا تابلوی "دختری که رهایش کردی" یکی از اولویت‌های پل شده بود. هر روز تمام منابعش را زیرورو می‌کرد: موزه‌ها، بایگانی‌ها، مراکز مزایده و حتا موارد کارشناسی موزه‌ی بین‌المللی. به‌طورِ خصوصی با منابع معمولی‌تر صحبت کرد: یکی از آشنایان قدیمی در اسکاتلندیارد، یک رابط در مافیای اشیای هنری و یک رومانیایی که برای ردیابی آثار مسروقه‌ی هنری اروپایی معروف شده بود. پل این موارد به دست آورده بود: ادوارد لفیور تا همین چند وقت پیش، اصلاً جزء اعضای برتر آکادمی ماتیس نبوده. تنها دو آکادمی آثاری از ادوارد را به‌طور کامل به نمایش گذاشته‌اند و هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌دانند که آیا ادوارد بعد از "دختری که رهایش کردی"، تابلوی دیگری از خودش به‌جا گذاشته یا نه. یک عکس و برخی جملات که خانواده‌ی لفیور جمع‌آوری کردند، نشان می‌دهد که تابلوی مذکور در بار لِکُک روژ روی دیوار آویزان بوده که البته این کافه در شهر کوچکی به نام سنت پرون بوده که در جنگ جهانی اول به‌دست آلمانی‌ها اشغال شده بود. تابلوی مورد بحث، بدون هیچ رد و اثری، مدت کوتاهی بعد از دستگیری سوفی لفیور ناپدید شده بود. بعد از این‌که تابلو سی سال ناپدید بوده، به مالکیت خانم لوئن بِیکر درآمده که در امریکا از تابلو نگهداری می‌کرده و بعد از عزیمت بِیکر به اسپانیا، جایی‌که از دنیا رفت، دیوید هالستون این تابلو را از دختر بِیکر خریداری کرده است. یعنی در این سی سال که ردی از تابلو نبوده، چه بر سرش آمده؟ اگر واقعاً آلمانی‌ها آن‌را دزدیده باشند، کجا برده بودند؟ برای سوفی لفیور چه اتفاقی افتاده که انگار به‌طور ناگهانی از تاریخ محو شده است؟ حقایق درباره‌ی این تابلو مثل تکه‌های یک پازل کنار هم جمع می‌شد، اما انگار تصویر این پازل هرگز

نمی‌خواست واضح و مشخص شود. آن‌قدری که درباره‌ی نقاشی سوفی لفیور مدرک و کاغذِ ثبت‌شده وجود دارد، درباره‌ی خودش تقریباً چیزی وجود ندارد.

در جنگ جهانی دوم، گنج‌های غارت‌شده در سرداب‌های زیرزمینی آلمانی‌ها نگهداری و حفاظت می‌شده است. تعداد زیادی از این آثار به کمک دلالان به حراج رفته بودند. این غارت و چپاول کارِ سربازان نبود. این دزدی یا بهتر بگویم غارت، یک حرکت سازمان‌یافته بوده و اسنادی از جنگ جهانی اول درباره‌ی غارت‌شدن دارایی‌های دولتی و شخصی، به‌خصوص در شمال فرانسه وجود دارد. براساس آن‌چه جِینی گفته، این‌ها فقط چند نمونه برای بررسی بوده که آیا کسی متوجه‌ی نبودن آن‌ها می‌شود یا خیر. جِینی این‌ها را با افتخار گفته بود. تعدادی شرکت با فعالیت مشابه TARP، اخیراً ایجاد شده که همه‌شان فهرستی از اموال گمشده‌ای که صاحبان اصلی‌شان دیگر زنده نیستند، پیدا کرده‌اند و دنبال پیداکردن آن‌ها برای بازماندگان هستند. این شرکت‌ها می‌توانند جزء رقبای پل و همکارانش به شمار بیایند. برنده‌شدن یا هزینه‌کردن برای آن‌ها مهم نیست، بلکه همچنان امیدوارند تا هرچه از آن اموالِ منقول باقی مانده به دست‌شان برسد.

شان گزارش داد که وکیل لیو، دنبال راه‌های قانونی مختلف می‌گردد تا با آن درباره‌ی نقاشی وارد عمل شود. او ادعا کرده بود که بر اساس محدودیت‌های قانونی، فروش تابلو به وسیله‌ی ماریان بِیکر که دیوید هم خریدار آن بوده، یک کار قانونی بوده است. البته با توجه به دلایل پیچیده‌ای، تمام این تئوری از اساس بی‌پایه و غلط به نظر می‌رسد. شان اضافه کرد، آن‌ها می‌توانند به دادگاه امیدوار باشند.

«هفته‌ی دیگه در راهه. ما قاضی برگر رو داریم. اون همیشه یه چیزی برای این‌جور مدعی‌ها داره. عالیه!»

پل در جواب گفت: «فوق‌العاده‌س!»

یک کپی A4 از نقاشی "دختری که رهایش کردی" بین همه‌ی نقاشی‌های گمشده و تقاضاهای کاری، روی دیوار دفترش کوبیده شده بود. پل مدام سرش را بلند می‌کرد و هر بار که چشمش به آن تصویر می‌افتاد، از ته دلش آرزو می‌کرد کاش اصلاً لیو هالستون را ندیده بود. حواسش را جمع کاغذهایی کرد که جلویش روی میز ریخته بود. فرمانده‌ی آلمانی در نامه‌ای به همسرش نوشته بود: «این تصویر همانی است که

انتظار نداشتم در یک هتل کوچکِ دورافتاده ببینم.» و فرمانده در بخشی دیگر از نامه، این جمله را نوشته بود. «نمی‌توانم نگاهم را از روی آن بردارم.» پل با تعجب به نوشته نگاه می‌کرد که به جای «او» از «آن» استفاده شده بود، انگار با یک شیء طرف بوده است.

چندین کیلومتر آن‌طرف‌تر لیو هم داشت کارهای خودش را انجام می‌داد. هر روز ساعت هفت صبح از خواب بیدار می‌شد، کفش‌های کتانی می‌پوشید و می‌رفت که بدود. با حداکثر سرعت درحالی‌که به موسیقی گوش می‌داد، دور رودخانه می‌دوید. آن‌قدر تند می‌دوید که صدای قدم‌هایش با صدای ضربان قلبش شنیده می‌شد. وقتی به خانه می‌رسید که مو رفته بود سر کار. دوش می‌گرفت و برای خودش صبحانه درست می‌کرد و بعد یک لیوان چای برای فِرِن می‌برد. حالا دیگر خودش هم از خانه‌ی شیشه‌ای بیرون می‌رفت، این روزها بیش‌تر وقتش را در کتابخانه‌های تخصصی می‌گذراند یا در گالری‌هایی که اسناد و عکس‌های آرشیوشان دیگر تار و کدر شده بود، دنبال اهمیت قانون شواهد در قوانین فرانسه می‌گشت که پیداکردن کارشناس برای گواهی‌دادن در این زمینه واقعاً کار سختی بود.

«خب به‌طور کلی...» لیو بود که حرف می‌زد. «تو از من می‌خوای با این مدارک منسجم درباره‌ی نقاشی، از عهده‌ی دادگاه بربیام، درحالی‌که زنی که مدل اصلی این اثر بوده، انگار هیچ‌وقت تو این دنیا نبوده.» هنری یک لبخند عصبی به لب داشت. دیگر انگار زیادی پیش رفته بود. لیو با آن نقاشی نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد. اصلاً آن‌قدر به فکر نقاشی بود که نزدیک‌شدن کریسمس را کلاً یادش رفته بود و پدرش با کلی گِله و شکایت زنگ زده بود. از آن‌طرف لیو با توجه به تصمیم خودش، حس می‌کرد که پل نباید نقاشی را از او بگیرد. هنری همه‌ی مدارک افشاسازی را به او داد، کپی نامه‌های بین سوفی و شوهرش، منابع نقاشی و حتا شهر کوچکی که در آن زندگی می‌کردند. لیو خودش حدود صدها نوشته‌ی آکادمیک و نامه‌ی سیاسی و گزارشات روزنامه‌ای را درباره‌ی قوانین بازیابی آثار هنری مطالعه کرده بود: درباره‌ی خانواده‌ای که در اردوگاه داخائو[۷۶] آسیب دیده بودند، و بازماندگان پولی را از دولت قرض گرفته بودند تا اثر مسروقه‌ای از تیشن[۷۷] را دوباره پس بگیرند؛ یک خانواده‌ی لهستانی که آخرین

بازماندگانش تندیسِ مذهبی پدرشان را تحویل گرفته بودند و پدر دو ماه بعد با خوشحالی و آرامش خاطر پس از دیدن تندیس، سرش را زمین گذاشته بود و از دنیا رفته بود. تقریباً همه‌ی این مقاله‌ها، از نقطه‌نظر مدعی نوشته شده بود و خانواده‌ای که همه‌چیزش را از دست داده بود و برخلاف همه‌ی عدم توافق‌ها، نقاشی مادربزرگ‌شان را پس گرفته بودند. طوری نوشته شده بود که خواننده را به شادی و آرامش دعوت می‌کرد، چون حق به حق‌دار رسیده بود. کلمه‌ی «بی‌عدالتی» تقریباً در تک‌تک پاراگراف‌های این‌جور مقالات دیده می‌شد. تقریباً هیچ مقاله‌ای نظری درباره‌ی فردی که درنهایت صداقت، چیزی را خریده بود، نداشت و هر جایی که لیو می‌رفت، ردپایی از پل پیدا می‌کرد، انگار که سؤالی را اشتباه پرسیده باشد یا اصلاً به منبع اشتباهی رجوع کرده باشد، انگار داشت پروسه‌ای از اطلاعات را دنبال می‌کرد که پل قبلاً به همه‌شان دسترسی پیدا کرده بود. لیو بلند شد و کمرش را صاف کرد و کمی کش‌وقوس به تنش داد و در اتاق مطالعه شروع کرد به قدم‌زدن. چند روزی بود که تابلوی "دختری که رهایش کردی" را از روی دیوار به قفسه‌ی اتاق کارش منتقل کرده بود، انگار این‌جوری به سوفی نزدیک‌تر بود. وقتی به خودش آمد، دید الان بیش‌تر از قبل حواسش به تابلو است، انگار که او هم می‌دانست زمان جدایی نزدیک است و وقتش رسیده که از هم دل بِکَنند. تاریخ روز دادگاه، لحظه‌به‌لحظه داشت نزدیک‌تر می‌شد. از فاصله‌ی خیلی دور صدای طبل شروع جنگ به گوش می‌رسید. «جوابی به من بده سوفی. تو این اوضاع آشفته حداقل تو یه سرنخ به من بده.»

«سلام.»

مو بود که با یک ظرف ماست که داشت سر می‌کشید، دم در ظاهر شده بود. شش هفته گذشته بود و مو همچنان در خانه‌ی لیو زندگی می‌کرد و لیو برای بودن مو خدا را شاکر بود. تابی به خودش داد و به ساعتش نگاه کرد. «اوه، ساعت یعنی سه شده؟ خدایا! تقریباً امروز هیچ‌جا نرفتم.»

«شاید بخوای یه نگاهی به این بندازی.» یک کپی از روزنامه‌ی عصر لندن از زیر بغلش بیرون کشید و به لیو داد. «صفحه‌ی سه.»

لیو تایِ کاغذ را باز کرد. اول چشمش به تیتر افتاد:

«بیوه‌ی معمار فوق‌العاده در مبارزه برای اثر هنری چند میلیون پوندیِ به‌غارت‌رفته توسط نازی‌ها.» زیر همین تیتر یک عکس که نصف صفحه را به خودش اختصاص داده بود از دیوید و خودش گذاشته بودند که چند سال پیش در یکی از مناسبت‌های خیرخواهانه شرکت کرده بودند. یک پیراهن آبی براق پوشیده بود و لیوان شامپاین دستش بود، انگار داشتند به سلامتی عکاس لیوان‌ها را به‌هم می‌زدن. کنار همین عکس، تصویر کوچکی از "دختری که رهایش کردی" بود با عنوان: «نقاشی یک امپرسیونیست که میلیون‌ها پوند می‌ارزد و به وسیله‌ی آلمانی‌ها ربوده شده.»

«پیرهنت قشنگه.» مو بود که داشت راجع‌به لباس لیو نظر می‌داد.

لیو حسابی عصبانی بود، انگار تمام خونش در صورتش جمع شده بود. اصلاً نمی‌توانست لبخند مهربان و خوشحال زن توی عکس را تشخیص دهد، انگار زنی بود از یک دنیای دیگر. «اوه، خدای من...» حس می‌کرد یک نفر در خانه‌اش را باز کرده و به اتاق‌خوابش رفته است.

«فکر می‌کنم به روش خودشون تو رو آدم اجتماعی مهمی جلوه دادن. این‌جوری اونا می‌تونن راحت‌تر اوضاع رو به‌نفع قربانی بیچاره‌ی فرانسوی برگردونن.»

لیو چشمانش را بست. اگر همان‌طور چشمانش را بسته نگه می‌داشت، شاید این تصاویر از نظرش محو می‌شدند.

«این ادعا اصلاً از نظر تاریخی اشتباهه. منظورم اینه تو جنگ جهانی اول، اصلاً نازی‌هایی وجود نداشتن که بخوان چیزی بدزدن. هر چند تردید دارم کسی به این چیزا توجه کنه. یعنی لزومی نداره نگران یا حتا دلواپس چیزی باشم.» سکوتی طولانی برقرار شد. «و به نظرم اصلاً کسی نمی‌تونه تشخیص بده که این تویی. تو این روزا خیلی عوض شدی، بیش‌تر...» دنبال کلمه‌های بهتر می‌گشت. «الان از نظر مالی فقیرتری... و یه‌جورایی پیرتر هم شدی.»

لیو چشمانش را باز کرد. آن‌جا بود، کنار دیوید، مثل یک زن ثروتمند، نوعی بی‌خیالی و آسودگی از الانِ خودش. مو قاشقش را از دهانش بیرون کشید و درحالی‌که داشت آن‌را بررسی می‌کرد، گفت: «فقط خواهش می‌کنم نسخه‌ی آنلاین این روزنامه رو چک نکن، باشه؟ بعضی از خواننده‌ها کامنتای عجیب‌غریبی می‌ذارن.» لیو سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

«اوه، می‌دونی، این روزا هر کسی یه نظری داره. البته همه‌شون چرت‌وپرتن.» مو زیر کتری را روشن کرد. «هی از نظر تو اشکالی نداره اگه رانیک این هفته بیاد این‌جا؟ می‌دونی اون با پونزده نفر یه‌جا زندگی می‌کنه. این خیلی خوبه که راحت بتونی جلوی تلویزیون بشینی و پاهاتو دراز کنی، بدون این‌که پات بخوره به پای یکی دیگه که اون هم همون‌جا دراز کشیده تا تلویزیون تماشا کنه.»

لیو تمام غروب داشت سعی می‌کرد نگرانی‌اش را کنترل کند. هر لحظه نگاهش به تیتر روزنامه می‌افتاد: لیو زنی معروف با لیوان شامپاینی در دست. به هنری زنگ زد و او گفت: «اصلاً به این چیزها اهمیت نده و کلاً همه‌چیز را نادیده بگیر، این طبیعیه.» احساس کرد یک جوری حالت جدل در صدای هنری بود، سعی می‌کرد بفهمد که این صدای هنری حاصل اعتمادبه‌نفسش راجع‌به این قضیه است یا نه.

«گوش کن لیو. این یه مورد خیلی حرفه‌ایه. اونا سعی می‌کنن یه بازی کثیف راه بندازن. لازمه که به خودت روحیه بدی.»

هنری برایش یک وکیل‌مدافع گرفته بود. برایش توضیح داده بود که آن مرد کیست، اسمش را گفت و انتظار داشت که لیو راجع‌به او چیزهایی شنیده باشد. از او راجع‌به دستمزد وکیل سؤال کرد و شنید که هنری داشت کاغذها را ورق می‌زد. وقتی بالاخره هنری مبلغ را گفت، لیو حس کرد همه‌ی هوای اتاق مثل یک گلوله وارد ریه‌اش شد...

تلفن سه‌بار زنگ زد؛ بار اول پدرش بود، می‌خواست به او خبر بدهد که یک شغل در تولیدی ران فور یور لایف[۷۸] پیدا کرده، لیو با فکری که درگیر بود، به پدرش گفت که چقدر از این خبر خوشحال است و ترغیبش کرد که هرجوری شده دیگر این کار را از دست ندهد.

«این دقیقاً جمله‌ای بود که کارولین گفت.» پدرش با صدایی شبیه فریاد این‌را گفت و قطع کرد.

تماس دوم، کریستین بود. «اوه، خدای من!» یعنی حتا بدون الوگفتن، شروع کرده بود راجع‌به روزنامه حرف‌زدن. «همین الان روزنامه رو دیدم.»

«آره. اصلاً چیز جالبی برای امروز بعدازظهر نبود.»

لیو می‌شنید که کریستین دستش را روی گوشی گذاشته بود و داشت چیزهایی به اِسوِن می‌گفت، ولی نمی‌فهمید چه می‌گوید.

«سون می‌گه دیگه با هیچ خبرنگار و روزنامه‌نگاری مصاحبه نکن. حتا یه کلمه هم نگو.»

«مصاحبه نکردم.»

«پس این مزخرفاتو از کجا درآوردن چاپش کردن؟»

«هنری می‌گه احتمالاً باید کار آدمای TARP باشه. اون معتقده اونا معمولاً یه سری اطلاعات رو می‌دن بیرون تا طرف دوم معامله رو تا جایی‌که ممکنه بد نشون بدن.»

«می‌خوای الان بیام پیشت؟ کار خاصی ندارم انجام بدم.»

«این لطفتو نشون می‌ده کریستین، ولی من واقعاً خوبم.» لیو دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

«خب اگه دوست داشته باشی روز دادگاه می‌تونم باهات بیام یا اگه بخوای کنارت باشم، مطمئنم از هیچی بهتره. شاید یه‌چیزی بتونم بگم، در حد سلام!»

«اوه، نه، ممنونم.» لیو گوشی را گذاشت. الان دیگر این خبر همه‌جا پیچیده بود. تازه کریستین یکی از خود آن‌ها بود که خیلی عادی با این قضیه رفتار می‌کرد و خیلی جایی پخشش نمی‌کرد. لیو پیش‌بینی می‌کرد که باید به دوستان و آشنایانش، چیزهایی را توضیح دهد. دیگر آن نقاشی یک جورایی فقط مال خودش نبود. تقریباً موضوع بحث عموم شده بود، یک کانون توجه که نشانه‌ی خیلی بدی بود.

به‌محض این‌که گوشی را سر جایش گذاشت، تلفن زنگ زد که باعث شد از جایش بپرد.

«کریستین من...»

«من با خانم اولیویا هالستون صحبت می‌کنم؟»

صدایی مردانه بود.

یک لحظه مردد شد. «بله؟»

«من رابرت شیلر هستم، روزنامه‌نگار ستون هنری روزنامه‌ی تایمز. واقعاً شرمنده‌م اگه بدموقع مزاحم شدم، دارم گذشته‌ی این اثر هنری که الان پیش شماست رو کنار هم می‌ذارم و ممنون می‌شم اگه شما...»

«نه، نه. خیلی ممنون.» این‌را گفت و با عصبانیت گوشی را سر جایش کوبید. چند لحظه به تلفن خیره شد. بعد تلفن را از برق کشید، بعد از کشیدنش از پریز هم

می‌ترسید که نکند دوباره تلفن زنگ بزند. سه‌بار تلفن را وصل کرد، دقیقاً بلافاصله بعد از وصل‌کردن به پریز، هر سه‌بار زنگ خورد. روزنامه‌نگارها اسم و شماره‌شان را می‌گذاشتند. صدای‌شان دوستانه بود و می‌خواستند خودشیرینی کنند. قول می‌دادند که صادق باشند و از این‌که وقتش را گرفته بودند، حسابی عذرخواهی می‌کردند. لیو در آن خانه‌ی خالی نشسته بود و به صدای ضربان قلبش گوش می‌داد.

مو حدود ساعت یک شب به خانه برگشت و دید که لیو درحالی‌که تلفن را از برق کشیده، جلوی کامپیوتر نشسته است. داشت به هر کارشناسی که درباره‌ی هنر قرن بیستم فرانسه کار کرده بود، ایمیل می‌زد: واقعاً ممنون می‌شوم اگر شما اطلاعاتی راجع‌به... در تلاشم که گذشته‌ی یکی... هر چیزی‌که بدانید... کلاً هر چیزی.

مو درحالی‌که داشت کتش را درمی‌آورد از لیو پرسید: «چایی می‌خوری؟»

«مرسی.» لیو سرش را بالا نیاورد. چشمانش می‌سوخت. می‌دانست که ایمیل‌ها را درست ارسال کرده، اما باز هم داشت ایمیل می‌زد و ایمیل‌های رسیده را چک می‌کرد، آن‌قدر نگران بود که نمی‌توانست دست نگه دارد. حس می‌کرد اگرچه کاری که دارد انجام می‌دهد، کاملاً بی‌هدف و نامعلوم است، اما بالاخره از دست‌روی‌دست‌گذاشتن بهتر بود.

مو روبه‌روی لیو، پشت میز آشپزخانه نشست و یک فنجان بزرگ را به طرفش هل داد. «قیافه‌ت وحشتناک شده.»

«ممنونم.»

مو داشت لیو را تماشا می‌کرد که با بی‌میلی در حال تایپ بود. یک قلپ از چایش را خورد و صندلی‌اش را به‌طرف لیو هل داد.

«خب، بذار این‌دفعه با اطلاعات من در زمینه‌ی تاریخ هنر موضوع رو بررسی کنیم. آرشیو موزه‌ها رو چک کردی؟ کاتالوگ مزایده‌ها و حراج‌ها رو چطور؟ دلال‌ها؟»

لیو کامپیوتر را بست. «همه‌ی اینا رو چک کردم.»

«تو گفتی دیوید این نقاشی رو از یه زن امریکایی خرید. ازش نپرسیدی که مادرش اینو از کجا آورده؟» لیو داشت برگه‌هایش را جمع می‌کرد. «ام... یه‌جورایی ازش

پرسیدم. خودشم نمی‌دونست. لوئن بِیکر، مالک تابلو بود و بعد ما اونو خریدیم.» این همه‌ی آن چیزی بود که لیو می‌دانست.

همین‌طور به روزنامه‌ی امروز نگاه می‌کرد، آن تصویر به همه اعلام کرده بود که لیو و دیوید مرتکب اشتباه شده بودند و از نظر اخلاقی اصلاً حق نداشتند نقاشی را مال خودشان بدانند. یک لحظه چهره‌ی پل به ذهنش آمد، همان نگاهش که در دفتر وکیل به او زُل زده بود.

«تو خوبی؟» صدای مو به‌شکل خاصی آرام بود.

«آره. یعنی نه. مو من عاشق این نقاشی‌م. واقعاً دوسش دارم. می‌دونم که به نظر احمقانه می‌آد، فکر این‌که دارم از دستش می‌دم... مثل اینه که بخشی از وجودم قراره از من جدا شه.»

مو ابروهایش را بالا انداخت.

«واقعاً متأسفم. این فقط... این‌که آدم خودشو تو روزنامه ببینه، اونم به‌عنوان دشمن درجه‌یک، این... اوه لعنتی! اصلاً نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم. دارم سر یه تابلو می‌جنگم و عملاً خودمو خسته می‌کنم، چون حتا یه سرنخ هم ندارم.» خودش می‌دانست که خیلی تحقیرآمیز است، ولی تقریباً چیزی نمانده بود که اشکش دربیاید.

مو پوشه‌ها را از جلویش کنار زد. «برو بیرون!» دستور می‌داد. «برو بیرون تو تراس و ده دقیقه به آسمون نگاه کن و به خودت یادآوری کن که همه‌ی ما سرانجام وجودی بیهوده و بی‌معنی داریم و سیاره‌ی کوچیک‌مون بالاخره یه روز تو یه گودال سیاه فرو می‌ره و هیچ‌کس نمی‌تونه نجات پیدا کنه و ببینم چه‌جوری می‌تونم کمکت کنم.»

لیو دماغش را بالا کشید. «اما تو باید خسته باشی.»

«نه. من بعد از کارم یه‌کم خسته بشم خوبه، این باعث می‌شه راحت‌تر بخوابم. برو!» بعد خودش شروع کرد به بررسی کاغذهای روی میز. لیو چشمانش را پاک کرد، یک سوئیشرت[۷۹] پوشید و قدم‌زنان رفت توی تراس. بیرون از خانه، در آن سیاهی بی‌پایان شب واقعاً احساس بی‌وزنی می‌کرد. به زیر پاهایش نگاه می‌کرد که همه‌ی شهر گسترده شده بود و در آن هوای سرد نفس عمیق کشید. کمی به خودش کش‌وقوس داد، احساس می‌کرد شانه‌هایش سنگین شده‌اند، دردی در گردنش بود. همیشه جایی همان پایین‌ها، حس می‌کرد چیزی را از دست می‌دهد. رازی آن پایین دور از دید همه،

شناور بود. وقتی لیو بعد از ده دقیقه به آشپزخانه برگشت، مو داشت تندتند چیزی را یادداشت می‌کرد. «آقای چمبرز یادت می‌آد؟»

«چمبرز؟»

«نقاشی قرون وسطایی. مطمئنم که توام اون درس رو داشتی. همین‌طور دارم درباره‌ی چیزی فکر می‌کنم که بهم گفته بود و حسابی تو ذهنم مونده، فکر می‌کنم درباره‌ی تنها کاری بود که انجام داده. اون گفت که بعضی‌وقتا گذشته‌ی یه نقاشی، فقط درباره‌ی خود اون نقاشی نیست. اون درباره‌ی گذشته‌ی خونواده‌ی اون نقاش هم هست، با همه‌ی خطاها و رازهاشون.» مو خودکارش را روی میز انداخت. «خب، من دیگه کارمو کردم، اما واقعاً الان کنجکاوم بدونم وقتی نقاشی گم شده، اون زن هنوز با خونواده‌ش زندگی می‌کرده یا نه، وقتی اون گم شد، همه دنبال نقاشی افتادن و این‌که چرا هیچ مدرکی از این‌که خونواده‌ی سوفی کجا هستن، وجود نداره.»

لیو تمام شب را بیدار ماند و همه‌ی آن پوشه‌های قطور را زیرورو کرد، چندین بار همه‌شان را چک کرد. ریزبه‌ریز اطلاعات موجود در وب‌سایت‌ها را بررسی کرد، دیگر پایه‌های عینک روی دماغش جا انداخته بودند. وقتی بالاخره آن‌چه را که دنبالش بود، پیدا کرد، ساعت کمی از پنج صبح گذشته بود و لیو خدا را شکر می‌کرد که فرانسه مرکز نگهداری سوابق شهری برای شهروندانش داشت. بعد سرجایش نشست تا مو از خواب بیدار شود.

به‌محض این‌که چشمش به مو افتاد که با چشم‌های قی‌گرفته دم در ایستاده بود، پیشنهادش را مطرح کرد. «راهی وجود داره که بتونم قرار تو و رانیک رو برای آخر هفته به‌هم بزنم؟» موهای مشکی مو طوری روی شانه‌هایش ریخته بود که انگار دوتا کلاغ سیاه روی شانه‌هایش آشیانه کرده بودند. لیو پیش خودش فکر کرد، مو بدون آن خط‌چشم‌های ضخیمی که دور چشمانش می‌کشد، واقعاً بی‌روح و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد.

«من اصلاً نمی‌خوام بیام و با تو بدوم، خیلی ممنون، نه، یا هر چیزی دیگه‌ای که می‌خوای انجام بدی عزیزم.»

«یادمه تو قبلاً خیلی خوب فرانسه حرف می‌زدی، درسته؟ دلت می‌خواد بریم پاریس؟»

مو دنبال کتری می‌گشت تا چای درست کند. «داری این‌جوری بهم می‌گی که برنامه‌ی منو به‌هم بزنی؟ چون یه زمانی عاشق پاریس بودم، البته دیگه اون زن سابق نیستم.»

«نه. من دارم این‌جوری ازت می‌خوام که باهام بیای فرانسه و با اون توانایی خاصت تو فرانسوی‌حرف‌زدن، از طرف من با یه مرد هشتادساله حرف بزنی.»

«این یکی از بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین تعطیلات منه.»

«و البته من فقط پول رزروکردن یه هتل درب‌وداغون یه ستاره رو دارم و شاید یه روز هم خرید و بازارگردی توی گالری لافایت[۸۰].»

مو نگاهی کرد و چشم‌غره‌ای رفت. «من چه‌جوری می‌تونم به تو جواب رد بدم؟ ساعت چند باید راه بیفتیم؟»

۲۲

لیو، مو را رأس ساعت پنج‌وسی‌دقیقه‌ی عصر در سنت پانکراس دید، که تقریباً ساکت بود و از همان دور سیگاری که در دستش تاب می‌خورد، مشخص بود. تازه متوجه شد که او واقعاً به‌خاطر آن دو روز تعطیلی، حس‌وحال بهتری دارد. دو روز به دور از خاموشی مرگ‌آور خانه‌ی شیشه‌ای، دو روز دوربودن از تلفن که واقعاً هر زنگش مثل پرتوی رادیواکتیو بود: چهارده روزنامه‌نگار روی پیغام‌گیرش به صمیمانه‌ترین روش ممکن برایش پیام گذاشته بودند. دو روز دوربودن از پل که هر وقت به او فکر می‌کرد، یاد اشتباهاتی می‌افتاد که مرتکب شده بود. دیشب نقشه‌اش را برای اِسوِن تعریف کرده بود و او هم بلافاصله با تعجب پرسیده بود: «تو واقعاً توان مالی‌ش رو داری؟»

«من که تقریباً هیچ پولی ندارم. مجبورم دوباره خونه‌م رو گرو بانک بذارم و وام بگیرم.»

سون هم به‌شکل سؤال‌برانگیزی فقط سکوت کرده بود.

«واقعاً مجبورم. دفتر وکلا برای شروع کار یه تضمین ازم می‌خواد.»

هزینه‌ها چنان نجومی بودند که همه‌چیز را می‌بلعیدند. وکیل مدافع درحالی‌که هنوز پایش به دادگاه باز نشده بود، ساعتی پانصد پوند هزینه‌اش بود. «اگه دوباره نقاشی به من برگرده، همه‌چی روبه‌راه می‌شه.» لیو خیلی فوری این جمله را به حرف‌هایش اضافه کرد.

بیرون، تمام لندن زیر هوای شرجی شسته شده بود، غروب خورشید، نور نارنجی‌رنگی را به آسمان تابانده بود و آسمان رنگ بنفش چرک به خودش گرفته بود. همین‌طور که لیو و مو داشتند روی صندلی‌های‌شان می‌نشستند، لیو گفت: «امیدوارم تو رو از برنامه‌ی خاصی دور نکرده باشم.»

«فقط یه آواز دسته‌جمعی دورهمی ماهیانه بود.» مو تعداد زیادی مجله‌ی جلدبراق و شکلات را جلوی‌شان گذاشت. «خب حالا بگو ببینم این مردی که قراره بریم دیدنش کیه؟ و چه ارتباطی به تابلوی تو داره؟»

لیو توضیح داد که فیلیپ بیسِت پسر اورلیان بیسِت، برادر کوچک سوفی لفیور است. اورلیان سال‌های اشغال را در لِکُک روژ زندگی می‌کرد. وقتی‌که سوفی را دستگیر کردند، اورلیان آن‌جا بود و چند سال بعد از آن هم در همان شهر زندگی می‌کرد. «اون یکی از اونایی‌یه که شاید بدونه اون تابلو چه‌جوری ناپدید شده. من با مدیر خانه‌ی سالمندانی که الان فیلیپ توش زندگی می‌کنه، حرف زدم و اون بهم گفت تا زمانی‌که سرحال و بهتره، باید باهاش حرف بزنم، اما چون تقریباً شنوایی‌ش رو از دست داده، باید شخصاً برم دیدنش، چون نمی‌تونه تلفنی حرف بزنه.»

«خب، خوشحالم که می‌تونم کمکت کنم.»

«خیلی ازت ممنونم.»

«اما تو می‌دونی که واقعاً نمی‌تونم فرانسه حرف بزنم.»

لیو مثل برق‌گرفته‌ها به مو نگاه کرد. مو داشت یک بطری کوچک مشروب قرمز را در دو لیوان پلاستیکی می‌ریخت. «چی؟»

«من نمی‌تونم خیلی خوب فرانسه حرف بزنم. فقط می‌تونم بفهمم که یه فرد بالغ فرانسوی چی می‌گه. یه چیزایی ازش سردرمی‌آرم.»

لیو توی صندلی‌اش فرو رفت.

«خدایا! دارم شوخی می‌کنم. تو چقدر ساده‌ای، خیلی زود می‌شه گولت زد.» مو یک لیوان مشروب به لیو داد و خودش جرعه‌ی بالا کشید. «بعضی‌وقتا واقعاً برات نگران می‌شم، باور کن.»

بعد یاد سفر کوتاه‌شان با قطار افتاد. با هم مشروب خوردند و دوتا بطری اضافه‌ی کوچک هم خواستند و حسابی با هم حرف زدند. هفته‌ها بود که او حتا یک شب هم بیرون از خانه نمانده بود. مو درباره‌ی تأثیرپذیری از پدر و مادرش حرف می‌زد و نمی‌توانست درک کند از کم‌خواهی‌اش است یا به دلیل راحتی‌اش که خانه‌ی سالمندان را دوست دارد و ترجیح می‌دهد.

«اوه، می‌دونم که من هیچی نیستم، فقط یه خدمتکارم، ولی اون پیرمرد و پیرزن‌ها آدمای خوبی‌ان. بعضی‌هاشون واقعاً آدمای باهوشی‌ان و بقیه‌شون‌ام باحالن. من اونا رو از آدمای هم‌سن‌وسال خودم بیش‌تر دوست دارم.» لیو منتظر ادامه‌ی بحث بود و سعی می‌کرد از نرسیدن جواب، ناراحت نشود و آرامش خودش را حفظ کند. بالاخره

درباره‌ی پل با مو حرف زد. مو مدت کوتاهی فقط در سکوت به لیو خیره شد. «تو واقعاً بدون تحقیق، بدون این‌که بدونی اون کیه، باهاش خوابیدی؟» وقتی دوباره توان حرف‌زدن پیدا کرده بود، شروع کرد. «اوه خدای من، وقتی بهم گفتی چند ساله که با کسی قرار نداشتی، حتا یه لحظه هم فکر نکردم که... بدون هیچ آشنایی با گذشته‌ی کسی باهاش خوابیده باشی. خدایا!»

عقب نشست و دوباره لیوانش را پر کرد. فقط یک لحظه‌ی کوتاه، به‌طرز عجیبی، چهره‌اش بشاش شد. «وای، من همین الان یه چیزی کشف کردم: تو، لیو هالستون، تو ممکنه از عهده‌ی گرون‌قیمت‌ترین رابطه‌ی جنسی تاریخ بربیای.»

آن‌ها با آن پول کمی که داشتند، شب در هتلی در حومه‌ی پاریس ماندند. هتلی که حمامش فقط یک چارچوب پلاستیکی زرد بود و شامپوی‌اش هم سفیدرنگ بود و بوی مایع‌های شوینده می‌داد. بعد از خوردن یک بیسکویت چرب و سفت و یک فنجان قهوه، به خانه‌ی سالمندان زنگ زدند. لیو وسیله‌هایش را جمع کرد، درحالی‌که معده‌اش به‌خاطر استرس ورم کرده بود.

«خب، امروز باید قیدشو بزنی.» مو درحالی‌که گوشی را سر جایش می‌گذاشت این جمله را به لیو گفت.

«چی؟»

«حالش خوب نیست. امروز کسی رو ملاقات نمی‌کنه.»

لیو سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، با تعجب به‌طرف مو برگشت. «به‌شون گفتی که از لندن اومدیم؟»

«بهش گفتم که از سیدنی اومدیم، اما زنه گفت که اون خیلی ضعیف شده و وقتی‌ام که ما بریم، ممکنه خواب باشه... شماره‌م رو بهش دادم و قول گرفتم به‌محض بهترشدن پیرمرد به ما زنگ بزنه.»

«وای اگه بمیره چی؟»

«اون فقط سرما خورده لیو.»

«اما اون واقعاً پیره.»

«یالا، زود باش. بیا بریم کافه یه نوشیدنی بخوریم و به لباسایی که نمی‌تونیم بخریم، حداقل یه نگاهی بندازیم.»

«اگه به‌مون زنگ بزنن، قبل از این‌که تو بتونی بگی ژرار دوپاردیو[۸۱] سوار تاکسی شدیم.»

آن روز صبح را تنها به دورزدن در فروشگاه‌های بی‌سروته گالری لافایت گذراندند که با گل و چیزهای خوشگل تزئین شده بود و با مشتریانی که داشتند برای کریسمس خرید می‌کردند، حسابی شلوغ شده بود. لیو سعی می‌کرد حواسش را پرت کند و از این مسافرت کوتاه لذت ببرد، اما تازه متوجه شد که چقدر همه‌چیز این‌جا گران‌تر است. از کی تا حالا دویست پوند برای یک‌جفت شلوار جین قیمت مناسبی شده بود؟ یعنی واقعاً یک مرطوب‌کننده‌ی صد پوندی، جلوی همه‌ی چین‌وچروک‌ها را می‌گرفت؟ تا به خودش آمد، رخت‌آویز را به همان سرعتی که از جایش برداشته بود، سر جایش گذاشت.

«یعنی وسایلش ان‌قدر بد بودن؟»

«وکیل‌مدافع به‌ازای هر ساعت پونصد پوند می‌گیره!»

مو یک لحظه منتظر جمله‌ی اصلی‌ای که گفته نشده بود، ماند. «اوه، امیدوارم این نقاشی ارزشش رو داشته باشه.»

«هنری معتقده می‌تونیم توی دادگاه یه دفاع خوب داشته باشیم. می‌گه اونا مذاکره‌ی رودررو خواهند داشت.»

«خب پس دیگه نگران نباش لیو، به‌خاطر خدا دیگه نگران نباش. کمی از زندگیت لذت ببر. یالا... این همون تعطیلاتیه که می‌خواستی بهت خوش بگذره.»

اما لیو اصلاً نمی‌توانست خوش بگذراند. لیو آمده بود این‌جا تا بتواند فکر یک مرد هشتادساله را بخواند که معلوم نیست بتواند با او حرف بزند یا نه. جلسه‌ی اول دادگاه از دوشنبه شروع می‌شد و لیو برای دادگاه به یک مدرک مهم‌تر از آن‌چه که تا الان داشت، نیاز داشت. «مو.»

«اوم؟» مو یک پیراهن مشکی ابریشمی را بین دندان‌هایش نگه داشته بود. هرازگاهی نگاهی به دوربین مداربسته‌ی فروشگاه می‌انداخت و حرکتی از سر ناامیدی نشان می‌داد.

«می‌شه پیشنهاد کنم بریم یه جایی رو ببینیم؟»

«آره، چرا که نه، کجا می‌خوای بری؟ کاخ پله رویال[۸۲]؟ محله‌ی لومری[۸۳]؟ شاید بتونیم یه جایی رو برای رقصیدن پیدا کنیم. البته اگه فکر می‌کنی دوست داری یه چیز جدید رو تو خودت احیا کنی.»

لیو دست کرد توی کیفش و نقشه‌ی شهر را بیرون کشید و شروع کرد به بازکردنش. «نه. می‌خوام برم سنت پرون.» بالاخره آن‌ها ماشین اجاره کردند و به‌طرف شمال پاریس به راه افتادند. مو رانندگی نمی‌کرد، بنابراین پشت فرمان نشست و خودش را وادار کرد یادش بیاید، چطور باید در یک خط صاف رانندگی کند. سال‌ها از زمانی‌که پشت فرمان نشسته بود، می‌گذشت. وقتی به سنت پرون نزدیک می‌شدند، صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. حومه‌ی شهر پر بود از کشتزار و مزرعه و املاک صنعتی وسیع و بالاخره دو ساعت بعد منطقه‌ی مسکونی در شمال شرق دیده شد. لیو و مو براساس تابلوها پیش رفتند و تقریباً گم شدند، دوباره تا یک جایی برگشتند و بعد تقریباً چیزی به ساعت چهار نمانده بود که وارد خیابان اصلی شهر شدند و به‌آرامی حرکت کردند. همه‌جا ساکت بود. چند دکه‌ی کوچک باز بودند و فقط چند نفری نزدیک میدان سنگی طوسی‌رنگ دیده می‌شدند.

«واقعاً خسته شدم. می‌دونی نزدیک‌ترین بار کجاست؟»

لیو ماشین را کنار جاده می‌راند، چون داشت یک هتل را در نزدیکی میدان برانداز می‌کرد. شیشه را پایین آورد و به نمای آجری ساختمان خیره شد.

«این خودشه.»

«این چیه؟»

«لِکُک روژ. این همون هتلیه که همه‌ی اونا توش زندگی می‌کردن.»

کمی خودش را از ماشین بیرون کشید و نگاهی به تابلو انداخت. مثل این بود که انگار سال‌ها به عقب برگشته بودند، جایی اوایل قرن پیش!

پنجره‌ها با رنگ روشن نقاشی شده بودند و مثل جعبه‌هایی کوچک به مناسبت کریسمس پر از گل‌های مریم بودند. روی دیوار، یک تابلو با قابی از چوب به چشم می‌خورد. در مسیر سرپوشیده‌ی حیاط شنی، می‌توانست ببیند که چه ماشین‌های گران‌قیمتی در حیاط پارک کرده بودند. چیزی از درون، بین انتظار و نگرانی، اذیتش می‌کرد که اصلاً نمی‌دانست چیست.

«اوه، عالیه. این مشیلین استاره[۸۴].»

لیو به مو نگاه کرد.

«اوه. همه می‌دونن که رستوران‌های مشیلین استار خوشگل‌ترین کارمندا رو دارن.»

«ولی رانیک...؟»

«این یه قانون خارجیه. همه می‌دونن وقتی تو یه کشور دیگه‌ای هستی، همه‌چی فرق می‌کنه!»

مو وارد کافه شد و جلوی بار ایستاد. یک مرد جوان و فوق‌العاده خوش‌تیپ با پیش‌بند به او خوش‌آمد گفت. وقتی مو داشت با آن مرد فرانسوی حرف می‌زد، لیو کناری ایستاده بود. لیو همان‌طور که به دیوار خیره شده بود، داشت از بوی غذا و عطر رزهای موجود در گلدان لذت می‌برد. نقاشی‌اش قبلاً این‌جا بوده. تقریباً صدسال پیش تابلوی "دختری که رهایش کردی" این‌جا بوده، دقیقاً کنار مدل اصلی‌اش. چیز عجیبی از درونش انتظار داشت نقاشی را همان‌جا ببیند، همان‌جا روی دیواری که از اول بوده. رو کرد به‌طرف مو. «ازش بپرس، ببین مالک این‌جا هنوز بیسِت‌ها هستن.»

«بیسِت؟ نه.»

«نه. ظاهراً این‌جا مال کسیه به نام لاتویان. یه سری هتل زنجیره‌ای داره.»

لیو ناامید شد، او بار را پر از سربازهای آلمانی تصور می‌کرد، دختر مو قرمز هم پشت کانتر مشغول انجام کارهایش بود، درحالی‌که چشمانش از خشم می‌درخشید.

«اون چیزی راجع‌به گذشته‌ی این کافه می‌دونه؟» لیو درحالی‌که حرف می‌زد عکس کپی‌شده‌ای از کیفش درمی‌آورد و شروع کرد به بازکردنش. مو فوری سؤال لیو را به فرانسه برای آن مرد تکرار کرد. مرد پیشخدمت خم شد جلو و بعد به نشانه‌ی بی‌اطلاعی شانه‌اش را بالا انداخت. «این آقا از اوایل آگست این‌جا استخدام شده. می‌گه هیچ اطلاعی از این مسائل نداره.» آن مرد دوباره چیزهایی گفت و مو ترجمه کرد. «می‌گه این دختره خوشگله.» لیو به سقف نگاه کرد.

«و می‌گه تو دومین کسی هستی که این سؤالا رو ازش می‌پرسی.»

«چی؟»

«چی بود که اون گفت؟»

«ازش بپرس نفر قبلی چه شکلی بود.»

البته نیازی هم به توضیح‌دادن نبود. «اواخر دهه‌ی سی یا کمی بیش‌تر، حدود صدوهشتاد قدش بود، کمی هم تو موهای کوتاهش، موی سفید دیده می‌شد. کارتشو به من داده.» پیش‌خدمت وقتی این‌را می‌گفت، کارت را به لیو داد.

پل مک‌کافرتی، مدیر TARP

انگار لیو از درون آتش گرفته بود. «بازم؟ تو حتا قبل از من تا این‌جا اومدی؟» احساس کرد با این کارش به او تیکه انداخت. به پیش‌خدمت گفت: «می‌شه اینو با خودم ببرم؟»

پیشخدمت گفت: «مه بینسق[۸۵]. خانما می‌خوان براشون چیزی سفارش بدم؟»

لیو اشاره کرد ما پول نداریم، اما مو سرش را تکان داد، درحالی‌که داشت منو را نگاه می‌کرد. «آره، کریسمسه. بذار یه غذای درست‌حسابی بخوریم.»

«اما...»

«من حساب می‌کنم. همه‌ی عمرم برای بقیه‌ی مردم غذا سرو کردم. اگه قرار باشه یه‌جایی، یه‌بار همه‌ی اونا رو تلافی کنم اون همین الان و این‌جاست. تو یکی از رستوران‌های مشیلین استار، که پر از پیشخدمتای خوش‌تیپه. من به دست آوردمش، و یکی بهت بدهکارم.»

در رستوران غذا خوردند. مو حسابی پرحرفی کرد، وقتی منتظر غذا بودند، با هر چیزی‌که روی میز بود ور می‌رفت، هر چیزی‌که به نظرش جالب می‌آمد، خیلی غیرعادی درباره‌اش تعجب می‌کرد، با تشریفات کارت ویزیت پل را روی شمع پایه‌بلندی که روی میز بود گرفت و سوزاند. لیو سعی می‌کرد آرام باشد و چیزی نگوید. غذا واقعاً خوشمزه بود. پیشخدمت‌ها هم باهوش بودند، هم حواس‌شان به تک‌تک مشتری‌ها بود. طبق حرفی که مو مدام تکرار می‌کرد، اسم غذایی که خورده بودند، نیروانا[۸۶] بود، اما وقتی در آن رستوران شلوغ نشسته بود، یک اتفاق عجیب افتاد. به نظرش آن‌جا فقط یک اتاق غذاخوری نبود. لیو، سوفی لفیور را در بار می‌دید و صدای قدم‌های سربازها را که روی کف چوبی نارون که پژواکش هم، در رستوران پیچیده بود، می‌شنید. می‌دید که آن کنده‌ی پیر در بخاری مرمری که جلویش نرده داشت، جلزوولز می‌کند و می‌سوزد، حتا از فاصله‌ای خیلی دور، صدای شلیک گلوله هم به

گوشش می‌رسید. لیو می‌دید که در پیاده‌رو دارند یک زن را به داخل کامیونی نظامی می‌کشند، خواهر گریانی این‌طرف بار سرش را از غم و اندوه خم کرده بود.

«اون فقط یه نقاشیه.» مو بود که عجولانه داشت حرف می‌زد. لیو درحالی‌که داشت شکلات فاندنت را باز می‌کرد و در دهانش می‌گذاشت، گفت: «می‌دونم.»

وقتی بالاخره به هتل‌شان برگشتند، لیو یک بسته مدارک را که داخل حمام گذاشته بود، برداشت و وقتی مو خوابید در همان نور با عجله شروع کرد به خواندن. آن‌قدر خواند و خواند تا شاید چیزی را که از قلم انداخته بود پیدا کند. صبح یک‌شنبه، وقتی لیو از شدت استرس همه‌ی ناخن‌هایش را جویده بود، مدیر خانه‌ی سالمندان زنگ زد. آدرسی که به‌شان داد، جایی در شمال شرق شهر بود و آن‌ها مجبور شدند دوباره ماشین کرایه کنند. باز هم در آن خیابان‌های ناآشنا و با آن موانع محیطی راه بیفتند. مو به‌خاطر دو بطری شرابی که شب قبل خورده بود، ساکت و بدخلق بود. لیو ساکت بود و به‌خاطر بی‌خوابی کلافه بود و البته در سرش هم کلی سؤال بی‌جواب داشت. او انتظار داشت چیزهای ناراحت‌کننده‌ای بشنود. به ساختمانی با آجرهای جگری‌رنگ که تقریباً مربوط به دهه‌ی هفتاد می‌شد، رسیدند که پنجره‌های یوپی‌وی‌سی داشت و ماشینی هم همان جلو پارک شده بود، اما نمای بیرونی ساختمان، یک خانه‌ی چهارطبقه بود که قاب پنجره‌ها با آویزهایی زیبا تزئین شده بود و تمام نما را پیچک پوشانده بود. دورتادورِ خانه را باغچه‌های خوشگل گرفته بود، با یک جفت در کوچک آهنی و راه عبور برای آن‌هایی که می‌خواستند بین باغچه‌ها قدم بزنند.

لیو در را باز کرد و منتظر شد تا مو رژلب‌اش را درست کند.

لیو گفت «تو کی هستی؟ آنا نیکول اسمیت.» مو قهقهه‌ای زد و تنش از بین رفت. چند دقیقه همین‌طور، بدون این‌که کسی به‌شان توجه کند، در پذیرش معطل شدند. از درهای شیشه‌ای سمت چپ صدای لرزان یک گروه که داشتند با صدای بلند آواز می‌خواندند، می‌آمد درحالی‌که یک زن جوان با موهای کوتاه داشت برای‌شان ساز می‌زد. در یک دفتر کوچک، دو خانم میانسال داشتند روی یک جدول کار می‌کردند. بالاخره یکی‌شان به‌طرف آن‌ها برگشت:

«وقت‌به‌خیر.»

مو جواب داد: «وقت‌به‌خیر. ما برای چه کسی این‌جاییم؟»

«فیلیپ بیسِت.»
مو خیلی روان با آن خانم‌ها فرانسوی حرف می‌زد.
او سری تکان داد. «انگلیسی هستید؟»
«بله.»
«لطفاً این‌جا رو امضا کنین. دست‌هاتون رو پاک کنین. بعد از این‌طرف بیاین.»
لیو و مو، مشخصات‌شان را در یک دفتر نوشتند، بعد همان خانم آن‌ها را به‌طرف یک مایع آنتی‌باکتریال برد و آن‌ها یک مقدار از آن برداشتند و قشنگ انگشت‌های‌شان را شستند. مو با صدایی از سر لذت گفت: «جای قشنگیه.» بعد دنبال زنی که خیلی تیز و چابک قدم برمی‌داشت، در آن راهروی پیچ‌درپیچ به راه افتادند تا به یک در نیمه‌باز رسیدند.
«موسیو؟ براتون چند تا مهمون خارجی اومده.»
مو و لیو همان‌جا دم در منتظر ماندند تا آن خانم رفت و شروع کرد به حرف‌زدن با کسی که پشت صندلی نشسته بود.
و بعد دوباره بیرون آمد. «می‌تونین برین داخل.» این‌را گفت و بعد اضافه کرد «امیدوارم خبر خوشی براش داشته باشین.»
«مدیر گفته باید براش یه مقدار سوپ بیارم.» همین‌طور به جعبه‌ی کوچک باارزشی که لیو به کیفش آویزان کرده بود، نگاه می‌کرد.
«وای، آره.» این‌را گفت و با لبخند ادامه داد. «این چیزیه که واقعاً دوست داره.»
«اونا باید قبل از ساعت پنج تو اتاق کارمندا باشن.» وقتی آن زن می‌رفت، مو زیرلب داشت به لیو توضیح می‌داد.
فیلیپ بیسِت روی یک صندلی با تکیه‌گاه بزرگ نشسته بود و به محوطه‌ی بیرون که یک فواره در آن خودنمایی می‌کرد، خیره شده بود. یک مخزن اکسیژن به او وصل بود که در چرخ دستی با لوله‌ای کوچک به دماغش چسبیده بود. صورتش خاکستری‌رنگ بود و مچاله شده بود، انگار در خودش جمع شده بود. پوستش در قسمت‌های مختلف، سایه‌روشن بود و حتا ردِ رگ‌های زیرپوستش، قابل دیدن بود. همه‌ی موهایش با این‌که خیلی پرپشت بود، ولی کاملاً سفید شده بود و حرکت چشمانش نسبت به هر چیزی‌که دوروبرش بود، تیزتر بود. مو و لیو به صندلی رسیدند، دورش چرخیدند تا

کاملاً روبه‌روی صورتش قرار گیرند و مو خم شد تا جایی‌که بتواند تفاوت قدشان را به حداقل برساند. لیو پیش خودش فکر می‌کرد که انگار مو توی خانه‌ی خودش است و انگار آدم‌های این‌جا را از قبل می‌شناخت. به پیرمرد سلام کرد «سلام، وقت‌به‌خیر.» و هر دوی‌شان را معرفی کرد. آن‌ها دست دادند و لیو غذایش را به او تعارف کرد. یک دقیقه به‌شان خیره شد بعد چفت کلاهک اکسیژن را زد. لیو آهسته کلاهک را برداشت و سینی را جلویش گرفت. پیرمرد اول به او اشاره کرد و بعد وقتی او قبول نکرد، خودش به‌آهستگی یک دانه برداشت و منتظر شد.

«فکر کنم باید کمکش کنی و غذا رو بذاری دهنش.» مو بود که زیر گوش لیو حرف می‌زد.

لیو مردد بود، بعد غذا را به‌طرف دهان پیرمرد برد. بیسِت مثل یک پرنده‌ی کوچک، دهانش را باز کرد و بعد بست، چشمانش را طوری بست انگار می‌خواست از غذایش نهایت لذت را ببرد.

«بهش بگو که ما می‌خوایم چند تا سؤال درباره‌ی خونواده‌ی ادوارد لفیور بپرسیم.» بیسِت شنید و با صدای بلند آه کشید.

«شما ادوارد لفیور رو می‌شناسین؟» لیو منتظر شد تا مو جمله‌اش را برای پیرمرد ترجمه کند.

«من هرگز اونو ندیدم.» صدایش آهسته بود، انگار کلمه‌ها به‌زور از دهانش بیرون می‌آمدند.

«اما پدرتون اورلیان که اونو می‌شناخت؟»

«پدرم فقط چند باری اونو دیده بود.»

«پدرتون توی سنت پرون زندگی می‌کرد؟»

«همه‌ی خونواده‌ی من تا یازده‌سالگی من، ساکن سنت پرون بودن. عمه‌ی من هلن توی هتل زندگی می‌کرد و پدرم بالای انبارِ تنباکو.»

«ما دیشب توی همون هتل بودیم.» لیو داشت ادامه می‌داد، اما اصلاً به نظر نمی‌رسید که پیرمرد متوجه شده باشد.

یه کپی از کیفش درآورد و بازش کرد. «پدرتون هیچ‌وقت راجع‌به این نقاشی حرفی زده بود؟»

بیست به عکس خیره شد.

«ظاهراً یه زمانی در لِکُک روژ بود، ولی بعد یهو ناپدید شد.»

و بالاخره پیرمرد گفت: «سوفی.»

«آره.» لیو سرش را به‌شدت تکان داد. «سوفی.» یک لحظه احساس کرد سرنخی پیدا کرده و خوشحال شد.

نگاه پیرمرد روی تصویر مات شده بود، آن چشم‌های سرماخورده و گودافتاده و غیرقابل‌نفوذ که انگار سال‌ها شاهد شادی و اندوه بودند، پلک زدند. چین‌وچروک روی پلکش باعث می‌شد سرعت پلک‌زدنش تقریباً نصف شود و مثل این بود که لیو دارد به یک انسان ماقبل تاریخ نگاه می‌کند. بالاخره سرش را بلند کرد. «نمی‌تونم به‌تون چیزی بگم. ما اصلاً اجازه نداشتیم درباره‌ی اون حرف بزنیم.»

لیو فوری به‌طرف مو برگشت. «چی؟»

«اسم سوفی اصلاً تو خونه‌ی ما گفته نمی‌شد.»

لیو چندباری چشمانش را بازوبسته کرد. «اما... اما اون عمه‌تون بود، آره؟ اون با یه نقاش بزرگ ازدواج کرده بود.»

«پدرم هیچ‌وقت درباره‌ش حرفی نزد.»

«اصلاً متوجه نمی‌شم.»

«همه‌ی اون چیزی‌که تو خونواده‌مون اتفاق افتاد، قابل توضیح نیست.»

اتاق در سکوت فرو رفت. مو جدی به نظر می‌رسید. لیو در تلاش بود که گفته‌ها و مدارک را کنار هم قرار دهد. «خب... شما چیزی راجع‌به موسیو لفیور می‌دونین؟»

«نه، اما دوتا از نقاشی‌هاش پیش من بود. بعد از این‌که سوفی رفت، یه تعداد نقاشی از طرف یه دلال از پاریس به هتل فرستاده شد، زمانی‌که من هنوز به دنیا نیومده بودم، چون سوفی دیگه اون‌جا نبود، دوتا از تابلوها رو هلن برداشت و دوتا رو داد به پدرم. پدرم گفته بود که اونا رو نمی‌خواد، اما بعد از مرگش من اونا رو توی اتاق زیرشیروونی خونه‌مون پیدا کردم. وقتی فهمیدم که اونا چقدر می‌ارزن واقعاً شوکه شدم. یکی‌شو دادم به دخترم که تو نانت زندگی می‌کنه. اون یکی رو هم چند سال پیش فروختم و با پول اون الان دارم این‌جا زندگی می‌کنم. این... این‌جا، جای خوبیه برای زندگی. خب... شاید رابطه‌ی من با وجود همه‌چیز با عمه‌سوفی خوب بود.»

لیو به جلو خم شد. «با وجود همه‌چیز؟»

چهره‌ی پیرمرد چیزی را نشان نمی‌داد که بشود فهمید در سرش چه می‌گذرد. لیو یک لحظه فکر کرد پیرمرد خوابش برده. اما بعد شروع کرد به حرف‌زدن. «یه حرفایی بود... شایعاتی تو سنت پرون پخش شده بود که عمه‌ی من یه همدست بوده. به‌خاطر همین بود که پدرم گفته بود هرگز راجع‌به‌ش حرف نزنیم. راحت‌ترین راه این بود که انگار اصلاً عمه‌ای وجود نداشته. تمام مدت بچگی‌م، نه پدرم و نه اون یکی عمه‌م، هیچ حرفی راجع‌به سوفی نمی‌زدن.»

«همدست، مثل یه جاسوس؟»

بیست یک لحظه مکث کرد و دوباره جواب داد. «نه، سوفی با یکی از فرمانده‌های اشغالگر رابطه داشته... که درست نبود.»

به چهره‌ی هر دو زن نگاهی انداخت. «این قضیه برای خونواده‌ی ما واقعاً دردناک بود. تا زمانی‌که تو همچین دوره‌ای زندگی نکنین، تا زمانی‌که خونواده‌تون اهل یه همچین شهر کوچیکی نباشن، اصلاً نمی‌تونین درک کنین که خونواده‌ی من چی کشیدن. نه نامه‌ای، نه عکسی و نه حتا نقاشی‌ای. از وقتی‌که سوفی رو گرفتن و بردن، برای همیشه عمه‌م برای پدرم ممنوعه شد. اون...» آهی کشید. «یه مرد کینه‌ای بود. متأسفانه بقیه‌ی اعضای خونواده هم تصمیم گرفتن سوفی رو مثل کاری که پدرم کرد از تاریخ خونواده پاک کنن.»

«حتا خواهرش؟»

«حتا هلن؟» لیو گیج شده بود. خیلی وقت بود که فکر می‌کرد سوفی زندگی بقیه‌ی افراد خانواده‌اش را نجات داده بود، نگاه پیروزمندانه‌اش، ستایش و تقدیری که شوهرش در چهره‌اش دیده بود! در تلاش بود تا چهره‌ی سوفی را با یک زن بی‌عاطفه که نباید دوستش داشت، تطبیق دهد. یک دنیا درد در نفس خسته و طولانی‌ای بود که پیرمرد کشید. لیو یک لحظه احساس گناه کرد که پیرمرد را وادار کرده بود تا دوباره همه‌ی خاطرات تلخش را به یاد بیاورد. «واقعاً متأسفم.» فقط عذرخواهی کرد، چون نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید و متوجه شد که آن‌جا هم چیزی دستگیرش نشده. به‌خاطر همین بود که پل مک‌کافرتی به خودش زحمت به‌این‌جاآمدن را نداده بود. سکوت طولانی شد. مو یواشکی یکی از نان‌شیرینی‌ها را برداشت و خورد. وقتی لیو

سرش را بلند کرد، فیلیپ بیست هم به او خیره شده بود. «ممنونم که اجازه دادین به دیدن‌تون بیایم موسیو.» دستش را گذاشت روی بازوی پیرمرد. «یه‌خُرده تطبیق‌دادن اون‌چه که درباره‌ی این زن بهم گفتین، با اون‌چه که من ازش می‌دونستم سخته. من... اون پرتره الان پیش منه. من همیشه عاشقش بودم.» بعد از شنیدن این حرف، پیرمرد کمی سرش را تکان داد. وقتی مو داشت ترجمه می‌کرد، پیرمرد فقط به لیو نگاه می‌کرد.

«واقعاً فکر می‌کردم اون مثل کسی به نظر می‌رسه که همه دوستش داشتن. اون نقاشی انگار جون داره.»

پرستارها درحال تماشای آن‌ها بودند. پشت سر آن‌ها، یک زن با چرخ‌دستی‌اش ایستاده بود که به نظر می‌آمد، خیلی هم عجله داشت. بوی غذا از سمت در، همه‌ی فضای اتاق را پر کرد. لیو بلند شد که برود، اما به‌محض حرکت‌کردن، بیست دستش را گرفت. «صبر کن!» با انگشت به‌طرف قفسه‌ی کتاب‌هایش اشاره کرد. «اون کتاب که جلدش قرمزه.»

لیو با دستش به‌طرف کتاب‌ها رفت تا زمانی‌که او با سر تأیید کرد. لیو یک کتاب کهنه را از قفسه درآورد.

«اینا کاغذای سوفی یا بهتره بگم نوشته‌ها و نامه‌های سوفی هستن. یه چیزایی درباره‌ی رابطه‌ش با ادوارد لفیور، چیزایی که توی اتاقش قایم کرده بود و بعداً پیداشون کردن. تا جایی‌که یادم می‌آد، چیزی راجع‌به تابلوی شما توش نیست، اما شاید این نوشته‌ها، تصویر واضح‌تری از سوفی رو در اختیارتون قرار بده. زمانی‌که اسم سوفی لکه‌دار شده بود، برای من عمه‌م... مثل همه‌ی آدما بود، یه آدم فوق‌العاده.»

لیو با احتیاط پوشه را باز کرد. کارت‌پستال، نامه‌های شکننده و کهنه، نقاشی‌های کوچک که روی‌شان مفاهیم خاصی بود. یک سری دستخط دایره‌وار را روی یک تکه‌کاغذ شکننده دید، امضای سوفی بود. نفسش توی سینه حبس شده بود.

«من اینا رو بعد از مرگ پدرم توی وسایلش پیدا کردم. به هلن گفته بود که اینا رو سوزونده، همه‌چیز رو سوزونده بود. هلن فکر می‌کرد که همه‌ی چیزای سوفی از بین رفته. یه همچین مردی بود پدرم.» لیو به‌سختی می‌توانست چشم از روی آن‌ها بردارد. «من اینا رو کپی می‌کنم و خیلی زود براتون می‌فرستم.» لیو من‌من‌کنان این‌ها را گفت. فیلیپ دستی از سر بی‌اهمیتی تکان داد. «می‌خوام چی‌کارشون کنم؟ من دیگه حتا نمی‌تونم بخونم.»

«موسیو... مجبورم چیزی ازتون بپرسم. اصلاً متوجه نمی‌شم. خونواده‌ی لفیور مایلن که اینا رو ببینن و داشته باشن.»

«بله.»

لیو و مو همزمان نگاهی ردوبدل کردند. «و چرا شما نمی‌خواین اینا به دست‌شون برسه؟»

انگار یک چیز پنهانی باعث شد که پیرمرد نگاهش را به زمین بدوزد. «اولین‌باری بود که اونا به دیدنم اومدن. چیزی راجع‌به نقاشی نمی‌دونستم. چیزی نداشتم که بتونم به‌شون کمک کنم. سؤال، سؤال...» سرش را تکان می‌داد و صدایش بی‌اختیار بالا رفته بود. «اونا قبلاً به یاد سوفی نبودن. چرا الان باید به‌خاطر پول دنبال اون باشن؟ خونواده‌ی ادوارد جز خودشون به هیچ‌کی فکر نمی‌کنن. همه‌ی اینا به‌خاطر پوله. پول، پول. واقعاً خوشحال می‌شم اگه اونا این تابلو رو از دست بدن.»

چهره‌ی پیرمرد عصبی بود. ظاهراً دیگر بحث تمام شده بود. پرستار دم در منتظر بود و بی‌صدا با نگاهش داشت علامت می‌داد که وقت رفتن است. لیو می‌دانست که دیگر باید این جلسه‌ی طولانی را تمام کند، اما مطلب دیگری را باید می‌پرسید. دستش را به‌طرف کتش دراز کرد.

«موسیو... چیزی راجع‌به بعد از دستگیرشدن عمه‌تون می‌دونین؟ وقتی از هتل بردنش و اتفاقی که براش افتاد؟ هیچ‌وقت پیگیرش شدین؟»

پیرمرد به عکس خیره شد و دستش را روی آن گذاشت و از ته دل آهی کشید. «اون به دست سربازای آلمانی اسیر شد و اونا هم بردنش و مثل خیلی‌های دیگه از روزی که اون رفت، خونوادهم دیگه هرگز نه دیدنش و نه چیزی راجع‌به‌ش شنیدن.»

سال ۱۹۱۷ .

یه کامیون حمل چهارپا، ناله‌کنان به راه افتاد و دست‌اندازهای جاده که همه‌جا بود، هرازگاهی باعث می‌شد روی حاشیه‌ی پوشیده از چمن بره تا بتونه تعادلش رو حفظ کنه و وارونه نشه. بارش بارون باعث شده بود، رد چرخ‌ها تو زمینِ نرم فرو بره. وقتی چرخ‌های ماشین نزدیک بود برای توقف بایسته، موتور کامیون صدای عجیب‌غریبی داد و انگار در اعتراض یه تیکه از کلوخ گلی رو به خیابون پرت کرد و وایساد. بعد از دو سال، تو محوطه‌ی خلوت شهر کوچیک‌مون، واقعاً شوکه شده بودم که چطور زندگی‌مون به خرابه و ویرانه تبدیل شده بود. فقط تو چند کیلومتری سنت پرون، همه‌ی روستاها و شهرها غیرقابل‌شناسایی بودن، و به فراموشی سپرده شده بودن. از مغازه‌ها و خونه‌ها چیزی جز تپه‌ای از سنگ‌های خاکستری ویران‌شده باقی نمونده بود. جعبه‌های بزرگی که پر از آب بودن، در دل این خرابه‌ها بود و خزه‌های سبز و گیاه رو دیوارشون روییده بود. مردم شهر در سکوت عبورکردن ما رو تماشا می‌کردن.

از وسط سه‌تا شهر گذشته بودم، بدون این‌که حتا بتونم تشخیص بدم کجا بودیم و به‌آهستگی نگاه می‌کردم تا ببینم دوروبرمون داره چه اتفاقایی می‌افته. از لای چادر کامیون که تکون می‌خورد، ستون سربازای سواره‌نظام رو می‌دیدم که با اون اسبای لاغر، مردهایی رنگ‌پریده رو که روی تخت روان بودن، همراهی می‌کردن، یونیفرم‌شون تیره و خیس بود و به کامیون ما که تلوتلوخوران در حال حرکت بود، با چهره‌هایی گوش‌به‌زنگ ولی بی‌هدف خیره شده بودن. هرازگاهی راننده، کامیون رو متوقف می‌کرد و با اون یکی راننده که کنارش نشسته بود، چند کلمه‌ای حرف می‌زد و من واقعاً دلم می‌خواست کمی آلمانی بلد بودم تا می‌تونستم بفهمم قرار بود ما رو کجا ببرن. بارون گرفته بود و نور خیلی کم بود اما فکر می‌کردیم که دارن ما رو به‌طرف جنوب‌شرقی می‌برن. درحالی‌که سعی می‌کردم خودمو کنترل کنم، به خودم می‌گفتم، این مسیر باید به‌سمت آردنس باشه. همون لحظه فهمیدم که تنها چیزی‌که باعث می‌شه این ترس درونی رو کنترل کنم و کمی آروم باشم، اینه که به خودم قوت قلب بدم که دارم به دیدن

ادوارد می‌رم. در حقیقت فکر می‌کردم بی‌حس شدم. اون چند ساعت اولیه که پشت کامیون بودم، اگه هم ازم سؤالی می‌پرسیدن، اصلاً نمی‌تونستم یه جمله‌ی کامل رو به زبون بیارم. همون‌جا نشستم و صدای خشن و ناجوانمردانه‌ی مردم شهر تو گوشم زنگ می‌زد. چهره‌ی برادرم که اون‌جور با نفرت بهم نگاه می‌کرد، توی ذهنم بود و از ترس این‌که قراره چه بلایی سرم بیاد، دهنم خشک شده بود. چهره‌ی خواهرم که صورتش انگار ده سال پیر شده بود، جلوی چشمام بود، هنوز انگشتای کوچولوی ادیت رو که با حرص دامنم رو چنگ زده بود که ازم جدا نشه، حس می‌کردم. چنان اون لحظه ترس همه‌ی وجودمو گرفته بود که فکر می‌کردم ممکنه خودمو خیس کنم. شروع کردم به تکون‌خوردن، پاهامو تکون دادم، دندونام از ترس به‌هم می‌خوردن. به خرابه‌های شهر خیره شدم. می‌دیدم که خیلی بدتر از اینا قبلاً اتفاق افتاده بود و به خودم می‌گفتم که آروم باش. این فقط یکی از مراحل رسیدن به ادوارده که باید از اون بگذری. توی ذهنم بود و خودمو وادار کرده بودم که باورش کنم. یه ساعت بعد از این‌که از سنت پرون خارج شدیم، سربازی که روبه‌روم نشسته بود، تفنگش رو گذاشت زمین و دستاشو تا کرد و سرشو گذاشت روی دیواره‌ی کامیون و خوابید. از قرار معلوم تصمیم گرفته بود خطری برام ایجاد نکنه یا این‌که اون‌قدر خسته بود که نمی‌تونست در برابر حرکت‌های گهواره‌ای ماشین مقاومت کنه و بیدار بمونه. وقتی دوباره ترس همه‌ی وجودمو پر کرد، مثل یه حیوون غارتگر وحشی، چشمامو بستم، دستامو به‌هم گره کردم و گذاشتم روی کیفم، فقط به شوهرم فکر کردم... ادوارد داشت تو ذهنم برای خودش ریزریز می‌خندید.

«چیه؟» دستامو حلقه کردم دور گردنش، وقتی این‌جوری حرف می‌زد، نفس‌هاش رو روی پوستم حس می‌کردم.

«دیشب داشتم به تو فکر می‌کردم که دنبال موسیو فقِج، دور میزش دویده بودی.»

بدهکاری‌مون دیگه خیلی زیاد شده بود. من ادوارد رو از بار پیگال کشیده بودم کنار، چون طلب‌کارایی که پول‌شون رو می‌خواستن، همون‌جا بودن و تا پول‌شون رو نمی‌گرفتن، نمی‌خواستن برن بیرون. فقِج نه‌تنها بیرون نرفت، بلکه به منم توهین کرد که ادوارد یهو... البته ادوارد معمولاً دیر عصبانی می‌شه، یه مشت کوبوند تو صورتش.

قبل از این‌که بخوره زمین، همون‌جا خشکش زده بود. ما هم تو اون بلبشوی صندلی‌های وارونه و لیوان و کاسه و بشقاب که از بغل گوش‌مون رد می‌شد، زدیم بیرون. قبول نمی‌کردم که بریم، اما ادوارد دامنمو جمع کرد و با یه حرکت منو کشید بیرون، یه لحظه ایستادیم تا دقیقاً بدونیم تا اون‌موقع ادوارد چقدر بدهکاره.»

«تو واقعاً شجاعی همسر کوچولوی من.»

«وقتی تو کنارمی آره.»

خیلی سبک می‌خوابیدم و با هر بار تکون‌خوردن و توی‌دست‌اندازافتادن کامیون، سرم می‌خورد به سقف طاق‌مانندش و بیدار می‌شدم. نگهبانی که بیرون کامیون ایستاده بود، داشت با یه سرباز دیگه حرف می‌زد. سرمو چرخوندم، گردنم رو دراز کردم و بدنمو صاف کردم و نگاهی به بیرون انداختم. ما تو یه شهر بودیم، اما اسم ایستگاه قطار به یه اسم آلمانی تبدیل شده بود و نمی‌دونستم کجاییم. سایه‌ها بلندتر شده بودن و این یعنی نزدیک غروب بود و نور داشت کم می‌شد. چادر کامیون رفت بالا و یه سرباز پشت پرده ظاهر شد. انگار از دیدن منِ تنها جا خورده بود. فریاد زد و وقتی دید من متوجه نمی‌شم، اشاره کرد که باید پیاده شم. وقتی بلافاصله تکون نخوردم، دستم رو گرفت و منو کشید، چنان هُلم داد که سکندری خوردم و کیفم افتاد تو آب.

تقریباً دوسالی از زمانی‌که یه گروه آدم رو دور هم می‌دیدم، می‌گذشت. ایستگاه قطار که دو سکو بیش‌تر نداشت تا جایی‌که چشم کار می‌کرد، پر بود از مردمی که بیش‌ترشون سربازا و اسرای جنگی بودن. بازوبندها و لباس‌های راه‌راهِ کهنه و پاره‌ی اسرا، اون‌ها رو از هم جدا می‌کرد. اسرا سرشون رو پایین انداخته بودن. یه لحظه به خودم اومدم، دیدم دارم براساس اون‌چه فکر می‌کردم، چهره‌ی تک‌تک افراد رو بررسی می‌کنم که شاید ادوارد بین‌شون باشه، اما اون‌قدر فوری منو کشیدن طرف دیگه که خیلی زود چهره‌های اسرا محو شد.

«این‌جا! این‌جا!» یه در تو پیاده‌رو باز شد و منو هُل دادن تو یه ارابه‌ی باری، سمت راستش سایه‌هایی از کلی آدم بود که اون تو بودن. در تلاش بودم که کیفم رو نگه دارم تا نیفته و همون‌طور که داشتم چشمامو می‌چرخوندم تا به اون تاریکی عادت کنه، صدای بسته‌شدن در رو از پشت سرم شنیدم.

داخل، دوتا نیمکت دراز در راستای هم بود، روشون تقریباً در فاصله‌ی چند سانتی آدما نشسته بودن. بیش‌تر جاهای کف اتاق هم اشغال شده بود. یه قسمت‌هایی هم که بعضیا دراز کشیده بودن، سرشون روی بقچه‌ی لباساشون بود. همه‌چیز اون‌قدر کثیف و چرک بود که اصلاً نمی‌شد توصیفش کرد. بوی گند بدن‌هایی که چند وقت بود خودشون رو نشسته بودن، توی هوا پیچیده بود. تو اون سکوت یهو داد زدم: «فرانسویا؟» چندین نفر با چهره‌ای عاری از احساس به‌طرف من برگشتن. دوباره تکرار کردم. یه نفر از پشت سر جواب داد. «این‌جام.» با احتیاط تو راهرو به راه افتادم، سعی می‌کردم طوری برم که باعث بیدارشدن اونایی که خواب بودن نشم. صدایی به گوش می‌رسید که انگار روسی بود. پامو اشتباهی رو موهای یه نفر گذاشتم و صداش دراومد. بالاخره رسیدم پشت انبار. مردی که موهاشو از ته تراشیده بود، به من نگاه می‌کرد. با صورت آبله‌گون و استخون‌های روی گونه‌اش که از چهره‌ش زده بود بیرون و شبیه اسکلت شده بود، به نظر می‌رسید حسابی ترسیده.

«فرانسوی هستی؟» اون ازم پرسید.

«آره.» من جوابشو دادم. «این‌جا کجاس؟ دارن ما رو کجا می‌برن؟»

«ما رو کجا می‌برن؟» با حیرت به من نگاه می‌کرد و بعد وقتی متوجه شد که جدی پرسیدم، با بی‌حالی خندید.

«تور، آمین، لیل. من از کجا باید بدونم؟ اینا ما رو یه جای خیلی دور می‌برن، جایی که هیچ‌کدوم‌مون ندونیم کجا هستیم.»

چیزی نمونده بود که دوباره بخوام حرف بزنم که یهو چشمم به یه نفر روی زمین افتاد. یه کت مشکی که اون‌قدر برام آشنا بود، جرأت نمی‌کردم بهش نزدیک شم. یه قدم به جلو برداشتم، از کنار مردا عبور کردم و زانو زدم. «لیلیان؟» می‌تونستم ببینم که زیر موهایی که ازش باقی‌مونده بود، هنوز صورتش کبود بود. یه چشمش رو باز کرد، انگار نمی‌تونست به گوشاش اعتماد کنه. «لیلیان؟ منم سوفی.» بهم خیره شد. «سوفی.» زیر لب اسم منو صدا زد. بعد یه دستش رو آورد بالا و دستمو گرفت. «ادیت؟» حتا با اون صدای ضعیفش می‌تونستم ترس رو از تو صداش حس کنم.

«جاش امنه. مونده پیش هلن.»

چشماش بسته شدن.

«تو مریضی.» چشمام افتاد به خون خشک‌شده‌ی رو دامنش. به‌طرز وحشتناکی رنگش پریده بود. «خیلی وقته که تو این وضعیته؟»

مرد فرانسوی جوری شونه بالا انداخت که تا حالا کلی آدم مثل لیلیان دیده که بدن‌شون این‌جور زخمی و ضعیف بود.

«از وقتی اومدیم بیرون، همین چند ساعت پیش اومده این‌جا.»

لباش خشک و پوست‌پوست شده بود، با چشمایی که گود افتاده بود. «کسی این‌جا کمی آب داره؟» من بودم که می‌پرسیدم. یه چندنفری سرشون رو بلند کردن و به من نگاه کردن. مرد فرانسوی از رو دلسوزی به حرف اومد. «تو فکر کردی این‌جا کجاس؟ بوفه‌ی خوراکی قطار؟» توجهی نکردم و دوباره با صدای بلند حرفمو تکرار کردم. «کسی این‌جا یه جرعه آب داره؟» می‌دیدم که همه به هم نگاه می‌کردن.

«این زن به‌خاطر کمک به همشهریا و آوردن اطلاعات جدید، زندگی‌ش رو به خطر انداخته. اگه کسی آب داره، خواهش می‌کنم فقط چند قطره.» یه صدای همهمه‌ای از پشت اومد. «لطفاً، برای رضای خدا!» چند دقیقه‌ی بعد کاسه‌ی لعابی کوچیکی خیلی محترمانه دست‌به‌دست شد. تقریباً یکی، دو سانتی آب بارون تهش جمع شده بود. با صدای بلند تشکر کردم و سر لیلیان رو به آرومی آوردم بالا، چند قطره از اون آب که حکم جواهر رو داشت، به لبش زدم. انگار مرد فرانسوی یه‌جورایی سر حال اومد. «اگه بشه، ما باید همه‌ی کاسه‌ها و فنجون‌ها رو جمع کنیم و بذاریم بیرون از این‌جا تا وقتی بارون می‌آد، پر شن. اصلاً نمی‌دونیم دفعه‌ی بعد کِی برامون آب و غذا می‌آرن.»

لیلیان با درد و اندوه آب رو قورت داد. خودمو جوری روی زمین جابه‌جا کردم که لیلیان بتونه به من تکیه کنه و بشینه. با یه صدای بلند و کوبیده‌شدن چیزی به آهن‌های روی ریل، قطار به‌طرف حومه‌ی شهر به راه افتاد.

اصلاً نمی‌تونم توضیح بدم که چند ساعت یا چه مدت توی قطار بودیم. خیلی آروم حرکت می‌کرد و چندین بار بدون هیچ دلیل مشخصی متوقف می‌شد. از شکاف بین تراشه‌ها به بیرون نگاه کردم، حرکت یگان‌های نظامی که انگار بی‌نهایت آدم یه‌جا جمع شده بودن، قابل رؤیت بود، کمی اون‌طرف‌تر اسرا و آدمای غیرنظامی کشور جنگ‌زده پیدا بودن. لیلیان رو که تو بغلم خوابیده بود، سفت گرفتم. بارون شدید شده بود و صداهایی از خوشحالی شنیده می‌شد، همون‌طور که آب حاصل از بارون رو

دست‌به‌دست می‌چرخوندن، خدا رو شکر می‌کردن. خیلی سردم بود، اما به‌خاطر بارون تو اون هوای سرد، خوشحال بودم. اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم که با این بوی عرق و کثافت، اگه هوا گرم بود، اون‌جا چه وضعی داشتیم. همین‌طور که زمان می‌گذشت، من و اون مرد فرانسوی با هم صحبت می‌کردیم. ازش راجع‌به شماره‌ی کم‌رنگی که روی کلاهش بود و خط قرمز روی آستینش پرسیدم و اونم بهم گفت که از نیروهای گردان کارگرای غیرنظامیه[۸۷]، جزء اسرایی بوده که کارهای فوق‌العاده سخت می‌کردن و به خط مقدم فرستاده می‌شدن و در معرض شلیک مستقیم قرار می‌گرفتن، راجع‌به قطاری که هر هفته می‌دید، توضیح داد. قطارهایی که پر بودن از پسرا و زنا و دخترای جوونی که از اون سر کشور به‌عنوان برده و کارگر به سُم، اسکات و آردنس برده می‌شدن. بهم گفت که احتمالاً امشب باید تو سربازخونه‌های ویرون یا مدرسه‌های روستایی که الان خالی هستن، اقامت کنیم. خودش هم نمی‌دونست قراره ما رو به بردگی ببرن یا قراره برای گردان‌ها کار کنیم.

«اونا ما رو از غذا و آب دور نگه می‌دارن، تا از گشنگی و تشنگی اون‌قدر ضعیف شیم که به فرار فکر نکنیم. اغلب این آدما که این‌جا می‌بینی، از ته دل به‌خاطر زنده‌موندن‌شون خدا رو شکر می‌کنن.»

بعد ازم پرسید اگه غذایی، چیزی تو کیفم دارم بهش بدم و وقتی جواب منفی دادم، واقعاً ناامید شد. یه دستمال‌گردن که هلن توی وسایلم گذاشته بود رو بهش دادم، انگار می‌خواستم به‌جای تقاضای غذایی که کرده بود، بهش چیزی داده باشم. به اون دستمال پنبه‌ای اطوشده جوری نگاه می‌کرد که انگار ابریشم درجه‌یک رو دستش گرفته بود، ولی بعد فوری اونو بهم پس داد. «خودت نگه‌ش دار.» روشو برگردوند. «نگه دار برای دوستت، استفاده کن. راستی اون چی‌کار کرده؟» وقتی از شجاعت لیلیان بهش گفتم که چطور شاهراه اطلاعات برای ورود به شهرمون بود، رو کرد به‌طرف لیلیان و چنان با افتخار بهش نگاه کرد که انگار تا چند لحظه‌ی پیش، خودشم به‌عنوان یه آدم مثل بقیه بهش بی‌توجه نبود. بهش گفتم که داشتم دنبال ردی از شوهرم می‌گشتم و این‌که اونم به آردنس فرستاده شده بود. چهره‌ی مرد فرانسوی درهم کشیده شد. «من چندین ماه اون‌جا بودم. می‌دونی اون‌جا تیفوس همه‌گیر شده؟ واقعاً برات دعا می‌کنم که شوهرت جزء نجات‌یافته‌ها باشه.» و سعی کردم به خودم مسلط باشم و ترسم رو بروز

ندم. ازش راجع‌به هم‌رزم‌هاش پرسیدم. «بقیه‌ی بچه‌های گردان‌تون کجا هستن؟» داشتم مثلاً بحث رو عوض می‌کردم. از سرعت قطار کم شد و ما از کنار یه دسته اسیر دیگه رد شدیم. هیچ‌کدوم از اون مردا، حتا سرشون رو بلند نکردن تا به قطار نگاهی بندازن، انگار از این‌که یه برده بودن، خجالت می‌کشیدن. من با ترس‌ولرز چهره‌ی تک‌تک‌شون رو بررسی کردم که شاید ادوارد پیش اونا باشه. یه دقیقه قبل از این‌که اون حرف بزنه، همچنان چشمم روی اسرای پیاده بود که گفت: «من تنها کسی‌م که از اون گردان جون سالم به در بردم.»

بعد از چند ساعت ما رو کشیدن یه گوشه. در با سروصدای وحشتناکی باز شد و آلمانی‌ها نعره می‌زدن که یالا پیاده شین.

اونایی که رو زمین خوابیده بودن، با بی‌میلی پا شدن، ظرف‌های لعابی‌شون رو برداشتن و راه افتادن سمت جایی‌که معلوم نبود به کجا ختم می‌شه. راه‌مون به وسیله‌ی پیاده‌نظام که با لوله‌ی تفنگاشون به‌مون سیخونک می‌زدن، مشخص شده بود. حس می‌کردم ما یه گله جونوریم که داریم هدایت می‌شیم نه یه گروه آدم. خاطره‌ی فرار اون زندونی بیچاره تو سنت پرون اومد جلو چشام که چطور مجبور شد بدوه، با وجود این‌که می‌دونست قطعاً دستگیر می‌شه.

لیلیان رو کنار خودم داشتم و زیر کتفشو گرفته بودم که زمین نخوره. آهسته قدم بر می‌داشت، خیلی آهسته. یه سرباز آلمانی که پشت سرمون بود، لگدی بهش زد.

«راحتش بذار!»

من بودم که اعتراض کردم و اون سرباز با قنداق تفنگش چنان زد تو سرم و منو هُل داد که منم سکندری خوردم و افتادم رو زمین. دستامو گذاشتم پشتم و خودمو نگه داشتم و بعد دوباره تونستم به جلو خم شم، سرم گیج رفت و با صدای بلند آه کشیدم. وقتی دستمو گذاشتم رو شقیقه‌م، دیدم یه خون غلیظ به دستم چسبید. همه‌ی ما رو به‌طرف یه کارخونه‌ی خالی هدایت می‌کردن. تمام کف کارخونه پر بود از خرده‌شیشه و صدای باد شرقی از پنجره انگار سوت می‌زد. از دوردست‌ها هم صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید و حتا یه جاهایی جرقه‌های انفجار هم دیده می‌شد. با تعجب به دوروبرم نگاه می‌کردم که بدونم کجاییم، اما دورتادورمون رو با پتو بسته بودن، همه‌جا مثل شب تاریک بود.

«این‌جا...» یه صدایی اومد و مرد فرانسوی بین ما بود، ما رو حمایت می‌کرد، ما رو به‌طرف کنج ساختمون برد.

«نگاه کنین، دارن غذا می‌دن.»

چند تا زندونی دیگه با دوتا کوزه‌ی بزرگ داشتن به بقیه‌ی اسرا سوپ می‌دادن. من از اون روز صبح، هیچی نخورده بودم. یه سوپ آبکی بود که توش پر بود از چیزای نامعلومی که نمی‌شد تشخیص داد چی هستن، اما از شدت ترس و اضطراب چنان معدهم منقبض شده بود که فقط خوردمش، بدون این‌که به محتویاتش فکر کنم. کاسه‌ی لعابی خودش و کاسه‌ای که هلن برای من تو کیفم گذاشته بود رو پر کرد و با سه تیکه نون جو که برداشته بودیم، رفتیم یه گوشه نشستیم و شروع کردیم به خوردن، چند جرعه هم به لیلیان دادم. انگشت‌های یه دستش شکسته بودن و نمی‌تونست کاسه رو تو دستش بگیره، کاسه رو با انگشتامون پاک می‌کردیم.

«این‌جا همیشه به‌مون غذا نمی‌دن. شاید امروز بخت با ما یار بوده.» مرد فرانسوی بدون هیچ منظوری این حرفو می‌زد. اینو گفت و رفت طرف کوزه‌ی بزرگی که همه با امید به غذای دوباره، دورش جمع شده بودن و من به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر غذامو نخوردم و نرفتم دوباره بردارم. حتا برای یه ثانیه هم از ترس نمی‌تونستم لیلیان رو تنها بذارم. «بیا.» مرد فرانسوی بود. «اون باید قوی‌تر شه.» لیلیان سرشو بلند کرد و طوری به اون مرد خیره شد که انگار نمی‌تونست در برابر مهربونی یه نفر باید چی‌کار کنه و من بی‌اختیار اشک تو چشام جمع شد. اون مرد طوری به ما سرتکون داد که انگار توی دنیای دیگه‌ای بودیم و اون خیلی با احترام و مؤدبانه به‌مون شب‌به‌خیر گفت و بعد رفت طرف جایی که مردا باید می‌خوابیدن. من نشستم و به لیلیان غذا دادم، جرعه‌به‌جرعه انگار داشتم به یه بچه غذا می‌دادم. وقتی کاسه‌ی دوم رو هم تموم کرد، آه بلندی کشید، سرش رو تکیه داد به من و خوابید. تو اون تاریکی نشسته بودم، جایی‌که دورتادورم رو آدم‌هایی که سرفه می‌کردن، ناله می‌کردن و بدن‌هایی که تکون می‌خوردن گرفته بود. هرازگاهی، لهجه‌هایی از روسی، لهستانی و انگلیسی به گوشم می‌رسید. هرازگاهی از زیرزمین لرزشی رو احساس می‌کردم که انگار از فاصله‌ای خیلی دور، گلوله‌ای می‌خوره به یه خونه، لرزشی که جز من، ظاهراً کسی احساسش نمی‌کرد. صدای تفنگ‌هایی رو که در دوردست شلیک می‌کردن و زمزمه‌های اسرای

دیگه رو می‌شنیدم و همین‌طور که دمای هوا لحظه‌به‌لحظه پایین‌تر می‌اومد، منم شروع کردم به لرزیدن. داشتم خونه‌م رو به خاطر می‌آوردم، هلن کنارم خوابیده بود و ادیت‌کوچولو که موهام تو مشتش بود. آروم و آهسته تو اون تاریکی بی‌اختیار اشکام دراومد تا این‌که بالاخره خواب و خستگی بهم چیره شد و خوابم برد. یهو بیدار شدم، چند ثانیه‌ی اول اصلاً نمی‌دونستم کجام. دستای ادوارد بود که دورم حلقه شده بود و همه‌ی وزنش رو روی خودم احساس می‌کردم. یه احساس آنی و به‌جا که باعث شد احساس آرامش همه‌ی وجودمو پر کنه، شوهرم اون‌جا بود! همون لحظه همه‌ی این خوشی‌ها نابود شد، چون فهمیدم مردی که داره منو نوازش می‌کنه، ادوارد نیست. دست یه مرد غریبه‌س، دزدکی و با اصرار، تو اون تاریکی داشت می‌رفت زیر دامنم، شاید پیش خودش فکر می‌کرد من اون‌قدر ترسیدم و خسته‌م که بیدار نمی‌شم. خودمو سفت گفتم و همون‌طور که دراز کشیده بودم، تا مغز استخوونم یخ زد، داشتم سکته می‌کردم، به این فکر می‌کردم که این مزاحمِ متجاوز، تو این وضعیت چه حسی می‌تونه از من بهش دست بده. می‌تونستم جیغ بزنم؟ اصلاً کسی به جیغ‌زدنم اهمیت می‌داد؟ این بهونه‌ای نمی‌شد تا دوباره آلمانی‌ها منو تنبیه کنن؟ وقتی دستمو آروم از جایی‌که تقریباً زیر خودم بود حرکت دادم، دستم روی خرده‌شیشه‌ای که اون‌طرف‌تر بود سر خورد، سرد و تیز بود؛ چون تو معرض سوزی بود که از بیرون می‌اومد. یه تیکه شیشه رو گرفتم تو مشتم و بعد قبل از این‌که درباره‌ی اون‌چه که می‌خواستم انجام بدم فکر کنم، چرخیدم و دستمو آوردم بالا و دندونه‌های شیشه رو گذاشتم رو گلوی اون مرد متجاوز و غریبه و توی گوشش گفتم: «جرأت داری دوباره به من نگاه کن تا اینو فرو کنم تو حلقت.» به‌راحتی می‌تونستم ترس رو تو وجودش حس کنم، بوی گند نفسش روی صورتم بود. اصلاً توقع چنین مقاومتی رو نداشت. اصلاً فکر نمی‌کردم که اون حتا معنی حرفامو فهمیده باشه، اما مطمئن بودم که تیزی اون شیشه رو خوب متوجه شده بود. دستاشو بالا برد، حرکتی از سر تسلیم‌شدن، شایدم یه‌جور عذرخواهی. من یه دقیقه بیش‌تر، همون‌جا که شیشه بود دستمو نگه داشتم، نمی‌دونم چرا فکری مبهم گفت این کارو بکنم. تو اون تاریکی یه‌لحظه چشمام به چشماش افتاد و دیدم که چقدر ترسیده بود. خودش هم فهمیده بود تو دنیاییه که نه قانونی وجود داره نه دستوری. اگه تو دنیای آزاد بود که یه مرد به یه زن غریب تجاوز می‌کرد، بی شک اون زن می‌تونست

با همون شیشه گلوش رو ببره. لحظه‌ای که دستم رو از روی گلوش برداشتم، فوری روی پاهاش ایستاد. فقط تونستم ببینمش که داره از روی آدمایی که رو زمین خوابیده بودن، می‌گذره و می‌ره یه گوشه‌ای از اون کارخونه که توش بودیم. اون تیکه شیشه رو گذاشتم تو جیبم، صاف تو جام نشستم، دستامو کنار لیلیان که خواب بود گذاشتم و منتظر شدم. به نظر می‌رسید چند لحظه قبل از این‌که آلمانی‌ها بیان و ما رو با فریاد بیدار کنن خوابم برده بود. نگهبانای آلمانی، وسط اتاق بودن، با قنداق تنفگاشون به اونا که خواب بودن می‌زدن تا بیدارشون کنن، حتا بعضی‌وقتا با اون پوتین‌های سفت‌شون می‌زدن تو باسن‌شون. خودمو جمع‌وجور کردم. درد بدی چنان تو سرم بود که به‌سختی تونستم جلوی گریه‌م رو بگیرم. می‌دیدم‌شون که دارن به‌طرف ما می‌آن تا لیلیان رو بلند کنن، خودم فوری لیلیان رو بلند کردم، تا اونا بهش ضربه‌ای نزنن. تو اون پرتوی آبی‌رنگ سپیده‌دم دیگه می‌تونستم دورواطراف‌مون رو به‌وضوح ببینم. یه کارخونه‌ی نیمه‌متروکه‌ی خیلی بزرگ و وسیع بود که یه حفره‌ی شیشه‌ای رو سقف داشت و نور از پنجره‌هاش به داخل تابیده بود. یه کنجی اون ته سالن، یه سه‌پایه بود که روش تخته‌ای به‌عنوان میز گذاشته بودن که یه چیزایی روش بود که به نظر قهوه می‌اومد و یه تیکه‌ی بزرگ از نون سیاه. لیلیان رو بلند کردم، یعنی مجبور بودم قبل از این‌که غذا تموم شه اونو برسونم کنار میز. «ما کجاییم؟» همین‌طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود، ازم پرسید. یه صدای انفجار به‌مون می‌فهموند که باید نزدیک خط مقدم باشیم. یه‌جوری بهش با آرامش جواب دادم تا از این‌که داره باهام حرف می‌زنه، حس خوبی بهش دست بده: «نمی‌دونم کجاییم.» یه فنجون پر از قهوه گرفتیم و مقداری تو کاسه‌ی اون مرد فرانسوی ریختیم. من با نگاه دنبالش می‌گشتم، نگران بودم که نتونیم کمکش کنیم، اما قبلاً آلمانی‌ها اسرای مرد رو به چند گروه، دسته‌بندی کرده بودن و خیلی‌هاشون هم از کارخونه دور شده بودن. دستور دادن تا من و لیلیان به گروه‌های زنونه ملحق شیم و به‌طرف دستشویی‌های همگانی هدایت‌مون کردن. تو روشنایی روز، می‌تونستم چرک و کثیفی پوست زنا رو ببینم.

شپش‌هایی که آزادنه روی سرشون حرکت می‌کردن. دیدم تنم می‌خاره، وقتی به پایین نگاه کردم دیدم که یکی‌شون داره رو دامنم راه می‌ره. فوری زدمش کنار، هر چند کار بیهوده‌ای بود، می‌دونستم که تو اون وضعیت، امکان نداشت منم شپشی نشم. امکان

نداشت کنار اون آدما باشم و باهاشون زندگی کنم، ولی بتونم از اونا دور بمونم. تقریباً سیصدتا زن اون‌جا بودن که می‌خواستن خودشون رو بشورن و بـرن دستشـویی، اونـم جایی‌که فقط برای دوازده نفر طراحی شده بود. بـالاخره تونسـتم لیلیـان رو نزدیـک یـه اتاقک ببرم و هردومون از دیدن اون‌همه گند و کثافت، حال‌مون به‌هم خورد. پشت سـر خانم‌هایی که جلومون ایستاده بودن تو اون آب سرد تا جایی‌که می‌تونستیم، خودمونـو تمیز کردیم. اونا به‌سختی لباساشون رو برای نظافت درمی‌آوردن، انگار منتظر بودن هر آن یه آلمانی از اون پشت‌مشتا بیاد بیرون.

«بعضی‌وقتا یهو می‌ریزن بیرون.» لیلیان داشت حرف می‌زد. «بهتره و البته امن‌تره که لباس تن‌مون باشه.» وقتی سربازا با مردا مشغول بودن، من پشت یه سنگ چرخی زدم و با چند تا نـخ و شـاخه‌ی جـوون همون‌جـا بـا لیلیـان نشسـتم و تـو اون نـور خورشـید زمستونی، انگشت‌های شکسته‌ی دست لیلیان رو طوری با اون شاخه‌های جوون بستم که مثل آتل عمل کنه. اون خیلی شجاع بود، حتـا وقتـی مـی‌دونسـتم کـه حـین بسـتن دستش چقدر درد می‌کشه، اما شجاعانه تحمل می‌کرد. دیگه خـونریزی‌ش قطـع شـده بود، اما هنوز می‌لنگید. طوری‌که معلوم بود درد می‌کشه. جرأت نمی‌کردم ازش بپرسم کـه چـه بلایـی سـرش اومـده. وقتـی داشـت دسـتش رو امتحـان مـی‌کـرد، گفـت: «خوش‌شانسم که تو این‌جایی سوفی.» فکر نمی‌کردم بتونم حتا یه سایه از زنـی رو کـه تو سنت پرون می‌شناختم این دوروبرا ببینم. «من دیگه هیچ امیدی نداشتم که بتـونم از دیدن یه انسان این‌قدر خوشحال شم.» اینو بهش گفتم و صورتشو با دستمالِ تمیزم پاک کردم. مردا برای انجام کارهای ویژه فرستاده شده بودن. ما از همون فاصله می‌تونسـتیم ببینیم که برای گرفتن بیل‌وکلنگ تو صف بودن. توی دوتا ستون ایستاده بودن که به‌طرف اون صداهای لعنتی نزدیک افق در حرکت بودن. تو دلم داشتم برای اون مـرد فرانسـوی دعا می‌کردم که سلامت باشه و بعد طبق معمول شروع کردم برای ادوارد دعا کردن. تـو همین اثنا خانم‌ها دوباره به‌طرف واگن قطار هدایت شدن. با همه‌ی وجـودم داشـتم بـه این فکر می‌کردم که چطور باید این آدمای بدبو رو تو یه سفر دیگه تحمل کنم، اما بعـد به خودم دلداری دادم. پیش خودم فکر کردم، شاید یه سـاعت بـا ادوارد فاصـله داشـته باشم. شاید این همون قطاری بود که منو بهش می‌رسونه. بدون هیچ شکایتی رفتم بالا. این واگن کوچیک‌تر بود، انگار برای همون سیصد خانم در نظر گرفته شده بـود. وقتـی

سوار می‌شدیم، یه سریا در حال دعواکردن بودن، گفت‌وگوهای نامفهومی‌ام شنیده می‌شد. من و لیلیان یه جای کوچیک رو یکی از نیمکت‌ها پیدا کردیم، من زیر پای اون نشستم و وسایلمو انداختم زیر نیمکت و بهش تکیه دادم. یه‌جوری بااحتیاط با اون کیف رفتار می‌کردم که انگار بچه‌م بود. فقط کافی بود که یه نفر یه تکون اضافی بخوره، همین می‌تونست قطار رو به تلق‌تلوق بندازه. به‌محض این‌که قطار حرکت کرد، لیلیان از حال بچه‌ش پرسید. «برام از ادیت بگو.»

«حالش خوبه.» همه‌ی تلاشمو کردم تا جایی‌که ممکن بود با اطمینان حرف بزنم. «خوب غذا می‌خوره، راحت می‌خوابه و الان دیگه ادیت و می‌می دوتا دوست جدانشدنی هستن. ادیت عاشقانه پسر هلن رو دوست داره و اونم واقعاً ادیت رو دوست داره.» وقتی حرف می‌زدم و یه نقاشی از دخترش که الان تو سنت پرون بود، براش به تصویر کشیدم، اون چشماشو بسته بود. نمی‌تونستم بگم تو چهره‌ش آرامش بود یا غصه و اندوه.

«ادیت خوشحاله؟»

باید کلمات رو با احتیاط انتخاب می‌کردم. «اون فقط یه بچه‌س. مامانشو می‌خواد، اما اون می‌دونه که جاش تو لِکُک روژ امنه.» نمی‌تونستم چیز بیش‌تری بهش بگم، ظاهراً تا همون‌جا کافی بود. بهش نگفتم که ادیت کابوس می‌بینه، شبا برای مامانش بغض می‌کنه، اما لیلیان هم که احمق نبود، می‌دونستم که خودش این چیزا رو می‌فهمید. وقتی حرفام تموم شد مدت طولانی‌ای تو فکر رفت و از پنجره به بیرون خیره شد. یهو برگشت طرف من و ازم پرسید: «سوفی، چی باعث شد تو رو بیارن این‌جا؟»

احتمالاً تو دنیا هیچ‌کی مثل لیلیان نمی‌تونست درک کنه که چرا اون‌جا بودم. به صورتش خیره شدم، با ترس. پیش‌بینی این‌که درمیون‌گذاشتن عملی اشتباه با یه فرد دیگه و برخوردش با تو چی می‌تونه باشه، واقعاً وحشتناک بود و فکر کردم چه عکس‌العملی نشون می‌ده. بالاخره بهش گفتم. راجع‌به فرمانده بهش گفتم، اون شبی که به اقامتگاه سربازا رفتم و این‌که با پیشنهادی که داده چه معامله‌ای کردم. مدت طولانی‌ای فقط بهم نگاه کرد. اصلاً بهم نگفت که چقدر احمق بودم یا این‌که نباید بهش اعتماد می‌کردم یا حتا اشتباهم رو که مرتکب شده بودم به رخم نکشید که شاید فرمانده با این‌کار باعث مرگم می‌شده، اگرم نه، به اون‌چه که خودش می‌خواسته،

رسیده. هیچ‌کدوم اینا رو نگفت. «من هنوز معتقدم که اون به وعده‌هاش عمل می‌کنه. مطمئنم منو می‌بره پیش ادوارد.» وقتی اینا رو می‌گفتم با همه‌ی وجودم تا جایی‌که می‌شد با ایمان حرف می‌زدم. اون دستش که سالم بود رو دراز کرد و دستم رو فشار داد. تو تاریک‌روشن هوا، تو یه جنگل کوچیک، قطار با سروصدای زیاد ایستاد. منتظر بودیم تا دوباره حرکت کنه، اما به‌جاش در کشویی باز شد و مسافرا که خیلی‌هاشون تازه خوابیده بودن شروع کردن به غرغرکردن. من بین خواب‌وبیداری بودم که صدای لیلیان به گوشم رسید.

«سوفی. بیدار شو، بیدار شو!»

یه سرباز آلمانی دم در ایستاده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شم که داره اسم منو صدا می‌زنه. از جا پریدم، یادم افتاد کیفمو بردارم و رفتم طرف لیلیان که با خودم ببرمش.

اَزمون کارت شناسایی خواست و ما کارتای شناسایی‌مون رو بهش دادیم. اسامی ما رو تو فهرستش چک کرد و یه کامیون به‌مون نشون داد و ما صداهای هیس‌هیس‌کردن زن‌های تو واگن رو وقتی در بسته شد، از پشت سرمون می‌شنیدیم. من و لیلیان رو به پشت کامیون هل دادن. حس کردم یه‌کم عقب مونده. بهش گفتم «چی شده؟» تمام صورتش پر از بدگمانی بود.

«اینو دوست ندارم!» وقتی حرف می‌زد، نگاهش به قطاری بود که از پشت سرش حرکت کرد و رفت.

«این‌که خوبه.» اصرار داشتم قانعش کنم.

«برعکس تو، من فکر می‌کنم به ما توجه ویژه شده.»

«من که فکر می‌کنم اینم باید کار فرمانده باشه.»

«دقیقاً به‌خاطر همینه که نگرانم سوفی.»

«اوه، تازه گوش کن دیگه صدای شلیک گلوله نمی‌آد. ما داریم از خط مقدم دور می‌شیم. این‌که خوبه، مگه نه؟»

افتادیم پشت کامیون و کمکش کردم تا بشینه، پشت گردنم همه‌ش می‌خارید. شروع کردم به خاروندن و دیدم چند تا شپش زیر لباسم راه می‌رن. سعی کردم به‌شون توجه نکنم. الان یه نشانه‌ی خوب داشتیم که از قطار زده بودیم بیرون. دست لیلیان رو فشار

دادم و باهاش حرف زدم. «ایمان داشته باش. اگرم چیزی‌که می‌گم درست نباشه، حداقل یه‌کم جای بیش‌تری پیدا کردیم تا پاهامونو تکون بدیم.» یه سرباز جوون اومد عقب کامیون و به ما خیره شد. سعی کردم بهش لبخند بزنم تا مطمئن شه من قصد فرار ندارم، اما اون با تنفر نگاهی انداخت و تفنگش رو مثل یه اخطار بین ما قرار داد و بعد تازه فهمیدم که احتمالاً به‌خاطر حموم‌نرفتن که باعث شده بود موهام این‌طور به‌هم بچسبه، بوی بدی گرفته بودم و به‌زودی حشرات باید تو سروصورتم پر می‌شدن، شروع کردم توی کیفم رو گشتن و یه چیزی رو آوردم بیرون.

کامیون راه افتاد و لیلیان با اولین دست‌انداز افتاد عقب. هنوز چند کیلومتر نرفته بودیم که دوباره خوابش برد، درواقع درد، خسته‌ش کرده بود. انگار یه‌چیزی تو سرم می‌تپید و واقعاً خوشحال بودم که صدای شلیک دیگه به گوش نمی‌رسید. "امیدوار باش." داشتم زیر لب برای جفت‌مون دعا می‌کردم. حدود یه ساعت بود که ما وارد یه جاده‌ی آزاد شده بودیم، خورشید زمستونی، آروم‌آروم داشت پشت کوه‌های دور می‌رفت پایین و حاشیه‌ی کوه‌ها از برخورد نور با کریستال‌های یخی برق می‌زد و می‌درخشید. وقتی چادر کامیون جمع شد، یکی از تابلوهای جاده معلوم شد. فکر کردم که اشتباه دیدم. به جلو خم شدم، لبه‌ی پرده رو کنار زدم که تابلوی بعدی رو از دست ندم، با چشمایی نیمه‌باز که به‌خاطر نور جمع شده بود، موفق شدم تابلو رو بخونم: مانهایم[۸۸]! دنیا رو سرم خراب شد. «لیلیان!» صداش کردم و تکونش دادم که بیدار شد. «لیلیان، نگاه کن. چی می‌بینی؟» کامیون داشت دور می‌زد و سرعت زیادی نداشت، بنابراین مطمئن بودم که لیلیان هنوز می‌تونه اونو ببینه. بهش گفتم: «این یعنی دارن ما رو می‌برن به جنوب آردنس[۸۹].» حالا دیگه می‌تونستم ببینم که سایه‌ها رفتن پشت سرمون. ما داشتیم به‌طرف شرق می‌رفتیم که خلاف جهت قبلی بود. «اما ادوارد توی آردنس زندونیه.» نمی‌تونستم جلوی اضطرابی که توی صدام بود رو بگیرم. «یکی بهم گفت که ادوارد اون‌جاس. ما داریم می‌ریم جنوب. می‌ریم آردنس.» لیلیان پرده رو انداخت. وقتی حرف می‌زد بهم نگاه نمی‌کرد. همون یه ذره رنگی که به رو داشت هم پریده بود. «سوفی. ما دیگه اصلاً صدای شلیک گلوله رو نمی‌شنویم، چون داریم خلاف مسیر خط مقدم حرکت می‌کنیم.» هیچ حسی تو صداش نبود. «ما داریم می‌ریم آلمان!»

قطار از صدای شادی و خوشحالی پر بود. در واگن چهاردهم، یک گروه خانم مدام می‌زدند زیر خنده. یک زوج میانسال روبه‌روی‌شان نشسته بودند که احتمالاً در راه خانه بودند آن‌هم برای یک سفر خاص به‌دلیل کریسمس، چون لباس‌های‌شان به زیبایی با پولک تزئین شده بود. قفسه‌ای که وسایل‌شان توی آن بود، چنان از خرید پر بود که چیزی نمانده بود بزند بیرون، همه‌ی فضا از بوی غذاهای فصلی - پنیرآب‌شده، شراب و شکلات‌های گران‌قیمت - پر شده بود، اما مسافرت مو و لیو به انگستان ختم می‌شد. تقریباً در سکوت کامل در واگن نشسته بودند، خماری مو تمام روز طول کشیده بود و ظاهراً باید دوباره کمی از آن شراب گران‌قیمت می‌خورد تا سرحال بیاید. لیو مشغول خواندن و دوباره‌خوانی یادداشت‌هایش بود، با یک دیکشنری فرانسوی به انگلیسی که روی میزِ معلقِ جلوی صندلی‌اش بود، داشت آن‌ها را با هم تطبیق می‌داد. گرفتاری سوفی، یک سایه‌ی بزرگ روی سرش انداخته بود. واقعاً از سرنوشت شوم دختری که همیشه فکر می‌کرد از موفقیت می‌درخشد، شوکه شده بود. «یعنی اون واقعاً یه خودفروش بود؟ چی سرش اومد؟» پیشخدمتی با چرخ‌دستی که پر بود از خوراکی‌های شیرین و نوشیدنی، داشت بین راهروها پذیرایی می‌کرد، اما لیو چنان در زندگی سوفی غرق شده بود که تقریباً سرش را بلند نمی‌کرد. دنیای همسر گمشده، با آن‌همه اشتیاق، قحطی‌زدگی و گرسنگی و آن‌همه آلمانی‌هایی که ناگهان در زندگی‌اش ظاهر شده بودند. لیو می‌توانست بوی بخاری ذغالیِ لِکُک روژ را حس کند و صدای پاهای‌شان را روی زمین بشنود، هر وقت که چشم‌هایش را می‌بست آن تابلوی نقاشی به چهره‌ی ترسیده‌ای از سوفی لفیور تبدیل می‌شد که توسط سربازان به پشت کامیون کشیده می‌شد و از طرف خانواده‌ای که عاشقش بود، طرد شده بود. کاغذ نامه‌ها قهوه‌ای و شکننده بودند و اثر انگشتان مرطوبش روی آن‌ها بود. آن‌ها از اولین نامه‌های ادوارد به سوفی بودند، زمانی‌که ادوارد تازه به هنگ پیاده‌نظام پیوسته بود و سوفی هم به سنت پرون رفته بود تا پیش خواهرش باشد. ادوارد حسابی دلتنگش بود و برایش نوشته

بود که بعضی شب‌ها از دوری‌اش نمی‌توانسته خوب نفس بکشد. به او گفته بود که در ذهنش زنش را تصور می‌کند و از او در آن هوای سرد نقاشی می‌کشد. در تمام نوشته‌ها، سوفی به خودش که به وسیله‌ی ادوارد به تصویر کشیده شده بود هم حسادت می‌کرد، برای شوهرش دعا می‌کرد و او را آرام می‌کرد و او را پوالی[۹۰] صدا می‌زد. تصور لیو از آن دو نفر با این کلمات، دیگر خیلی واقعی شده بود، آن دست‌خط برایش معنا پیدا کرده بود، درنهایت تعجب دختری که در نقاشی بود مسئول این واژه‌ها بود. همان‌طور که در فکر بود انگشتانش را روی نقاشی کم‌رنگ فریبنده در آن قاب طلایی لب‌پَرشده می‌کشید، دیگر آن زن به یک آدم تبدیل شده بود، زنده بود، یک شخصیت سه‌بعدی که نفس می‌کشید. یک زن که درباره‌ی لباسش، کمبود غذا، اندازه‌ی لباس شوهرش و ترس و ناامیدی‌اش حرف می‌زد. دوباره به این نتیجه رسید که نمی‌تواند اجازه دهد نقاشی سوفی را از او بگیرند. لیو دوتا برگه را از هم جدا کرد. این‌جا دیگر خطوط زیادتر بودند و با یک عکس قهوه‌ای پررنگ از ادوارد لفیور با نگاهی خیره به دوردست پاره شده بود.

اکتبر ۱۹۱۴

همه در تقلای اعزام بودن، یه دنیا سرباز در حال اعزام و زنای گریان. هوا از بوی دود و بخار، غلیظ شده بود و خداحافظی‌های غمناک و اندوهگین همه‌جا رو پر کرده بود. می‌دونستم که ادوارد نمی‌خواد گریه کنم. به‌علاوه این فقط یه جدایی کوتاه بود، یعنی همه‌ی روزنامه‌ها معتقد بودن که جنگ زود تموم می‌شه. بهش گفتم: «می‌خوام ریزبه‌ریز کارهایی رو که انجام می‌دی بدونم. یه‌عالمه طراحی برام بفرست و حتماً خوب غذا بخور. قول بده کارای احمقانه نکنی مثل کلی الکل‌خوردن و جنگیدنی که منجر به اسیرشدنت شه. می‌خوام برگردی خونه، هرچه زودتر بهتر.» اونم ازم قول گرفت که من و هلن مراقب خودمون باشیم. «اگه شنیدین که خطوط دشمن دارن به‌طرف شما می‌آن، بهم قول بده که برگردی پاریس.» وقتی حرفشو با سرم تأیید کردم، گفت: «خودتو مثل مجسمه‌ی ابوالهول نکن سوفی. قول

بده اول به فکر خودت باشی. من اگه بفهمم تو در خطری که نمی‌تونم اون‌جا بجنگم.»

«می‌دونی که من زن محکمی‌ام.»

ادوارد برگشت و به ساعت نگاه کرد. جایی از فاصله‌ی دور، صدای سوت بلند یه قطار اومد. بخار و بوی روغن‌سوخته دورتادورمون رو گرفت و تقریباً اون شلوغیِ روی سکو برای یه لحظه محو شد. رو نوک انگشتام ایستادم تا کلاه آبی ادوارد رو روی سرش بکشم. بعد رفتم عقب و خوب نگاش کردم. شوهرم عجب مردیه! یه مرد تنومند میون همه‌ی مردا. شونه‌هاش توی لباس نظامی واقعاً پهن‌تره و یه سروگردن از بقیه بلندتره. وقتی بهش نگاه می‌کردم، تو دلم احساس غرور می‌کردم. فکر نمی‌کردم باور این‌که بتونه منو ترک کنه برام آسون باشه. هفته‌ی گذشته یه نقاشی رنگی از منو تموم کرده بود. اونو گذاشت تو جیبش، «الان همه‌جا تو رو با خودم دارم.» منم دستمو گذاشتم رو قلبم. «و تو همه‌جا با منی.» همون‌جا حسودیم شد که چرا منم یکی از اون سربازا نیستم.

به دوروبرم نگاه کردم. در واگن‌ها بازوبسته می‌شد، دستا به پشت‌مون می‌خورد، برای آخرین‌بار سربازا همراهان‌شون رو تو آغوش کشیدن.

«من نمی‌خوام نگات کنم موقع رفتن ادوارد. وقتی از جلوی چشمم دور می‌شی، چشمامو می‌بندم و تو رو تو ذهنم تصور می‌کنم.» اینا رو بهش گفتم و اونم تأیید کرد. یهو گفت: «قبل از این‌که بری.» و بعد منو کشید طرف خودش و محکم منو بوسید، لباش رو لبام بود، دستای بزرگش منو سفت گرفته بودن، بهش چسبیده بودم. منم بغلش کردم و چشمای پر از اشکمو بستم و تو بغلش نفس کشیدم، با همه‌ی وجودم عطر تنشو بو کشیدم. انگار می‌خواستم آخرین لحظه‌ی بودنش رو برای تمام نبودنش ثبت کنم. انگار می‌دونستم که برای همیشه داره می‌ره. شوهرم داشت می‌رفت و وقتی راه افتاد، خودمو کشیدم کنار،

بسختی سعی کردم خودمو آروم نشون بدم. چشمامو بستم و دستشو گرفتم، نمی‌خواستم صورتشو ببینم و فوری برگشتم عقب و خودمو انداختم تو اون جمعیت و ازش دور شدم. اصلاً نمی‌دونستم واقعاً چرا نمی‌خواستم وقتی سوار قطار می‌شد، نگاش کنم. از همون روز تا الان هنوز برای اون کارم پشیمونم. دقیقاً زمانی‌که رسیدم خونه و دست کردم تو جیبم، یه تیکه کاغذ بود که احتمالاً وقتی تو بغل ادوارد بودم، باید انداخته باشه تو جیبم: یه کاریکاتور از خودمون دوتا بود، خودشو یه خرس گنده تو لباس نظامی کشیده بود که داشت می‌خندید و دستش رو دور من حلقه کرده بود، منم کوچولو و کمرباریک، با صورتی جدی و موقر، موهام خیلی زیبا و مرتب ریخته‌بود پشتم. زیر نقاشی با اون خط شکسته نوشته بود: «قبل از تو هرگز طعم خوشبختی رو نچشیده بودم.»

لیو پلک زد، کاغذها را مرتب داخل پوشه گذاشت، همان‌جا نشست و فکر کرد. بعد عکس سوفی لفیور را باز کرد که داشت با چهره‌ای خاص می‌خندید. "چطور ممکنه حرفای موسیو بیست درست باشه؟ چطور ممکنه زنی که این‌طور عاشق مردشه و اونو ستایش می‌کنه، بهش خیانت کنه، اونم مردی که دشمنه؟ کاملاً غیرقابل‌درکه." لیو عکس را تا کرد و کنار یادداشت‌هایش در کیفش گذاشت. مو هَندزفری را از گوشش درآورد. «خب، نیم‌ساعت مونده به سنت‌پانکراس. به نظرت اون‌چه که دنبالش بودی رو به دست آوردی؟» لیو شانه‌هایش را بالا انداخت. نمی‌توانست درباره‌ی بغضی که در گلویش گیر کرده بود، حرف بزند. موهای مو مثل خطوط مشکی پرکلاغی، روی گونه‌هایش که رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، ریخته بود. «در مورد فردا نگرانی؟» لیو نفس عمیقی کشید و یک لبخند کوچک زد. تقریباً در طول شش هفته‌ی گذشته به هیچ‌چیز دیگری فکر نکرده بود.

«یعنی ارزشش رو داره!» مو طوری این جمله را گفت که انگار خیلی رویش فکر کرده بود. «فکر نمی‌کنم مک‌کافرتی خیلی از تو جلوتر باشه.»

«چی؟»

«من کلی آدم پست و دروغ‌گو می‌شناسم، اما پل مک‌کافرتی شبیه اونا نیست.» این‌را گفت و تکه‌ای از پوست شستش را کند و ادامه داد: «به‌نظر من فقط تقدیر یه بازی مسخره رو شروع کرده و شما دوتا رو روبه‌روی هم قرار داده.»

«اما بعد از جریان نقاشی، اون دیگه نیومده این‌جا.»

مو ابرویی بالا انداخت. «واقعاً؟»

لیو از پنجره به بیرون خیره شد که باران چطور همه‌ی لندن را می‌شست، دوباره مجبور شد یک بغض دیگر را در گلویش کنترل کند. آن‌طرف میز، همان زوجی که لباس‌های پولک‌دار پوشیده بودند، به‌طرف هم خم شده بودند. همان‌طور که انگشت‌های‌شان به‌هم گره خورده بود، خوابیده بودند. بعداً دیگر کاملاً مطمئن شد که چرا این کار را کرده بود. وقتی به سنت پانکراس رسیدند، مو به لیو گفت که یک‌راست به خانه‌ی رانیک می‌رود و لیو را با دستوراتی که می‌داد تنها گذاشت: «همه‌ی شب رو پای اینترنت بیدار نمون که مثلاً بخوای جبران اون‌چه که پیدا نکردی بشه و لطفاً اون پنیر کامبرت رو بذار تو فریزر، قبل از این‌که خراب شه و کل خونه رو بوی گند برداره.»

لیو در آن محوطه‌ی شلوغ که پر از مسافر و استقبال‌کننده بود، با یک پلاستیک که بوی گند پنیر می‌داد ایستاده بود و به سیاهی‌ای که داشت به‌طرف زیر زمین می‌رفت نگاه می‌کرد که یک کیف را بی‌خیال روی شانه‌اش انداخته بود. وقتی از رانیک می‌گفت چیز خاصی مثل جدیت و لاقیدی در صدای مو و روش حرف‌زدنش بود. حسی آن دو را به‌طرف یکدیگر می‌کشید. آن‌قدر همان‌جا ایستاد تا مو کاملاً بین جمعیت گم شد. آدم‌هایی که در رفت‌وآمد بودند، به لیو تنه می‌زدند و می‌رفتند، مثل تپه‌ای ثابت وسط آن‌همه جمعیت بود. تقریباً همه‌شان دونفره بودند. دست‌دردست هم، باهم حرف می‌زدند، به هم نزدیک و مهربان بودند، با هیجان به‌هم خیره می‌شدند و اگر هم کسی را می‌شد تنها پیدا کرد، خیلی مصمم داشت به‌طرف خانه‌ای می‌رفت که عشقش آن‌جا منتظرش بود. یک‌سری سینه‌ریز، زنجیر و حلقه‌ی نامزدی و ازدواج نگاه کرد و می‌شنید که مردم دارند راجع‌به زمان حرکت قطار حرف می‌زنند.

«می‌شه منو به بیرون از ایستگاه قطار ببرید؟» بعدش، به‌طور محسوس به افرادی که از بازگشتن همخانه‌های‌شان می‌ترسند فکر کرد، آن‌ها که دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا در قطار زندگی نکنند و در کافه‌ها پنهان نشوند.

اما الان دیگر آدم‌های تنها، آدم‌های بدبخت، آدم‌های بی‌کس کاملاً نامرئی‌اند. لیو طوری به مردم نگاه می‌کرد که انگار آن‌ها به او به‌عنوان یک آدم تنها توهین می‌کردند. "منم زمانی یکی از شماها بودم." با خودش فکر می‌کرد، اصلاً نمی‌توانست تصور کند که چطور می‌شود اگر زمانی دوباره مثل آن‌ها شود.

«تا پیش از تو هرگز طعم خوشبختی رو نچشیده بودم.»

یک مسیر انحرافی جدید، یک راه جدید به‌طرف خانه‌اش ایجاد کرده بود، مغازه‌های شیشه‌ای کنار خیابان، با آخرین مشتری‌های کریسمس حسابی شلوغ شده بودند. یعنی اصلاً ممکن نبود که روزی دوباره همان آدم سابق شود؟ از خودش با تعجب سؤال می‌کرد و قبل از این‌که از گرفتن جواب سؤالش درمانده شود، چمدانش را برداشت و با حالتی بین دویدن و راه‌رفتن به‌طرف ایستگاه مترو رفت.

وقتی جیک پیش مادرش برمی‌گشت، حالت خاصی از سکوت در خانه‌ی پل برقرار می‌شد. همه‌چیز موقر و وزین و کاملاً متفاوت بود، وقتی این پسربچه، چندساعتی به دیدن دوستانش می‌رفت پیش خودش فکر کرد، آرامش فعلی خانه انگار با گناه قاطی می‌شد، یک حسی مثل شکست، چون یادش افتاد هیچ راهی وجود ندارد که حداقل چهار روز در هفته پسرش پیشش باشد. پل بالاخره موفق شد نظافت آشپزخانه را تمام کند. جیک داشت کیک شکلاتی ترد می‌پخت، درنتیجه خرده‌ریزه‌ها همه‌جای آشپزخانه و روی تمام وسایل ریخته بود. بعد نشست و شروع کرد روزنامه‌های یک‌شنبه را که هر هفته برمی‌داشت و طبق عادت همیشه نمی‌خواند، کنار گذاشت. روزنامه‌ها بعد از رفتن لیونی، صبح‌ها برایش خیلی ترسناک بود. آن‌موقع نمی‌دانست که چقدر پاهای لخت جیک را با آن پوشکش دوست دارد و این‌که بنشیند و نگاهش کند. وقتی به او فکر می‌کرد مو به تنش سیخ می‌شد، چشمانش نیمه‌باز بود، کنار تخت‌شان ایستاده بود و خواهش می‌کرد که او را توی تخت ببرند و بین خودشان بخوابانند. خنکی دلپذیر پاهای سردش با گرما و بوی پوست نرم تنش واقعاً دلپذیر بود. آن حس کوچکی‌اش، یک‌بار پسرش وسط تخت هردوی‌شان پنهان شده بود، آن لحظه از بهترین لحظه‌های زندگی‌اش بود و بعد، وقتی آن‌ها رفتند، همان ماه‌های اول که مجبور بود تنها از خواب بیدار شود، حس می‌کرد هر صبح قرار است خبر بدهند که فردا از زندگی با پسرش محروم می‌شود.

یک‌سری دیگر از اتفاقات و مسائل و کلی حوادث ناگفتنی که به او کمک کرد تا به خودش بیاید و حس کند که آن پل سابق اصلاً وجود نداشته است.

البته پل الان صبح‌ها بهتر بود. حداقل نه به‌خاطر این‌که جیک بعضی‌وقت‌ها قبل از ساعت نه بیدار می‌شد، اما ساعت‌های اول روز بعد از این‌که به دیدن لنونی رفته بود، توان آشتی داشت. لباس‌هایش را اطو می‌کرد. گاهی به باشگاه می‌رفت، بعد دوش می‌گرفت و غذا می‌خورد. آن کارهای کوچک به عصرش یک شکل خاص می‌داد. چند ساعت تماشای تلویزیون، شاید در حال کارکردن روی پوشه‌ها و فایل‌هایش، تا فقط مطمئن شود که همه‌چیز برای پرونده‌ی جدید سرجای خودش است و بعد می‌رفت که بخوابد.

تازه اطوکردن پیراهنش تمام شده بود که تلفن زنگ خورد.

«سلام.» جِینی بود.

«شما؟» اگرچه مطمئن بود که چه کسی پشت خط است.

جِینی هم با صدایی که سعی داشت وانمود کند اصلاً مهم نیست که صدایش را نشناخته، گفت: «منم، جِینی. فکر کردم زنگ بزنم ببینم همه‌چی برای فردا آماده‌س یا نه، چون باید با هم هماهنگ باشیم.»

«ما تقریباً جای خوبی از پرونده هستیم. شان به همه‌ی مطالب رسیدگی کرده. وکیل‌مدافع کارای اولیه رو انجام داده. تو بهترین حالتی هستیم که می‌تونستیم باشیم.»

«یعنی نسبت به اون سردرگمی اولیه چیز بیش‌تری الان دستمونه؟»

«نه خیلی، اما یه مکاتبه‌ی شخص سوم داریم که می‌تونه خیلی جدی، مطالب مهم دیگه‌ای رو مطرح کنه.»

«بریگ و سواستون دارن شرکت خودشونو راه می‌ندازن.»

«کی؟»

«مرکز مزایده. ظاهراً شعبه‌ی جدید کاری‌شونه. البته حامیای خوبی هم دارن.»

پل نگاهی به پرونده‌هایی که روی میزش انباشته شده بود انداخت. «لعنتی!»

«اونا از الان دارن راجع‌به موارد گمشده با مؤسسات دیگه صحبت می‌کنن. ظاهراً از اعضای سابق آثار هنری گمشده، در طول جنگ هم دعوت به همکاری کردن.» این وسط پل سؤالی مخفی را از حرف‌های جِینی می‌شنید. «یه نفر با سابقه‌ی خوب کاراگاهی.»

«خب، اونا که هنوز به من نزدیک نشدن.»

دوباره سکوت کوتاهی برقرار شد و پل در تعجب بود که جِینی حرفش را باور کرده باشد.

«ما باید برنده‌ی این پرونده باشیم پل. باید مطمئن باشیم که از اونا جلوتریم. روش ما باید بهترین باشه برای پیداکردن چیزهای باارزش مردمی که اشیاء گمشده دارن.»

«آره، می‌دونم.»

«من فقط... فقط می‌خوام بدونی که چقدر مؤثری... منظورم اینه برای شرکت...»

«همون‌طور که قبلاً هم گفتم جِینی، هیچ‌کی با من تماس نگرفته.»

دوباره یک سکوت کوتاه برقرار شد.

«باشه.»

این‌را گفت و دوباره خودش کمی حرف زد که آخر هفته به دیدن خانواده‌اش رفته بود و به یک مراسم ازدواج دعوت شده. آن‌قدر راجع‌به عروسی زیاده‌روی کرد که پل فکر کرد ممکن است او را هم دعوت کند و خیلی فوری بحث را عوض کرد و بالاخره جِینی رضایت داد و گوشی را گذاشت. پل به‌طرف دستگاه پخش رفت، آهنگی گذاشت و صدایش را تا جایی‌که صدای خیابان را محو کند، زیاد کرد. پل همیشه عاشق سروصدا و همهمه بود، کلاً زنده‌دلی و شادابی زندگی‌کردن در وست‌اِند را دوست داشت، اما بعد از این‌همه سال یاد گرفته بود که وقتی حس خوبی از نظر ذهنی ندارد، عیاشی ظاهری فقط حس مالیخولیایی یک‌شنبه‌شب را بیش‌تر می‌کند. دکمه‌ی صدای دستگاه پخش را زد. می‌دانست مشکلش چیست، اما نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند. چیز عجیبی نبود، فقط داشت راجع‌به چیزی فکر می‌کرد که قادر به تغییردادنش نبود. تازه موهایش را شسته بود که متوجه‌ی صدای زنگِ در شد. فحش داد و کورمال‌کورمال رفت یک حوله برداشت و موهایش را خشک کرد. باید با حوله می‌رفت طبقه‌ی پایین، اما حسی در دلش می‌گفت که جِینی پشت در است. اصلاً نمی‌خواست او فکر کند که با این سر و وضع در را بازکردن، یک جور دعوت به‌شمار برود! همین‌طور که به‌طرف پله‌ها می‌رفت، داشت بهانه‌هایی را که آماده کرده بود تا برای جِینی بیاورد، تمرین می‌کرد، حتا تی‌شرتش که به پوست تنش چسبیده بود هم خیس بود.

"متأسفم جِینی، داشتم می‌رفتم بیرون."

"آره. ما باید راجع‌به این موضوع حرف بزنیم. باید یه جلسه‌ی اضطراری ترتیب بدیم و همه رو دعوت کنیم." پل در ورودی را در حالی باز کرد که آخرین جمله‌ها روی لبش بود، اما جِینی پشت در نبود. لیو هالستون با کیف تعطیلات آخر هفته‌اش که توی دست داشت پشت در بود، تقریباً وسط پیاده‌رو ایستاده بود. بالای سرش ریسه‌های چراغ جشن در آسمان برق می‌زدند. چمدانش را ول کرد زیر پاهایش و با آن چهره‌ی جدی و رنگ‌پریده‌اش به پل خیره شد، طوری‌که انگار کلاً یادش رفت می‌خواست چه بگوید.

«فردا دادگاه شروع می‌شه.» پل قبل از این‌که او دهان باز کند، حرف زد. اصلاً نمی‌توانست نگاهش را از روی لیو بردارد.

«می‌دونم.»

«ما که نمی‌خوایم با هم درباره‌ش حرف بزنیم.»

«نه.»

«که در این‌صورت، کلی به مشکل برمی‌خوریم.»

پل همان‌جا ایستاد و منتظر بود. چهره‌ی لیو کاملاً جدی بود و توی یقه‌ی کلفت کت مشکی‌اش فرو رفته بود، چشمانش جوری می‌لرزید که انگار میلیون‌ها حرف ناگفته در دل داشت و پل فهمید، خواست عذرخواهی کند که ناگهان لیو شروع کرد به حرف‌زدن.

«ببین. من خوب می‌دونم که شاید اصلاً معقول به نظر نرسه، اما شاید بتونیم همه‌چی رو درباره‌ی مورد کاری فراموش کنیم؟ فقط برای امروز عصر؟» صدایش فوق‌العاده آسیب‌پذیر بود. «ممکنه ما دوباره فقط مثل دوتا دوست باشیم؟»

در صدای لیو یک جلب‌توجه خاصی بود که باعث شد پل بشکند.

پل مک‌کافرتی ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید، بعد خم شد جلو و چمدان را برداشت، کشیدش داخل ساختمان. قبل از این‌که نظر جفت‌شان تغییر کند، پل، لیو را کشید طرف خودش، محکم دست‌هایش را پیچید دورش. لیو آن‌قدر آن‌جا ماند تا صبح شد.

«سلام، خواب‌آلو.»

لیو خودش را صاف کرد، به‌آهستگی داشت دوروبرش را نگاه می‌کرد که فهمید کجاست. پل روی تخت نشسته بود، داشت توی یک فنجان بزرگ قهوه می‌ریخت. فنجان را به لیو داد. به نظر می‌رسید با آشفتگی بیدار شده. ساعت شش‌وسی‌ودو دقیقه‌ی صبح بود. «برات یه مقدار نون تُست هم آوردم. فکر می‌کردم شاید قبل از... بخوای بری خونه... قبل از...»

«مورد، همون نقاشی!» چند لحظه‌ای طول کشید تا این فکر برای لیو جا بیفتد. پل منتظر ماند تا زمانی‌که لیو چشمانش را مالید، بعد خم شد جلو و محکم بوسیدش. مسواک زد، لیو چیزهایی نوشت و کمی از این‌که آن‌جا بود خجالت کشید.

«من نمی‌دونستم که نون تست رو با چی دوست داری. امیدوارم از مربا خوشت اومده باشه.» پل سینی را برداشت. «انتخاب جیک. نودوهشت درصد شکر یا چیزی شبیه اونه.»

«ممنونم.» نگاهی به بشقابی که روی پایش بود انداخت. اصلاً یادش نمی‌آمد، آخرین‌بار که برایش توی تخت غذا آورده بودند کِی بود.

به‌هم خیره شدند. «اوه، خدایا!» لیو فکر می‌کرد... شب گذشته را به خاطر آورد. دیگر همه‌چیز ناپدید شد و پل ذهن لیو را خواند، چون نگاهش را به کنج دیوار چرخاند.

«و تو... اومدی این‌جا؟»

پل به طرفش برگشت، پایش به پای او خورد، گرم و محکم گره‌خورده در پاهای لیو. خودش را کشید جلو تا دست‌های پل برود روی شانه‌هایش، بعد رفت جلو و چشمانش را بست، فقط می‌خواست از این هم‌آغوشی لذت ببرد. پل حس می‌کرد خوابش می‌آید و گرمش شده. لیو فقط می‌خواست صورتش را روی پوست پل بگذارد و همان‌جا بماند، نفس بکشد تا ریه‌اش از عطر تن پل پر شود. یک‌لحظه خاطره‌ی اولین هم‌آغوشی‌های دوران نوجوانی‌اش برایش تداعی شد، عاشقش شد. وقتی بالاخره همدیگر را بوسیدند، لیو از پوست و مو و عطر تن پل جا خورد، انگار دیگر آن عطر را نداشت. فقط بوی معمولی ساختار بدن پل بود که لیو را دفع می‌کرد. تن پل همانی که

لیو می‌توانست رویش دراز بکشد و نفس بکشد، مثل یک عطر فوق‌العاده دیگر آن بو را نمی‌داد.

پل پرسید «تو خوبی؟»

«بهتر از خوب.» یک جرعه از قهوه‌اش سر کشید.

«من عشق جدیدی به عصر یک‌شنبه دارم، اصلاً نمی‌تونم علتش رو تصور کنم.»

«قطعاً غروب‌های یک‌شنبه رو دست کم گرفتی.»

«با اون مهمونای ناخونده‌ش. به خدا دقیقاً همون موقع نگرانت بودم.» رفت توی فکر.

«باید به‌شون بگی.»

«من فقط کارمو انجام می‌دم.»

سکوت طولانی‌ای برقرار شد. به صدای ماشین حمل زباله که داشت دنده‌عقب می‌رفت، گوش می‌کردند، صبحانه‌شان را در سکوتی دوستانه خوردند.

«دلم برات تنگ شده بود لیو.» لیو سرش را کج کرد و به او تکیه زد. بیرون دو نفر داشتند با صدای بلند ایتالیایی حرف می‌زدند. عضلات لیو درد دوست‌داشتنی‌ای داشت، انگار که مدتی طولانی تحت کشش بود و خودش اصلاً متوجه نشده بود. مثل کبسی شده بود که انگار فراموش شده. در این فکر بود که نظر مو راجع‌به کار امروزش چه خواهد بود، بعد از این‌که جواب را می‌دانست خنده‌اش گرفت و بعد صدای پل سکوت را شکست: «لیو... واقعاً متأسفم که این پرونده باعث ورشکستگی تو شد.»

لیو به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

«لیو؟»

«نمی‌خوام راجع‌به اون نقاشی حرف بزنم.»

«نمی‌خوام راجع‌به اون، در هر... جزئیات. فقط می‌خوام بهت بگم که نگرانم.»

لیو سعی کرد که لبخند بزند. «خب نگران نباش، تو هنوز بازی رو نبردی.»

«حتا اگه تو برنده شی. هزینه‌های قانونی‌ش خیلی گرونه. خیلی وقته که من تو این کارم، بنابراین می‌تونم حدس بزنم که چقدر برات آب می‌خوره.» فنجان را زمین گذاشت، دست لیو را گذاشت توی دستش. «ببین، هفته‌ی گذشته من خصوصی با خونواده‌ی لفیور حرف زدم. جینی همکار من توی بخش مدیریت، چیزی راجع‌به این

قضیه نمی‌دونه. من یه‌کم راجع‌به موقعیت تو توضیح دادم، بهش گفتم که چقدر این تابلو برای تو ارزش داره و چقدر حاضری مقاومت کنی که اونو ازت دور نکنی. من قانع‌شون کردم که یه پیشنهاد مناسب بهت بدن. یه توافق جدی، یه پرداخت خوب و معقول. این می‌تونه هرچی که تا الان خرج کردی و بعدش باید خرج کنی پوشش بده.» لیو سرش پایین بود و به دستان‌شان که در هم پیچیده بود، نگاه می‌کرد. «تو داری منو قانع می‌کنی که عقب‌نشینی کنم؟»

«نه به‌خاطر دلایلی که تو فکر می‌کنی.»

«پس این یعنی چی؟»

پل به او نگاه کرد. «من یه‌چیزایی پیدا کردم.»

لیو خشکش زده بود. «تو فرانسه؟»

پل لبانش را به هم فشار داد، انگار داشت فکر می‌کرد که چطور به او بگوید. «من یه مقاله توی یه روزنامه قدیمی پیدا کردم که نویسنده‌ش یه ژورنالیست امریکاییه، همونی که مالک نقاشی تو بود. تو اون مقاله نوشته بود که این تابلو رو از یه مغازه نزدیک داخانو که آثار هنری سرقتی می‌فروخته، خریده.»

«خب؟»

«خب یعنی این تابلو دزدیده شده. این یعنی اینا همه‌ش می‌شه سند و مدرک که این نقاشی غیرقانونی خریده شده و جزء دارایی‌های آلمانی‌ها محسوب شده.»

«این فقط یه فرضیه‌س.»

«اتفاقاً این به‌نظر تو فرضیه‌س، همه‌ی اون‌چه که از قبل داشتیم رو تحت‌الشعاع قرار می‌ده.»

«خب، تو بگو.»

«من کارمو خوب بلدم لیو. ما تقریباً وسط راهیم و کلی مدارک دیگه هم هست که تو می‌دونی من پیداش می‌کنم.»

لیو حس می‌کرد هر لحظه دارد بیش‌تر عصبی می‌شود. «فکر می‌کنم یه کلمه‌ی اگه هم باید استفاده می‌کردی!» دستش را از دست‌های پل بیرون کشید. پل به لیو نگاه کرد. «باشه. این چیزیه که من فهمیدم. گذشته از این‌که، اون‌چه الان می‌دونیم از نظر

اخلاقی درسته یا غلط، نمی‌فهمم چرا یه زن فهمیده و باهوش که می‌دونه مالکیت این اثر براش هیچ ارزش مالی‌ای نداره و الان می‌دونه که گذشته‌ی مشکوکی داشته، قبول نمی‌کنه اونو پس بده، تازه در ازای کلی پول که بهش پیشنهاد کردن. کلی پول لعنتی!»

«می‌دونی که مسأله‌ی من پول نیست.»

«وای تو رو خدا لیو. من الان دارم همه‌چیزو برات روشن می‌کنم، که اگه تو همین‌جوری با این نقاشی پیش بری و شکست بخوری، درواقع صدهاهزار پوند رو از دست دادی. حتا شاید خونه‌ت رو هم از دست بدی. همه‌ی امنیتت رو. به‌خاطر یه نقاشی؟ واقعاً ارزشش رو داره؟»

«سوفی مال اونا نیست. اونا اصلاً ارزشی براش قائل نیستن.»

«سوفی لفیور هشتاد ساله که مرده. مطمئنم که برای اون هیچ فرقی نمی‌کنه که این تابلو قراره دست کی باشه.»

لیو از تخت بیرون آمد و دنبال شلوارش گشت. «تو واقعاً درک نمی‌کنی من چی دارم می‌گم، مگه نه؟» شلوارش را پوشید و با عصبانیت زیپش را بالا کشید. «خدایا! واقعاً مردی نیستی که من فکر می‌کردم.»

«نه. من درنهایت تعجب، اونی نیستم که می‌خواد شاهد باشه تا تو خونه‌ت رو از دست بدی، اونم سر هیچ‌وپوچ.»

«اوه، نه. من فراموش کردم. تو همون مردی هستی که پای این مسخره‌بازی‌ها رو برای اولین‌بار به خونه‌ی من باز کردی.»

«تو فکر می‌کنی که جز من کسی دیگه‌ای نیست که بتونه این کارو انجام بده؟ این یه مورد صاف‌وپوست‌کنده‌س لیو. شرکت‌هایی مثل مؤسسه‌ی ما، همه‌جا هستن و خیلی راحت می‌تونن پیگیر همچین مواردی بشن.»

«تموم شد؟» بند سوتین‌اش را بست و بلوزش را از سر پوشید.

«آه لعنتی! ببین من فقط می‌خوام تو راجع‌به‌ش فکر کنی. من... من نمی‌خوام بدون هیچ دلیلی همه‌ی زندگی‌ت رو از دست بدی.»

«اوه. یعنی همه‌ی اینا به‌خاطر اینه که مواظب من باشی. باشه.»

پل پیشانی‌اش را می‌مالید، طوری‌که انگار می‌خواست عصبانیتش را کنترل کند و بعد سرش را تکان داد. «می‌دونی چیه؟ من فکر می‌کنم این کارت اصلاً به‌خاطر نقاشی نیست. به‌نظر من این کارت به‌خاطر اینه که تو توانایی تغییر تو زندگی فعلی‌ت رو نداری. ازدست‌دادن نقاشی یعنی ترک‌کردن دیوید توی گذشته و این چیزیه که تو نمی‌تونی از پسش بربیای.»

«من راه افتادم! تو می‌دونی که من به زندگی‌م یه تکونی دادم! فکر می‌کنی دیشب برای چی این‌جا بودم؟»

پل فقط به لیو خیره شده بود. «می‌دونی چیه؟ من نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.» وقتی لیو هُلش داد که از کنارش رد شود او هم اصلاً مقاومتی نکرد و جلویش را نگرفت.

دو ساعت بعد، لیو توی تاکسی نشسته بود و به هنری نگاه می‌کرد که قهوه و شیرینی دانمارکی حالش را خراب کرده بود و معده‌اش درد می‌کرد. هنری گفت: «بچه‌ها رو بردم مدرسه.» در حال تکان‌دادن خرده‌های نانی بود که روی لباسش ریخته بود. «هیچ‌وقت برای صبحونه‌خوردن وقت ندارم.» لیو کت مناسبی به رنگ تیره پوشیده بود، یک پیراهن آبی براق زیرش برق می‌زد. پوشیدن این لباس‌ها برایش حکم پوشیدن زره را داشت. دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما ظاهراً فکش سفت شده بود و همان‌طور بسته ماند. اصلاً حوصله نداشت. عصبانی بود. «باید قول بدی که فقط اون‌جا بشینی با یه فنجون قهوه که یکی از اونا بیاد و تقاضای تست یا فرنی یا چیزی مثل اون کنه.» لیو بی‌صدا فقط سری تکان داد. همچنان صدای پل در گوشش بود. "همه‌ی این آثار مسروقه هستن."

«حدود یه ساله که فکر کنم هر چیزی‌که قراره بره تو سطل زباله می‌خورم! واقعاً دیگه دلم لک‌زده برای یه تیکه کیک.»

کلی آدم توی دادگاه بود. تعدادی جلوی ورودی اصلی جمع شده بودند، لیو اول فکر کرد، مردم عادی هستند، اما وقتی پایش را از تاکسی بیرون گذاشت، هنری دستش را گرفت: «اوه خدایا! سرتو بیار پایین!»

«چی؟»

وقتی پای لیو روی سنگفرش خیابان قرار گرفت، از هر طرف نور فلش دوربین‌های عکاس‌ها دیده شد. یک لحظه لیو خشکش زد، به کمک هنری جلو رفت تا از کنار مردانی که همچنان به او تنه می‌زدند، رد شد، پشت‌سر هم اسم خودش را که بقیه داشتند فریاد می‌زدند، می‌شنید. یک نفر تکه‌ای کاغذ گذاشت توی آن یکی دستش که آزاد بود و صدای پرخاشگر هنری را می‌شنید که می‌خواست مردمی را که سعی داشتند دورش حلقه بزنند دور کند. دورتادورش را چندین مرد گرفته بود و تاریکی‌ای که هر لحظه با بازتاب لنز دوربین‌ها روشن می‌شد.

«برین عقب، لطفاً همه برن کنار، برین عقب.»

لیو تازه متوجه شد که یک افسر پلیس دارد آن‌ها را متفرق می‌کند. همان‌طور که هنری محکم دستش را گرفته بود، چشمانش را بست و حس کرد پرت شد توی پیاده‌رو. بعد بالاخره در سالن ساکت دادگاه بودند، به‌طرف ورودی راه افتادند و حالا دیگر کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و با تعجب پلک می‌زد. «این دیگه چه افتضاحی بود؟» به‌سختی نفس می‌کشید. هنری موهایش را مرتب کرد و برگشت و نگاهی به دوروبر انداخت. «روزنامه‌نگارا. واقعاً متأسفم که این تابلوی لعنتی این‌طور توجه همه رو به‌خودش جلب کرده!» لیو کتش را مرتب کرد و نگاهی به دوروبر انداخت، دقیقاً همان‌جا پل را دید که با قدم‌های بلند داشت به‌طرف ورودی می‌آمد. یک بلوز آبی کمرنگ و یک شلوار تیره پوشیده بود و حسابی شسته‌رفته به نظر می‌رسید. ظاهراً ناراحت نبود. وقتی چشم‌های‌شان به‌هم افتاد، لیو با غضب ولی بی‌صدا نگاهش کرد. پل کمی از سرعتش کم شد و بدون هیچ حالت زننده و تندی، سری تکان داد. هنری از پشت نگاهش کرد، کاغذهایش دستش بود و همچنان به‌طرف سالن شماره‌ی دو دادگاه می‌رفت. لیو تازه متوجه‌ی کاغذی شد که در آن شلوغی گذاشته بودند توی دستش، بازش کرد. «اون‌چه مال ما بوده و آلمان‌ها دزدیدن یه جرمه. آزردن مردم یهود رو تموم کنین. اون‌چه واقعاً مال اون‌هاس رو به‌شون برگردونین، قبل از این‌که دیر شه اونو به دادگاه بیارین.» هنری از روی شانه‌ی لیو داشت نگاه می‌کرد. «این چیه؟»

لیو گفت: «چرا اینو دادن به من؟ حتا مدعیا هم تا جایی‌که من می‌دونم یهودی نیستن!»

«من که قبلاً بهت هشدار داده بودم، چپاولگری‌های دوران جنگ، واقعاً یه مسئله‌ی فتنه‌انگیزه، متأسفم، اما باید خودت رو برای مقابله با هرگونه رفتار، حالا چه مستقیم و چه غیرمستقیم آماده کنی.»

«اما این خنده‌داره. ما اصلاً اون تابلوی لعنتی رو ندزدیدیم. حدود ده‌ساله که اون مال ماست.»

«یالا لیو، بزن بریم به سالن شماره‌ی دو دادگاه. به یکی می‌گم برات آب بیاره.»

قسمت روزنامه‌نگارها کاملاً شلوغ بود. لیو به گزارشگرها نگاه کرد و دید که چطور آن‌ها را از هم جدا کرده بودند و چطور با شوخی، خنده و مسخره‌بازی قبل از رسیدن

قاضی داشتند سروصدا می‌کردند، گله‌ای شکارچی خیلی آسوده‌خاطر نشسته بودند تا طعمه‌شان را نگاه کنند. لیو داشت چشم می‌چرخاند که شاید کسی را آن وسط بشناسد. دلش می‌خواست بلند شود و سرشان داد بزند. «این براتون یه بازیه، مگه نه؟ فقط واسه اون ستون مقاله‌های بی‌ارزش‌تون.» قلبش تندتند می‌تپید. هنری گفت: «قاضی داره سرجاش می‌شینه، مردیه که تجارب زیادی در این زمینه داره و کاملاً منصفه.» وقتی ازش پرسیده بود این قاضی چند بار حکم را به نفع مالکین جعلی صادر کرده، هنری با حالت مبهمی به لیو زُل زده بود. هر طرف پر بود از یک کپه مدرک، یک فهرست از اسامی شاهدین و مدارک قانونی. هنری به شوخی به لیو گفت آن‌قدری که درباره‌ی دعوی قضایی اطلاعات جمع کرده، بعد از این قضیه باید به او پیشنهاد کار بدهد و لیو با ناراحتی گفت: «واقعاً بهش نیاز دارم.»

«همه بایستند.»

«پاشو.» هنری آرنج لیو را گرفت و یک لبخند از سر اطمینان به او تحویل داد.

لفیورها دو مرد سالخورده‌ای که از قبل کنارِ شان فلاهرتی روی نیمکت نشسته بودند، همچنان در سکوت در حال تماشای روند اداری به وسیله‌ی وکیل‌شان کریستوفر جنکس بودند. حواس لیو به آن‌ها بود، پشت آن چهره‌ی سخت‌شان غمگین بودند، جوری دست به سینه نشسته بودند، انگار آماده‌اند تا اعلام نارضایتی کنند. وکیل به دادگاه توضیح داد که موریس و آندره لفیور، وارثین اصلی آثار باقیمانده از اموال هنری ادوارد لفیور هستند. آن‌ها مایلند تا در حفظ و نگهداری آن‌چه از جدشان به ارث رسیده، برای آیندگان کوشا باشند. لیو زیرلب گفت: «و جیب‌هاشونو پر کنن.» هنری در سکوت سر تکان داد. جنکس در سالن دادگاه بالا و پایین می‌رفت و هرازگاهی نگاهی به یادداشت‌هایش می‌انداخت و توضیحاتی برای قاضی بیان می‌کرد. از آن‌جایی‌که در سال‌های اخیر، محبوبیت عمومی لفیور بیش‌تر شده، نوادگانش تصمیم گرفتند تا دیگر آثارش را همچون تابلویی که به نام "دختری که رهایش کردی"، زمانی تحت تملک همسر وی ـ سوفی لفیور ـ بوده، گردآوری کنند. یک عکس و چند مجله اعلام کردند که این اثر روی دیوار یک هتل به نام لِکُک روژ در سنت پرون، همان شهری که در جنگ جهانی اول به دست آلمانی‌ها اشغال شده بود، دیده شده است. فرمانده‌ای که مسئول رسیدگی به آن شهر بود، به نام فریدریخ هنکن، بارها دیده شده

بود که در موقعیت‌های مختلف از تابلوی مذکور تعریف‌وتمجید کرده است. در آن‌زمان آلمان‌ها لِگُک روژ را برای استفاده‌ی شخصی خودشان تصرف کرده بودند. سوفی لفیور در برابر اشغال آن‌ها مقاومت کرد و درنهایت در اوایل ۱۹۱۷ بازداشت و از سنت پرون خارج شد. تقریباً در همان دوره‌ی زمانی اثر نامبرده ناپدید شد.

آن‌چه جنکس ادعا می‌کرد، به‌اندازه‌ی کافی درباره‌ی دریافت نقاشی دوست‌داشتنی لفیورها وسوسه‌انگیز بود، اما موکداً می‌گفت که این نقاشی به‌طور قانونی خریداری نشده است. مدارک به‌دست‌آمده پیداشدن تابلوی مذکور را در جنگ جهانی دوم تأیید می‌کند که در مرکز نگهداری اموال مسروقه و به‌غارت‌رفته توسط آلمانی‌هاست به نام کالکشن‌پوینت دیده شد. از واژه‌ی مسروقه و به‌غارت‌رفته دوبار استفاده کرد تا تأکیدی برای خواسته‌ی خودشان به شمار برود. جنکس ادامه داد که به‌طرز مرموزی بعد از سال‌ها مشخص شد که تابلوی مذکور تحت مالکیت یک زن روزنامه‌نگار امریکایی به نام لوئن بِیکر بوده که زمانی فقط برای یک روز به کالکشن‌پوینت رفته بود تا مقاله‌ای برای روزنامه‌ای امریکایی بنویسد. گزارشات این خانم، حاکی از این بود که چیزی به‌عنوان «یادگاری» یا «هدیه» در مقابل آن مقالات دریافت کرده. نقاشی در منزل این زن نگهداری می‌شده و خانواده‌اش هم این قضیه را تأیید کردند، تا زمانی‌که حدود ده سال قبل دیوید هالستون آن‌را خرید و به‌عنوان هدیه‌ی ازدواج به همسرش تقدیم کرد.

این بی‌پرده‌گویی و بی‌مهاباحرف‌زدن و برملاکردن اصلاً برای لیو تازگی نداشت، اما همان‌طور که گذشته‌ی این اثر را با صدای بلند در دادگاه می‌شنید، متوجه شد که شریک‌شدن با نقاشی‌اش چقدر سخت است. نقاشی کوچکی که با آرامش روی دیوار آویزان بود، باید این‌همه در اثر یک رویداد جهانی بزرگ آسیب‌پذیر می‌شد؟! نگاهش به جایگاه روزنامه‌نگارها افتاد. ظاهراً آن‌ها هم مثل قاضی مجذوب حرف‌های وکیل شده بودند. لیو با پریشانی فکر می‌کرد که تمام آینده‌اش به این قضیه ربط نداشت، شاید خودش هم مثل آن‌ها مجذوب حرف‌های وکیل شده بود و باورش کرده بود. در امتداد همان نیمکت پل تکیه داده بود، درحالی‌که به‌حالت ستیزه‌جویانه دستانش جلوی سینه‌اش بود. لیو نگاهش را منحرف کرد و پل به پشت سر لیو نگاه می‌کرد. لیو یک لحظه عصبانی شد و رویش را برگرداند.

کریستوفر جنکس جلوی همان میز ایستاد. «با احترام به شما، باید عرض کنم که یه بدشانسیه که خانم هالستون سهواً وارد یه سری اطلاعات تاریخی اشتباه شدن، اما اونا واقعاً صحت ندارن. ما مطمئنیم که این اثر دوبار ربوده شده، بار اول از خونه‌ی سوفی لفیور و بعد در جنگ جهانی دوم از بازماندگانش به وسیله‌ی هدیه‌دادن غیرقانونی که از کالکشن پوینت[۹۱] به اون خانم تقدیم شد، اون‌هم زمانی‌که اروپا پر از جنگ و هرج‌ومرج بود و تا کنون هم هیچ سندی در این زمینه کشف نشده، اما هم قانون پیمان ژنو و هم قانون اعاده و برگردوندن اموال، بر این باوره که این اشتباهات گذشته باید حالا اصلاح شه و این یعنی تابلوی مذکور باید به مالکین ذی‌حق یعنی خونواده‌ی لفیور برگردونده شه. ممنونم.»

چهره‌ی هنری که کنار لیو ایستاده بود، هیچ عکس‌العملی نداشت. نگاه لیو به‌طرف گوشه‌ی سالن برگشت، جایی‌که تصویری از تابلوی "دختری که رهایش کردی" روی یک چهارپایه بود. فلاهرتی پیشنهاد کرده بود که تا زمان مشخص‌شدن وضعیت تابلو، آن‌را به یک مرکز محافظت آثار هنری بفرستند، ولی هنری به لیو گفته بود، هیچ اجباری نیست که بخواهد قبول کند. هنوز نمی‌توانست به دیدن تابلو در خارج از منزلش عادت کند، به پروسه‌ی مسخره‌ای که در حال انجام بود خیره شده بود. لیو در خانه، قبل از این‌که به تختش برود، به سوفی نگاه می‌کرد، شدت نوع نگاهش طوری بود که انگار می‌دانست به‌زودی دیگر قادر نخواهد بود دوباره او را این‌جا ببیند. آن روز بعدازظهر طولانی‌تر بود. هوای دادگاه خسته‌کننده بود و نفس‌گیر. کریستوفر جنکس مثل یک جراحِ ماهر بود که انگار قورباغه‌ای را کالبدشکافی کرده باشد. هرازگاهی لیو بعد از شنیدن عبارت‌های «انتقال عنوان» و «اسناد ناقص» سرش را بالا می‌آورد و نگاهی اجمالی به او می‌انداخت. قاضی سرفه‌ای کرد. پل خیلی آهسته با همکار خانمی که جزء مدیران شرکت بود، دَرِگوشی حرف می‌زد. هر وقت که این کار را می‌کرد آن زن لبخند می‌زد و دندان‌های ریزِ سفیدش را به نمایش می‌گذاشت. حالا دوباره کریستوفر جنکس شروع کرد به خواندن:

۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۱۷

امروز اونا سوفی لفیور رو گرفتن. به‌طرز بدی بردنش، صحنه‌ای که ممکن نیست فراموش کنم. مشغول کارهای خودش تو زیرزمین لِکُک روژ بود که دو آلمانی از

اون‌طرف میدون اومدن و از پله‌ها آوردنش بالا و مثل یه مجرم هُلش دادن بیرون. خواهرش گریه‌کنان التماس می‌کرد، طفل یتیم لیلیان بثیون هم گریه می‌کرد، خیلی‌ها جمع شدن و شروع کردن با صدای بلند اعتراض‌کردن، اما اونا به آسونیِ مگس‌پرانی، همه‌شون رو کنار زدن. دو سالخورده تو اون شلوغی افتاده بودن رو زمین. قسم می‌خورم، وای خدای من، اگه با کشتن ما قرار بود جایزه‌ای در کار باشه، حتماً آلمانی‌ها مشتاقانه آماده‌ی گرفتنش بودن. با ارابه‌ی دستی اون دختر رو بردن تو ماشین حمل حیوونا. شهردار سعی کرد اونا رو قانع کنه که نبرنش، اما اون‌روزا شهردار با ازدست‌دادن دخترش خیلی حساس شده بود و چیزی نمونده بود که جلوی آلمانیا بیفته رو زمین. اونا خیلی بهش فشار نیاوردن. وقتی بالاخره کامیون از جلوی چشم‌ها دور شد، اون رفت تو بار لِکُک روژ و با آب‌وتاب گفت که همه‌ی تلاششو می‌کنه که اونو برگردونه. هیچ‌کدوم ما نمی‌شنیدیم. خواهر بیچاره‌ش هلن گریه می‌کرد و سرش رو کانتر بود، برادرش اورلیان مثل یه سگ شکاری دوید و رفت، و بچه‌ای که سوفی آورده بود خونه تا ازش نگهداری کنه ـ دختر لیلیان بثیون ـ مثل یه روح رنگ‌پریده کنار دیوار ایستاده بود.

«اِه، هلن مراقبته.» من بهش گفتم. خم شدم و یه سکه گذاشتم کف دستش، اما اون یه‌جوری بهم نگاه کرد که انگار اصلاً نمی‌دونست اون چیه. وقتی به من نگاه می‌کرد، چشاش اندازه‌ی نعلبکی گشاد شده بود. «تو نباید بترسی بچه، هلن زن خوبیه. اون حسابی ازت مراقبت می‌کنه.» می‌دونم که قبل از رفتن سوفی، اورلیان یه‌خورده سروصدا کرد، اما خوب نشنیدم و معمولاً توی سروصدا و هرج‌ومرج نمی‌تونستم اصل مطلب رو متوجه شم. می‌ترسیدم که مورد سوءاستفاده‌ی آلمانی‌ها قرار گرفته باشه. می‌دونستم که یه‌بار اونا تصمیم گرفته بودن لِکُک روژ رو به دست بگیرن، ولی اون مخالفت کرده بود و اصلاً به حرف‌شون گوش نداده بود. اون یه‌جورایی از دست اونا شاکی بود و اونا رو رنجونده بود، اون همیشه آدم بی‌پروا و تندی بود. من نمی‌تونم برای این محکومش کنم، چون فکر می‌کردم اگه آلمانی‌ها تو خونه‌ی منم بودن، شاید اذیت‌شون می‌کردم. آره، منم تفاوت‌هایی با سوفی لفیور داشتم، اما امشب واقعاً قلبم سنگین بود. دیدم که چطور اون رو مثل یه لاشه‌ی مرده پرت کردن پشت کامیون، تصور آینده‌ش... روزهای سخت و سیاهی منتظرشه... فکرکردن درباره‌ی این‌که باید زنده

باشم و این صحنه‌ها رو ببینم. بعضی شبا خیلی سخت نیست که باور کنیم شهر کوچیک‌مون مأمن دیوونه‌ها شده.

کریستوفر جنکس با صدایی پرطنین خواندنش را تمام کرد. سالن دادگاه هنوز ساکت بود، فقط صدای قلم تندنویس‌ها در آن سکوت قابل شنیدن بود. بالای سر آن‌ها یک پنکه‌ی سقفی خراب، به‌سختی می‌چرخید و تقریباً هیچ هوایی را جابه‌جا نمی‌کرد.

"می‌دونستم یه‌بار اونا تصمیصم گرفته بودن که لِکُک روژ رو به دست بگیرن، ولی اون مخالفت کرده بود."

«خانم‌ها و آقایان، فکر می‌کنم این یادداشت‌های روزانه به ما می‌گه که قطعاً رابطه‌ی بین سوفی لفیور و آلمانی‌ها در سنت پرون اتفاق خوب و خوشایندی نبوده.»

جنکس طوری در سالن دادگاه قدم می‌زد که انگار در ساحل به هواخوری رفته بود و همین‌طور بی‌هوا برگه‌هایش را مطالعه می‌کرد.

«اما این تنها منبع ما نیست. یه همسایه‌ی محلی به نام ویوین لوویه مستندات قابل توجهی از زندگی تو اون شهر کوچیک بیان کرده. اگه ما به چند ماه قبل برگردیم، به نوشته‌های زیر برمی‌خوریم...»

«آلمانی‌ها تو بار لِکُک روژ غذا می‌خورن. خواهرای بیسِت رو به استخدام خودشون درآوردن تا براشون آشپزی کنن، غذاهای خوبی براشون می‌پختن که بوش تا سر میدون می‌رسید و همه‌ی ما رو دیوونه می‌کرد. من تو نونوایی به سوفی بیسِت که الان شده لفیور گفتم که اگه پدرش بود، هرگز قبول نمی‌کرد اونا توی هتلش اتراق کنن، اما اون بهم گفت که چاره‌ی دیگه‌ای نداشته.»

وکیل سرش را بالا آورد.

«کار دیگه‌ای نمی‌تونه انجام بده. آلمانی‌ها به هتل اونا تجاوز کرده بودن و درواقع اونا رو وادار کرده بودن تا براشون آشپزی کنن.»

«درواقع اون دشمن رو توی خونه داشت و عملاً توانی برای مقابله با اونا نداشت. اونا کارگرای اجباری بودن، اما این تنها مدرک نیست. بر اساس تحقیقاتی، نامه از سوفی به همسرش ادوارد لفیور، کشف شده، ظاهراً اون نامه‌ها هرگز به ادوارد نرسیدن،

اما معتقدم که این بی‌ربطی‌ش رو ثابت می‌کنه.» کاغذی را بالا گرفت، درحالی که در آن روشنایی دیدنش تقریباً کار سختی بود.

«جناب فرمانده به نادانی فرمانده بکن‌باوتر نیست، اما این منو بیش‌تر می‌ترسونه. اون به نقاشی‌ای که از من کشیدی خیره می‌شه و می‌خوام بهش بگم که حق نداره این کارو بکنه. هر اتفاقی که بیفته این نقاشی به من و تو تعلق داره. می‌دونی عجیب‌تر از همه چیه ادوارد؟ اون واقعاً هنر تو رو ستایش می‌کنه. اون هنر رو درک می‌کنه، مدرسه‌ی ماتیس و وبر و پورمان رو می‌شناسه. نمی‌دونی چقدر سخته که بخوام از کار هنری تو در مقابل یه فرمانده‌ی آلمانی دفاع کنم! اما هرچی هلن می‌گه اونو از اون‌جا بردارم، اصلاً به حرفش گوش نمی‌دم. این تابلو تو رو یادم می‌آره، اون روزایی رو برام تداعی می‌کنه که با هم شاد بودیم. یادم می‌ندازه که بشر هنوز همون‌قدر توانایی عشق و زیبایی داره که می‌تونه همه‌چی رو نابود کنه. من برات دعا می‌کنم که صحیح و سالم خیلی زود برگردی خونه، عزیزترینم. سوفی تو.»

«"هر اتفاقی که بیفته اون نقاشی به من و تو تعلق داره."» جنکس برای زیادکردن پیازداغ دوباره آن جمله را تکرار کرد. «پس این نامه که مدت‌ها بعد از مرگ سوفی پیدا شده، به ما می‌گه که این نقاشی یه معنای خاص برای همسر نقاش داشته. البته به ما می‌گه که قطعاً یه فرمانده‌ی آلمانی هم نظری به آن داشته. نه‌تنها به آن، بلکه به کل آن فضا نظر داشته. درواقع خاطرخواه بوده.» وکیل کلمات را می‌چرخاند و روی آن‌ها تأکید می‌کرد، طوری‌که انگار اولین‌بار بود از آن استفاده می‌کرد.

«و حالا غارت این اثر در جنگ جهانی اول، ظاهراً بر اعمال مشابه در جنگ جهانی دوم ارجحیت دارد. این‌جا سربازهای آلمانیِ تحصیل‌کرده می‌دانن که چه می‌خواهن، می‌دانن که چه چیزی ممکنه باارزش‌تر باشه و علامت‌گذاری شده.»

«اعتراض دارم.»

انجلا سیلور و لیو کسانی بودند که ایستادند. «بین کسی که قدر یه اثر رو می‌دونه و تحسین‌اش می‌کنه و کسی که هنرمند رو نمی‌شناسه فرق زیادی هست. دوست محقق من هیچ مدرکی مبنی بر این‌که فرمانده تابلو رو برداشته پیدا نکرده، بلکه اون فقط از اثر

تعریف کرده و تو هتلی غذا می‌خورده که خانم لفیور زندگی می‌کرده، همه‌ی این چیزها اتفاقی بوده؟»

قاضی زیرلب گفت: «ادامه بدین.»

کریستوفر جنکس دستی به ابروهایش کشید. «در تلاشم اگه مایل باشین، براتون تصویری از زندگی در سنت پرونِ سال ۱۹۱۶ مجسم کنم. ممکنه متوجه شیم که نقاشی شاید بی‌هوا به دست یه نفر افتاده باشه و آلمان‌ها فقط برگه‌ی دریافت غذا تو دست‌شون بوده یا اونا اون‌چه را از این خونه می‌گرفتن، می‌تونستن از هرجای دیگه‌ای هم تهیه کنن. حال این‌که وقتی این کافه انتخاب شده بود، پس فقط باید اون‌جا می‌رفتن.»

«اعتراض دارم.»

انجلا سیلور یادداشت‌اش را دوباره مطالعه کرد. «نامربوطه. اصلاً هیچ مدرکی مبتنی بر درخواست رسمی برای این نقاشی وجود نداره.»

«ادامه بدین. آقای جنکس ادامه بدین.»

«فقط سعی می‌کنم دوباره... یه نقاشی بکشم آقا.»

«آقای جنکس اگه قصد دارین دوباره نقاشی بکشین، لطفاً اونو بدین به خونواده‌ی لفیور.»

صدای خنده‌ی ریزی در سالن پیچید.

«منظورم اینه که می‌خوام نشون بدم کلی چیزهای باارزش دیگه‌ای هم بوده که به وسیله‌ی نظامیان آلمانی غارت شد، ولی هیچ‌جا ثبت نشده. اوضاع و شرایط عمومی رو به این دلیل توصیف کردم تا بتوونم ثابت کنم موارد مشابهی مثل تابلوی "دختری که رهایش کردی" بوده و وجود داشته.»

«"اون به نقاشی‌ای که از من کشیدی خیره می‌شه و می‌خوام بهش بگم که حق نداره این کارو بکنه." خب این الان مورد ماست، با احترام باید بگم که فرمانده فریدریخ هنکن، حس می‌کرد که درواقع این حق مسلم اونه.»

پل به لیو نگاه کرد و لیو هم خودش را به ندیدن زد. لیو همه‌ی حواسش را جمعِ نقاشیِ سوفی لفیور کرده بود. انگار می‌خواست بگوید احمق‌ها، آن نگاه عمیقش انگار می‌خواست همه را به‌خودش جذب کند. بله، لیو فکر می‌کرد، "بله، ما احمق هستیم."

جلسه به ساعت سه‌ونیم بعدازظهر موکول شد. انجلا سیلور در اتاق خودش مشغول خوردن ساندویچ بود. کلاه‌گیسش و یک فنجان چای روی میز کنارش بودند. هنری دقیقاً روبه‌رویش نشسته بود، آن‌ها به او گفتند که روز اول همان‌طور که انتظار داشتند، گذشت، اما فضا پر از کشمکش و تنش بود، مثل نمک دریا که تا کیلومترها دورتر، در هوای ساحل پخش می‌شود. وقتی هنری به‌طرف انجلا برمی‌گشت، لپ‌تاپ داشت برگه‌های ترجمه‌شده و تصاویر کپی‌شده‌اش را جابه‌جا می‌کرد.

«لیو، وقتی با برادرزاده‌ی سوفی حرف زدی، اون یه چیزایی درباره‌ی رسوایی سوفی گفته؟ نمی‌دونم ارزشش رو داره که ادامه بدیم یا نه.»

«اصلاً نمی‌فهمم.» لیو و هنری همچنان به او نگاه می‌کردند. سیلور قبل از این‌که حرف بزند، لقمه‌اش را تمام کرد. «خب، اگه رسوا شده، این به اون معنی نیست که این رابطه با رضایت طرفین بوده؟ مسأله این‌جاس که اگه ما بتونیم ثابت کنیم این قضیه صحت داشته و سوفی با یه فرمانده‌ی آلمانی رابطه‌ای بیش از روابط عاشقانه داشته، می‌تونیم ثابت کنیم این تابلوی نقاشی می‌تونسته به‌عنوان هدیه تقدیم شده باشه. این اصلاً عجیب نیست که احتمالاً شخصی در حالتی پیچیده از عشق‌وعاشقی بخواد یه تصویر از خودش رو به عشقش هدیه بده.»

لیو اعتراض کرد: «نه، امکان نداره سوفی این کارو کرده باشه.»

«ما که چیزی نمی‌دونیم.» هنری بود که جواب لیو را می‌داد. «تو به من گفتی بعد از ناپدیدشدن سوفی، خونواده‌ش هرگز درباره‌ش حرفی نزدن. قطعاً اگه اون بی‌گناه نبود، خونواده‌ش ازش یاد می‌کردن، به‌جاش ظاهراً روشون نمی‌شد از کار شرم‌آورش یادی کنن.»

«من فکر نمی‌کنم سوفی رابطه‌ی عاشقانه‌ی دوطرفه با فرمانده داشته. به این کارت‌پستال نگاه کن.»

لیو دوباره فایلش را باز کرد. «"تو تنها ستاره‌ی زندگی من تو این دنیای دیوونه‌ای." این کارت دقیقاً سه ماه قبل از اون مثلاً همکاری ارسال شده. به نظرتون زن و شوهری که همدیگه رو عاشقانه دوست نداشته باشن، همچین چیزی به هم می‌گن؟»

هنری گفت: «قطعاً اون مَردی بوده که به‌عنوان شوهر، عاشق زنش بوده، بله. اما ما نمی‌دونیم که سوفی هم همون‌قدر عاشق شوهرش بوده یا نه. اون می‌تونست هم‌زمان،

همون‌موقع دیوونه‌وار عاشق یه سرباز آلمانی بوده باشه. می‌تونست این کار از سر تنهایی یا گمراهی بوده باشه. تنها به‌خاطر این‌که اون عاشق شوهرش بوده، دلیل نمی‌شه که امکان نداشته به مرد دیگه‌ای دل نبنده، اونم تو شرایطی که شوهرش ازش دور بوده.»

لیو موهایش را از روی صورتش کنار زد. «این وحشتناکه، مثل این‌که خودشو بدنام کرده.»

«اسمش از اول لکه‌دار شده بود که خونواده‌ش دوست نداشتن حتا یه کلمه راجع‌به‌ش به زبون بیارن.»

«نمی‌خوام حرفای برادرزاده‌ش رو درباره‌ش بگم. اون تنها کسی بود که بهش اهمیت می‌داد. قانع نمی‌شم این همه‌ی داستان باشه.»

«همه‌ی داستان مهم نیست.» انجلا سیلور ساندویچش را پیچید و خیلی مرتب انداخت توی سطل زباله. «ببین خانم هالستون، اگه شما بتونین ثابت کنین که فرمانده و سوفی یه رابطه‌ی عاشقانه داشتن، این می‌تونه کاملاً شانس شما رو برای نگه‌داشتن تابلو تضمین کنه. اما وقتی اون‌طرف معامله دزدیده‌شدنش و یا اجبار در داشتن تابلو رو مطرح کنه، این شانس‌تون رو کاهش می‌ده.» سیلور دست‌هایش را پاک کرد و دوباره کلاه‌گیسش را سرش گذاشت. «این یه رقابت بی‌رحمانه‌س و بهتره بدونین که اون‌طرف معامله دارن از همون راه کارشون رو پیش می‌برن. سرانجام بالاخره یه چیزی می‌شه، مثلاً به چه قیمتی حاضرین این تابلو رو حفظ کنین؟»

لیو پشت میز نشسته بود و تا رفتنِ هر دو وکیل، ساندویچش دست‌نخورده همان‌جا مانده بود. به نوشته‌هایی که جلویش بودند، خیره شده بود. لیو نمی‌توانست خاطرات سوفی را لکه‌دار کند. اما از طرفی هم نمی‌خواست نقاشی را ببرند. از همه مهم‌تر نمی‌توانست اجازه دهد پل برنده‌ی این ماجرا باشد. با خودش گفت: "باید یه نگاه دیگه به اون نامه‌ها بندازم."

۲۶

«نگران نیستم که اینا این‌جان، هرچند این‌جابودن‌شون خیلی عجیبه، این‌که زیر همین سقف با ما غذا می‌خورن و حرف می‌زنن. اونا خیلی مؤدبن اون‌قدر که حتا دلواپس به نظر می‌رسن، و من مطمئنم اگه خطایی ازشون سر بزنه، فرمانده به‌هیچ‌وجه تحمل نمی‌کنه. پس آتش‌بس موذب‌کننده‌ی ما شروع می‌شه...

عجیب‌ترین نکته اینه که فرمانده یه مرد تحصیل‌کرده‌ست. اون درباره‌ی ماتیس[۹۲] و وبر[۹۳] و پورمان[۹۴] می‌دونه! می‌تونی تصور کنی که چقدر عجیبه درباره‌ی نکات زیباشناسی نقاشی تو با یه آلمانی حرف می‌زنم؟

امشب همه خوب غذا خوردیم. فرمانده اومد تو آشپزخونه و به همه‌ی ما دستور داد که از باقی‌مونده‌ی ماهی‌ها بخوریم. وقتی غذا تموم شد، ژان‌کوچولو گریه کرد. دعا می‌کنم هرجا هستی، غذا به‌اندازه‌ی کافی برای خوردن داشته باشی.»

لیو دوباره و دوباره بار این مطالب را می‌خواند و تلاش می‌کند فاصله‌ی بین واژه‌ها را پر کند. مشکل این‌جا بود که دست‌نوشته‌های سوفی ترتیب زمانی نداشتند، روی تکه‌های کاغذ نوشته شده بودند و جوهر در بعضی جاها پاک شده بود، ولی گرمای خاصی در ارتباطش با فریدریخ هنکن حس می‌شد. او به مکالمات طولانی، مهربانی‌های گه‌گاه و این‌که او دائماً به آن‌ها غذا می‌رساند، اشاره می‌کند. مطمئناً سوفی با کسی که به نظرش یک هیولا بود، راجع‌به هنر صحبت نمی‌کرد یا از او غذا نمی‌گرفت.

هرچه بیش‌تر دست‌نوشته‌ها را می‌خواند، حس می‌کرد به نویسنده‌ی این متون نزدیک‌تر می‌شود. داستان بچه‌خوک را خواند و دوبار ترجمه‌اش کرد تا مطمئن شود که آن‌را درست خوانده است و می‌خواهد از نتیجه‌اش راضی باشد. به گزارش‌های مربوط به جلسه‌ی دادگاه برگشت، به توصیفات اهانت‌آمیز مادام لوویه از نافرمانی دختر، شجاعتش و قلب پاکش. به نظر می‌رسید روحش از صفحات به بیرون تراوش می‌کند.

تا حدی آرزو می‌کند کاش می‌توانست با پل درباره‌اش حرف بزند. پوشه را با دقت و احتیاط بست و بعد گناهکارانه به جلوی میزش زل زد؛ جایی‌که در آن از کاغذهایی که می‌خواست هنری آن‌ها را نبیند نگهداری می‌کرد.

«چشمای فرمانده سرسخت، زیرک و یه‌جورایی مخفی بود، طوری‌که انگار طراحی شده بود تا احساس واقعی‌اش رو مخفی نگه داره. می‌ترسیدم نکنه متوجه‌ی آرامش فروریخته‌م شه.»

بقیه‌ی کاغذ، گم شده، پاره شده، یا شاید هم بر اثر گذر زمان خود به خود از بین رفته است.

به او گفتم: «با شما می‌رقصم فرمانده. اما فقط تو آشپزخونه.»

و بعد یک تکه کاغذ بود که دستخط سوفی نبود. خیلی ساده رویش نوشته شده بود: «وقتی‌که اتفاق بیفته، دیگه نمی‌شه جلوشو گرفت.» اولین‌بار که لیو این‌را خوانده بود؛ قلبش فرو ریخته بود!

دوباره و دوباره جملات را خواند و زنی را تصور کرد که مخفیانه در آغوش مردی که قرار است دشمنش باشد قرار دارد، بعد پوشه را بست و با دقت زیر کُپه‌ی کاغذها گذاشت.

«امروز چند تا بودن؟»

«چهارتا.» این‌را گفت و نامه‌های توهین‌آمیز امروز را دستش داد. هنری به لیو گفته بود که از بازکردن هر نامه‌ای که دستخط نویسنده برایش آشنا نبود خودداری کند. کارمندهای او آن‌ها را چک می‌کنند و نامه‌های تهدیدآمیز را به او گزارش می‌دهند.

لیو سعی می‌کرد درباره‌ی این پیشرفت تازه، خوش‌بین باشد اما در خفا هر وقت که نامه‌ای از ناشناسی دریافت می‌کرد به خودش می‌پیچید؛ این تصور که تمام این انزجارها در آن‌جا وجود دارند و فقط منتظر یک هدف هستند. او دیگر نمی‌توانست اسم "دختری که رهایش کردی" را در هیچ مرورگری تایپ کند. زمانی تنها دو مرجع تاریخی وجود داشت، ولی امروزه نسخه‌های اینترنتی گزارشات روزنامه‌ها از سراسر دنیا در دسترس هستند، گزارشاتی که توسط گروه‌های علاقمند و اتاق‌های مکالمه‌ی

اینترنتی بازتولید می‌شوند و درباره‌ی خودخواهی ظاهری لیو و دیوید و بی‌توجهی آن‌ها به چیزی‌که درست است، بحث می‌کنند. اغلب واژه‌ها این‌شکلی بودند:

«غارت، مسروقه، دزدیدن، هرزه.»

ناشناسی دوبار مدفوع سگ درون صندوق نامه‌های داخل لابی ریخته بود.

امروز صبح فقط یک معترض مقابل در آمده بود، یک زن میانسال پریشان که بارانی آبی پوشیده بود و اصرار داشت یک نشریه‌ی دست‌ساز دیگر درباره‌ی هولوکاست را به لیو بدهد. لیو به او گفته بود: «این واقعاً هیچ ربطی به من یا این پرونده نداره.» و آن‌را پرت کرده بود توی خیابان.

صورت آن زن پر از خشم و غضب شده بود. «اگه کاری نکنی توام همدست‌شونی.»

هنری لیو را کنار کشیده و گفته بود: «درگیر شدن باهاشون هیچ فایده‌ای نداره.» به‌طرز عجیبی این حرف، حس مبهم گناه را در لیو کم نکرده بود.

آن‌ها نشانه‌های واضحی از عدم رضایت بودند. پیامدهای غیرمشهودتری از پرونده‌های دادگاه هم وجود دارد. همسایه‌ها دیگر، با روی خوش سلام و احوالپرسی نمی‌کردند، فقط وقتی از کنار لیو رد می‌شدند، به کفش‌های‌شان نگاه می‌کردند و سری تکان می‌دادند. از زمانی‌که این پرونده در روزنامه‌ها پخش شده بود، دیگر دعوتنامه‌ای به خانه‌ی آن‌ها فرستاده نشد. نه دعوت به شام، نه مهمانی خصوصی و نه حتا یکی از برنامه‌های انجمن معماران که با این‌که لیو معمولاً در آن شرکت نمی‌کرد، همیشه به آن‌ها دعوت می‌شد.

اوایل لیو فکر می‌کرد، تمام این‌ها اتفاقی است، اما کم‌کم داشت به فکر فرو می‌رفت. روزنامه‌ها هر روز درباره‌ی او می‌نوشتند، یک روز او را "محزون"، بعضی‌وقت‌ها آدم "دست‌کم گرفته‌شده" و همیشه "مو طلایی"، توصیف می‌کردند. اشتهای آن‌ها برای وصف تمام جنبه‌های این پرونده بی‌انتها به نظر می‌رسد. لیو نمی‌داند که آیا کسی تلاش کرده که نظر او را هم بپرسد: روزها است که تلفنش را از پریز بیرون کشیده است.

لیو به جایگاه لفیورها که حسابی شلوغ بود، نگاه می‌کند، چهره‌های‌شان بسته بود و درست مانند روز اول، ظاهر متخاصم مغلوب‌شده را به خود گرفته بودند. او با خودش فکر کرد که وقتی به گوش آن‌ها می‌رسید که سوفی تنها و بدون هیچ عشقی از

خانواده‌اش رانده شده است، چه احساسی به‌شان دست می‌داد. حالا دیگر حس متفاوتی به او داشتند؟ یا فقط علامت پوند را می‌بینند و اصلاً متوجه حضور او در مرکز تمام این‌ها نمی‌شوند؟

پل هر روز روی دورترین نقطه‌ی نیمکت می‌نشست. لیو به او نگاه نمی‌کند ولی حضورش را مثل یک نبض الکتریکی حس می‌کند.

کریستوفر جنکس به جایگاه می‌رود. او خطاب به دادگاه صحبت می‌کند و آخرین مدرک موجود مبنی بر این‌که "دختری که رهایش کردی" درواقع یک اثر هنری غارت‌شده است را به دادگاه ارائه می‌دهد. او می‌گوید، این یک مورد غیرعادی است که بررسی‌های انجام شده در آن اذهان می‌کند که این تابلو، نه تنها یک‌بار، بلکه دوبار به‌وسیله‌ی افراد فاسد ربوده شده. کلمه‌ی "فاسد" همیشه باعث می‌شد لیو به خودش بپیچد.

«مالکین فعلی نقاشی، یعنی خونواده‌ی هالستون، این اثر رو از دارایی‌های لوئن پیکر خریداری کردن. خانم پیکر که به "خانم پیکر نترس" معروف بود، در سال ۱۹۴۵ یک گزارشگر جنگی بود، یکی از معدود زنانی که برای این کار انتخاب می‌شدن. تکه‌هایی از روزنامه‌ی نیوریورک ریجستر[۹۵] موجوده که جزئیات حضور خانم پیکر رو در اواخر جنگ جهانی دوم در داخائو تأیید می‌کنه. اونا یه بایگانی واضح از حضور او به‌عنوان نیروهای متحدی که کمپ را آزاد کردن دارن.»

لیو می‌بیند که چطور گزارشگرهای مرد با دقت در حال یادداشت‌برداری هستند. وقتی آن‌ها نشستند، هنری زیرلب زمزمه کرد: «مسائل جنگ جهانی دوم. روزنامه‌ها عاشق نازی‌ها هستن.» دو روز پیش لیو قسم خورده بود که دوتای آن‌ها داشتند "مرد روی دار[۹۶]" بازی می‌کردند.

«یه تیکه روزنامه به‌طور ویژه به ما می‌گه که چطور خانم پیکر حول و حوش زمان رهایی، یه روزِ تمام رو تو انباری وسیعی که به "کالکشن پوینت" معروف بوده، سپری کرده. جایی‌که قبلاً مقرِ نازی‌ها نزدیک مونیخ بود، که گُردان امریکایی اموال هنریِ مسروقه رو اون‌جا برده بودن.»

وکیل، داستان یک گزارشگر دیگر را تعریف می‌کند که برای تشکر از پیکر بابت کمکش به متفقین، یک نقاشی دریافت کرده است. این خودش موضوع یک چالش حقوقی جداگانه بود و از آن‌زمان به مالکین اصلی‌اش ارجاع داده شده بود.

هنری خیلی نامحسوس سرش را تکان می‌دهد.

«جناب قاضی، الان تعدادی کپی از یه مقاله‌ی روزنامه، که تاریخش برمی‌گرده به ششم نوامبر ۱۹۴۵ با عنوان "من چطور فرماندار برشتس‌گادن[۹۷] شدم" رو در اختیار شما قرار می‌دم. به‌نظر ما این موضوع نشون می‌ده که چطور لوئن بِیکر که یه گزارشگر ساده بود، با شیوه‌های شدیداً خارج از عرف، مالکیت چنین اثر شاهکاری را به دست آورده.»

کل سالن دادگاه در سکوت فرو رفت، روزنامه‌نگارها به جلو خم شده و خودکاربه‌دست آماده‌ی نت‌برداری شدند.

کریستوفر جنکس شروع کرد به خواندن:

«دوران جنگ تو رو برای خیلی چیزها آماده می‌کنه. اما زیاد منو برای روزی که خودمو در منسب فرماندار برشتس‌گادن دیدم و آگاهی از این‌که گورینگ[۹۸] مسئولیت یه اثر هنری سرقت‌شده‌ی حدوداً صدمیلیون‌دلاری رو به‌عهده گرفته، آماده نکرده بود.»

صدای گزارشگر جوان از فرای سال‌ها به گوش می‌رسد، توانا و باشهامت. او به‌همراه لشکر ۱۰۱ هوابرد امریکا[۹۹] بر ساحل اوماها وارد می‌شود. او با آن‌ها نزدیک مونیخ مستقر شده و تفکرات سربازان جوانی را که قبلاً هرگز از وطن‌شان دور نشده بودند ثبت می‌کند، سیگار کشیدن‌شان، لاف‌زدن‌شان و آرزوهای خرافی‌شان. و بعد یک روز صبح او خروج گردان‌هایی که به مقصد کمپ اسرای جنگی، چندین کیلومتر دورتر از آن‌جا می‌رفتند را تماشا می‌کند و متوجه می‌شود که خودش مسئول دو سرباز و یک ماشین آتش‌نشانی است. «ارتش امریکا نمی‌تواند وقتی چنین گنجینه‌ای در اختیار دارد، حتا اجازه‌ی بروز کم‌ترین حادثه‌ی احتمالی را بدهد.» او از علاقه‌ی مشهود گورینگ به هنر، شواهد سال‌ها سرقت برنامه‌ریزی‌شده، و احساس آرامشش از بازگشت ارتش آمریکا و کنارگذاشتن مسئولیت می‌گوید.

و بعد کریستوفر یک لحظه مکث کرد.

«وقتی اون‌جا رو ترک کردم، گروهبان بهم گفت به‌عنوان تشکر برای چیزی‌که او "وظیفه‌ی وطن‌دوستانه" می‌نامید، می‌تونم یه سوغاتی با خودم ببرم. منم برداشتم و هنوز اونو دارم. یه یادگاری کوچولو از سخت‌ترین روزای زندگیم.»

او ایستاد و ابرویش را بالا انداخت. «سوغاتی!»

انجلا سیلور بلند شد و گفت: «اعتراض دارم. تو این مقاله چیزی مبنی بر این‌که نشون بده اون یادگاری همون "دختری که رهایش کردی" باشه، گفته نشده.»

«این تصادف خارق‌العاده‌ایه که اون خودش به این اشاره کرده که اجازه داشته یک شیء از انبار برداره.»

«اما مقاله در هیچ بخشی اشاره نکرده که اون شیء یه نقاشی بوده. چه برسه به این نقاشی خاص.»

«ادامه بدین.»

انجلا سیلور مقابل کرسی قاضی می‌رود. «جناب قاضی، ما گزارشاتی از برشتس‌گادن داریم و هیچ مدرک ثبت‌شده‌ای مبنی بر این‌که این نقاشی از انبار کالکشن پوینت خارج شده، وجود نداره. این نکته در هیچ فهرستی از آن‌زمان ثبت نشده. درنتیجه درست نیست که همکارم اینا رو به هم ربط بده.»

«پیش از این در این‌جا ثبت شده که تو زمان جنگ همیشه چیزهایی بودن که بدون ثبت رسمی جابه‌جا می‌شدن. ما شنیدیم که کارشناسان شهادت داده‌ن آثار هنری‌ای وجود دارن که دزدیدن‌شان در آن‌زمان هرگز ثبت نشده و بعداً مشخص شده که دزدیده شده بودن.»

«جناب قاضی، اگه دوست آگاه من ادعا می‌کنه که "دختری که رهایش کردی"، یه اثر مسروقه تو برشتس‌گادن بوده، پس وظیفه‌ی سنگین آوردن مدرک مبنی بر این‌که این نقاشی بدون هیچ شکی اون‌جا بوده هم به‌عهده‌ی خود مدعیاست. هیچ مدرک رسمی وجود نداره که نشون بده این نقاشی جزئی از اون کلکسیون بوده.»

جنکس سرش را تکان می‌دهد. «آقای دیوید هالستون در شهادت خودشون گفتن که وقتی اون تابلو رو از دختر بیکر خریدن، دختر به‌شون گفته که مادرشون این اثر رو سال ۱۹۴۵ تو آلمان به دست آورده. اون خانوم سند معتبری برای اثبات حرفش نداشت و دیوید هالستون هم درباره‌ی بازار اجناس هنری اطلاع کافی نداشت که بخواد از اون خانوم درخواست سند معتبر کنه. خیلی غیرعادی به نظر می‌آد یه نقاشی که تو دوران اشغال فرانسه توسط آلمانی‌ها ناپدید شده و گزارش شده که به تملک یه فرمانده‌ی آلمانی دراومده، تو خونه‌ی زنی که تازه از آلمان برگشته هویدا شه، و خود زن هم تو گزارشش گفته که با خودش یه یادگاری باارزش آورده و دیگه هرگز به اون‌جا نمیره.»

دادگاه در سکوت فرو می‌رود. در ردیف نیمکت‌ها، یک زن تیره مو در لباس لیمویی به جلو خم شده است و دستان بزرگ و گره‌دارش را پشت نیمکت روبه‌رویش قرار داده است. لیو با خودش فکر می‌کند که زن را قبلاً کجا دیده است. زن برای تأیید بیش‌تر سرش را تکان می‌دهد. افراد مسن بسیاری در نیمکت‌های عمومی نشسته‌اند: چند نفر از آن‌ها شخصاً این جنگ را به یاد می‌آورند؟ چند نفر نقاشی‌های خودشان را گم کرده‌اند؟

انجلا سیلور به‌سمت قاضی برگشت. «دوباره می‌گم جناب قاضی، اینا همه اتفاقی بوده. تو این مقاله هیچ‌گونه اشاره‌ی خاصی به نقاشیِ موردنظر نشده. یه یادگاری که تو مقاله بهش اشاره شده، خیلی ساده می‌تونه منظورش درجه‌ی یه سرباز یا یه سنگ‌ریزه باشه. این دادگاه باید قضاوتش رو براساس شواهد بنا کنه. تو هیچ بخشی تو این مدرک اون به‌طور خاص به این نقاشی اشاره نکرده.» انجلا سیلور سرجایش نشست.

«ممکنه از ماریان اندروز تقاضا کنیم به جایگاه بیان؟»

زنی که لباس لیمویی پوشیده است به‌سنگینی از جایش بلند می‌شود، به‌طرف جایگاه می‌رود و بعد از این‌که سوگند یاد می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازد و به‌آرامی پلک می‌زند. آن‌قدر کیف‌دستی‌اش را محکم گرفته که انگشتانش سفید شده‌اند. لیو وقتی به یاد می‌آورد که قبلاً او را کجا دیده است از جایش می‌پرد: مقابل یک نانوایی در یک خیابان فرعی در بارسلونا، تقریباً حدود ده سال پیش، موهایش برخلاف مشکی پرکلاغی الان، آن‌موقع بلوند بود. ماریان جانسن.

«خانم اندروز، شما تنها دختر لوئن بِیکر هستین؟»

«بله درسته، من تنها دخترشون هستم. همسر هم فوت شده.» لیو آن لهجه‌ی قوی امریکایی را به یاد می‌آورد.

انجلا سیلور به تابلوی "دختری که رهایش کردی" اشاره می‌کند. «خانم اندروز، شما این نقاشی رو به خاطر می‌آرین، البته این یه کپی از نقاشیه که این‌جا تو دادگاه روبه‌روی شماس.»

«البته که یادمه. این نقاشی کل دوران کودکی‌م تو اتاق طراحی‌مون بود. اسمش "دختری که رهایش کردی" هست و کاری بود از یه نقاش به نام ادوارد لفیور.» او لفیور را "لی فیور" تلفظ می‌کرد.

«خانم اندروز، مادرتون راجع‌به سوغاتی‌ای که تو یکی از مقاله‌هاشون نام بردن به شما چیزی گفته بودن؟»

«نه خانم.»

«یعنی هرگز به‌تون نگفت که اون یه نقاشی بوده؟»

«نه خانم.»

«اون تا حالا به‌تون گفته که کلاً این نقاشی از کجا اومده؟»

«نه، به من که نه. اما باید عرض کنم اگه مادرم می‌دونست این نقاشی مال یکی از قربانیای اون کمپ بوده، امکان نداشت اونو با خودش بیاره. اخلاقش این‌جوری نبود.»

قاضی به جلو خم شد. «خانم اندروز، ما این‌جاییم تا درباره‌ی اون‌چه که می‌دونیم حرف بزنیم. ما نمی‌تونیم علت یا انگیزه‌ای رو به مادرتون نسبت بدیم.»

زن که از این تذکر خوشش نیامده بود ادامه داد: «خب ظاهراً همه‌تون دارین همین کارو می‌کنین. شما که اونو نمی‌شناختین. مادرم به‌شدت به برابری و مساوات اعتقاد داشت. سوغاتی و یادگاری‌هایی که مادرم جمع می‌کرد چیزایی مثل سرهای قطع‌شده‌ی تزئینی، تفنگای قدیمی یا پلاک قدیمی ماشینا بود. چیزایی که اصلاً کسی به‌شون اهمیت نمی‌داد.» او یک لحظه ساکت می‌شود و فکر می‌کند: «خب، بله، سرهای تزئینی ممکن بود زمانی مال یه نفر بوده باشه، اما مطمئناً اونا که نمی‌خوان الان سرها رو پس بگیرن، درسته؟»

صدای خنده‌ی در دادگاه موج می‌زند.

«مادرم فوق‌العاده از اتفاقاتی که توی داخائو افتاده بود، ناراحت بود. تا سال‌ها بعد، به‌سختی می‌تونست راجع‌به اون مسائل حرف بزنه. من مطمئنم اگه مادرم می‌دونست که برداشتن حتا یه چیزِ کوچیک از اون کمپ، باعث اذیت‌شدن اون طفلکی‌ها می‌شه، هرگز چیزی رو قبول نمی‌کرد.»

«پس شما معتقدین که مادرتون اصلاً این نقاشی رو از برشتس‌گادن برنداشته؟»

«مادرم هیچ‌وقت چیزی از کسی نگرفته. هرچی می‌خواست بگیره پولش رو پرداخت می‌کرد. این روش زندگیش بود.»

جنکس از جایش بلند شد. «همه‌ی اینایی که گفتین خیلی خوب بود خانم اندروز، اما همون‌طور که گفتین، نمی‌دونین مادرتون این تابلو رو از کجا آورده، می‌دونین؟»

«همون‌طور که قبلاً گفتم مطمئنم مادرم هیچ‌وقت یه دزد نبوده!»

لیو حواسش به قاضی بود که داشت یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد. به ماریان اندروز نگاه کرد که از این‌که آبروی مادرش جلوی چشمش نابود می‌شد، ناراحت شده بود. لیو نگاهی هم به جِینی دیکنسن انداخت که لبخندی از سرِ پیروزی به لب داشت و به برادران لفیور نگاه می‌کرد. چشمانش را چرخاند و به پل نگاه کرد که به جلو خم شده و دست‌هایش روی زانوهایش قفل شده بود، انگار داشت دعا می‌خواند.

لیو رویش را از نقاشی‌اش برداشت و حس کرد یک وزن جدید، مانند یک پتو رویش افتاده و جلوی درخشش نور را گرفته است.

وقتی لیو وارد خانه می‌شود صدا می‌کند: «هی!» ساعت چهارونیم است ولی خبری از مو نیست. لیو به آشپزخونه رفت و چشمش به یک یادداشت افتاد که روی میز آشپزخانه بود: «می‌رم خونه‌ی رانیک، فردا برمی‌گردم. مو.»

لیو یادداشت را پایین انداخت و آهی کشید. دیگر عادت کرده بود که همیشه مو آن دوروبرها باشد، به صدای قدم‌هایش، صدای زمزمه‌کردن‌اش، دوش‌گرفتن‌اش و بوی غذاهایی که در فر گرم می‌کرد عادت کرده بود. خانه بدون مو خالی به نظر می‌رسید. قبل از آمدن مو چنین حسی نداشت.

روزها بود که رفتار مو سرد شده بود. لیو دودل بود که نکند او حدس زده باشد بعد از برگشتن از پاریس چه اتفاقی افتاده که باعث شده او پیش پل برگردد. اما فکرکردن درباره‌ی پل فایده‌ای نداشت.

نامه‌ی جدیدی نرسیده بود جز یک بروشور تبلیغاتی برای درست‌کردن آشپزخانه و دو قبض. لیو کتش را درآورد و برای خودش در یک فنجان بزرگ چای ریخت. به پدرش که بیرون بود، زنگ زد. صدای وحشتناک پیغام‌گیر وادارش می‌کرد که برای پدرش پیغام بگذارد. «باید برامون پیام بذارین. ما عاشق اینیم که صداتون رو بشنویم.» رادیو را روشن کرد، ولی موسیقی‌اش افتضاح بود و اخبار، زیادی افسرده‌کننده بود. اصلاً دوست نداشت سری به نت بزند و آنلاین شود: قطعاً ایمیل‌های کاری زیادی دریافت نمی‌کرد و می‌ترسید به چیزی راجع‌به پرونده‌ی دادگاه بربخورد. اصلاً دلش

نمی‌خواست خشم پیکسلی یک میلیون آدم که اصلاً او را نمی‌شناختند را روی کامپیوترش ببیند و درون سرش فرو کند.

نمی‌خواست بیرون برود.

خودش را سرزنش کرد، "تکون بخور لیو. تو قوی‌تر از این حرفایی. فکر کن سوفی باید با چه چیزایی کنار می‌اومد." دستگاه پخش را روشن کرد، فقط برای این‌که سکوت را از بین ببرد. رخت‌چرک‌ها را برداشت و درون ماشین لباسشویی ریخت، تا کمی مشغول کارهای روزمره‌ی خانگی شود. بعد یک کپه پاکت و کاغذهایی که حدوداً دوهفته‌ای می‌شد که به‌شان رسیدگی نکرده بود، را برداشت، یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و شروع به مرتب‌کردن کاغذها کرد.

اول قبض‌ها را وسط گذاشت؛ آن‌هایی را که موعدشان نزدیک بود سمت راست گذاشت. آن‌هایی را که خیلی ضروری نبودند، سمت چپش گذاشت. نامه‌های بانک را نادیده گرفت. نامه‌هایی که از طرف وکلایش بود، دسته‌ی خودشان را داشتند.

لیو یک دفترچه‌یادداشت بزرگ داشت که در آن ردیفی از ارقام را وارد می‌کرد. به روش و قاعده‌ای که خودش داشت آن‌ها را مرتب کرد، جمع‌وتفریق‌ها را انجام می‌داد، نتیجه‌شان را درمی‌آورد و عدد نهایی را گوشه‌ی هر صفحه می‌نوشت. به پشتیِ صندلی تکیه داد و توی تاریکی شب به مطالبی که نوشته بود نگاه کرد.

درنهایت به پشتی صندلی تکیه داد و به آسمان خیره شد. هوا چنان تاریک بود که گویی نیمه‌شب است، اما وقتی به ساعتش نگاه کرد، ساعت هنوز شش هم نشده بود. به خطوط صاف و بی‌نقص نقاشی دیوید خیره شد، شیوه‌ای که خطوط سطح وسیعی از آسمان درخشان را در بر گرفته بودند، بدون توجه به این‌که از کدام جهت به آن نگاه کنی. به دیوارها نگاه کرد، به سیستم گرمایشی داخلی که با آن ورقه‌های خاص و ساختار ویژه از هم جدا شده بودند، که با چه وسواسی دیوید آن‌ها را از چین و کالیفرنیا سفارش داده بود تا خانه‌ی گرم و راحتی داشته باشند. به آن دیوار مرمری که یک‌بار همان اوایل ازدواج‌شان که درباره‌ی نامرتب‌بودنش با دیوید دعوایش شده بود، با ماژیک رویش نوشته بود: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟»

به رغم تلاش چندین متخصص پاک‌کنندگی، هنوز می‌شد ردی از نوشته را روی آن دیوار دید. به بیرون نگاه کرد، به آسمان، که حداقل از یک طرف دیوار شیشه‌ای هر اتاق

قابل رؤیت بود، تا خانه‌ی شیشه‌ای طوری به نظر برسد که انگار بالای درختان بارور، در فضا معلق است.

لیو به اتاق‌خواب رفت و به پرتره‌ی سوفی لفیور خیره شد. طبق معمول چشم‌های سوفی مستقیم به لیو خیره شده بود. اما امروز نگاهش مثل همیشه متکبرانه و بی‌عاطفه نبود. امروز لیو فکر می‌کرد که می‌تواند حرف جدیدی را از چهره‌اش برداشت کند.

«چه اتفاقی برات افتاد سوفی؟»

می‌دانست که مجبور است در چند روز آینده تصمیمش را بگیرد. او احتمالاً همیشه این‌را می‌دانسته است. ولی بااین‌حال هنوز هم حسی مانند خیانت بهش دست می‌دهد.

دفترچه‌تلفن را ورق می‌زند، گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. «الو، بنگاه مسکن؟»

۲۷

«کِی نقاشی‌تون ناپدید شده؟»

«۱۹۴۱یا شایدم ۱۹۴۲. نمی‌تونم دقیق بگم، چون هرکس که درگیر این قضیه بود فوت شده.»

زن موبلوند با بی‌حوصلگی خندید.

«بله قبلاً اینو گفتین، و گفتین ممکنه نقاشی رو کامل برام توصیف کنین.»

آن زن پوشه را روی میز هل می‌دهد: «این همه‌ی اون چیزیه که ما داریم. بیش‌تر جزئیات تو نامه‌ای که تو نوامبر براتون فرستادم بود.»

پل پوشه را ورق می‌زند و سعی می‌کند جزئیاتش را به خاطر بیاورد. «پس یعنی شما این تابلو رو تو یه نمایشگاه خصوصی تو آمستردام دیدین و اقدامات اولیه رو...»

میریام در زد و با یک سینی قهوه وارد شد. پل منتظر شد تا میریام دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت، انگار که کار اشتباهی کرده باشد، عذرخواهی کرد و دوباره رفت بیرون. پل تشکر کرد و میریام به خودش پیچید.

«بله. من براشون یه نامه نوشتم. فکر می‌کنید ارزشش چقدره؟»

«ببخشید؟»

«فکر می‌کنید ارزشش چقدره؟»

پل سرش را از روی نوشته‌هایش بلند کرد. آن زن عقب رفته و به صندلی‌اش تکیه داده بود. صورتش زیبا بود، پوستش بی‌لک و صاف بود و هیچ ردی از سن در صورتش دیده نمی‌شد. ولی حالا که دقت می‌کرد، صورتش بی‌حالت هم به نظر می‌رسید، انگار به مخفی‌کردن احساساتش عادت کرده باشد، یا شاید هم بوتاکس کرده بود. نگاهی به موهای ضخیمش انداخت و فوری از ذهنش گذشت که اگر لیو آن‌جا بود فوری متوجه می‌شد که موهای خودش است یا نه.

«چون یه اثر از کاندینسکی[۱۰۰] می‌تونه کلی پول توش باشه، درسته؟ شوهرم که این‌جوری می‌گه.»

پل با احتیاط کلماتش را انتخاب کرد. «خب، آره. اگه بشه ثابت کرد که کار مال شماست. اما اینا همش فرضیاته. ممکنه کمی به عقب‌تر برگردیم، به موضوع مالکیت؟ شما مدرکی دارین که ثابت کنه نقاشی رو از کجا گرفتین؟»

«خب پدربزرگِ من با کاندینسکی دوست بود.»

«خب.» پل یک جرعه از قهوه‌اش خورد. «شما هیچ مدرک مستندی دارین؟»

به نظر می‌رسد متوجه نشده باشد.

«عکسی؟ نامه‌ای؟ چیزی‌که ثابت کنه اونا با هم دوست بودن؟»

«اوه. نه ولی مادربزرگم همیشه راجع‌به دوستیِ اون دوتا حرف می‌زد.»

«ایشون در قید حیاتن؟»

«نه. من که تو نامه‌هام گفتم.»

«منو ببخشین. اسم پدربزرگ‌تون چی بود؟»

«آنتون پراوسکی.» حرف‌به‌حرف اسم خانوادگی‌شان را هجی کرد و پل هم تندتند یادداشت کرد.

«هیچ‌کدوم از اعضای خونواده‌تون در قید حیات هستن که از این دوستی مطلع باشن؟»

«نه.»

«می‌دونین که این اثر تا حالا در معرض نمایش گذاشته شده یا نه؟»

«نه.»

پل می‌دانست که علنی‌کردنِ این مورد اصلاً به صلاح نیست، چون این‌جور موارد فقط کِش‌دار می‌شدند. اما جِینی همچنان اصرار داشت که پیگیرش باشند. او درحالی‌که در تلاش برای صحبت‌کردن به‌شکل یک مدیر، کلماتش کج و کوله شده بودند به پل گفت: «لازمه که ما یه قدم جلوتر باشیم. باید سهم بازارمون رو ثابت نگه داریم و اعتبارمون رو حفظ کنیم. لازمه که همه‌جای این بازار مثل یه پشتیبان حاضر باشیم.» یک فهرست کامل از دیگر شرکت‌های جست‌وجو و ردیابی آثار گمشده تهیه کرده بود و اصرار داشت که میریام را به‌عنوان یک مشتری جعلی برای سرکشی و سردرآوردن از روش کاری آن‌ها به دفاترشان بفرستد تا از شیوه‌ی کارشان سر دربیاورد. وقتی پل به او گفت که این کار احمقانه است، جِینی تحت‌تأثیر قرار نگرفت.

«شما اصلاً هیچ بررسی اولیه‌ای درباره‌ی گذشته‌ی این نقاشی انجام دادین؟ تو گوگل؟ یا تو کتب هنری؟»

«نه. من فرض رو بر این گذاشتم که به‌خاطر همین کاره که دارم به شما پول می‌دم. شما تو حرفه‌ی خودتون بهترین هستین، درسته؟ شما این نقاشی لفیور رو پیدا کردین.» او این‌را گفت و پاهایش را روی هم انداخت، به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «معمولاً این‌جور پرونده‌ها چقدر زمان می‌بره؟»

«خب. نمی‌شه زمان دقیقی گفت. بعضیاشون نسبتاً سریع حل می‌شن، البته اگه گذشته‌ی مستند و شواهدش موجود باشه. درغیراین‌صورت مواردی بوده که سال‌ها طول کشیده. مطمئنم شنیدین که روند قانونی پرونده خودش هزینه‌ی سنگینی رو دربرمی‌گیره. این چیزی نیست که بخوام ترغیب‌تون کنم اونو دست کم بگیرین.»

«و شما خودتون کمیسیونی کار می‌کنین؟»

«در موارد مختلف متفاوته، ولی بله، درصد کمی از توافق نهایی رو می‌گیریم. خودمون این‌جا بخش امور قانونی داریم.»

پل پوشه را ورق زد، داخلش چیزی جز چند عکس از نقاشی و یک استشهادنامه از آنتون پراوسکی با این مضمون که کاندیسکی در سال ۱۹۳۸ نقاشی را به او داده است، نبود. آن‌ها را در سال ۱۹۴۱ از خانه‌شان بیرون کرده بودند و بعد از آن دیگر هرگز نقاشی را ندیدند. یک نامه هم از طرف دولت آلمان در پوشه بود که ادعای آن‌ها را تأیید می‌کرد. یک نامه هم از موزه‌ی امپراتوری[۱۰۱] در آمستردام بود که با ملایمت مالکیت نقاشی را رد کرده بود. شالوده‌ی ماجرا باریک‌تر از آن بود که بشود ادعایی به آن وصل کرد.

پل داشت محاسبه می‌کرد ببیند این پرونده اصلاً ارزشش را دارد، که آن زن دوباره شروع به حرف‌زدن کرد. «من به شرکتی که تازه افتتاح شده رفتم. دفتر بریگ اند سواستون[۱۰۲]. اونا بهم گفتن که هزینه‌ی پایانی‌شون یک درصد از پولی که شما می‌گیرین کم‌تره.»

دست‌های پل هنوز روی کاغذها بود «ببخشید؟ متوجه نشدم.»

«منظورم همون درصد کمیسیونه. اونا گفتن برای پس‌گرفتن نقاشی یک‌درصد کم‌تر از شما می‌گیرن.»

پل یک لحظه قبل از این‌که چیزی بگوید، مکث کرد. «خانم هارکورت، ما یه شرکت معتبریم. اگه شما از ما می‌خواید که از سال‌ها تجربه، مهارت و روابط‌مون برای پیداکردن رد اثر هنری عزیز خانواده‌ی شما و بازیابی‌ش استفاده کنیم، به‌طور جدی پرونده را بررسی می‌کنم و بهترین توصیه‌ی ممکن رو برای انجام این امر به‌تون می‌دم. اما به‌هیچ‌وجه این‌جا نمی‌شینم با شما چونه بزنم.»

«خب. این پول کمی هم نیست. اگه این اثر میلیون‌ها دلار ارزش داشته باشه، منافع‌مون در اینه که بهترین پیشنهاد رو انتخاب کنیم.»

پل از شدت عصبانیت فکش سفت شده بود. «فکر می‌کنم با توجه به این‌که شما تا هیجده ماه پیش اصلاً نمی‌دونستین ارتباطی با این نقاشی دارید، اگه بتونیم اونو به دست بیاریم، در هر صورت معامله به نفع شماست.»

او با صورتی بی‌حالت به پل نگاه می‌کند. «منظورتون از این‌طور صحبت‌کردن اینه که نمی‌خواین یه... مبلغ رقابتی بهتری رو در نظر بگیرین؟» صورتش بی‌حالت بود، ولی پاهایش با ظرافت روی هم افتاده بودند و بندهای کفشش از مچ پایش آویزان بودند. حالت زنی که به دست‌آوردن هر چیزی‌که می‌خواست عادت داشت و این کار را بدون ذره‌ای احساس یا عاطفه انجام می‌داد.

پل خودکارش را پایین گذاشت. فایل را بست آن‌را به‌طرف زن هل داد. «خانم هارکورت. از دیدن‌تون خوشحال شدم ولی فکر می‌کنم کار ما با هم تموم شده.»

سکوتی کوتاه برقرار شد. خانم هارکورت پلک زد: «ببخشین؟»

«فکر می‌کنم من و شما حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشته باشیم.»

چینی داشت از کنار دفتر رد می‌شد، وقتی به سروصدا رسید یک جعبه شکلات کریسمس توی دستش بود.

«شما بی‌ادب‌ترین مردی هستین که توی عمرم دیدم.» خانم هارکورت داشت بهش غر می‌زد. کیف گران‌قیمتش را زیر بازوی دست چپش گذاشته بود و پل همین‌طور که او را به‌سمت در هدایت می‌کرد پوشه‌ی نامه‌ها را به طرفش گرفته بود.

«واقعاً شک دارم این‌طور باشه.»

«اگه فکر می‌کنی این شیوه‌ی کارکردن جواب می‌ده، پس از چیزی‌که فکر می‌کردم احمق‌تری.»

«پس بهتره که شما جست‌وجوی خارق‌العاده‌ی نقاشی عزیزتون رو به من نسپرید.» پل این حرف‌ها را جدی گفت، هیچ آهنگی در صدایش نبود. در را کشید که باز شود و خانم هارکورت که در عطر گران‌قیمتش غرق شده بود از در بیرون رفت و تا رسیدن به پله‌ها همچنان چیزایی می‌گفت که نامفهوم بود.

درحالی‌که پل با قدم‌های بلند به‌سمت دفترش می‌رفت، جِینی پرسید: «این‌جا چه خبر بود؟!»

«نپرس، فقط نپرس. باشه؟» او در را با صدای مهیبی پشت سرش کوبید و رفت پشت میزش نشست. وقتی بالاخره سرش را از بین دستانش درآورد و به روبه‌رو نگاه کرد، اول از همه چشمش به تابلوی "دختری که رهایش کردی" افتاد.

پل درحالی‌که نبش خیابان گودج، بیرون از ایستگاه مترو ایستاده بود، شماره‌ی لیو را گرفت. تمام طول مسیر را از خیابان ماریلبون[۱۰۳]، فقط به این فکر می‌کرد که به لیو چه بگوید و وقتی لیو تلفن را جواب داد، همه‌چیز از یادش رفت.

«لیو؟»

مکث کوتاهی که قبل از جواب لیو بود به پل می‌گفت که او صدایش را شناخته است. «چی می‌خوای پل؟» صدایش موزون و محتاط بود. «چون اگه درباره‌ی سوفی باشه...»

«نه. ربطی به... من فقط...» یک دستش را به‌طرف سرش برد و به دوروبرش در آن خیابان شلوغ نگاه می‌کرد. «فقط می‌خواستم مطمئن شم که تو حالت خوبه.»

دوباره سکوتی طولانی برقرار شد. «خب من هنوز این‌جام.»

«داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتی این قضیه تموم شد، ما بتونیم... بتونیم همو ببینیم...» می‌توانست سستی و ناتوانی صدای خودش را بشنود. یک لحظه به خودش آمد و متوجه شد که کلماتش در مقابل آشفتگی که او در زندگی لیو ایجاد کرده بود هیچی نیستند. هرچه باشد لیو چه‌کار کرده بود که مستحق چنین رفتاری باشد؟

درنتیجه وقتی بالاخره جواب داد، جوابش باعث تعجب نبود.

«من... من الان واقعاً نمی‌تونم به چیزی جز تاریخ بعدی دادگاه فکر کنم. این فقط... یه‌جوری، خیلی پیچیده‌س.»

سکوتی دیگر برقرار شد. اتوبوسی با سروصدای زیاد و با نهایتِ سرعت از کنار پل رد شد، و بقیه‌ی سروصداها را در خودش گم کرد و پل گوشی را به گوشش چسباند. چشم‌هایش را بسته بود. لیو در مدتی‌که پل ساکت بود هیچ حرفی نزد. «پس... برای تعطیلات کریسمس جایی می‌ری؟»

«نه.»

اما پشت این جوابِ یک‌کلمه‌ای، پل می‌شنید که لیو می‌گفت: "چون این دادگاه لعنتی همه‌ی پول منو تموم کرد و تو باعث‌ویانیِ این‌همه دردسری."

«منم همین‌طور. خب. من می‌رم دیدنِ گِرگ، اما...»

«پل طبق گفته‌ی خودت ما نباید اصلاً با هم حرف بزنیم.»

«درسته خب. من... خوشحالم که حالت خوبه. فکر کنم فقط همینو می‌خواستم بگم.»

«من خوبم.»

این بار دیگر سکوت آزاردهنده بود.

«خب خداحافظ.»

«خدانگهدار پل.» لیو گوشی را قطع کرد.

پل روی تقاطع خیابان تاتنهام[۱۰۴] ایستاده بود، تلفن‌همراه توی دستش قرار داشت، صدای موسیقی "کریسمس مبارک" در گوشش می‌پیچید، بالاخره دستانش را در جیبش فرو کرد و قدم‌زنان به‌طرف دفترش برگشت.

«خب این‌جا آشپزخونه‌س. همین‌طور که می‌بینین چشم‌انداز ویژه‌ای که این‌جا داره باعث شده از سه طرف به رودخونه و خود شهر مشرف باشه. از سمت راست می‌تونین بریج تاور رو ببینین، پایین مشرف به چشم لندنه و روزای آفتابی می‌تونین این دکمه رو بزنین، درسته خانم هالستون؟ و خیلی ساده سقف رو باز کنین.»

لیو به آن زوجی که داشتند بالا را نگاه می‌کردند، خیره شد. مرد حدوداً پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید و احتمالاً تاجر بود. عینک خاصی روی چشمانش بود. از وقتی رسیده بودند چهره‌ی بی‌حالت و خشکی به خودش گرفته بود، احتمالاً پیش خودش فکر می‌کرد اگر هر اشتیاقی از خودش نشان دهد، ممکن است به ضررش باشد و ما قیمت را بالا ببریم. اما با همه‌ی این‌ها، وقتی سقفِ بازشو کنار رفت، دیگر نتوانست جلوی تعجب خودش را بگیرد. با صدای تحسین‌برانگیزی وقتی سقف کنار می‌رفت به آبیِ بی‌پایان آسمانِ زُل زده بودند. هوای زمستانی به‌نرمی فضای آشپزخانه را دربرگرفت و باعث شد چند برگه از تپه‌ی کاغذهای روی میز توی هوا شناور شوند.

«فکر نمی‌کنین دیگه زیادی بازش گذاشتیم؟ هان؟»

نماینده‌ی جوان بنگاه معاملات ملکی که اصلاً از مکانیسم چشم‌انداز سه‌جانبه‌ی خانه تا آن لحظه خسته نشده بود، با حالتی نمایشی لرزید. بعد با رضایتی که می‌خواست پنهانش کند، به دریچه‌ی سقف که درحال بسته‌شدن بود، نگاه کرد. زنِ خریدار که یک خانم ریزنقش ژاپنی بود و شال‌گردنش را محکم دور گردنش بسته بود، با آرنج به همسرش زد و درِ گوشش چیزهایی گفت. او هم با سر تأیید کرد و دوباره به بالای سرش نگاه کرد.

«و سقف که مثل بیش‌تر بخش‌های خونه از شیشه‌ی خاصی تهیه شده که گرما رو با دمای متناسب و یکسان با توجه به دیوارای عایق تو سطح خونه پخش کنه. این‌جا حتا از خونه‌های تراس‌دار معمولی هم با محیط‌زیست بیش‌تر سازگاره.»

به نظر نمی‌رسید این زوج هرگز قدم به درون یک خانه‌ی تراس‌دار گذاشته باشند. زن ژاپنی به آشپزخانه رفت و درِ کابینت‌ها را بازوبسته کرد و با دقت یک جراح که می‌خواهد زخمی باز را عمل کند، طراحی داخلی را بررسی می‌کرد.

لیو همان‌طور که ساکت کنار یخچال ایستاده بود متوجه شد دارد از داخل گونه‌اش را گاز می‌گیرید. خودش می‌دانست که اصلاً ساده نیست اما فکر نمی‌کرد وقتی آن زن و شوهر داشتند بین دارایی‌هایش با آن چشم‌های بدون احساس و سرد می‌چرخیدند، تا این حد نارحت شود و احساس گناه کند. آن‌ها را می‌دید که چطور سطح شیشه‌ای را دست می‌زدند و انگشتان‌شان را روی قفسه‌ها می‌لغزاندند و آهسته با هم پچ‌پچ می‌کردند که نقاشی‌های‌شان را بالا بگذارند و کمی همه‌چیز را مرتب‌تر کنند و می‌خواستند تغییراتی را در قسمت ورودی ایجاد کنند. دلش می‌خواست آن‌ها را از در ورودی پرت کند بیرون پرت.

مشاور املاک درحالی‌که درِ یخچال لیو را باز می‌کرد گفت: «تمام وسایل از بهترین مارک هستن و همراه خونه هستن.»

«به خصوص اجاق‌گازش، تقریباً اصلاً استفاده نشده.» صدایی از درِ ورودی این‌را به حرف‌های فروشنده اضافه کرد. مو بود، یک سایه‌ی بنفش براق به چشمانش کشیده بود و یک نیم‌تنه روی تونیک بلندِ خانه‌ی سالمندانِ کِر هوم[۱۰۵] پوشیده بود. فروشنده کمی جا خورد.

«من دستیار شخصی خانم هالستون هستم.» مو خودش را این‌طور معرفی کرد.«باید منو ببخشین. الان موقع داروهاشونه.»

فروشنده لبخند عجیب‌غریبی زد و با عجله زن و شوهر مشتری را به‌طرف راهرو هدایت کرد. مو، لیو را به گوشه‌ای کشید. «بیا بریم یه قهوه بخوریم.»

«ولی من باید الان این‌جا باشم.»

«نه نیازی نیست. این یه‌جور خودآزاریه. یالا زودباش! کتت رو بردار.»

این اولین‌بار بود که بعد از چند روز مو را می‌دید. لیو یک آرامش غیرمنتظره‌ای از حضور مجدد مو پیدا کرده بود. وقتی به خودش آمد دید چه آرامش مبهمی از حضور طبیعیِ این دختر در آن لباس سبک گوتیک با آن سایه‌های براق بنفشش به او الهام شده. زندگی‌اش عجیب و به‌هم‌ریخته شده بود. درواقع زندگی‌اش روی دادگاهی

متمرکز شده بود که موضوعاتی مدام تحت دونل دو وکیل‌مدافع بود، یا چیزی پذیرفته می‌شد یا درباره‌ی فرمانده‌های غارتگر در دوران جنگ رد می‌شد. زندگی سابقش و روزمرگی‌هایش کلاً با نوعی حبس خانگی جایگزین شده بود. دنیای جدیدش خلاصه شده بود به طبقه‌ی دوم دادگاه و نیمکت‌های سفت و سخت و عادت خاص قاضی که خاراندن بینی‌اش قبل از حرف‌زدن بود. تصویر پرتره‌ی لیو روی جایگاهش قرار داشت. پل. کیلومترها دورتر روی نیمکت مدعی نشسته بود.

مو با سر به خانه اشاره کرد و پرسید: «تو واقعاً با فروش این خونه مشکلی نداری؟»

لیو دهان باز کرد که جوابش را بدهد، اما بعد تصمیم گرفت سکوت کند، با خودش فکر کرد که اگر شروع کند دیگر نمی‌تواند متوقف شود. می‌خواست به مو بگوید که چیزهایی در مورد دادگاهش هر روز دارد در روزنامه چاپ می‌شود، و بین آن‌همه نوشته، مدام اسمش برده می‌شود، ولی بیش‌ترِ وقت‌ها آوردن اسمش بی‌معنی بود. واژه‌های دزدی و عدالت و جرم در تمام آن‌ها مشهور بود. می‌خواست به او بگوید که خیلی وقت است دیگر به برنامه‌ی دویدنش نمی‌رود؛ یک مرد بیرون از ساختمان منتظرش بود تا به‌محض رسیدنش به او تف بیندازد. لیو دلش می‌خواست به او بگوید دکتر بهش قرص خواب داده ولی می‌ترسد که از آن استفاده کند. وقتی شرایطش را در اتاق مشاوره به دکتر توضیح داده بود، واقعاً متعجب بود که ناامیدی را در چهره‌ی دکتر دیده بود.

لیو گفت: «من خوبم.»

مو چشمانش را باریک کرد.

«واقعاً، باور کن اون فقط یه مشت آجر و ملاته. خب کمی هم شیشه و بِتُن.»

مو درحالی‌که هنوز داشت قهوه‌اش را هم می‌زد به حرف آمد. «قبلاً یه آپارتمان داشتم. روزی که مجبور به فروشش شدم، نشستم رو زمین و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه.» فنجان لیو در راه رسیدن به دهانش متوقف می‌شود.

«من متأهل بودم. ازدواج موفقی نبود.» مو شانه‌ای بالا انداخت و شروع کرد درباره‌ی آب‌وهوا حرف‌زدن.

چیزی در مو تغییر کرده بود. دقیقاً به‌خاطر طفره‌رفتن در رفتارش نبود، اما انگار چیزی مرز بین او و خودش شده بود، نوعی دیوار شیشه‌ای. لیو پیش خودش فکر کرد شاید کوتاهی از او بوده باشد. آن‌قدر درگیر گرفتاری‌ها و مشغله‌ی مالی و دادگاه بود که کم‌تر وقت می‌کرد درباره‌ی زندگیِ مو سؤالی بپرسد.

«می‌دونی. من داشتم درباره‌ی کریسمس فکر می‌کردم.» بعد از یک مکث کوتاه شروع به حرف‌زدن کرد. «من داشتم فکر می‌کردم رانیک می‌خواست شب قبل این‌جا بمونه. اونم به دلایل خودخواهانه.» لبخندی زد. «فکر می‌کردم شما دوتا تو غذاپختن کمکم کنین. درواقع من تا حالا غذایی برای کریسمس نپختم و کارولین و پدرم هم تو آشپزی حسابی حرفه‌ای هستن، و نمی‌خواستم به غذا گند بزنم.» حس می‌کرد که زیادی حرف می‌زند. می‌خواست بگوید که فقط دوست دارد چشم‌انتظارِ چیزی باشد. این‌که فقط می‌خواهد لبخند بزند، بدون این‌که نیازی باشد به این فکر کند کدام عضله برای لبخندزدن استفاده می‌شود.

سرِ مو پایین بود و به دستانش نگاه می‌کرد. خیلی‌وقت بود که روی شَستش با خودکار آبی یک شماره‌تلفن نوشته بود. «آره. درباره‌ی اون...»

«من می‌دونم که تو قبلاً راجع‌به جای شلوغی که رانیک توش زندگی می‌کنه، بهم گفته بودی. خب اگه شب کریسمس دوست داشته باشه می‌تونه بیاد این‌جا، مشکلی نیست. شب کریسمس تاکسی‌گرفتن واقعاً کار سختیه.» لیو به‌زور سعی کرد لبخند بزند. «به نظرم خیلی خوبه. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم که دورهمی باید به‌مون خوش بگذره.»

«لیو اون نمی‌آد.»

«چی؟»

«اون نمی‌خواد بیاد.» مو لب‌هایش را به‌هم فشرد.

«من متوجه نمی‌شم.»

وقتی مو حرف می‌زد، کلمات محتاطانه بیان می‌شدند، انگار که می‌خواست حرف‌هایش را بخش‌بخش بگوید. «رانیک اصالتاً اهل بوسنیه. پدر و مادرش همه‌ی زندگیشونو تو بالکان از دست دادن. پرونده‌ی دادگاه تو براش مثل زندگی واقعی می‌مونه. اون... اون نمی‌خواد تو خونه‌ی تو باشه و شب سال نو رو جشن بگیره، متأسفم.»

لیو همین‌طور به مو زُل زده بود، بعد صدایی از خودش درآورد و شکر را به آن‌طرف میز هل داد. «آره. درسته. تو فراموش کردی مو. من دیگه زیادی با تو زندگی کردم.»

«چی؟»

«خانم شوخ. خب، این دفعه دیگه نمی‌تونی منو گول بزنی.»

اما مو اصلاً نخندید. حتا سرش را بلند نکرد تا توی چشم‌هایش نگاه کند. همین‌طور که لیو منتظر بود، او گفت: «باشه. خب اگه قراره این‌جوری رفتار کنیم...» نفسی کشید. «من نمی‌گم که با رانیک موافقم، اما فکر می‌کنم که تو باید این نقاشی رو پس بدی.»

«چی؟»

«ببین. من اصن برام مهم نیست این نقاشی مال کیه، ولی تو آخرش می‌بازی لیو. همه می‌تونن اینو ببینن، حتا اگه خودت نتونی.» لیو مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد.

«من روزنامه‌ها رو می‌خونم. همه‌ی مدارک علیه تونه. اگه بخوای همین‌طور به این تلاش ادامه بدی، همه‌چیز رو از دست می‌دی، و آخرش چی؟ به‌خاطر یه مشت رنگ روی بوم؟»

«من نمی‌تونم همین‌جوری اینو به‌شون تحویل بدم.»

«تو رو خدا! آخه چرا؟»

«اون آدما اصلاً به فکر سوفی نیستن، اونا فقط به پول فکر می‌کنن.»

«به‌خاطر خدا لیو! اون فقط یه نقاشیه.»

«نه اون فقط یه نقاشی نیست! همه‌ی آدمای دوروبرش بهش خیانت کردن. یعنی آخرسر اون دیگه هیچ‌کس رو نداشته! و اون... اون همه‌ی چیزیه که برای من مونده.»

مو به لیو زُل زده بود. «واقعاً؟ دوست دارم ببینمت که داری برای هیچ می‌جنگی!»

لحظه‌ای باهم چشم‌درچشم شدند و بعد چشمان‌شان را از هم برداشتند. خون جلوی چشم‌های لیو را گرفته بود.

مو نفس عمیقی کشید و خم شد سمت جلو. «متوجه‌م که به‌خاطر کل قضیه‌ی پل و اینا مشکل اعتمادکردن داری، ولی باید یه قدم عقب بکشی و به ماجرا نگاه کنی و اگه بخوام صادقانه بگم، کسی هم دور و برت نیست که اینو بهت بگه.»

«خب. ممنونم. دفعه‌ی بعد که خواستم نامه‌های تنفرآمیزم رو باز کنم یا خواستم خونه‌م رو به یه غریبه نشون بدم این حرفا یادم می‌مونه.»

نگاهی که بین دو زن ردوبدل می‌شود، فوق‌العاده سرد و بی‌روح بود. سکوتی طولانی بین‌شان برقرار شد.

مو لب‌هایش را به‌هم می‌فشرد تا تمام حرف‌هایی که در ذهنش دارد را به زبان نیاورد و بالاخره گفت: «باشه. خب، پس باید بهت بگم که با توجه به این‌که رابطه‌ی بین ما

دیگه نمی‌تونه از این بدتر شه، من دارم از این‌جا می‌رم.» خم شد سمت جلو و با کفش‌هایش ور رفت. «می‌رم با رانیک زندگی کنم، این دیگه مورد دادگاه نیست. همون‌طور که خودت هم گفته بودی، موندن من تو خونه‌ت هیچ‌وقت قرار نبود خیلی طولانی شه.»

«یعنی این چیزیه که تو می‌خوای؟»

«به نظرم این بهترین راهه.»

لیو چسبیده بود به صندلی. روی میز بغلی دو مرد نشسته بودند و مکالمه‌ی آن‌ها را قطع نکردند. یکی‌شان به دوروبر نگاه می‌کرد... چشمانش روی همه‌چیز متمرکز می‌شد و می‌چرخید.

«من... می‌دونی، خیلی ممنونم که اجازه دادی این مدت پیشت بمونم.»

لیو تندتند پلک زد و نگاهش را برگرداند. دلش درد گرفته بود. میز بغلی به‌طرز وحشتناکی ساکت شده بودند. مو جرعه‌ی آخر قهوه‌اش را سرکشید و فنجانش را روی میز گذاشت. «خب. به‌نظرم همین بود دیگه.»

«خب.»

«اگه مشکلی نباشه فردا می‌رم. چون امشب تا دیروقت سرکارم.»

«خوبه.» سعی می‌کرد تُن صدایش معمولی باشه. «خب... روزای خوبی بود.»

نمی‌خواست حرفش آن‌قدر کنایه‌دار به نظر برسد.

مو قبل از این‌که از جایش بلند شود یک لحظه مکث کرد و بعد کتش را پوشید و بند کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش انداخت.

«فقط یه‌چیزی لیو... این‌جوری نبوده که من اصلاً اونو بشناسم یا چیزی، اما تو خیلی راجع‌به‌ش حرف زدی. این وسط یه چیزی هست. همه‌ش با خودم فکر می‌کنم که اگه دیوید جای تو بود چی‌کار می‌کرد؟»

اسم "دیوید" مثل یک بمب در آن سکوت منفجر شد.

«اگه دیویدِ تو الان زنده بود و همه‌ی این اتفاقا هم می‌افتاد... همه‌چی درباره‌ی گذشته‌ی این تابلو؛ این‌که از کجا اومده، این‌که اون دختر و خونواده‌ش چقدر عذاب کشیده‌ن... فکر می‌کنی با همه‌ی اینا چه‌جوری برخورد می‌کرد؟»

مو این‌ها را گفت و از کافه خارج شد.

وقتی لیو خارج می‌شد، اِسوِن زنگ زد. صدایش جدی بود

«می‌تونی یه سر بیای دفتر؟»

«الان اصلاً وقت خوبی نیست اِسوِن.» چشمانش را مالید و سرش را بلند کرد و به خانه‌ی شیشه‌ای زُل زد. دستانش هنوز می‌لرزید.

«مهمه.» و قبل از این‌که لیو بتواند حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد.

لیو راهش را از سمت خانه‌اش کج کرد و به‌طرف دفتر اِسوِن به راه افتاد. حالا دیگر پیاده به همه جا می‌رود، موقع راه‌رفتن سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد، کلاهش تا روی گوشش را پوشانده بود و از چشم‌درچشم‌شدن با غریبه‌ها خودداری می‌کرد. دوبار هم در طول مسیر اشک‌هایی را که یواشکی از گوشه‌ی چشمش جاری می‌شدند پاک کرد.

وقتی رسید، فقط چند نفر در دفتر سولبرگ هالستون مانده بودند: نیشا، یک زن جوان که موهایش را مدل چتری کوتاه کرده بود و مردی که لیو اسمش را به خاطر نمی‌آورد. وقتی لیو بدون سلام و احوالپرسی وارد دفتر روشن اِسوِن شد، آن دو حسابی مشغول کار بودند. در باز شد و وقتی لیو وارد شد، اِسوِن همان‌جا ایستاد و در را پشت سرش بست. گونه‌های لیو را بوسید، ولی بهش قهوه تعارف نکرد.

«دادگاه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست.» لیو جواب داد. از این روشی که یهویی به دفتر احضار شده بود، ناراحت بود. ذهنش هنوز پر بود از حرف‌هایی که مو درباره‌ی دیوید زده بود. دیوید چه کار می‌کرد؟ و بعد متوجه شد که اِسوِن چقدر رنگ‌پریده به نظر می‌رسد، انگار از تو خالی شده بود، و تقریباً بدون توجه به لیو سرش توی دفترچه‌یادداشتی بود که جلویش گذاشته بود. لیو پرسید «همه‌چی روبه‌راهه؟» یک لحظه مضطرب شد. لطفاً بگو که کریستین خوبه و بچه‌ها هم روبه‌راه هستن.

«لیو من یه مشکلی دارم.»

لیو نشست و کیفش را روی زانوهایش گذاشت.

«برادرای گلدشتاین خودشون رو کنار کشیدن.»

«چی؟»

«اونا قرارداد رو به‌هم زدن. به‌خاطر پرونده‌ی تو. سایمون گلدشتاین امروز صبح تلفنی بهم گفت. اونا روزنامه‌ها رو دنبال می‌کردن. اون گفت... اون گفت که

خونواده‌ش همه‌چیزشون رو تو دوره‌ی نازی‌ها از دست دادن و اونو و برادرش نمی‌تونن با کسی که فکر می‌کنه کار نازی‌ها درست بوده، در ارتباط باشن.»

انگار دنیا در اطراف آن‌ها متوقف شد. لیو به اِسوِن نگاه می‌کرد. «اما... اما اون نمی‌تونه این کارو بکنه. من نیستم... من که اصلاً عضو این شرکت نیستم.»

«اما تو هنوز یه مدیر افتخاری هستی لیو، و اسم دیوید هم تو هر جلسه‌ی دفاع تو شنیده می‌شه. با مبارزه‌کردن علیه تمام شواهد بارز، تو داری اسم این شرکت رو لکه‌دار می‌کنی. من بهش گفتم که این فکر واقعاً نامعقولانه‌س و اون هم گفت ما می‌تونیم راجع‌به این قضیه حرف بزنیم اما اونا واقعاً آدمای ثروتمندی هستن. حرف تو رو براشون تکرار کردم... "تو می‌تونی با من مبارزه کنی اِسوِن، ولی من برنده می‌شم." اونا قصد دارن برای تموم‌کردن پروژه دنبال یه گروه دیگه بگردن.»

لیو مبهوت شده بود. بنای گلدشتاین یکی از بهترین آثار زندگی کاری دیوید بود: چیزی‌که می‌توانست از او برای همیشه به یادگار بماند.

به صورت اِسوِن که به‌طور قاطعانه‌ای ثابت مانده بود نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او را از سنگ تراشیده باشند. «به نظر می‌رسه... سایمون و برادرش نظرات قاطعی درباره‌ی قضیه‌ی غرامت داشته باشن.»

«اما... اما این عادلانه نیست. ما حتا هنوز همه‌ی واقعیت رو درباره‌ی اون تابلو نمی‌دونیم.»

«قضیه اصلاً این نیست.»

«اما ما...»

«لیو من همه‌ی امروز داشتم سر این ماجرا بحث می‌کردم. تنها راهی که اینا متقاعد بشن تا به همکاری‌شون با شرکت ما ادامه بِدن اینه که...» یه نفس عمیق کشید. «اینه که اسم هالستون از این پروژه حذف شه و این، یعنی تو باید از مدیریت افتخاری خودت در پروژه کناره‌گیری کنی، و نام شرکت هم عوض شه.»

لیو کلمه‌ها را بی‌صدا قبل از این‌که چیزی بگوید برای خودش در ذهنش تکرار کرد، سعی می‌کرد معقولانه رفتار کند. «شما می‌خواین اسم دیوید رو از شرکت بردارید؟»

«بله.»

لیو به زانوهایش نگاه می‌کرد.

«متأسفم. می‌دونم که این برات مثل یه شوک می‌مونه. اما باور کن که برای ما هم همین‌قدر ناراحت‌کننده‌س.»

فکری به ذهن لیو رسید. «و کارم در ارتباط با بچه‌ها چی می‌شه؟»

سون سرش را تکان داد. «متأسفم.»

مثل این بود که وجود لیو یک لحظه یخ زد. یک سکوت طولانی برقرار شد و وقتی دوباره می‌خواست حرف بزند دیگر توان نداشت و فوق‌العاده شمرده‌شمرده حرف می‌زد، ولی صدایش به‌طور غیرطبیعی در آن دفترِ ساکت بلند به نظر می‌رسید. «چون نمی‌خوام نقاشی‌مون رو، همون نقاشی‌ای که سال‌ها پیش دیوید برام خریده رو از دست بدم، شما همه‌تون تصمیم گرفتین که ما رو بی‌اعتبار و غیرقابل‌اعتماد بدونین. و بعدشم می‌خواین ما رو از عمل خیرخواهانه و حرفه‌اش حذف کنین. یعنی اسم دیوید رو از بنایی که خودش ساخته حذف می‌کنین.»

«دیگه داری خیلی بزرگش می‌کنی.» برای اولین‌بار چهره‌ی اِسوِن ناشی به نظر می‌رسید. «لیو، این شرایط سخته. اما اگه بخوام در رابطه با قضیه‌ی دادگاه، طرف تو رو بگیرم، تو این شرکت همه کارشون رو از دست می‌دن. تو می‌دونی ما چقدر تو بنای گلدشتاین سرمایه‌گذاری کردیم. سولبرگ هالستون بدون حضور برادران گلدشتاین نمی‌تونه روی پای خودش بمونه.» اِسوِن به‌طرف لیو خم شد روی میز. «مشتریای میلیاردر همه‌جا پیدا نمی‌شن و من مجبورم که به بقیه‌ی کارمندام هم فکر کنم.»

از بیرون دفترش صدای یک نفر آمد که داشت خداحافظی می‌کرد. صدای خنده‌ی کوتاهی هم آمد. ولی سکوت داخل دفتر خفه‌کننده شده بود.

«خب اگه من دست از سر اون نقاشی بردارم، اونا همچنان اسم دیوید رو روی این پروژه نگه می‌دارن؟»

«این چیزیه که اصلاً راجع‌به‌ش با اونا حرف نزدم. احتمالش هست.»

«احتمال.» لیو سعی کرد این‌را هضم کند. «و اگه من بگم نه؟»

سون با خودکارش روی میز ضربه می‌زد.

«ما باید این شرکت رو منحل کنیم و یه شرکت جدید راه بندازیم.»

«و گلدشتاین‌ها با این کار موافقت می‌کنن.»

«بله. ممکنه.»

«درواقع اصلاً مهم نیست که من چی بگم. این فقط یه تماس مرامی بود.»

«واقعاً شرمنده‌م لیو. این موقعیت خاصیه. من توی یه موقعیت غیرممکن هستم.»

لیو کمی بیش‌تر همان‌جا نشست. بعد بدون هیچ حرفی بلند شد و از دفتر اِسوِن خارج شد.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود. لیو به سقف نگاه می‌کرد درحالی‌که صدای مو را می‌شنید که داشت در اتاق مهمان این‌ور و اون‌ور می‌رفت، داشت چمدان‌هایش را می‌بست، وقتی چمدان‌ها را گذاشت دم در، صدای بلندی ایجاد شد. بعد صدای سیفون دستشویی آمد، صدای آرام دمپایی و بعد سکوتی که خبر از خوابیدن می‌داد. لیو همان‌جا دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که برود توی راهرو و مو را قانع کند که تنهایش نگذارد، ولی کلماتی که در ذهنش می‌چرخیدند نمی‌خواستند به ترتیب پشت سر هم قرار بگیرند. درباره‌ی خانه‌ی شیشه‌ای نیمه‌تمامی که کیلومترها دورتر از او ساخته می‌شد، فکر کرد، اسم معماری که قرار بود در عمق فوندانسیون ساختمان دفن شود.

دستش را دراز کرد و تلفن‌همراهی را که روی کمد کنار تخت بود، برداشت. به صفحه‌ی کوچک که در آن تاریک‌روشن معلوم بود نگاه کرد. چک کرد و دید که هیچ پیام جدیدی ندارد.

تنهایی مانند یک نیروی فیزیکی به لیو ضربه می‌زند. دیوارهای خانه برایش غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند و انگار از او در مقابل دنیای بی‌رحم اطرافش محافظت نمی‌کردند. این خانه به پاکی و شفافیتی که دیوید دلش می‌خواست، نبود: فضاهای خالی‌اش سرد و سخت به نظر می‌رسیدند، خطوط تمیزش با گذشت زمان سیاه شده و سطح شیشه‌ای آن با امعا و احشا زندگی‌های بسیاری در هم پیچیده بود.

داشت سعی می‌کرد که موج‌های اضطراب و تنش را در خودش سرکوب کند. درباره‌ی کاغذهای سوفی فکر می‌کرد، درباره‌ی اُسرایی که سوار قطار می‌کردند. اگر آن‌ها را به دادگاه ارائه می‌داد، می‌دانست که ممکن است بتواند نقاشی را برای خودش حفظ کند.

ولی با خودش فکر کرد که "اگر این کار رو بکنم، ممکنه سوفی برای همیشه به‌عنوان زنی شناخته شه که با یه آلمانی رابطه داشته و به کشور و شوهرش خیانت کرده و من زنی خواهم بود که مثل مردم شهرش بهش پشت کردم."

«وقتی اتفاق بیفته دیگه نمی‌شه جلوش رو گرفت.»

۱۹۱۷

من دیگه برای خونه گریه نمی‌کردم. اصلاً هم نمی‌تونستم بگم که چه مدت در سفر بودیم، دیگه روزا و شبا با هم یکی شده بودن و خواب شده بود یه برنامه‌ی زودگذر یا گاه‌وبی‌گاه. چند کیلومتر که از مَنهایم دور شدیم سردردم شروع شد و بلافاصله تب کردم، تبی که با لرز همراه بود و منو ترغیب می‌کرد که همون چند تیکه لباسی که تنم بود رو هم دربیارم. لیلیان کنارم نشسته بود و با دامنش داشت عرق پیشونیم رو پاک می‌کرد تا وقتی‌که ماشین وایساد، بهم کمک کرد. ترس همه‌ی صورتشو پر کرده بود. «خیلی زود خوب می‌شم.» همه‌ش بهش همینو می‌گفتم. خودمو وادار می‌کردم باور کنم که این فقط یه سرماخوردگی ساده‌س که نتیجه‌ی سرمای چندروز گذشته و شوکیه که بهم وارد شده.

کامیون با سروصدا افتاد توی دست‌انداز، پرده‌ی کرباسی موج برداشت و باعث شد قطره‌های بارونی که روش یخ‌زده بودن بپاشن این‌ور و اون‌ور. سرباز جوون فوری به‌طرف ما برگشت، چشماش با تکون بازتر شد و جوری نگاهش روی ما ثابت موند که انگار می‌خواست به ما هشدار بده همون‌جایی که هستیم، بمونیم.

من تو فاصله‌های معین هی رو شونه‌ی لیلیان چرت می‌زدم و هی بیدار می‌شدم و از اون پارچه‌ی سه‌گوشی که از تکون‌های کامیون کنار رفته بود مناظر بیرون رو که ازشون رد شده بودیم، نگاه می‌کردم. حفاظ‌هایی رو دیدم که دورتادور خونه‌ها کشیده بودن تا از خوردن بمب‌ها به خونه‌ها جلوگیری شه و چند ردیف خونه بودن که آسیب جدی‌ای ندیده بودن. محدوده‌های سیاه‌شون در برابر خونه‌های سفیدشون، باغچه‌هاشون پر بود از بوته‌های آلو و توت‌فرنگی و کلی جالیز سبزیجات داشتن که به زیبایی دسته‌بندی شده بود. ما از کنار یه دریاچه‌ی بزرگ رد شدیم، شهرهای شلوغ‌شون رو رد کردیم و پیچیدیم تو راهی که به جنگلی ختم می‌شد که پر بود از درختای صنوبر که کامیون یهو با سروصدایی شبیه ناله گیر کرد و داشت زور می‌زد که از توی گِلی که گیر کرده بود

بیاد بیرون. چیزای کمی برای خوردن به من و لیلیان داده بودن: دو فنجون آب و یه تیکه نون سیاه، طوری اونا رو پرت کرده بودن پشت کامیون که انگار داشتن برای خوک غذا می‌ریختن.

اما بعدش چنان تبم بالا رفت که دیگه اصلاً نمی‌تونستم به کم‌بودن غذا فکر کنم. اون‌قدر بدنم درد می‌کرد که معده‌دردم از همه‌شون بهتر به نظر می‌رسید، سرم، مفاصلم و پشت گردنم بدجوری درد می‌کردن. اصلاً اشتها نداشتم و لیلیان با اصرار بهم غذا می‌داد، ولی گلوم اون‌قدر درد می‌کرد که نمی‌تونستم چیزی بخورم و بعد لیلیان بهم یادآوری کرد تا وقتی غذا هست باید بخورم که توان داشته باشم. هر چیزی‌که به من می‌گفت یه کنایه‌ای توش بوذ که انگار اون می‌دونست که قراره چه اتفاقی برای ما بیفته. هر بار که ماشین توقف می‌کرد چشاش از ترس گشادتر می‌شد و حتا وقتی فکرای من درگیر می‌شد، ترسش مسری می‌شد.

وقتی لیلیان خوابید، چهره‌ش با هر کابوسی که می‌دید، کشیده می‌شد. گاهی در خواب تو هوا دست و پا می‌زد و صداهایی نامفهوم از سرِ عذاب از خودش درمی‌آورد. اگه می‌تونستم خودمو بهش می‌رسوندم و دستش رو تکون می‌دادم و آروم‌آروم بیدارش می‌کردم. بعضی‌وقتا با دیدن مناظر آلمانی‌ها، تعجب می‌کردم که چرا این کار رو کردم.

از وقتی فهمیدم که دیگه داریم به‌طرف آردنس نمی‌ریم، ایمان خودمم داشت نابود می‌شد. وعده‌ی فرمانده درباره‌ی معامله‌ای که باهاش کرده بودم دیگه از نظرم محو شده بود و زندگیم تو هتل با اون باری که چوب ماهونی‌اش برق می‌زد، خواهرم و روستایی که توش بزرگ شده بودم، همه‌شون مثل یه خواب بودن که انگار سال‌ها پیش توی تصورم بوده. تو واقعیت، ناراحتی و درد و سرما و ترس همیشگی، مدام درون سرم وزوز بود. سعی می‌کردم تمرکز کنم و توی هر شرایطی چهره‌ی ادوارد رو مجسم کنم، صداشو به خاطر بیارم اما حتا اونم دیگه داشت از خاطرم می‌رفت. فقط به‌سختی می‌تونستم تکه‌هایی از اونو به خاطر بیارم: تاب موهای لختش رو لبه‌ی یقه‌ش و دستای قدرتمندش. اما دیگه نمی‌تونستم همه‌ی اینا رو کنار هم بچینم و یه موجودیت الهام‌بخشِ کامل بسازم. دیگه بیش‌تر از همه با انگشتای شکسته‌ی لیلیان که مدام بهم تکیه می‌زد، اخت شده بودم. به اون آتل خونگی که خودم برای نگه‌داشتن انگشتاش درست کرده بودم، زُل می‌زدم و سعی می‌کردم به خودم یادآوری کنم که هدف خاصی

پشت این کار بوده: همه‌ی اینا به‌خاطر ایمانی بود که تو دلم داشتم و باید امتحان می‌شدم. اما با هر مایلی که دورتر می‌شدیم، باورش برام سخت‌تر می‌شد.

بارون بند اومد. تو یه روستای کوچیک وایسادیم و سرباز جوون دست و پاشو به‌سختی تکون داد و پرید بیرون. موتور ماشین خاموش شد و ما صدای آلمانی‌ها رو می‌شنیدیم که داشتن حرف می‌زدن. هرازگاهی از خودم می‌پرسیدم که از اونا کمی آب بخوام یا نه. لبام خشک شده بود و به‌سختی تکون می‌خوردم.

لیلیان روبه‌روی من، مثل خرگوشی که بوی خطر رو حس کرده باشه، کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. سعی می‌کردم به ترس‌هایی که تو سرم بود، فکر نکنم تا کم‌کم صداهای مردم بازار رو بشنوم: صدای فروشنده‌های خوش‌گذرون، صدای ظریف زنانه که در حال چونه‌زدن با دکه‌دارا بودن. فقط یه لحظه چشمامو بستم و سعی کردم تصور کنم که به‌جای لهجه‌ی آلمانی، مردم دارن فرانسوی حرف می‌زنن و اینا صداهایی بودن که از سنت پرون می‌شنیدم، صداهایی که منو یاد کودکیم می‌انداخت. می‌تونستم خواهرمو تصور کنم، سبدش توی دستش بود تا گوجه‌فرنگی و بادمجون برداره، وزن‌شون رو توی دستش اندازه می‌کرد و به‌نرمی اونا رو می‌ذاشت سرجاشون. تقریباً می‌تونستم نور خورشید رو هم روی صورتم حس کنم؛ بوی سوسیس و پنیر، خودمو می‌دیدم که دارم آهسته بین دکه‌ها راه می‌رم. بعد یهو پرده‌ی پشت کامیون کنار رفت و چهره‌ی یه زن پیدا شد. چنان جا خورده بودم که بی‌اختیار به نفس‌نفس‌زدن افتادم. برای یه لحظه طوری بهم زُل زد که فکر کردم می‌خواد به‌مون غذا بده. اما اون برگشت، دست سفیدش هنوز پرده رو نگه داشته بود و یه چیزی رو به آلمانی جیغ می‌کشید. لیلیان از ته کامیون با تقلا و دست‌وپازدن، منو به‌طرف خودش کشید و آهسته گفت: «صورتتو بپوشون.»

«چی؟»

قبل از این‌که بتونه جواب منو بده، یه تیکه سنگ از بیرون پرت شد توی کامیون و خورد به بازوی من. من مات‌ومبهوت به سنگی که کف کامیون افتاده بود، نگاه می‌کردم که دوباره یکی دیگه اومد و پیشونی منو خراش داد. من پلک زدم و سه و چهار زن دیگه هم ظاهر شدن، صورت‌شون از تنفر درهم پیچیده بود و دست‌شون پر از سنگ و سیب‌زمینی گندیده و تیکه‌های چوب بود.

داد می‌زدند و به ما می‌گفتند: «هورن[۱۰۶]!»

من و لیلیان خودمون رو گوشه‌ی کامیون جمع کرده بودیم و سعی می‌کردیم با دستامون صورتامونو بپوشونیم. وقتی اونا به سمت‌مون خرت‌وپرت پرت می‌کردن، سرم و دستام حسابی زخمی شده بود. چیزی نمونده بود که سرشون داد بزنم: چرا این کارو می‌کنین؟ مگه ما چی‌کارتون کردیم؟ اما کینه‌ای که تو چهره‌شون بود و صدای غضبناک‌شون کلاً منو خفه کرد. این زنا واقعاً از ما متنفر بودن. اگه به‌شون فرصت داده می‌شد، ما رو می‌دریدن. ترس مثل چی گلوم رو فشار می‌داد. تا اون لحظه هرگز ترس رو به‌صورت فیزیکی حس نکرده بودم، چیزی مثل یه جونور که ادراکم رو تکون بده، افکارم رو از هم بپاشونه و باعث شه کنترل مثانه‌م رو از دست بدم. تو دلم خداخدا می‌کردم که اونا برن و این بازی تموم شه و بعد وقتی جرأت کردم سرمو بلند کنم، دیدم که سرباز جوون اون پشت نشسته. بلند شد و یه سیگار روشن کرد و با آرامش داشت مغازه‌های دور میدون رو بررسی می‌کرد. حس کردم دارم از عصبانیت منفجر می‌شم.

بمباران اون زنا، شاید فقط برای چند دقیقه بود اما برای من ساعت‌ها طول کشیده بود. یه تیکه آجر خورد توی دهنم و بلافاصله مزه‌ی خون رو روی لبام حس کردم. لیلیان گریه نمی‌کرد اما هر وقت که چیزی بهش می‌خورد، دست منو محکم‌تر فشار می‌داد. من چنان لیلیان رو محکم گرفته بودم که انگار تو دنیا غیر از اون کس دیگه‌ای رو ندارم.

بعد به‌طور ناگهانی همه‌چیز تموم شد. گوشم دیگه تیر نمی‌کشید و یه رد خونی به‌سمت چشمم سرازیر شده بود. فقط می‌تونستم صدای گفتگویی رو از بیرون بشنوم. بعد موتور کامیون روشن شد، سرباز جوون بالا اومد و به‌سمت جلو حرکت کردیم.

بغضی از سر آرامش سینه‌م رو فشرد. زیرلب به‌شون فحش دادم، البته به فرانسه: حروم‌زاده‌ها. لیلیان با انگشتای سالمش، دستمو فشار داد. با تپش قلب، تلوتلوخوران و لرزان به‌سمت نیمکت‌های خودمون برگشتیم. وقتی بالاخره از اون شهر کوچیک رد شدیم، آدرنالین خونم اون‌قدر پایین اومد که حس کردم از خستگی در حال مرگ هستم. می‌ترسیدم که بخوابم، چون نمی‌دونستم دیگه قراره چی سرمون بیاد، اما چشای لیلیان به‌سختی باز مونده بود و به مناظری که از لای پرده‌ی پشت کامیون مشخص بود نگاه می‌کرد. یه چیزی از درون بهم می‌گفت که اون حواسش به منه،

این‌که اون خودش دوباره نمی‌خوابه. وقتی ضربان قلبم به حالت عادی برگشت، سرمو گذاشتم روی نیمکت و چشامو بستم و به خودم اجازه دادم که تو خواب رها شم.

دفعه‌ی بعد که ماشین وایساد، برف می‌بارید: یه سطح شکسته‌ی بی‌حفاظ روی تخته‌ی کوچیک و یه آلونک متروک که از کف شکسته بود. تو تاریک‌روشن هوا، ما رو کشیدن بیرون و به‌طرف درختا هُل‌مون دادن، بی‌صدا با لرزش تفنگا به‌طرف کاری که باید انجام می‌دادیم هدایت می‌شدیم. دیگه چیزی از من باقی نمونده بود. تب‌ولرز کرده بودم، طوری‌که به‌سختی می‌تونستم رو پاهام بایستم. وقتی داشتم بهش نگاه می‌کردم و مناظر اطراف رو از نظر می‌گذروندم لیلیان لنگان‌لنگان به گوشه‌ای خزید، منظره جلو چشمم کج‌وکوله شد. تو برف فرو رفته بودم و فقط تا حدی متوجه‌ی مردایی می‌شدم که پاشون رو تو برف می‌کوبیدن. چون تب داشتم و بدنم داغ بود، وقتی پام تو سرمای برف فرو می‌رفت، حس خوبی بهم دست می‌داد. اجازه دادم سرمای برف توی پوست تنم بشینه، خون تو رگ‌هام یخ زد و از این‌که دوباره روی زمین بودم، لذت می‌بردم. به آسمون بی‌پایان بالای سرم خیره شدم. اون‌قدر به کریستال‌های ریز برف خیره شدم تا سرم گیج رفت. چند ماه پیش رو به خاطر آوردم، اون شب‌ها رو، وقتی‌که باور داشتم که اون کنارمه و به ستاره‌ها نگاه می‌کنه و بعد با انگشتام روی سطح کریستالی برفا نوشتم: «ادوارد.»

بعد از چند لحظه، اون اسم رو سمت دیگرمم نوشتم، انگار بخوام به خودم تلقین کنم که اون واقعی بود، این‌که او و ما تو برهه‌ای از زمان وجود داشتیم. اونو نوشتم؛ انگشت یخ‌زده‌م که کبود شده بود رو اون‌قدر تو برف فشار دادم تا این‌که خودمو با اسمش محاصره کردم. ادوارد، ادوارد، ادوارد. ده، بیست‌بار اسمشو نوشتم. تنها چیزی‌که می‌تونستم ببینم، اسم ادوارد بود. من تو حلقه‌ای از ادوارد نشسته بودم که دورتادورم می‌رقصید. می‌شد خیلی راحت اون‌جا نشست و توی قصری از ادوارد استراحت کرد و همه‌چی رو به‌حال خودش رها کرد. به عقب خم شدم و شروع کردم به خندیدن.

لیلیان از آلونک اومد بیرون و همون‌جا ایستاد. دیدمش که به من زُل زده و یهو حس کردم که حالت چهره‌ش دقیقاً مثل حالت چهره‌ی هلن بود. یه جور خستگی ولی نه از درون، بلکه به‌خاطر خستگی از این دنیا، یه دودلیِ موقت نسبت به این‌که آیا این جنگیه که اون هنوز هم انرژی مبارزه‌کردن با اونو داره یا نه. چیزی منو کشید عقب.

گفتم: «من... من... دامنم خیسه.» تنها چیزی‌که اون‌لحظه به ذهنم رسید و می‌تونستم بگم، همین بود.

لیلیان دستمو گرفت و منو بالا کشید. «فقط برفه.» پشت دامن منو تکوند تا برفا بریزه پایین. با اون پای لنگ لیلیان و خودم که تلوتلو می‌خوردم، بالاخره راه‌مون رو به‌طرف سربازایی که اصلاً رو ما حساس نبودن طی کردیم و خیلی آروم از کامیون رفتیم بالا.

روشنایی. لیلیان توی چشام نگاه کرد و دستشو رو دهنم گذاشت. من بی‌اختیار پلک زدم و از جا پریدم و هُلش دادم اما اون انگشتش رو به نشانه‌ی سکوت گذاشت رو لبش. اون‌قدر تو همون حالت موند که من ساکت شدم و فهمید که متوجه شدم باید ساکت باشم، وقتی دستش رو برمی‌داشت، متوجه شدم کامیون دوباره وایساده. ما تو جنگل بودیم. برف همه‌جا رو پوشونده بود و هر نوع صدای حرکتی را خفه می‌کرد.

لیلیان به نگهبان اشاره کرد. از اون نگهبانای خوش‌خواب بود. روی نیمکت دراز می‌کشید، سرش رو می‌ذاشت روی کیف وسایلش و خوابش می‌برد. داشت خروپف می‌کرد و کاملاً بی‌دفاع بود. هفت‌تیر و همین‌طور چند سانتی‌متر از پوست گردنش که از بالای یقه‌ش معلوم بود رو از همون‌جا می‌دیدم. بی‌اختیار دستامو کردم تو جیبم و دستم خورد به اون خرده‌شیشه‌هایی که از قبل تو جیبم گذاشته بودم. لیلیان خیلی آهسته گفت: «بپر!»

«چی؟»

«بپر! اگه بریم تو اون گودی، اون‌جا برف نیست. یعنی هیچ ردپایی ازمون نمی‌مونه. تا وقتی اینا بیدار بشن، ما کلی از این‌جا دور شدیم.»

«اما... ما الان تو خاک آلمان هستیم.»

«من یه‌کم آلمانی بلدم. می‌تونیم راه‌مون رو پیدا کنیم.»

با چهره‌ی مصمم داشت با اشاره به من می‌فهموند که باید فرار کنیم. با خودم فکر کردم که حتا تو سنت پرون هم لیلیان رو ان‌قدر سرزنده و جدی ندیده بودم. چند باری به‌طرف سربازی که خواب بود، نگاه کردم و بعد به‌طرف لیلیان برگشتم که با احتیاط لبه‌ی پرده‌ی پشت کامیون رو بلند کرده بود و به روشنایی آبی‌رنگ بیرون نگاه می‌کرد.

«اما اگه اونا ما رو بگیرن، به‌مون شلیک می‌کنن.»

«اگه این‌جا بمونیم هم اونا ما رو می‌کشن و حتا اگه ما رو به ضرب گلوله نکشن، اوضاع بدتر هم می‌شه. بیا، این تنها شانس ماست.»

اینا رو گفت و اومد طرف من تا کیفمو بگیره. من همون‌جا موندم. خیره‌به‌جنگل تو جام بی‌حرکت موندم.

«من نمی‌تونم.»

لیلیان برگشت طرف من. هنوز دست شکسته‌ش رو روی سینه‌ش نگه می‌داشت، می‌ترسید نکنه، یهو بهش ضربه بخوره. هوا روشن شده بود و من می‌تونستم ببینم که سنگ‌بارون دیروز، چطور صورتش رو خراشیده و کبود کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم: «اگه دارن منو می‌برن پیش ادوارد چی؟»

لیلیان بهم خیره شد. «تو دیوونه‌ای؟» دوباره زیر گوشم گفت: «بیا سوفی، بیا. این تنها شانس ماست.»

«من نمی‌تونم.»

اون دوباره اومد ته کامیون و با اضطراب به سربازی که خوابیده بود، نگاه کرد، بعد با اون دست سالمش، مچم رو گرفت. چهره‌ش جدی بود و یه‌جوری حرف می‌زد که انگار داره با یه بچه‌ی احمق حرف می‌زنه. «سوفی اونا تو رو پیش ادوارد نمی‌برن.»

«فرمانده گفت...»

«سوفی. اون یه آلمانیه! تو به اون توهین کردی. تو یه‌جوری نشون دادی که انگار اون یه مرد نیست! بعد تو فکر می‌کنی اون این کارتو با مهربونی جواب می‌ده؟»

«این کم‌ترین امیدیه که دارم، خودم اینا رو می‌دونم. اما این... همه‌ی چیزیه که دارم.» و همین‌طور که لیلیان بهم زُل زده بود، کیفمو به‌طرف خودم کشیدم. «ببین، اصلاً تو برو. اینم بگیر. همه‌چی رو بردار و برو. تو می‌تونی از پس این کار بربیای.»

لیلیان کیف رو گرفت و همون‌طور که توی فکر بود، به پشت سرش نگاه کرد. داشت خودشو آماده می‌کرد که ببینه بهترین نقطه برای پریدن کجاس. من با وحشت به سرباز نگاه کردم، می‌ترسیدم که یهو از خواب بپره.

«برو.»

نمی‌تونستم بفهمم چرا تکون نمی‌خوره. با حالتی نگران برگشت طرف من. «اگه من برم، اونا تو رو می‌کُشن.»

«چی؟»

«به‌خاطر همدستی تو فراری‌دادن من، اونا تو رو می‌کشن.»

«اما تو نمی‌تونی بمونی. تو برای این‌که به ما اطلاعات می‌رسوندی، دستگیر شدی. قضیه‌ی تو کاملاً با من فرق می‌کنه.»

«سوفی. تو تنها کسی بودی که تو اون شرایط با من مثل یه آدم رفتار کردی. نمی‌تونم وزن مرگتو رو وجدانم تحمل کنم.»

«اوضاع من خوبه. همیشه خوبم.»

لیلیان بثیون به لباسای کثیفم و بدنِ لاغر و تب‌دارم که دیگه تو اون هوای سرد صبح به لرزه افتاده بود، خیره شده بود. مدتی طولانی همون‌جا ایستاد و بعد با سروصدا نشست و کیفش رو پرت کرد کف کامیون. انگار اصلاً دیگه براش مهم نبود که کسی صداشو بشنوه. من بهش نگاه می‌کردم اما اون چشاشو از من گرفت. وقتی موتور کامیون با سروصدا شروع کرد به حرکت‌کردن، هر دومون از جا پریدیم. صدای یه فریاد به گوشم رسید. کامیون به‌آهستگی راه افتاد. چنان تو دست‌اندازا، تکون‌تکون می‌خورد که ما هر دو محکم به بدنه‌ی کامیون خوردیم. سربازی که اون گوشه، خواب بود، یه صدای خرناس عجیب از خودش درآورد اما اصلاً از جاش تکون نخورد.

دستمو به بازوی لیلیان رسوندم و در گوشش گفتم: «لیلیان برو. تا جایی‌که می‌تونی دور شو. تو هنوز وقت داری. اونا اصلاً متوجه‌ی رفتنت نمی‌شن.»

اون کلاً منو نادیده گرفت. با پاش کیف رو به‌طرف من هل داد و کنار سربازی که داشت چرت می‌زد، نشست. به یه طرف دیواره‌ی کامیون تکیه زد و به بیرون خیره شد. کامیون از جنگل خارج شد و افتاد تو یه جاده‌ی آزاد و ما تا چندین کیلومتر همون‌طور تو سکوت پیش رفتیم.

کامیون از جنگل خارج شد و افتاد تو یه جاده. چند کیلومتر بعدی تو سکوت طی شد. از دور صدای شلیک گلوله می‌اومد و یه تعداد خودروی نظامی که دیگه قابل رویت بود. وقتی از کنار یه گروه مرد رد می‌شدیم، مردایی که با زحمت با اون لباسای کهنه‌شون قدم برمی‌داشتن، سرهاشون رو پایین انداخته بودن. بیش‌تر شبیه روح بودن تا انسان‌های واقعی. به لیلیان نگاه کردم که داشت رژه‌ی اون مردا رو تماشا می‌کرد و حس کردم لیلیان تو کامیون بیش‌تر شبیه جسده تا یه آدم زنده. اگه به‌خاطر من نبود، اون الان فرار کرده بود. ما هر دو می‌تونستیم فرار کنیم. بیش‌تر که دقت کردم، متوجه شدم اگه به‌خاطر من نبود، اون می‌تونست دخترشو دوباره ببینه ولی انگار من تنها شانس این زن رو برای دیدن دوباره‌ی دخترش نابود کرده بودم.

«لیلیان...»

سرشو طوری تکون داد که انگار دوست نداشت چیزی از من بشنوه.

ما همچنان تو راه بودیم. آسمون داشت تیره می‌شد که معلوم بود داره شب می‌شه، دوباره بارون گرفت و باد و بوران یخی شروع شد. یه تیکه یخ افتاد رو من، احتمالاً سقف سوراخ شده بود. لرزشم به درجه‌ی وحشتناکی رسیده بود و با هر تکون ماشین، درد مثل یه جریان قوی تو من می‌پیچید. می‌خواستم بهش بگم که متأسفم. می‌خواستم بهش بگم که می‌دونم کاری که کردم خیلی خودخواهانه و وحشتناک بود. من باید با درخواستش موافقت می‌کردم. حق با لیلیان بود: من واقعاً خودمو به حماقت زده بودم که فکر می‌کردم در ازای کاری که برای فرمانده کرده بودم، او به من پاداش می‌ده. بالاخره لیلیان زبون باز کرد. «سوفی؟»

«بله.» من دیگه از طولانی‌شدن سکوتش واقعاً ترسیده بودم. به‌طور رقت‌انگیزی مشتاق بودم صداشو بشنوم. آب دهنشو قورت داد و همچنان به کفشاش نگاه می‌کرد. «اگه... اگه برای من اتفاقی بیفته، تو فکر می‌کنی هلن از ادیت مراقبت می‌کنه؟ منظورم اینه که واقعاً مراقبشه؟ واقعاً اونو دوس داره؟»

«البته که دوسش داره. هلن حتا اگه بخواد هم نمی‌تونه از هیچ بچه‌ای متنفر باشه... من نمی‌دونم... این‌جا... خیالت راحت.» سعی می‌کردم لبخند بزنم. مصمم بودم که خودمو بهتر از چیزی‌که بودم نشون بدم تا لیلیان متوجه نشه که حالم چقدر بده. می‌خواستم بهش ثابت کنم که همه‌چیز درست می‌شه و اتفاقات خوبی تو راهه. خودمو کمی روی صندلیم جابه‌جا کردم و سعی کردم صاف بشینم. وقتی خودمو تکون دادم، تمام بدنم درد گرفت. «اما تو نباید این‌جوری فکر کنی. ما از این‌جا نجات پیدا می‌کنیم لیلیان و بعدش تو می‌ری خونه کنار دخترت. شاید همین چند ماه آینده جنگ تموم شه...»

لیلیان اون دستش رو که سالم بود، بلند کرد و گذاشت روی صورتش، همون‌جا کنار ابروش ردِ یه زخم بود که کبود هم شده بود، و تا گوشه‌ی چشمش ادامه داشت. عمیقاً توی فکر بود، انگار از من خیلی دور بود. دعا می‌کردم اطمینانی که بهش داده بودم، کمی امیدوارش کرده باشه.

«ما تا همین حالا هم زنده موندیم، مگه نه؟» و همین‌طور که اون ساکت بود، ادامه دادم «ما دیگه بیش از این تو این کامیون زواردررفته نمی‌مونیم. ما با هم به این‌جا آورده شدیم. مطمئناً تقدیر روی خوش به ما نشون می‌ده.»

لیلیان با اون حالش، هلن و اون روزای سخت رو به خاطرم می‌آورد. می‌خواستم برم طرفش و دستش رو بگیرم، اما اون‌قدر ناتوان بودم که نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. اصلاً به‌سختی می‌تونستم روی اون نیمکت چوبی خودمو صاف نگه دارم. «تو باید همچنان ایمان داشته باشی. دوباره همه‌چی درست می‌شه. من می‌دونم.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی ما می‌تونیم بریم خونه؟ بریم به سنت پرون؟ بعد از اون‌همه کاری که ما کردیم؟»

سرباز شروع کرد به تکون‌دادن خودش و سعی کرد صاف بشینه، چشاشو می‌مالید. به نظر می‌رسید عصبانی باشه، چون ظاهراً از صدای حرف‌زدن ما بیدار شده بود.

«خب... شاید نه اون‌قدر راحت.» من‌من‌کنان جوابشو دادم. «اما بالاخره یه روز، ما برمی‌گردیم فرانسه. همه‌چیز درست...»

«ما توی سرزمین بی‌صاحب هستیم، من و تو، سوفی. هیچ‌جایی برای ما نمونده.»

بعد لیلیان سرشو بلند کرد. زیر چشماش سیاه بود و پُف کرده بود. اون یه‌جوری شده بود، یعنی من اون لحظه متوجه شدم که اون زن زیبایی که با ناز از جلوی هتل رد می‌شد، الان به یه موجود ناشناخته تبدیل شده بود. اما فقط تأثیر جای زخم و کبودی نبود که چهره‌ش رو اون‌جور داغون کرده بود: یه‌چیزی از درون عمیقاً روحشو آزرده بود و ناراحتش کرده بود.

«تو واقعاً فکر می‌کنی اون اسرا که کارشون به زندونای آلمان می‌افته، دوباره می‌تونن از اون‌جا بیان بیرون؟»

«لیلیان، لطفاً این‌جوری حرف نزن. خواهش می‌کنم. تو فقط لازمه که...» صدام آهسته‌تر شده بود.

«سوفیِ عزیزم، با اون ایمان و باورت، با خوش‌بینی به ذات آدما، کاملاً کور شدی!»

اون تقریباً یه لبخند نصفه‌نیمه به لب داشت و این خیلی وحشتناک و غم‌انگیز بود.

«تو که نمی‌دونی اونا قراره با ما چی‌کار کنن.»

و بعد از زدن این حرف، قبل از این‌که بتونم یه کلمه دیگه بگم، لیلیان فوری اسلحه‌ی سرباز رو از روی کمرش برداشت و اونو به‌طرف سر خودش نشونه رفت و تو یه چشم‌به‌هم‌زدن، ماشه رو کشید.

«خب ما فکر کردیم امروز بعدازظهر یه فیلم ببینیم، و امروز صبح جیکی می‌خواست کمکم کنه که سگ‌ها رو ببرم پیاده‌روی.» گِرگ خیلی بد رانندگی می‌کرد، تمام مدت پاش رو پدال گاز بود و آن‌را کم‌وزیاد می‌کرد، انگار که با تمپوی موسیقی در حالِ پخش، آن‌را تنظیم کرده بود. بنابراین تمام مسیر به خیابان فلیت، هرازگاهی بالاتنه‌ی گِرگ یکهو به جلو خم می‌شد.

«می‌تونم نینتندوم[۱۰۷] رو با خودم بیارم؟»

«نه نمی‌تونی اونو با خودت بیاری، پسرک تبلت‌باز. مثل دفعه‌ی قبل می‌ری تو درخت.»

«دارم تمرین می‌کنم که مثل سوپرماریو از بالای درختا راه برم.»

«تمرین خوبیه، هه‌هه!»

«کی برمی‌گردی پدر؟»

«اوم؟»

روی صندلی مسافر، پل داشت خیلی دقیق با روزنامه ور می‌رفت. چهار قسمت را به جلسه‌ی دادگاه دیروز اختصاص داده بودند. تیترها متفق‌القول پیروزی قریب‌الوقوع TARP و لفیورها را مژده می‌دادند. آخرین باری که از شنیدن حکم پیروزی این‌قدر ناراحت شده باشد را یادش نمی‌آمد.

«بابا؟»

«لعنت به اخبار.» ساعتش را نگاه کرد، به جلو خم شد و با دکمه‌های رادیو ور رفت.

«بازمانده‌های اون کمپ آلمانی با دولت تماس گرفتن تا برگردوندن آثار غارت‌شده‌ی دوران جنگ رو تسریع کنن...»

«فقط هفت نفر از بازمانده‌ها در حسرت برگردوندن دارایی‌های عزیزان‌شون امسال از دنیا رفتن، بر اساس گفته‌ی منابع قانونی، شرایطی بود که خودشون هم به اون می‌گفتن "یک تراژدی".»

«بنا به گفته‌ی بعضیا پرونده‌ی این نقاشی گمشده از دوره‌ی جنگ جهانی اول همچنان تو دادگاه عالی ادامه داره...»

پل به جلو خم شد. «چه‌جوری می‌تونم صدای اینو زیاد کنم؟ این چیزا رو از کجا می‌گیرن؟»

«چی؟»

«بابا؟ کی؟»

«یه لحظه صبر کن جیک. من باید اینو بشنوم.»

«هالستون ادعا کرده که همسر سابقش این نقاشی رو در یک معامله‌ی منصفانه خریده. این مورد جنجالی، در زمینه‌ی قانونی یک‌سری دشواری‌هایی رو در راستای تعدادی از موارد دشوارِ در حال بررسی در ده سال گذشته، ایجاد کرده. موردِ مطالبه‌شده‌ی لفیور، علاوه‌بر بازماندگان، نظر همه‌ی دنیا رو به‌خودش جلب کرده...»

«خدای من! طفلکی خانم لیو.» گِرگ سرش را تکان داد.

«چی؟»

«من اصلاً دلم نمی‌خواست جای لیو بودم.»

«منظورت از این حرف چیه؟»

«همه‌ی موارد موجود تو روزنامه‌ها و رادیو... قضیه داره خیلی جدی می‌شه.»

«این فقط یه تجارته.»

گِرگ نگاهی به پل انداخت. «این پیچیده‌س.»

«آره؟ فکر می‌کردم تو همیشه می‌گفتی این‌جور مسائل خوب و بد داره.»

«می‌خوای بس کنی گِرگ؟ یا شایدم باید آخر شب بیام و بهت بگم که چطور کافه‌ت رو اداره کنی.»

پل برگشت طرفِ جیک. «به‌محض این‌که از دادگاه اومدم بیرون بهت زنگ می‌زنم جیک، حله؟ امشب می‌ریم سینمایی جایی.»

«اما ما امروز بعدازظهر این کارو کردیم. گِرگ همین الان بهت گفت.»

«دادگاه ویژه‌ی جرایم سمت راسته. می‌خوای دور برگردون رو برم؟» گِرگ راهنمای چپش را روشن کرد و خیلی نمایشی رفت جلو و در یک لحظه همه‌شان به جلو خم شدند. یک تاکسی از کنارشان رد شد و به‌خاطر این حرکت خطرناک گِرگ برای‌شان

بوق زد. «اصلاً مطمئن نیستم بتونم این‌جا ماشینمو نگه دارم. اگه جریمه شم، تو پولشو می‌دی، درسته؟ هی... اون لیو نیست؟»

«کی؟» جیک به جلو خم شد. پل به آن‌طرف جاده، جایی که مردم جلوی دادگاه جمع شده بودند نگاهی انداخت. محوطه‌ی جلوی دادگاه پر بود از جمعیت. در چند روز گذشته ازدحام جمعیت بیش‌تر هم شده بود، اما با وجود رطوبت هوای امروز، پل متوجه‌ی چیزی شد که تغییر کرده بود: جو متشنج، و چهره‌های مردم که به‌سختی می‌توانستند انزجار و تنفرشان را پنهان کنند.

گرگ گفت: «اوه اوه!» و پل مسیر نگاه او را دنبال کرد.

آن‌طرف خیابان، لیو داشت به ورودی دادگاه نزدیک می‌شد، دستانش را محکم گذاشته بود روی کیفش، سرش طوری پایین بود که انگار سخت در فکر بود. سرش را بلند کرد و وقتی وضعیت جلوی دادگاه را دید، ترس تمام چهره‌ی لیو را پر کرد. یک نفر از دور اسمش را فریاد زد: هالستون. چند لحظه طول کشید تا جمعیت متوجه‌ی حضور او شوند و بعد لیو با سرعت بیش‌تری راه افتاد. او می‌خواست هرچه زودتر از بین‌شان رد بشود اما مدام اسمش تکرار می‌شد، یک زمزمه‌ی دسته‌جمعی بود که کم‌کم داشت لیو را متهم می‌کرد.

بلافاصله هنری از آن‌طرفِ ورودی بیرون آمد، چنان با سرعت داشت به‌سمت لیو می‌رفت که انگار می‌دانست ممکن است چه پیش بیاید. قدم‌های لیو لغزید و هنری جلو پرید، ولی جمعیت به‌سمت لیو هجوم بردند و مانند یک موجود غول‌پیکر او را قورت دادند.

«خدای من...»

«چی...»

پل پوشه‌هایش را ول کرد و از ماشین پرید بیرون و خودش را فوری به آن‌طرف خیابان رساند. خودش را بین جمعیت جلو برد و به خیلی‌ها خورد تا خودش را به وسط جمعیت رساند. گردابی از بَنِر و دست‌های مردم ایجاد شده بود و صدا کرکننده بود. روی یک بنر که جلوی چشمش داشت می‌افتاد پایین، کلمه‌ی «دزد» درشت دیده می‌شد. پل دید که دوربینی روی موهای لیو فلش زد، دستش را دراز کرد و بازوی لیو را گرفت و او هم با جیغ می‌خواست خودش را نجات دهد. مردم به او خوردند و زیر

پایش خالی شد. از آن‌طرف لیو هنری را دید و خواست سمت او برود و وقتی دید مردی کتش را می‌کشد، فحشی حواله‌اش کرد. پلیس‌های زرهی با لباس و محافظ وارد عمل شدند و در یک لحظه معترضین را متفرق کردند. «تمومش کنین. برین عقب. برین عقب.» نفس پل در سینه‌اش گیر کرد، یک نفر محکم به کلیه‌اش زد و بعد آن‌ها رها شدند و با لیو که مثل یک عروسک در میان‌شان قرار داشت، به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتند. با صدای آلارم و سروصدای بی‌سیم پلیس، با اسکورت دو پلیس تنومند به‌طرف ورودی و محیط امن پشت در دادگاه هدایت شدند. جمعیت دور شدند و اعتراض‌شان را کمی دورتر با سروصدا برپا کردند که صدای‌شان پشت در ورودی پخش می‌شد.

صورت لیو مثل گچ سفید شده بود. همان‌جا ساکت ایستاده بود، گونه‌اش زخمی شده بود، یک دستش روی صورتش بود و نصف موهایش از دم اسبی‌اش بیرون زده بود.

«اوه خدایا. شماها کجا بودین؟»

هنری بود که داشت با عصبانیت کتش را صاف می‌کرد و سر پلیس‌ها داد می‌زد.

«پلیسای امنیتی کجا بودن؟ شما باید همچین چیزی رو پیش‌بینی می‌کردین.»

افسر با حواس‌پرتی تأیید کرد و درحالی‌که دستورات را در بی‌سیم صادر می‌کرد، آن‌را جلوی دهنش گرفته بود.

«این کاملاً غیرقابل قبوله.»

«تو خوبی؟» پل از لیو می‌پرسید و او هم همین‌طور که فاصله می‌گرفت با سر به او فهماند که حالش خوب است، طوری از پل دور می‌شد که انگار تازه فهمیده بود او آن‌جاست. دستانش می‌لرزید.

«ممنونم آقای مک‌کافرتی.» هنری که داشت یقه‌اش را مرتب می‌کرد از پل تشکر کرد... «ممنونم که تو اون شلوغی خودتونو رسوندین. اون واقعاً...» صدایش محو شد.

«ممکنه برای لیو یه نوشیدنی بگیریم؟ بره جایی که چند لحظه‌ای بشینه؟»

«اوه خدایا!» لیو بود که داشت به آستینش نگاه می‌کرد. «یکی رو لباسم تف کرده.»

«بیا این‌جا. درش بیار. زود درش بیار.» پل کت لیو را از شانه‌اش برداشت. لیو ناگهان بسیار ریزتر از قبل به نظر می‌رسید؛ شانه‌هایش زیر وزن تنفری که در وجود داشت، خم شده بود. هنری کت را از پل گرفت. «نگران لیو نباش. خودم به یکی از

کارمندام می‌گم تمیزش کنه، و اطمینان حاصل می‌کنیم که موقع رفتن بتونی از در پشتی خارج شی.»

پلیس به لیو گفت: «بله خانم. ما بعداً شما رو از در پشتی می‌بریم بیرون.»

«مثل یه مجرم.» لیو بود که با خودش حرف می‌زد.

«اجازه نمی‌دم دوباره این اتفاق برات بیوفته.» پل درحالی‌که یک قدم به‌طرف لیو برمی‌داشت با او حرف می‌زد. «واقعاً. من... من واقعاً شرمنده‌م.» لیو سرش را بلند کرد و با چشمانی که تنگ کرده بود نگاهی به پل انداخت و یک قدم از او دور شد.

«چی؟»

«چرا من باید به تو اعتماد کنم؟»

قبل از این‌که پل بتواند جواب دهد، هنری دستش را گذاشت زیر بازوی لیو و به همراه گروه‌اش به‌طرف سالن دادگاه راه افتادند. او در آن کت مشکی کوچک‌تر به نظر می‌رسید و اصلاً نمی‌دانست که هنوز نصف موهایش از دم‌اسبی که بسته بود، بیرون ریخته است.

پل قدم‌زنان به آن‌طرف خیابان رفت، شانه‌هایش را درون کتش صاف کرد. گِرگ درحالی‌که پوشه‌های به‌هم‌ریخته و کیف چرمی پل دستش بود، کنار ماشین ایستاده بود. باران گرفته بود.

«تو خوبی؟»

پل فقط سرش را تکان داد.

«اونم خوبه؟»

«اَه...» پل دوباره به‌طرف دادگاه نگاه کرد و دستی به موهایش کشید. «یه‌جورایی. ببین، من دیگه باید برم تو. بعداً می‌بینم‌تون.»

گِرگ بهش نگاه کرد بعد زُل زد به جمعیت که پراکنده شده بودند و داشتند به کارهای‌شان می‌رسیدند و جوری باهم صحبت می‌کردند که انگار حوادث ده دقیقه پیش اصلاً اتفاق نیفتاده است. چهره‌اش فوق‌العاده سرد بود. «خب.» همین‌طور که سوار ماشین می‌شد گفت: «کل اون قضیه‌ی "من دارم یه کار خیرخواهانه انجام می‌دم"ت جواب داد؟» وقتی داشت با ماشین راه می‌افتاد اصلاً به پل نگاه نکرد. جیک

با چهره‌ای رنگ‌پریده و بی‌روح روی صندلی عقب نشسته بود تا زمانی‌که ماشین از دید ناپدید شد، به عمویش زُل زده بود.

وقتی پل به‌طرف سالن دادگاه می‌رفت جِینی کنارش بود. موهایش را به زیبایی شینیون کرده بود و رژ براق قرمز هم زده بود، و به پل گفت: «واقعاً حرکتت تأثیرگذار و احساسی بود.»

پل وانمود کرد که اصلاً صدایش را نمی‌شنود.

شان فلاهرتی پوشه‌هایش را گذاشت روی نیمکت و به‌طرف نگهبانی به‌راه افتاد. «یه‌جوری این جریان داره از دست‌مون در می‌ره. من تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

«آره.» پل حرفش را تأیید کرد، دستی به چانه‌اش کشید. «این تقریباً شبیه... اوه. نمی‌دونم. مثل همه‌ی این اخبار فتنه‌جویانه‌س که به رسانه‌ها موضوع برای موضع‌گیری می‌دن.» رو به جِینی کرد.

«منظور؟» جِینی بود که با خونسردی از پل پرسید.

«منظورم اینه که هر کسی که به روزنامه‌نگارها خط می‌ده و اونا رو بیش‌تر به این قضیه حساس می‌کنه، قطعاً نمی‌دونه که چقدر داره اوضاع رو بدتر می‌کنه.»

«درحالی‌که تو خیلی بامرام و بامعرفتی.» جِینی با نگاه ثابت به پل نگاه کرد.

«جِینی؟ تو ربطی به اون اعتراضا داشتی؟»

سکوت بین آن‌ها فقط یک‌هزارم ثانیه طول کشید.

«مسخره نشو.»

«خدای من.»

نگاه شان بین پل و جِینی طوری جابه‌جا می‌شد که انگار می‌خواست ناظر یک مکالمه‌ی جداگانه باشد. بهانه‌ای آورد درباره‌ی صحبت با وکیل مدافع و از آن‌جا رفت. توی راهروی بتونی فقط پل و جِینی باقی ماندند.

پل دست کرد توی موهایش و دوباره به پشت سرش، سمتِ سالن دادگاه نگاه کرد.

«من اینو دوست ندارم. اصلاً دوسش ندارم.»

«این کارمونه. قبلاً این چیزا اصلاً برات مهم نبود.» جِینی این‌را گفت، به ساعتش نگاه کرد و بعد هم خودش را با منظره‌ی بیرون مشغول کرد. مسیر اجتماع مردم از آن پشت دیده نمی‌شد، اما صدای اعتراض‌شان هنوز به‌طور نامفهوم توی ساختمان می‌پیچید. دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود.

«به‌هرحال فکر نکنم تو بتونی نقش یه آدم بی‌گناه رو بازی کنی.»

«منظور؟»

«تو می‌خوای بهم بگی که بین شما چه خبره؟ بین تو و خانم هالستون؟»

«هیچ خبری نیست.»

«لطفاً به شعور من توهین نکن.»

«باشه. چیزی نیست که به تو مربوط باشه.»

«اگه تو با نفر اول پروژه‌ی ما ارتباط خاصی داشته باشی، به نظرم بدون تردید به من هم مربوط می‌شه.»

«من ارتباطی با اون خانم ندارم.»

جِینی به پل نزدیک‌تر شد. «منو نپیچون پل! تو بدون این‌که به من بگی با لفیورها برای یه توافق نسبی حرف زدی.»

«آره. می‌خواستم راجع‌به‌ش باهات حرف بزنم...»

«نمایش امروزتم اون بیرون دیدم. می‌خواستی قبل از دادگاه براش کاری بکنی؟»

«باشه.» پل کتش را درآورد و با سنگینی خودش را انداخت رو نیمکت. «باشه.»

جِینی منتظر شد.

«قبل از این‌که بدونم اون کیه، یه ارتباط مختصری باهاش داشتم. وقتی فهمیدیم ما در دوطرف یه معامله روبه‌روی هم قرار داریم، همون‌جا تمومش کردیم. همش همین بود.»

جِینی با دقت به سقف گنبدی‌شکل خیره شده بود. وقتی دوباره شروع کرد به حرف‌زدن، دیگر کلمه‌هایش عادی بودند. «و تصمیم داری بعد از تموم‌شدن این پرونده دوباره برگردی پیشش؟»

«این دیگه به کسی مربوط نیست.»

«مربوطه لعنتی. من باید مطمئن شم که تو داری برای برد این پرونده همه‌ی تلاشت رو می‌کنی. این مورد اصلاً نباید به خطر بیفته.»

صدای پل در فضای خالی اطراف‌شان پخش شد. «ما که داریم برنده می‌شیم، مگه نه؟ دیگه از من می‌خوای برات چی‌کار کنم؟»

آخرین گروه حقوقی وارد دادگاه شدند. صورت‌شان از پشتِ درِ سنگینِ چوبِ بلوط نمایان شد و او با اشاره به آن دو گفت که وارد شوند.

پل نفسی عمیق کشید و لحن صدایش را دوستانه کرد: «ببین مسائل شخصی به کنار، من فکر می‌کنم درست‌ترین راه اینه که سر این قضیه با اونا کنار بیاییم. ما هنوزم...»

جِینی پوشه‌هایش را برداشت: «ما کنار نمیاییم.»

«اما...»

«واقعاً چرا باید کنار بیاییم؟ ما داریم بزرگ‌ترین پرونده‌ای که این شرکت تا حالا داشته رو می‌بریم.»

«ما داریم زندگیِ یه نفر رو خراب می‌کنیم.»

«اون زن همون روزی که تصمیم گرفت جلوی ما بایسته، زندگی خودشو نابود کرد.»

«ما داشتیم چیزی رو ازش می‌گرفتیم که اون فکر می‌کرد مال خودشه. البته که می‌خواست با ما مبارزه کنه. تو رو خدا جِینی، انصاف داشته باش.»

«این ربطی به انصاف نداره. اصلاً به انصاف مربوط نیست. مسخره نشو.» با غرور نگاهی به او انداخت. وقتی دوباره به پل نگاه کرد، چشم‌هایش برق می‌زد. «این پرونده طبق برنامه‌ریزی، دو روز دیگه تو دادگاهه. اگه اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفته، سوفی لفیور برای همیشه به جایگاه اصلی‌ش برمی‌گرده.»

«و تو کاملاً مطمئنی که اون جایگاه اصلی کجاست.»

«بله که هستم. همون‌طور که تو باید باشی. پیشنهاد می‌کنم بریم داخل، قبل از این‌که لفیورها شک کنن که ما داریم این بیرون چی‌کار می‌کنیم.»

پل وارد دادگاه شد سرش سوت می‌کشید، به نگاه خیره‌ی منشی هم توجه نکرد. نشست سرجایش و چند نفس عمیق کشید، داشت سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند. حواس جِینی پرت شده بود و خیلی جدی مشغول حرف‌زدن با شان بود. ضربان قلب پل یک‌نواخت شد، یک لحظه یاد کارآگاه بازنشسته‌ای افتاد که وقتی اولین‌بار آمده بود

لندن، همیشه با او حرف می‌زد، مرد بامزه‌ای بود که خطوط چهره‌اش حاکی از تجاربی بود که در زندگی کسب کرده بود: "تمام چیزی‌که اهمیت داره واقعیته، مک‌کافرتی." همیشه قبل از خوردن مشروب، پیش از این‌که حرف‌های احمقانه بزند، این جمله را می‌گفت، "بدون واقعیت، عملاً تو داری با ایده‌های احمقانه‌ی مردم شعبده‌بازی می‌کنی."

یادداشتش را از جیب کتش بیرون کشید و یک‌سری کلمه را قبل از این‌که کاغذ را به دقت تا کند، به‌سرعت در آن نوشت، نگاهی به اطراف انداخت و بعد روی شانه‌ی مردی که جلویش نشسته بود زد، «ممکنه اینو بدین دست اون مشاور حقوقی که اون‌جاست؟» همان‌طور آن کاغذ دست‌به‌دست شد و در راهِ رسیدن به نیکمت مشاور اول، به هنری رسید، داشت نگاه می‌کرد و دید که هنری نگاهی به آن انداخت و آن‌را به لیو داد. لیو با احتیاط، طوری به آن نگاه کرد که انگار دوست نداشت بازش کند و بعد دید که لیو درنهایت آرامش و تعجب بالاخره کاغذ را باز کرد.

«من درستش می‌کنم.»

برگشت و با چشمانش دنبال پل گشت و وقتی پیداش کرد چانه‌اش لرزید. "چرا باید به تو اعتماد کنم؟" انگار زمان حرکت نمی‌کرد. نگاهش را دزدید.

«به چِینی بگو باید برم. یه جلسه‌ی اضطراریه.» پل بود که به شان گفت: «دارم می‌رم.» از جایش بلند شد و تلاش کرد راهش را به بیرون باز کند.

بعد از آن مردد بود که چی چیزی او را به این‌جا کشانده است. واحدی در عمارتی بزرگ پشت جاده‌ی ماری‌بِن بود که با کاغذدیواریِ گلبهی و گل‌های مرواریدیِ صدفی‌رنگ که به یک بخش هلویی‌رنگِ شفاف اضافه شده بود. پرده‌ها صورتی بودند. مبل‌ها قرمز پررنگ بودند. دیوارها با قفسه‌هایی پوشیده شده بود که تندیس کوچک حیواناتی از جنس چینی روی آن بود و با پولک و کارت‌های کریسمس تزئین شده بود. آن‌جا خانمی با لباس گشاد و کت پشمی جلویش ایستاده بود، خودش بود ماریان اندروز؛ سرتاپا سبز تنش بود.

«شما یکی از آدم‌های آقای فلاهرتی هستین.» طوری سرش را خم کرد که انگار چارچوب در برایش کوچک بود. هیکلی داشت که معمولاً مادر پل می‌گفت «استخون درشت.» روی مفصل‌ها برآمدگی‌ای شبیه مفصل شتر بود.

«واقعاً شرمنده‌م که این‌طوری دم در خونه‌تون مزاحم شدم، می‌خواستم باهاتون صحبت کنم. درباره‌ی پرونده.» طوری به پل نگاه می‌کرد که پل فکر کرد می‌خواهد ردش کند و بعد دست بزرگش را بالا برد. «اوه، بهتره بیایین داخل اما به‌تون هشدار می‌دم، من از شیوه‌ای که شماها همه‌تون درباره‌ی مادرم حرف می‌زنین، یه‌جوری‌که انگار اون مجرمه، مثل یه مار زخم‌خورده عصبانی‌م. روزنامه‌ها هم خیلی بهتر از این نبودن. چند روز اخیر کلی تماس از طرف دوستام داشتم که این مزخرفات رو دیده بودن و سعی داشتن بهم بگن که مامانم کار وحشتناکی کرده، همین چند ساعت پیش از شرِ دوست دوران مدرسه‌م، میرا، خلاص شدم. بهش گفتم که تو اون شش ماه، مامانم کارهای خیلی مفیدتری نسبت به اون مردای لعنتی که سی سال روی صندلی بانک‌های امریکا نشستن، انجام داده.»

«من مطمئنم که همین‌طوره.»

«اوه، منم باهات موافقم عزیزم.» با سر به پل اشاره کرد که برود داخل. قدم‌هایش محکم و بی‌قرار بود. «مامانم یه فعال اجتماعی بود. اون درباره‌ی گرفتاری کارگرا و بچه‌های تبعیدی می‌نوشت. جنگ مادرم رو وحشت‌زده کرده بود. اون هرگز چیزی رو از اون کمپ که یه مدت اون‌جا مستقر بوده برنداشته. حالا فکر کنم یه نوشیدنی بخوای؟»

پل یک نوشابه‌ی رژیمی خواست و روی یک مبل ساده نشست. صدای ترافیک، آن‌هم در ساعت شلوغی به گوش می‌رسید. یک گربه‌ی بزرگ که پل اول فکر می‌کرد کوسن روی مبل باشد، از جایش بلند شد و روی زانوی پل نشست. ماریان اندروز آن‌طرف نشست و سیگاری روشن کرد.

نفسی بیرون داد. «لهجه‌تون مال بروکلینه؟»

«نیوجرزی.»

«اهوم.» آدرس قبلی پل را پرسید و بعد سرش را طوری تکون داد که انگار آن‌جا را می‌شناخته است. «خیلی وقته اومدین این‌جا؟»

«هفت‌ساله.»

«من شش سال پیش با شوهر عزیزم دانلد اومدم این‌جا. جولای پیش از دنیا رفت.» و بعد صدایش نرم شد و ادامه داد. «خب، به‌هرحال، چطور می‌تونم کمک‌تون کنم؟ نمی‌دونم چیزی بیش‌تر از چیزی‌که توی دادگاه گفتم برای گفتن دارم یا نه.»

«نمی‌دونم، فکر کنم فقط اومدم که ببینم اصلاً چیزی دیگه‌ای هست یا نه، چیزی بود که شاید جاافتاده باشه.»

«نه. همون‌طور که به آقای فلاهرتی گفتم، نمی‌دونم این تابلو از کجا اومده. راستشو بخواین، وقتی مادرم درباره‌ی روزهای گزارشگری‌اش حرف می‌زد بیش‌تر ترجیح می‌داد درباره‌ی زمانی بگه که با جان اِف. کندی تو دستشویی هواپیما حبس شده بود. می‌دونین من و پدر خیلی راغب به شنیدن نبودیم. باور کن وقتی به داستان‌های یه گزارشگر پیر گوش می‌دین، یعنی قبلاً صدبار همه‌شو شنیدین.»

پل نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت. وقتی دوباره به‌طرف آن زن برگشت، چشمان او هنوز روی پل بود. با دقت به پل خیره شده بود، حلقه‌ی دود از دهانش بیرون داد. «آقای مک‌کافرتی اگه دادگاه به‌نفع مدعی‌هاتون رأی بده و معلوم شه که تابلو دزدی بوده، مشتری‌هاتون قصد دارن بیان ادعای خسارت کنن؟»

«نه اونا فقط نقاشی رو می‌خوان.»

ماریان اندروز سری تکان داد. «شرط می‌بندم که اونو می‌خوان.» پاهایش را از روی هم برداشت و کمی عقب کشید، انگار آن‌طوری ناراحت بود. «فکر می‌کنم کلاً این مورد مشکوکه. اصلاً دوست ندارم اسم مادرم تو این راه به لجن کشیده شه. یا اسم آقای هالستون. اون واقعاً عاشق اون نقاشی بود.» پل به گربه نگاه کرد. «فقط آقای هالستون بود که ارزش واقعی این اثر رو می‌دونست.»

«با احترام آقای مک‌کافرتی باید عرض کنم که شما اون‌جا نبودین، اگه سعی دارین به من حالی کنین که فریب خوردم سخت در اشتباهین و من همچین زنی نیستم.»

«یعنی واقعاً براتون مهم نیست که اون چقدر می‌ارزه؟»

«فکر می‌کنم تعریف من و شما از کلمه‌ی "ارزش" با هم متفاوت باشه.»

گربه سرش را بالا گرفته بود و به پل زل زده بود، توی چشم‌هایش در آن واحد هم حرص بود هم خوی ستیزه‌جویی. ماریان اندروز ته‌سیگارش را انداخت و گفت: «درباره‌ی اولیویا هالستون طفلکی، واقعاً احساس بدی دارم و ناراحتم.» پل دودل بود و بعد به‌آرامی گفت: «آره، منم همین‌طور.» زن تعجب کرد و ابرویش را بالا برد.

پل آهی کشید. «این مورد یه‌جوری... پر از دوزوکلکه.»

«اون‌قدر پرکلک که به ورشکست‌کردن یه دختر بیچاره بی‌ارزه؟»

«خانم اندروز، من فقط دارم کارمو انجام می‌دم.»

«آره. فکر می‌کنم مادرم هم چندین بار این جمله رو شنیده.» این جمله با ملایمت بیان شد ولی باز هم گونه‌های پل گُر گرفت. اندروز چند دقیقه به او خیره شد و بعد با صدای بلند آه کشید! گربه چنان ترسید که پرید روی پای پل.

«اوه، برای رضای خدا یه نوشیدنی قوی‌تر دارید؟ واقعاً الان بهش نیاز دارم، مطمئنم خورشید در نزدیک‌ترین نقطه به زمینه، خیلی گرمه.» اندروز بلند شد و به‌طرف کابینت نوشیدنی‌ها رفت. «ویسکی بوربن؟»

«ممنونم عالیه.»

و بعد وقتی لیوان ویسکی در دستش بود با آن لهجه‌ی بومی بالاخره به حرف آمد و با آهنگی که انگار انتظار نداشت شروع کرد به شکستن آن سکوت طولانی، داستانش با دزدیده‌شدن کیف دستی لیو شروع شد و با یک خداحافظی ناگهانی در بیرون سالن دادگاه تمام شد. بدون این‌که خودش متوجه باشد بخش‌های جدیدی از داستانش را گفته بود. خوشبختی غیرمنتظره‌اش کنار لیو، احساس گناهش، بداخلاقی‌های دائمی‌اش که هر لحظه نسبت به خودش بیش‌تر می‌شد. اصلاً نمی‌دانست چرا جلوی این زن دردودل کرده بود و سفره‌ی دلش را باز کرده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا بین همه‌ی آدم‌ها، از آن زن انتظار داشت که درکش کند. اما ماریان اندروز، با همه‌ی وجود شکلکی از سر دلسوزی درآورد. «خب، این یه گرفتاری بزرگه که خودتو درگیرش کردی، آقای مک‌کافرتی.»

«بله، واقعاً توش گیر کردم.»

خانم اندروز سیگار دیگری روشن کرد، چنان سر گربه داد زد که به‌شکلِ غم‌انگیزی برای غذا زوزه کشید و به‌طرف اُپنِ آشپزخانه رفت. «عزیزم، واقعاً جوابی برات ندارم که بهت بگم، تو یا با گرفتن نقاشی دل اون زن رو بشکنی یا اون با گرفتن کارِت، دل تو رو می‌شکنه.»

«یا این‌که کلاً همه‌چیز رو فراموش کنیم.»

«و قلب هردوتون بشکنه.»

حرف‌هایش خیلی رک بود. آن‌ها همان‌جا در سکوت نشستند. بیرون، از سروصدای ماشین‌هایی که در رفت‌وآمد بودند حسابی شلوغ شده بود. پل همان‌طور که در فکر بود

یک جرعه از نوشیدنی‌اش را سر کشید. «خانم اندروز، مادرتون هیچ دفترچه‌یادداشتی نداشت؟ دفترچه‌ی گزارشات؟» ماریان اندروز به او نگاه کرد. «من خیلی از اونا رو از بارسلونا آوردم، اما متأسفم، بیش‌ترشون رو ریختم دور. موریانه به‌شون زده بود. موریانه به یکی از اون کلاه‌هاشم زده بود. هرچه...» با کمک بازوی بلندش، از جایش بلند شد. «تو باعث شدی، یه چیزی یادم بیاد. ممکنه یه بخشی از مجله‌هاشو هنوز تو قفسه‌ی راهرو داشته باشم.»

«مجله؟»

«دفتر خاطرات روزانه، هرچی. اوه، یه ایده‌ی احمقانه. من همه‌ش فکر می‌کردم شاید یه روزی یه نفر بخواد یه زندگی‌نامه از مادرم بنویسه. اون واقعاً کارای جالبی انجام داده، شاید یکی از نوه‌های من انجامش بده. تقریباً مطمئنم چیزایی رو هنوز نگه داشتم. اجازه بده کلید رو بردارم نگاهی بندازیم.»

پل دنبال ماریان اندروز در راهروی ساختمان به‌راه افتاد. به‌سختی نفس می‌کشید، او پل را به‌طرف پله‌هایی هدایت کرد، به‌طرف جایی که حفاظ نداشت و فرش هم شده بود و دوچرخه‌های قدیمی را روی دیوار گذاشته بودند.

«آپارتمان تقریباً کوچیکه.» ماریان اندروز این‌را گفت و منتظر شد تا پل یک در اضطراری سنگین را هُل دهد تا باز شود. «مثل این‌که قفسه‌های اضافی سرایدار رو اجاره کردیم. اونا مثل گَرد طلا می‌مونن. آقای چوا، برای نگه‌داشتن یک‌ساله‌ی یه قفسه بهم چهارهزار پوند پیشنهاد کرد. چهارهزار پوند! من هم بهش گفتم هروقت کرایه رو سه‌برابر کردی بهت می‌دم.»

آن‌ها به یک در بلند آبی رسیدند. دسته‌کلیدش را چک کرد و با خودش کمی حرف زد تا اون چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. «این‌جاس.» این‌را گفت و کلید را بالا گرفت. در آن نور ضعیف لامپ، یک قفسه‌ی تیره‌ی دراز دیده شد و کف هم پر از جعبه‌های مقوایی، کپه‌های کتاب و یک لامپ قدیمی بود. بوی روزنامه‌ی کهنه و موم عسل همه‌جا پیچیده بود.

«واقعاً دیگه باید این‌جا رو تمیز کنم.» ماریان آهی کشید و دماغش را تاب داد. «اما همیشه موقع رسیدگی به این‌جا یه چیز جالب‌تر پیش می‌آد.»

«می‌خوای چیزی رو برات پایین بیارم؟»

ماریان خودش را بغل کرد. «می‌دونی چیه عزیزم؟ ناراحت می‌شی اگه تو رو با اینا این‌جا تنها بذارم؟ این گردوخاک تنگی نفسم رو بدتر می‌کنه. هیچ‌چیز باارزشی این‌جا نیست. فقط در رو ببند و اگه چیزی پیدا کردی، منو با صدای بلند صدا کن. اگه یه کیف آبی کله‌غازی با یه قفل طلایی پیدا کردی با خودت بیارش بالا، خیلی وقته که نمی‌دونم کجا گذاشتمش.»

پل یک ساعت در آن انباری کوچک ماند، جعبه‌ها را توی آن راهروی کم‌نور گذاشت. البته هر کدام که فکر می‌کرد شاید به دردش بخورد را کنار دیوار جمع کرد. یک سری روزنامه‌ی مربوط به سال ۱۹۴۱ بود که رنگ‌شان زرد شده بود و گوشه‌های‌شان بریده شده بود. آن اتاق کوچکِ بدون پنجره مثل یک تاردیس[۱۰۸] بود، پر از چمدان‌هایی بود که در آن‌ها نقشه‌های قدیمی بود. یک کره‌ی زمین، جاکلاهی، کت‌های بیدزده، یک کلاه چرم دیگر که به‌شکل دندان‌های بزرگی به او پوزخند می‌زد، همه‌ی این‌ها را گوشه‌ی دیوار گذاشت و روی‌شان را با یک پرده پوشاند. دستانش کاملاً خاکی بود و خاک دیگر روی سروصورتش هم ریخته بود. مجله‌هایی هم به نام جلدهایی از نیو لوک[۱۰۹] آن‌جا بودند، که مراسم تاج‌گذاری را مرحله‌به‌مرحله نشان داده بود، چندیدن حلقه نوار وجود داشت. آن‌ها را درآورد و کنار خودش روی زمین گذاشت. دیگر لباس‌هایش به‌خاطر گردوخاک طوسی رنگ شده بود و حتا چشمانش هم خاکی شده بود، یک مشت دفترچه هم پیدا کرد که تاریخش مربوط به ۱۹۶۸، نوامبر ۱۹۶۹ و ۱۹۷۱ می‌شد. درباره‌ی گرفتاری گروهی از آتش‌نشان‌های نیوجرزی و محاکمه‌ی رییس‌جمهور چیزهایی خواند. هرازگاهی چیزهایی در حاشیه‌ها به چشمش می‌خورد: «دین! رقص جمعه ساعت هفت عصر» یا «به مایک بگو فرانکی زنگ زده» هیچ‌چیزی به جنگ یا نقاشی مربوط نمی‌شد.

پل با اصول خاصی هر جعبه را به‌دقت بازرسی می‌کرد، لای برگه‌ی هر کتاب یا جعبه را چک می‌کرد و محتویات هر پوشه را هم نگاه می‌کرد. جعبه‌ها را باز می‌کرد، آن‌ها را خالی می‌کرد، داخل‌شان را بررسی می‌کرد و آن‌ها را دوباره مرتب می‌چید. یک استریوی قدیمی، دو جعبه کتاب قدیمی و یک جعبه کلاه سوغاتی. ساعت شد یازده، دوازده و دوازده‌ونیم. همچنان با ناامیدی ساعتش را نگاه می‌کرد.

پل بالاخره خودش را تکاند، دستانش را با شلوارش پاک کرد و دلش می‌خواست هر لحظه از آن جای بدون هوا و به‌هم‌ریخته بیرون برود. یاد خانه‌ی لیو افتاد، خانه‌ی شفاف و تمیز و مرتبش.

پل همه‌چی را خالی کرده بود. حقیقت هرچه که بود، در این انبار شلوغ‌پلوغ نبود که نگشته باشد جز قسمت شمالی آن‌را و بعد برگشت و یک بند از کیفی چرمی و قدیمی را کشید، تکانش داد و قفلش را باز کرد، مثل یک تکه گوشت لرزان بود.

دست کرد زیر قفسه و آن‌را به‌طرف خودش کشید، گردوخاکش در آمد، پل دوبار عطسه کرد و بعد چشمانش را پاک کرد، بعد پرده را بلند کرد، شش بسته کاغذ یادداشت A4 در آن بود. یکی از آن‌ها را باز کرد، و یک دستخط شکسته‌ی مسی‌رنگ را در حاشیه‌ی صفحه‌ی اول دید، چشمانش را روی تاریخ نگه داشت: ۱۹۴۱. یکی دیگر را باز کرد: ۱۹۴۴. خیلی فوری سراغ‌شان رفت، به‌سرعت چند تا را رد کرد تا پیدایش کرد، و بالاخره آن‌جا بود از آخر، دومی: ۱۹۴۵. با عجله، طوری‌که چند باری پایش لغزید، خودش را به سرسرا، جایی‌که روشن‌تر بود، رساند و زیر آن لامپ‌های رشته‌ای نئون، شروع کرد به ورق‌زدن.

«۳۰ اپریل ۱۹۴۵، خب، امروز اون‌جوری که انتظار داشتم پیش رفت. چهار روز پیش، سرهنگ بهم گفت که می‌تونم با اونا به اردوگاه کار اجباری داخائو برم.»

پل چند خط دیگر هم خواند و دوبار هم با عصبانیت شدید لعنت فرستاد. بی‌حرکت همان‌جا ایستاد. وزن آن‌چه که پیدا کرده بود و در دستش داشت، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد. دوباره کاغذها را ورق زد و لعنت فرستاد.

یک لحظه چیزی به ذهنش رسید، می‌توانست این‌را ببرد همان‌جا سر جایش بگذارد و برود به ماریان بگوید که چیزی پیدا نکرده است. با کلی انعام می‌توانست برنده‌ی این پرونده باشد. می‌توانست سوفی لفیور را به صاحبان اصلی و قانونی‌اش یا... بدهد. به یاد لیو افتاد، سربه‌زیر و منفورشده از دیدِ مردم، کلی حرف‌های تند از طرف کسانی که اصلاً نمی‌شناخت و در شُرُفِ ورشکستی. یادش آمد یک روزِ دیگر باید شانه‌هایش را محکم کند و با آن موهای ژولیده و دم‌اسبی به دادگاه برود. آرامشی را که اولین‌بار بعد از بوسیدنش داشت، به خاطر آورد.

"اگه این کار رو بکنی دیگه نمی‌تونی برگردی."

پل مک‌کافرتی، کتاب و کیف را کنار کتش انداخت و شروع به جمع‌کردن جعبه‌های داخل قفسه کرد. همین‌طور که پل داشت جعبه‌ها را کنار می‌زد، ماریان آمد توی راهرو. چهره‌ی پل در حال تقلا و حسابی خاکی و پر از عرق بود.

ماریان سیگار بلندی، مثل سیگارهای دهه‌ی ۱۹۲۰، دستش بود و داشت می‌کشید.

«خدایا من دیگه داشتم نگران می‌شدم که چی سرت اومده.»

پل بلند شد، ابروهایش را پاک کرد و گفت: «اینو پیدا کردم.» و کیف آبیِ کله‌غازی را بالا آورد.

«پیداش کردی! اوه، تو خیلی خوبی!» ماریان با خوشحالی دست‌هایش را به‌هم کوبید و کیف را از پل گرفت و با عشق لمسش کرد.

«واقعاً می‌ترسیدم که نکنه جایی انداخته باشمش، خیلی حواسم پرته. ازت ممنونم، خیلی ممنونم. فقط خدا می‌دونه تو این آشفته‌بازار تو چه‌جوری تونستی پیداش کنی.»

«من یه چیز دیگه‌م پیدا کردم.» ماریان سرش را بلند کرد.

«اشکال نداره اگه یه مدت اینو ازتون قرض بگیرم؟» پل یک دسته مجله بالا آورد.

«این همون چیزیه که من فکر می‌کردم؟ حالا چی توشون هست؟»

«اینا می‌گن...» یک نفس عمیق کشید، نفسش را بیرون داد: «که نقاشی به مادرتون هدیه داده شده.»

«من قبلاً بهت گفتم.» صدای ماریان اندروز بالا رفت. «من بهت گفتم که مادرم دزد نبوده! من همه‌ی اینا رو قبلاً بهت گفتم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«و تو قصد داری که اینا رو بدی به خانم هالستون؟!» صدای ماریان خیلی ضعیف بود.

«من اصلاً نمی‌دونم چی درسته. این مجله ظاهراً روی شکست ما توی این پرونده تأثیر می‌ذاره.»

چهره‌اش درهم شده بود. «چی داری می‌گی؟ یعنی نمی‌خوای اینا رو بدی به خانم هالستون؟»

«این دقیقاً چیزیه که دارم می‌گم.»

پل دست در جیبش کرد و یک خودکار درآورد.

«اما اگه اینا رو این‌جا بذارم، هیچی نمی‌تونه جلوی شما رو بگیره که اینا رو بهش نرسونی، درسته؟»

یک شماره را روی کاغذ نوشت و کف دست ماریان گذاشت. «این شمارشه.»

یک دقیقه به هم خیره شدند. یکهو ماریان طوری‌که بخواهد از یک نفر دفاع کند، داد زد: «من حتماً این کار رو می‌کنم آقای مک‌کافرتی!»

«خانم اندروز...»

«برای رضا خدا بهم بگو ماریان.»

«ماریان این راز پیش خودمون بمونه. من هیچ کمکی در این مورد نکردم، تا موضوع خیلی خوب پیش بره کسی نباید بفهمه من این‌جا بودم.»

ماریان با سر به‌شدت تأیید کرد: «مرد جوون تو هرگز این‌جا نبودی.»

ظاهراً یک فکری به ذهنش رسیده بود. «تو حتا بهم نگفتی که به خانم هالستون بگم؟ این چیزی بود که تو...»

پل سرش را تکان داد، خودکارش را در جیبش گذاشت. «فکر می‌کنم این دیگه کاریه که شده. همین‌که لیو رو برنده ببینم برام کافیه.» بعد خم شد و گونه‌ی ماریان را بوسید. «مطلب مهم مربوط می‌شه به اپریل ۱۹۴۵ که گوشه‌ش رو تا کردم.»

«اپریل ۱۹۴۵.»

از کاری که کرده بود، سرش گیج می‌رفت. براساس آن‌چه پل دیده بود، TARP و لفیورها، در این پرونده شکست می‌خوردند، آن‌ها باید می‌باختند. یعنی حتا اگر به دلایل کاملاً درست این کار را کرده باشد، باز هم یک جور خیانت است؟ پل تشنه بود، به هوای تازه نیاز داشت. «یعنی من این‌جا دیوونه شدم؟» و همان لحظه چهره‌ی لیو که خیالش جمع می‌شد، جلوی چشمانش آمد. دوست داشت وقتی این خبر بهش می‌رسید، لبخند شاد او را دوباره ببیند.

پل کتش را برداشت و کلیدهای قفسه را در دستش گرفت که راه بیفتد. ماریان بازوی پل را گرفت و همان‌جا متوقفش کرد. «می‌دونی به‌عنوان کسی‌که پنج‌بار ازدواج کرده و کسی که هنوزم با اونایی‌شون که زنده‌ن دوسته، یه چیزی باید بهت بگم.» و با آن انگشت‌های گره‌دارش شروع کرد به شمردن. «سه‌تاشون زنده‌ن.» پل منتظر شد. «این بهت یه درس راجع‌به عشق می‌ده.»

پل شروع کرد به لبخندزدن، اما حرف ماریان تمام نشد. مشتش را روی بازوی پل محکم‌تر گرفت. «این چی بهت یاد داد آقای مک‌کافرتی؟ بهت یاد داد که تو زندگی چیزای مهم‌تر از برنده‌شدن هم هست.»

۳۱

هنری، لیو را نزدیک درِ پشتی دادگاه دید. روژلب صورتی دارد و حرف‌هایش تقریباً نامفهوم است.

«اون، اینو به هیچ‌کی نمی‌ده.»

«چی؟ کی نمی‌خواد بده؟»

«اون جلوی درِ ورودیه. بیا، بیا.»

قبل از این‌که لیو بتواند چیز دیگری بپرسد، هنری او را به قسمت پشتی دادگاه هُل داد. از راهرو و پله‌های بتونی گذشتند و به محوطه‌ی نگهبانی ورودی اصلی رسیدند. ماریان اندروز کنار نرده‌ها منتظر بود. یک کت بنفش پوشیده بود و یک کِشِ صورتیِ پشمیِ چهارخانه روی سرش بود. وقتی به ورودی رسیدند، صدایی از سرِ آرامش از خودش درآورد: «خدایا چقدر پیداکردن شما سخته.» ماریان این جمله را گفت و یک لبخند نصفه‌ونیمه زد. «من چندین بار به شما زنگ زدم.»

«ببخشید.» لیو این‌را گفت و چند باری چشمانش را بازویسته کرد. «من به هیچ تلفنی جواب نمی‌دم.»

ماریان به مجله اشاره کرد «ایناهاش. چیزی‌که لازم داری این‌جاس. اپریل ۱۹۴۵.»

لیو همچنان به مجله‌هایی که در دست آن زن بود، زُل زده بود و با ناباوری به‌شان نگاه می‌کرد. «هرچی که من نیاز دارم؟»

پیرزن با بدخلقی گفت: «نقاشی. برای رضای خدا بچه. طرز تهیه‌ی گامبوی میگو[۱۱۰] که نیست!»

این اتفاقات به‌سرعت پیش رفت. هنری به‌طرف دفتر قاضی رفت و تقاضای یک وقت استراحت کوتاه کرد. روزنامه‌ها تحت نظر کارمندهای دادگاه کپی شدند، هایلایت شدند و محتویاتش برای وکلای لفیورها فرستاده شد. لیو و هنری در گوشه‌ی دفتر نشستند و برگه‌های علامت‌گذاری‌شده را بررسی کردند؛ درحالی‌که ماریان داشت

بدون وقفه از افتخاراتی که مادرش آفریده بود و این‌که همیشه می‌دانست مادرش هیچ‌وقت دزدی نکرده بود، حرف می‌زد و به آقای جنکس ناسزا می‌گفت که آن روز، اعصابش را خُرد کرده بود.

یک وکیل رده‌پایین برای‌شان قهوه و ساندویچ آورد. معده‌ی لیو چنان سفت شده بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. ساندویچ‌ها دست‌نخورده در پاکت مقوایی‌شان ماندند.

همین‌طور که به نوشته‌های روزنامه خیره شده بود، باورش نمی‌شد که این قسمت‌های مشخص‌شده جواب مشکلاتش را می‌دهد. وقتی انجلا سیلور رو به هنری حرف‌هایش را زد، لیو به حرف آمد.

«نظرتون چیه؟»

هنری گفت: «به‌نظر من که این می‌تونه خبر خوبی باشه.» لبخندش کلمات محتاطانه‌اش را پوشاند.

انجلا سیلور گفت: «ظاهراً همه‌چی خیلی واضحه. اگه بتونیم ثابت کنیم که مبادله‌ی آخرِ تابلو بی‌مشکل بوده و این مدرک برای اولین معامله بی‌نتیجه‌ست، بعد دیگه ما همون‌طور که اونا گفتن برمی‌گردیم به بازی.»

«خیلی ممنونم.»

لیو درحالی‌که اصلاً نمی‌توانست باور کند که این اتفاق افتاده، تشکر کرد: «ممنونم خانم اندروز.»

«اوه، من دیگه نمی‌تونستم بیش‌تر از این خوشحال شم.» ماریان این‌را گفت و یک سیگار را توی هوا چرخاند. هیچ‌کس به‌خودش زحمت نداد تا به او بگوید که این‌جا سیگارکشیدن ممنوع است. خم شد به جلو و دست استخوانی‌اش را گذاشت روی زانوی لیو. «اون کیف مورد علاقه‌م رو پیدا کرد.»

«ببخشید؟»

پیرزن به‌سختی لبخند زد. زن خودش را با مرتب‌کردن گُلِ سرش مشغول کرد. «اوه، هیچی. از من نشنیده بگیر.»

لیو همچنان به او زُل زد، تا این‌که رنگ از رُخِ پیرزن پرید. ماریان خیلی سریع پرسید: «این ساندویچ‌ها رو نمی‌خوای؟» تلفن زنگ زد. هنری جواب داد و وقتی

داشت گوشی رو می‌گذاشت، گفت: «همه روبه‌راه‌ان؟ خانم اندروز، آماده‌این تا یه سری از این مدارک رو توی دادگاه بخونین؟»

«من بهترین عینکمو تو کیفم دارم.»

«خوبه.» هنری نفس عمیقی کشید. «خب پس وقتشه که بریم تو.»

۳۰ اپریل ۱۹۴۵

خب امروز اون‌جوری که انتظار داشتم پیش نرفت. چهار روز پیش، سرهنگ بهم گفت که می‌تونم با اونا به اردوگاه کار اجباری داخانو برم. سرهنگ، آدم بدی نیست. از اول یه سری رفتارهای اهانت‌آمیز مثل افراد اردوگاه کار اجباری داخانو به نویسنده‌های مزدور داشتن. اما از وقتی‌که با نیروی هوابرد از ساحل اوماها[۱۱۱] اومدم، اون متوجه شد که من یه زنِ خونه‌دار ساده نیستم که اون می‌خواد برای دستور شیرینی تحت فشار قرارش بده؛ این‌جوری بود که کمی عقب‌نشینی کرد.

از نیروی هوابردِ صدودو بهم زنگ زدن تا به‌عنوان همکار افتخاری که بعداً بهم یه بازوبند از خودشون هم دادن، برم و یکی از اونا بشم. بنابراین قصد داشتم با اونا به کمپ برم، یه چیزایی برای نوشتن برداشتم تا شاید بتونم چند تا مصاحبه با بعضی از اُسرا درباره‌ی شرایط‌شون داشته باشم و اونا رو ثبت کنم. رادیو WRGS هم یه چیزایی می‌خواست، بنابراین من ضبط صوت و همه‌ی وسیله‌های لازمم رو برداشتم.

خب، من ساعت شش صبح حاضر بودم، بازوبند رو دستم بود، تقریباً تروتمیز و اگه در نمی‌زدن که منو جدا کنن، حتماً به‌شون مکثی می‌دادم.

«چرا ستوان.» من شوخی کردم.

هنوز داشتم موهامو مرتب می‌کردم. «هرگز بهم نگفته بودی که برات مهمه.»

این یه شوخیِ همیشگی بود. اون گفت یه جفت کفش رژه داره که سنش از سن من بیش‌تره.

«برنامه عوض شده کوچولو.» برخلاف همیشه داشت سیگار می‌کشید. «من نمی‌تونم تو رو ببرم.»

دستام روی موهام خشک شد. «داری با من شوخی می‌کنی؟! درسته؟» ویراستار همه‌ی حواسش به این قسمت بود. اونا بدون هیچ تبلیغی دوتا برگه بهم دادن.

«لوئن این... این خیلی سخت‌تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کردیم. بهم دستور دادن که تا فردا به کسی اجازه‌ی ورود ندم.»

«اوه، یالا.»

«جدی می‌گم.»

صداشو آورد پایین. «تو می‌دونی که می‌خواستم اون‌جا باهام باشی. اما خب نمی‌تونی باور کنی که ما دیروز چه چیزایی اون‌جا دیدیم... من همه‌ی شب رو بیدار موندم. هم من و هم همه‌ی اُسرا. اون‌جا پر از زنای پیر و بچه‌هایی بود که دور خودشون می‌چرخیدن... منظورم بچه‌های واقعاً کوچیکه...» اون سرشو تکون داد و به یه گوشه نگاه کرد. سرهنگ یه مرد عاقل بود و قسم می‌خورم چیزی نمونده بود مثل یه بچه بزنه زیر گریه.

«یه قطار اون بیرون بود و بدن‌هایی که... هزارتا از اونا... این دور از انسانیته.»

اگه سعی داشت منو دست‌به‌سر کنه، تلاش بیهوده‌ای بود. «تو باید منو ببری اون‌جا ستوان.»

«متأسفم. دستورات ویژه‌ای به ما دادن. ببین لوئن، یه روز دیگه، بعد اجازه می‌دم به هرجا خواستی دسترسی داشته باشی. بهت قول می‌دم تو تنها گزارشگر اون‌جا باشی.»

«آره و تو هنوز عاشق منی. اوه، زود باش...»

«لوئن! امروز هیچ‌کس جز نظامیا و آدمای صلیب‌سرخ حق ورود به اون‌جا رو نداره. من به همه‌ی افرادم برای کمک نیاز دارم.»

«کمک برای چی؟»

«برای بازداشت نازیا. کمک‌کردن به زندونیا. جلوی سربازای خودمون رو بگیریم تا اون نازیای حرومزاده رو بابت کاری که کردن نکشن. ستوان جوون وقتی دید که اونا با مردم چی‌کار کردن، دیوونه شد و مثل بچه‌ها گریه کرد. من یه لوله‌بند روی تفنگش زدم، یعنی باید یه گارد محافظتی نفوذپذیر داشته باشم...»

اون آب دهنشو قورت داد. «ما باید یه فکری برای این اجساد بکنیم.»

«اجساد!»

سرش رو تکون داد. «آره اجساد. هزارتا ازشون هست. اونا آتیش‌بازی راه انداختن و اون‌جا آتیش‌بازیه! باورت نمی‌شه...»

بادی به گونه‌ش انداخت و اونو خالی کرد. «به‌هرحال هنوز اون‌جا وضعیت قرمزه. این‌جا جایی‌که که ازت می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.»

«ازم می‌خوای یه لطف در حقت بکنم؟!»

«می‌خوام تو رو مسئول انبار تجهیزات کنم.»

من بهش زُل زدم.

«یه انبار بیرون برشتس‌گادن هست. ما دیشب اونو بازش کردیم و تقریباً تا خِرخِره پر از کارای هنریه. نازیا و گورینگ چیزایی اون‌جا جمع کردن که باورت نمی‌شه. ما حدس می‌زنیم که ارزش کالاهای اون‌جا بیش از صد میلیون دلاره و اکثرشون هم دزدیه.»

«خب این چه ربطی به من داره؟»

«می‌خوام یه نفر که بهش اعتماد دارم برای امروز مراقب اونا باشه. من یه خدمه‌ی مسلح در اختیارت قرار می‌دم، به‌اضافه‌ی دوتا تفنگدار دریایی. توی شهر غوغاست و باید مطمئن شم که نه کسی به انبار می‌ره و نه کسی از اون‌جا بیرون می‌آد. یه دسته آثار هنریِ مهم اون‌جاست. راجع‌به هنر چیزی نمی‌دونم اما لااقل می‌دونم که یه چیزی مثل مونالیزا اون‌جاست.»

شما می‌دونین ناامیدی چه‌جوریه؟ مثل آهن توی قهوه‌ی سرد می‌مونه. وقتی سرهنگ پیر، منو با ماشین رسوند به تأسیسات، یه همچین حسی داشتم و این قبل از اون بود که من بفهمم مارگریت هیگینز[۱۱۲] با ژنرال تیپ لندن، روز قبل به اون کمپ وارد شده بودن. اون‌جا اصلاً شبیه انبارای معمولی نبود. یه بخش بزرگ طوسی‌رنگ از ساختمونِ شهرداری مثل یه مدرسه‌ی بزرگ یا سالن اجتماعات شهر بود. اون منو بُرد سمت دوتا سرباز، اونا یه سلام نظامی دادن و بعد رفتم نزدیک درِ ورودی توی دفتر نشستم. باید بگم که نمی‌تونستم به سرهنگ "نه" بگم، ولی خیلی باوقار هم حرفای اونو قبول نکردم. برام کاملاً مشخص بود که اصل داستان داره جایی، اون پایین، تو خیابون، اتفاق می‌افته. پسرا به‌طور طبیعی خوشحال و پر از زندگی بودن. اونا دور هم، با اون صورت‌های رنگ‌پریده سیگار می‌کشیدن و فرمانده‌شون با چهره‌ای جدی، خیلی آروم حرف می‌زد. می‌خواستم بدونم که اونام از دیدن همچین جایی ترسیده بودن یا نه. باید اون‌جا می‌بودم و داستان رو می‌فهمیدم. اول ترسیده بودم. هر روز که می‌گذشت افسر

ارشد راحت‌تر به درخواست من جواب رد می‌داد. هر روز که می‌گذشت درواقع برای رقبای من یه شانس بود.

«خب کرابوسکی این‌جاست تا هرچی لازم داری برات بیاره و اگه مشکلی پیش اومد راجرسون با ما تماس می‌گیره و به‌مون خبر می‌ده. تو خوبی؟»

«آره.»

پاهام رو گذاشتم روی میز و الکی یه آه کشیدم.

«این یه معامله‌س. تو این کار رو برام انجام می‌دی و من فردا تو رو می‌برم اون‌جا. قول می‌دم.»

«من مطمئنم که تو اینو به همه‌ی خانما گفتی.»

اینو بهش گفتم اما برای اولین‌بار اون اصلاً نخندید.

من دو ساعت اون‌جا نشستم و از پنجره‌ی دفتر به بیرون نگاه کردم. هوا خیلی گرم بود. نور خورشید می‌تابید رو پیاده‌روی بتُنی، اما خیلی عجیب بود که احساس می‌کردم انگار دمای هوا داره می‌آد پایین. خودروهای نظامی که پُر بود از سرباز، تو خیابون اصلی بالا و پایین می‌رفتن. سربازان آلمانی درحالی‌که دستاشونو رو سرشون گرفته بودن، در جهت مخالف مارش می‌رفتن. یه گروه زن و بچه‌ی آلمانی هنوز گوشه‌ی خیابون ایستاده بودن و ظاهراً نگران بودن که چی قراره سرشون بیاد. بعداً شنیدم که ازشون خواسته بودن برای دفن‌کردن اجساد به نظامی‌ها کمک کنن. از دور مدام صدای آژیر آمبولانس می‌اومد و به ما خبر از ترسی می‌داد که متوجه‌ش نبودم. می‌ترسیدم که گم شده باشم.

نمی‌دونم چرا سرهنگ اون‌قدر نگران بود. ظاهراً هیچ‌کی حتا یه نگاه کوتاه هم به این ساختمون نمی‌نداخت. شروع کردم به پیچیدن یه سری کاغذ. دوتا فنجون قهوه خوردم. و نصف یه پاکت سیگار کشیدم و اعصابم خُرد و خُردتر شد. یه لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه اینا همه‌ش نقشه باشه تا منو از صحنه‌های اصلی دور نگه دارن.

«زود باش کرابوسکی!» گفتم: «دیگه وقتشه دوروبرِ این ستاد رو بهم نشون بدی.»

«خانم، من نمی‌دونم که اگه ما...» شروع کرد به حرف زدن.

«کرابوسکی تو که شنیدی ستوان چی گفت... "امروز این خانم رییس‌تونه" و اون الان بهت می‌گه که ببریش بیرون.»

همون نگاهی رو بهم انداخت که سگم وقتی فکر می‌کرد می‌خوام بهش لگد بزنم بهم می‌نداخت. اما بالاخره یه چیزی به راجرسون گفت و ما رفتیم.

اول چیز خاصی به نظر نمی‌رسید. دسته‌دسته نرده‌های چوبی برای جداسازی، یه‌عالمه لباس و پتوی طوسی‌رنگ سربازا که اون دوروبر آویزون بود. بعد رفتم جلوتر و روی یکی از قفسه‌ها یه تابلوی نقاشی دیدم؛ یه نمونه‌ی مدرن از یه اسب، توی یه منظره‌ی انتزاعی، توی یه قابِ طلاییِ براق، رنگش حتا تو اون نور کم، تو اون اتاق بزرگ، مثل یه گنج می‌درخشید. اونو توی دستم گرفتم و برگردوندمش. یه اثر از براک[113] بود. چند لحظه بهش نگاه کردم و به دقت گذاشتمش سر جاش و به راهم ادامه دادم. خیلی تصادفی وسیله‌ها رو می‌آوردم بیرون و به‌شون نگاه می‌کردم. آثار قرون وسطایی، آثار امپرسیونیست‌ها و تابلوهای بزرگ رنسانس که توی قاب‌های خیلی ظریف بودن. بعضیاشونو برای محافظت توی صندوق‌های خاص گذاشته بودن. انگشتامو رو یه اثر پیکاسو گذاشتم و از این آزادی‌ای که از لمس آثاری که قبلاً تو روزنامه عکس‌شون رو دیده بودم یا توی گالری‌ها ازشون بازدید کرده بودم، واقعاً حس خوبی داشتم.

«اوه، خدای من، کرابوسکی! اینو دیده بودی؟»

یه نگاهی بهش انداخت. «اووووم... بله خانم.»

«تو می‌دونی این چیه؟ این یکی از آثار پیکاسوئه.»

همین‌طور بی‌روح نگاه می‌کرد.

«اثر پیکاسو! اون نقاش معروف!»

«من خیلی راجع‌به هنر اطلاعات ندارم خانم.»

«و الان تو فکر می‌کنی که خواهرکوچولوت می‌تونست بهتر از این نقاشی بکشه آره؟!»

لبخندی تحویلم داد: «بله خانوم!»

من اونو گذاشتم سر جاش و یکی دیگه درآوردم؛ تصویری از یه دختر که دستاش به زیبایی روی دامنش تا شده بود.

پشتش رو خوندم: "کیرا[114]، ۱۹۲۲"

«همه‌ی اتاق‌های این‌جا مثل این‌ان؟»

«دوتا اتاق هم بالا هست که به جای نقاشی توش مجسمه‌ها و وسایل دیگه‌س. اما کُلاً آره، نزدیک سیزده‌تا اتاق پر از نقاشیه. خانم این یکی از کوچیک‌ترین اتاقاس.»

«اوه خدای من!»

به اون قفسه‌های گردوخاک‌گرفته نگاه کردم، هرچی بود رو کنار زدم و بعد به پرتره‌ای که تو دستم بود نگاه کردم. اون دختر با حالت سنگینی بهم نگاه می‌کرد. می‌دونی اون واقعاً بهم یادآوری کرد که تک‌تک این آثار متعلق به افراد مشخص و خاصی بوده‌ن. هر کدوم‌شون لابد روی دیوار خونه‌ی کسی آویزون بوده که اون شخص بهش افتخار می‌کرده. بعد به فکر حرف سرهنگ افتادم که گفته بود قراره اجساد رو چند کیلومتر اون‌طرف‌تر خاک کنن. یاد چهره‌ی چین‌وچروک‌دار و شبح‌زده‌ی سرهنگ افتادم و لرزیدم. تصویر اون دخترکوچولو رو با دقت گذاشتم تو قفسه و اونو با یه پتو پوشوندم.

«یالا کرابوسکی! بیا بریم تو راه‌پله، می‌تونی برام یه قهوه ردیف کنی؟»

اون روز صبح با همینا به ظهر رسید و بعد هم بعدازظهر، هوا گرم‌تر و هوای دوروبرِ انبار انگار راکد شد.

برای ثبت‌کردن جزئیاتِ توی انبار، یه چیزایی نوشتم و با کرابوسکی و راجرسون یه مصاحبه‌ی کوتاه برای بخش کوچیکی از ستون مجله‌ی وومنزهُوم[۱۱۵] انجام دادم؛ برای این‌که توی سربازا امیدی برای برگشت به خونه ایجاد کرده باشم. بعد رفتم بیرون تا پام رو دراز کنم و سیگاری بکشم. از کاپوتِ یه جیپ نظامی بالا رفتم و روش نشستم، ان‌قدر داغ بود که شلوار کتانم رو گرم کرد. جاده‌ها کاملاً ساکت بودن، نه پرنده‌ای بود و نه صدایی. حتا انگار صدای آژیرها هم قطع شده بود. به روبه‌رو نگاه کردم و چشمامو تنگ کردم تا نور خورشید اذیتم نکنه، یه زن رو دیدم که انگار داشت به‌طرف من می‌اومد؛ طوری حرکت می‌کرد که انگار کمک لازم داشت، به‌طور مشهودی می‌لنگید. با این‌که بیش‌تر از شصت سال نشون نمی‌داد، تو اون هوای گرم شال‌گردن داشت و یه بقچه هم زده بود زیر بغلش. بازوبندم رو دید، وقتی سفرم کنسل شد فراموش کرده بودم اونو دربیاورم.

«انگلیسی هستین؟»

«امریکایی‌ام.»

طوری سرش رو تکون داد که انگار راضی بود.

«این‌جا همون جاییه که نقاشی‌ها رو نگه می‌دارن، آره؟»

هیچی نگفتم. اون اصلاً مثل جاسوسا به نظر نمی‌رسید اما مطمئن نبودم که چه اطلاعاتی باید بهش می‌دادم. کلاً اوضاع عجیبی بود. بقچه‌ی زیر بغلش رو کشید بیرون و گفت: «لطفاً اینو بگیر.»

یه قدم رفتم عقب. یه دقیقه بهم نگاه کرد، بعد پوششِ روی اون وسیله رو برداشت. با اون نگاه کوتاهی که بهش انداختم، تصویری از یه زن بود.

«لطفاً اینو بگیر بذار اون‌جا.»

«چرا می‌خوای این نقاشی رو بذاری این‌جا خانم؟»

یه نگاهی به پشت سرش انداخت، انگار که از اون‌جابودن شرمنده بود.

«لطفاً فقط اینو ازم بگیر. بذارش اون‌جا.»

«خانم چرا می‌خوای نقاشیت رو بذاری اون‌جا؟»

طوری به پشت سرش نگاه کرد که انگار از بودن تو اون‌جا معذب بود.

«خواهش می‌کنم. فقط بگیرش. نمی‌خوام این تو خونه‌م باشه.»

نقاشی رو ازش گرفتم، یه دختر هم‌سن‌وسال خودم بود با موهای بلند قرمز، خیلی زیبا نبود، اما یه چیزی توی تابلو بود که نمی‌تونستی نگاه‌تو ازش برداری.

«این مال شماست؟»

«مال شوهرم بود.» یهو دیدم که صورتش مثل مادربزرگا پف داره، پر از مهربونی و احتیاط. اما وقتی به نقاشی نگاه کرد، دهنش جمع شد. مثل این‌که از تلخی پر شده بود.

«اما این خوشگله. چرا می‌خوای یه همچین چیز زیبایی رو بندازی دور؟»

«هیچ‌وقت نمی‌خواستم این توی خونه‌م باشه. شوهرم مجبورم کرد. سی سال مجبور شدم چهره‌ی این زن رو جلوی چشمام تحمل کنم، وقتی آشپزی می‌کردم، وقتی نظافت می‌کردم و حتا وقتی با شوهرم تنها بودم، مجبور بودم بهش نگاه کنم.»

بهش گفتم: «ولی این فقط یه نقاشیه! یعنی تو به یه نقاشی حسادت می‌کنی؟!»

اون اصلاً صدای منو نشنید. «حدود سی سال این نقاشی منو مسخره کرد، منو شوهرم قبل از این خوشبخت بودیم، اما این شوهرمو نابود کرد و من تمام روزهای

متأهلی، این زن رو تحمل کردم. حالام که دیگه شوهرم مُرده، نمی‌خوام بهم زُل بزنه. بالاخره می‌تونه به جایی برگرده که بهش تعلق داره.» با آستینش چشماشو پاک کرد و ادامه داد: «اگه تو نمی‌خوای بگیریش...» تف کرد... «خب بسوزونش!»

گرفتمش، کار دیگه‌ای هم می‌تونستم انجام بدم؟ بعدش برگشتم پشت میزم. سرهنگ اومده بود تو، رنگش کاملاً پریده بود. قول داد من فردا باهاش برم. گفت: «تو مطمئنی می‌خوای بیای اون‌جا رو ببینی؟ اصلاً خوب نیست! اصلاً مطمئن نیستم که برای یه خانم مناسب باشه یا نه!»

به شوخی گفتم از کِی تا حالا تو به من می‌گی "خانم"! اما اون اصلاً تو حس‌وحال شوخی نبود. سرهنگ با سنگینی روی لبه‌ی تختخواب مسافرتیِ من نشست و دستاشو گذاشت روی سرش و همون‌طور که بهش زُل زده بودم، شونه‌های پهنش شروع کرد به لرزیدن. من همون‌جا ایستاده بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.

بالاخره یه سیگار از کیفم درآوردم، روشنش کردم و دادم دستش. اون سیگار رو گرفت و با اشاره‌ی کف دستش ازم تشکر کرد و اشکاش رو پاک کرد، اما سرش همین‌طور پایین بود.

حس کردم کمی عصبی شدم و باور کنین من اصلاً عصبی نمی‌شدم.

«فقط... برای امروز ممنونم همین. بچه‌ها گفتن کارای خوبی کردی.»

نمی‌دونم چرا بهش راجع‌به نقاشی چیزی نگفتم، فکر می‌کردم که باید بهش می‌گفتم اما اون اصلاً به این دنیای لعنتی متعلق نبود. چیزی نبود که بخواد به این انبار کاری داشته باشه، پیرزن آلمانی، تا زمانی‌که عکس بهش نگاه نمی‌کرد براش مهم نبود که چی سرش می‌آد. می‌دونین چرا؟ من پیش خودم فکر می‌کردم می‌شه نقاشی‌ای رو که باعث تزلزل یه ازدواج شده، پیش خودم نگه دارم. اون زیبا بود. اصلاً نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، با توجه به اون همه چیزی‌که اون دوروبر بود، داشتنِ یه چیزِ زیبا برای تماشاکردن واقعاً جالب بود.

وقتی ماریان اندروز مجله‌ی مقابلش را می‌بندد، سالن دادگاه کاملاً ساکت بود. لیو چنان حواسش را جمع کرده بود که نزدیک بود از هوش برود. یواشکی نگاهی به نیمکتی که پل روی آن نشسته بود انداخت، سرش به جلو خم شده بود و آرنجش روی

زانوهایش بود. کنارش جِینی دیکنسن داشت با عصبانیت چیزهایی را توی دفترچه‌اش می‌نوشت. انجلا سیلور بلند شد.

«خب اجازه بدین بریم سر اصل مطلب خانم اندروز. نقاشی‌ای به اسم "دختری که رهایش کردی" تو اون انبار نبود، وقتی به مادرتون داده شد توی اون انبار نبوده.»

«نه خانم.»

«و باز هم تکرار می‌کنم وقتی انبار مهمات پر بود از آثار دزدی و غارت‌شده، این اثرِ ویژه خارج از انبار به مادرتون داده شده.»

«بله خانم، براساس اون‌چه که مجله می‌گه، یه زن آلمانی اونو بهش داده.»

«جناب قاضی، این مجله که تو دست‌های خودِ خانم لوئن بِیکر بوده، ثابت می‌کنه که این نقاشی بدون هیچ شکی هرگز در کالکشن پونیت نبوده، نقاشی از طرف زنی که دیگه اونو نمی‌خواسته، به لوئن داده شده... یعنی بخشیده شده. حالا به هر دلیلی، حساسیت زنانه یا یه خشم قدیمی، ما هیچ‌وقت متوجه‌ی این موضوع نمی‌شیم. نکته‌ی مهم این‌جاست که این نقاشی همون‌طور که شنیدیم، اگرچه خراب هم شده، ولی فقط یه هدیه بوده. جناب قاضی این نشون می‌ده مدارکی که تو دو هفته‌ی گذشته به دادگاه ارائه شده، ناقص بوده، همون‌طور که تو این آشفته‌بازارِ قرن، برای بیش‌تر نقاشی‌ها اتفاق افتاده. اون‌چه می‌تونیم الان بی‌چون‌وچرا ثابت کنیم اینه که نقاشی تو دو جابه‌جایی هیچ مشکلی نداشته. دیوید هالستون کاملاً قانونی این اثر رو برای همسرش تو سال ۱۹۹۷ خریده و زنش رسیدِ این خرید رو هنوز داره. لوئن بِیکر، که قبلاً مالک این اثر بوده، سال ۱۹۴۵ این تابلو به دستش رسیده، و ما دست‌نوشته‌های مکتوبش رو داریم، و همین‌طور داده‌های زنی که به صداقت و درستکاری معروف بوده. برای همینه که فکر می‌کنیم تابلوی "دختری که رهایش کردی" باید در اختیار مالک فعلی باقی بمونه و اگه غیر از این باشه، درواقع به‌تمسخرگرفتنِ قانونه.»

انجلا سیلور نشست، پل بهش نگاه کرد. یک لحظه به‌هم زل زدند. لیو مطمئن بود که یک لبخند کوچک روی لب‌هایش دیده.

دادگاه تنفس داد و جلسه به بعد از ناهار موکول شد. ماریان داشت روی پله‌های پشتی سیگار می‌کشید. بندِ کیفِ آبی‌رنگش روی آرنجش افتاده بود و به آن خیابان خاکستری زُل زده بود. «جالب نبود؟!» وقتی لیو بهش نزدیک می‌شد با حالت توطئه‌گرانه‌ای این‌را بهش گفت.

«تو فوق‌العاده بودی.»

«اوه، خدای من! باید اعتراف کنم که واقعاً لذت بردم. اونا حرفاشون رو درباره‌ی مادرم پس گرفتن. می‌دونستم که اون هیچ‌وقت چیزی رو که مال یه نفر دیگه‌س برنمی‌داره.» سرش را تکان داد و خاکستر سیگارش را انداخت زمین. «می‌دونی، اونا بهش می‌گفتن، خانمِ پیکر شجاع.»

لیو در سکوت به نرده‌ها تکیه می‌دهد، و برای محافظت از سرما یقه‌ی لباسش را بالا کشید. ماریان بقیه‌ی سیگارش را با یک پُکِ طولانی کشید. لیو بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «این کار پل بود، مگه نه؟»

«اوه عزیزم! من قول دادم که حرفی نزنم.» ماریان به طرفش برگشت و نگاهی بهش کرد. «من می‌تونستم امروز صبح بزنم به چاک. البته که لازم بود. مرد بیچاره دیوونه‌ی تو شده.»

کریستوفر جنکس آمد جلو. «خانم اندروز یه سؤال ساده... مادرتون اسم این خانمِ سخاوتمندِ سرگردان رو نپرسید؟!»

ماریان اندروز نگاهی بهش انداخت. «نمی‌دونم.»

لیو نتوانست نگاهش را از روی پل بردارد. با سکوتش داشت می‌پرسید: "به‌خاطر من این کار رو کردی؟" عجیب بود که دیگر پل به او نگاه نمی‌کرد. کنار جِینی دیکنسن نشسته بود و ناآرام به نظر می‌رسید، مدام ساعتش را چک می‌کرد و نگاهش به در بود. نمی‌توانست فکر کند که چه چیزی می‌تواند به پل بگوید.

«این یه هدیه‌ی فوق‌العاده‌س که بخوای از طرف یه آدم ناشناس قبولش کنی.»

«بله، یه هدیه‌ی عجیب از یه آدم عجیب‌تر. به نظرم تو باید اون‌جا می‌بودی!»

صدای خنده‌ی ریزی توی سالن دادگاه پیچید. ماریان اندروز کمی لرزید. لیو متوجه شد آن‌چه که می‌خواسته، عملی نشد.

«درواقع، شما همه‌ی مجله‌های مادرتون رو خوندین؟»

«اوه، خدایا! نه. به اندازه‌ی سی سال مطلب اون توئه. من شب گذشته اینا رو پیدا کردم.» نگاهش غیرمستقیم به‌سمت نیمکتی که پل روی آن نشسته بود، منحرف شد. «اما ما تکه‌ی اصلی رو پیدا کردیم؛ تکه‌ای که می‌گه این اثر به مادرم داده شده. دلیلش

اینه که من اینا رو آوردم این‌جا.» روی "داده شده" تأکید ویژه‌ای داشت. از گوشه‌ی چشم به لیو نگاه می‌کرد که با سر تأییدش کند، لیو هم این کار را کرد.

«یعنی شما مجله‌ی ۱۹۴۸ لوتن بِیکر رو نخوندین؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. لیو دید که هنری دنبال فایل‌هایش می‌گشت. جنکس دستش را دراز کرد، توی دستش یک تکه کاغذ داشت.

«عالی‌جناب، ممکنه ازتون بخوام به قسمت یازدهم می ۱۹۴۸ برگردین که عنوانش هست "اسباب‌کشی"؟»

«ما داریم چی‌کار می‌کنیم؟» بالاخره لیو دوباره حواسش را به پرونده معطوف کرد. به‌طرف هنری خم شد که داشت برگه را بررسی می‌کرد. او زیرلب گفت: «دارم نگاه می‌کنم.»

«تو این قسمت لوتن بِیکر درباره‌ی اسباب‌کشی از نیوآرک[۱۱۶] در اسکس[۱۱۷] به سدل ریور[۱۱۸] نوشته.»

«آره، درسته.» ماریان گفت: «سدل ریور. این جاییه‌که من بزرگ شدم.»

«بله، این‌جا راجع‌به اسباب‌کشی با تمام جزئیات توضیح داده شده. درباره‌ی پیداکردن ماهیتابه‌ش و کابوس احاطه‌شدن با جعبه‌های بازشده نوشته. من فکر می‌کنم ما بتونیم همه‌ی اینا رو از اون تو تشخیص بدیم اما اون‌چه از همه مهم‌تره... "اون تو خونه‌ی جدید می‌چرخید تا"...» یک لحظه مکث کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود کلمه‌به‌کلمه‌ی متن را می‌خونه... «"دنبال جایی می‌گشت تا بهترین نقطه رو برای نصب‌کردن تابلوی لیسل پیدا کنه."»

لیسل.

لیو دید که روزنامه‌نگارها چطور به یادداشت‌های‌شان حمله کردند. اما با یک حس ناراحت‌کننده متوجه شد این اسم را قبلاً شنیده است.

هنری گفت: «چرنده!»

جنکس هم این اسم را می‌شناخت. آدم‌های فلاهرتی از او جلوتر بودند. آن‌ها باید وقت ناهار کل این مطالب را خوانده باشند.

«الان مایلم که با احترام، توجه جناب قاضی رو به مطالبی که توسط یه نظامی آلمانی در طول جنگ جهانی اول ثبت شده جلب کنم. فرمانده‌ای از سال ۱۹۱۶ در

سنت پرون مستقر بوده مردی که گردانش رو به لِکُک روژ برده بود، این مرد کسی نیست جز فریدریخ هنکن.»

یک لحظه مکث کرد تا حضار متوجه گفته‌هایش شوند. «نوشته‌ها حاکی از اینه که فرمانده در اون زمان اون‌جا مستقر بوده. فرمانده همون کسی بوده که همواره نقاشی زن ادوارد لفیور رو تحسین می‌کرد و اون فرمانده همین فریدریخ هنکن بود و حالا مایلم آمار ثبت‌شده‌ی ناحیه‌ای اطراف برشتس‌گادن رو به دادگاه ارائه بدم.»

«فرمانده‌ی سابق، فریدریخ هنکن و زنش، لیسل، بعد از بازنشسته‌شدنش به اون‌جا رفتن. فقط چند خیابون با انبار مهمات کالکشن پوینت فاصله داشتن. البته این‌جا نوشته که با عضلات افتاده به دلیل فلج ناشی از فلج اطفال راه می‌رفته.»

فهرست سؤالات روی پاهای‌شان بود. «باز هم می‌گم این اتفاقی بود.»

«خانم و آقای فریدریخ هنکن. جنابِ قاضی، از وقتی‌که فرمانده فریدریخ هنکن، اون نقاشی رو در سال ۱۹۱۷ از لِکُک روژ آورده بود، با هم بحث و دعوا داشتن. فرمانده با وجود مخالفت زنش که می‌گفت این تصویر یه زنه دیگه‌س، اون تابلو رو درآورد و تو خونه‌ش گذاشت. اون اثر تا زمان مرگ فرمانده همون‌جا موند. طبق گفته‌ی خانم هنکن خودش واقعاً تمایلی به ازبین‌بردن اون اثر داشت. بنابراین اونو برد چند خیابون بالاتر، جایی‌که میلیون‌ها آثار هنری رو جمع‌آوری کرده بودن. جایی که برای همیشه می‌تونست تو اون غرق شه و دیگه هرگز دوباره دیده نشه.»

انجلا سیلور نشست.

جنکس که انگار الان دیگر نیروی تازه‌ای گرفته بود، ادامه داد: «خانم اندروز اجازه بدین به خاطرات مادرتون تو اون روز برگردیم. ممکنه پاراگراف بعدی رو برامون بخونین، لطفاً؟ این برای ثبت، دقیقاً از همون مجله برداشته شده این‌جا، ظاهراً لوئن پیکر اون‌چه خودش فکر می‌کرد که بهترین جا برای تابلوی "دختر که رهایش کردی" پیدا کرده، اسمی که خود او روی نقاشی گذاشته بود.»

«به‌محض این‌که، تابلو رو توی اتاق نشیمن نصب کردم به‌نظرم چهره‌ش آروم شد. تابلو جلوی نور مستقیم خورشید نبود اما پنجره جنوبی اتاق با نور گرم و ملایمش، رنگ‌های تابلو رو براق می‌کرد. به‌هرحال اون به‌اندازه‌ی کافی شاد به نظر می‌رسید!»

ماریان حالا دیگر داشت به آهستگی می‌خواند و با کلمات مادرش غریبه بود. سرش را رو به لیو بلند کرد و در چشمانش یک عذرخواهی بود، انگار که قادر بود ببیند این قضیه دارد به کجا ختم می‌شود.

«خودم میخ رو به دیوار زدم، هاوارد اگه بخواد میخ بکوبه همیشه یه وجب بالاتر یا پایین‌تر می‌زنه و گچ دیوار رو خراب می‌کنه، اما وقتی داشتم تابلو رو می‌زدم روی دیوار یه چیزی از درون وادارم کرد تا تابلو رو برگردونم و دوباره یه نگاهی به پشتش بندازم و این باعث شد که به اون زن بیچاره فکر کنم. ناراحتیش و به اون چهره‌ی تلخش فکر کنم و یه چیزی یادم افتاد که از زمان جنگ اونو فراموش کرده بودم. من همیشه فکر می‌کردم توی هیچ هم باید چیزی باشه. اما وقتی لیسل نقاشی رو بهم داد اول یه لحظه اونو پس کشید، انگار یه لحظه نظرش عوض شده بود، بعد یه چیزی رو، روی پشتش مالید مثل این‌که سعی داشت چیزی رو پاک کنه. مثل یه زن دیوونه همین‌طور پشت تابلو رو مالید و سابید. ان‌قد محکم تابلو رو مالید که من واقعاً فکر کردم به انگشتاش آسیب زده باشه.»

همه در سکوت در حال گوش‌دادن بودند.

«خب، من الان دارم پشتش رو می‌بینم، فقط الان که دارم می‌بینمش و یه چیزی‌که واقعاً منو به فکر فرو برد که اون زن بیچاره وقتی اینو می‌داد دست من، واقعاً سلامت عقلانی داشت یا نه. چون هر چقدر هم که به پشت تابلو خیره می‌شدین، به‌جز اسمش واقعاً چیز دیگه‌ای دیده نمی‌شد، فقط یه لکه‌ی گچی روش بود.»

«یعنی اشتباهه که آدم چیزی رو از شخصی که عقل سلیم نداره، قبول کنه؟ من هنوز باهاش کنار نیومدم. صادقانه بگم، بعد از اون جریان، دنیا به نظر مجنون می‌رسید. با اون‌چه که توی اون کمپ داشت اتفاق می‌افتاد و مردای بالغی که گریه می‌کردن و من که متصدی اموال میلیون‌دلاری مردم بودم، این‌که لیسل پیر و سرانگشتان خون‌آلودش داشت چیزی رو پاک می‌کرد که اصلاً وجود نداشت، کاملاً عادی به نظر می‌رسید.»

«جناب قاضی، ما می‌تونیم به این نتیجه برسیم که عدم اعلام نام خونوادگی لیسل یه مدرک مشخص و واضحه که یه نفر در لباس مبدل سعی داشته، هر نشانه‌ای از این‌که اون اثر از کجا اومده رو از بین ببره. که البته موفق هم شده.» وقتی‌که او مکث کرد، یکی از اعضای تیم دفاعش از آن‌طرف آمد و کاغذی بهش داد، این‌را خواند و نفس عمیقی کشید. چشمانش محوطه‌ی دادگاه را بررسی کرد.

«آمار ثبت‌شده‌ی آلمانی‌ها به ما می‌گه که سوفی لفیور یه مدت کوتاهی بعد از مستقرشدن در کمپ استروهن دچارِ آنفلوانزایِ اسپانیایی می‌شه و بعد از مدت کوتاهی از دنیا می‌ره.»

وقتی این صداها به گوش لیو می‌رسید، گوشش تیر می‌کشید. جوری تنش می‌لرزید که انگار بدنش از تحمل یک شوک قوی عاجز شده.

«با احترام به قاضی محترم، همین‌طور که تو همین دادگاه شنیدیم، نسبت به سوفی واقعاً بی‌عدالتی شده و این بی‌عدالتی دامن‌گیر بازماندگان وی هم شده. اعتبار و منزلت و نهایتاً زندگی شوهرش ازش گرفته شد. دزدیده شد. اون‌چه باقی مونده تصویرش، بر اساس مدارک موجود، توسط مردی که باعث شده بود، بزرگ‌ترین خطای عمرش رو مرتکب بشه، از خونواده‌ش گرفته شد. این فقط یه راه یه‌طرفه برای جبران اشتباهیه که احتمالاً از موقعش هم گذشته، نقاشی باید به خونواده‌ی لفیور برگردونده شه.»

لیو به‌سختی متوجه‌ی بقیه‌ی حرف‌ها می‌شد. پل درحالی‌که کف دستش روی پیشانی‌اش بود، آن‌جا نشسته بود. نگاهی به جِینی دیکنسن انداخت و وقتی آن زن هم بهش نگاه کرد، درنهایت تعجب به چند نفر دیگه‌ام زُل زد و متوجه شد که این قضیه دیگر فقط مربوط به نقاشی نمی‌شود.

حتا هنری هم وقتی از دادگاه خارج می‌شد، غمگین بود. لیو احساس می‌کرد که انگار یک بولدوزر از روی همه‌ی آن‌ها رد شده.

سوفی در کمپ مُرده بود. تنها و مریض و هرگز شوهرش را ندیده بود.

از آن‌طرف دادگاه، لفیورها را دید که لبخند به لب داشتند و به خودشان می‌بالیدند. چنان بود که گویی یک خطای بزرگ در حال اصلاح‌شدن بود. لیو ناگهان حرف‌های فیلیپ بیسِت را به خاطر آورد، این‌که خانواده حتا به‌زبان‌آوردن اسم سوفی را قدغن

کرده بودند. دوباره لیو احساس خاصی داشت، مثل این‌که چیزی نمانده سوفی را به دشمن تحویل بدهد. به‌طرز عجیبی حس می‌کرد داغ‌دیده است.

«منو نیگا! کی می‌دونه قاضی چه تصمیمی می‌گیره.»

هنری همان‌طور که نزدیک در نگهبانی لیو را دید گفت: «سعی کن این آخر هفته خیلی بهش فکر نکنی. الان دیگه بیش‌تر از این کاری ازمون برنمی‌آد.»

لیو سعی کرد به هنری لبخند بزند. «ممنونم هنری. بهت زنگ می‌زنم.»

بیرون از دادگاه، احساس عجیبی داشت، در آن نور خورشید زمستانی، طوری‌که انگار آن روز بعدازظهر بیش‌تر از حد معمول توی سالن دادگاه مانده بودند. حس می‌کرد یک‌راست از سال ۱۹۴۵ به این‌جا آمده.

هنری یک تاکسی برایش صدا زد و رفت و یک سری هم برای خداحافظی تکان داد و بعد لیو، پل را دید که جلوی در نگهبانی ایستاده بود، که انگار خیلی وقت است منتظرش بوده و مستقیم به سمتش رفت.

«من واقعاً متأسفم.» پل با چهره‌ای درهم‌رفته عذرخواهی کرد.

«پل لطفاً...»

«من واقعاً فکر کردم... برای همه‌چی متأسفم.»

برای آخرین‌بار، با هم چشم‌توچشم شدند و پل بالاخره رفت، بدون این‌که به آدم‌هایی که از رستوران سون‌استار[۱۱۹] در حال خارج‌شدن بودند، توجهی کند. دستیارهای حقوقی هم با مدارک و اسنادی که همراه‌شان بود بیرون می‌آمدند. لیو دید که شانه‌های پل خم شده، یک فرورفتگی غیرمعمول سرش درون بدنش، سرآمدِ همه‌ی اتفاقات دیگری که افتاده بود، بالاخره چیزی برای لیو مفهوم پیدا کرد.

«پل!» مجبور شد دوبار داد بزند تا صدایش فرای صدای ترافیک به گوش پل برسد. «پل!»

پل برگشت. لیو می‌توانست حتا از آن فاصله هم عنبیه‌ی چشمش را ببیند.

«من می‌دونم.» پل یک دقیقه همان‌طور ساکت سرجایش ماند، یک مرد قدبلند، کمی شکسته، با یک ست کت‌شلوار عالی. «من می‌دونم. ممنونم برای زحمتی که کشیدی.»

بعضی‌وقت‌ها زندگی سراسر موانعی می‌شود که حتا نمی‌شود پا را برای قدم بعدی جلوی آن‌یکی پا گذاشت. بعضی‌وقت‌ها لیو می‌فهمید که مشکلاتی فقط به‌خاطر

اعتقاد کورکورانه به وجود می‌آید. «دوست داری... دوست داری یه وقتی بریم یه نوشیدنی با هم بخوریم؟» آب دهانش را قورت داد. «مثلاً همین الان؟»

پل توی فکر بود و داشت به کفش‌هایش نگاه می‌کرد، بعد سرش را بلند کرد و بهش نگاه کرد. «ممکنه یه دقیقه به من فرصت بدی؟»

او برگشت و از پله‌های دادگاه رفت بالا. لیو، جِینی دیکنسن را دید که سخت در حال صحبت‌کردن با وکیلش بود. پل زد زیر آرنجش و چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند. لیو عصبی شد، با خودش غرغر کرد، "الان یعنی چی داره بهش می‌گه؟" رویش را برگرداند، سوار تاکسی شد و سعی کرد خودش را کنترل کند. وقتی دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد، دید که پل شالش را انداخته دور گردنش و به‌سرعت از پله‌ها می‌آید پایین. جِینی دیکنسن از آن بالا به تاکسی خیره شد و فایل‌ها توی دستش شل شدند.

پل در را باز کرد و سوار تاکسی شد و در را محکم بست. «استعفاء دادم.» این‌را گفت، نفسی بیرون داد و دست لیو را گرفت.

«خب. کجا داریم می‌ریم؟»

۳۲

چهره‌ی گِرگ وقتی در را باز می‌کرد، چیزی نشان نمی‌داد. «دوباره سلام خانم لیو.» این‌را طوری گفت که گویی انتظار دیدن او را مقابل در خانه‌اش داشته است.

همان‌طور که پل داشت کت لیو را درمی‌آورد، گِرگ برگشت توی هال و سگش را که برای خوشامدگویی رفته بود جلو، آرام کرد: «من ریسوتو[۱۲۰] رو داغون کردم.» اما جیک گفت: «اصلاً مهم نیست، چون به‌هرحال قارچ دوست نداره. خب. ما تو فکر پیتزا بودیم.»

پل گفت: «پیتزا عالیه. به حساب من.»

توی خیابان فلیت[۱۲۱]، مات‌ومبهوت و در سکوت، دست هم را گرفته بودند. «من باعث شدم شغلت رو از دست بدی.» لیو با صدای ضعیف گفت. «و اون انعام عالی و شانسِ خریدن یه آپارتمان بزرگ‌تر برای پسرت رو از بین بردم.»

پل مستقیم به روبه‌رویش نگاه کرد. «تو باعث هیچ‌کدوم اینا نشدی. خودم خواستم.»

گِرگ ابرویش را بالا انداخت.

«یه مقدار شراب قرمز از ساعت چهارونیم تو آشپزخانه مونده. این هیچ ربطی به این‌که داشتم امروز از برادرزادم مراقبت می‌کردم نداره. ربطی داره جیک؟»

«گِرگ می‌گه تو این خونه همیشه وقت برای مشروب هست.» صدای پسربچه از اتاق دیگری آمد.

گِرگ گفت: «حرف مفت می‌زنه!» و بعد رو کرد به لیو: «اوه، نه. من نمی‌تونم بذارم تو بخوری. دیدی آخرین‌بار که کنار ما مشروب خوردی، چی شد. برادر بالغ و هوشیار منو به یه نوجوون سرگشته‌ی عاشق تبدیل کردی.»

«خب، وقتشه که دوباره بهت یادآوری کنم که "سرگشته‌ی عاشق" تو این کشور، معنای کاملاً متفاوتی داره.» پل این جمله را گفت و وارد آشپزخانه شد. «لیو، بهتره یه

دقیقه یه هوایی بخوری. نظر گِرگ تو طراحی داخلی اساساً اینه که حتا زیاد هم کافی نیست. اون کلاً به حداقل راضی نمی‌شه.»

«من همه‌ی ویژگی‌های شخصیِ خودمو رو دیوارای این خونه گذاشتم، فقط یه لوح سفید نیست که.»

لیو گفت: «این‌جا قشنگه.» منظورش دیوارهای رنگی بود. لیو تعجب می‌کرد که چقدر در این خانه‌ی کوچک با آن صدای موسیقی بلندش که مثل شیپور بود، با آن‌همه چیزهای غیرقابل‌شمارش که در هر قفسه چپانده شده بود و هر قسمت دیوار را پر کرده بود و بچه‌ای که جلوی تلویزیون روی فرش دراز کشیده بود، راحت است.

«هی!» پل وقتی داشت می‌رفت توی اتاق پذیرایی این‌را گفت. جیک مثل یک توله سگ از پشت معلق زد و گفت: «پدر!» این‌را گفت و به لیو نگاه کرد و لیو فکر کرد که وقتی بچه به آن‌ها نگاه می‌کند، باید دستش را از دست پل بکشد بیرون. «تو همون دختر امروز صبح هستی؟» بعد از یک دقیقه این‌را پرسید.

«امیدوارم. مگه این‌که اون یکی دیگه باشه.»

جیک گفت: «من که فکر نمی‌کنم. فکر کردم می‌خواستن تو رو له کنن.»

«آره، منم همچین فکری می‌کردم.»

یک دقیقه به او خیره شد. «بابام آخرین باری که تو رو دیده، یه عطر خوشبو زده.»

«کِرِم بعد از اصلاح.» پل این‌را گفت و خم شد و جیک را بوسید. «دری‌وری نگو.»

«این لیوه. لیو، اینم جیکه.»

لیو دستش را آورد جلو. «من خیلی با آدمایی به سن‌وسال تو آشنا نیستم، بنابراین احتمالاً خیلی حرفای بی‌مزه‌ای می‌زنم، اما از دیدنت واقعاً خوشحالم.»

«مشکلی نیست، من عادت دارم.»

گِرگ آمد و یک لیوان از آن شراب قرمز را به لیو داد. چشم‌هایش بین آن‌ها می‌چرخید. «خب این یعنی چی؟ این یعنی دو حزب مخالف با هم به صمیمیت قلبی رسیده‌ن؟ شما دوتا الان... همکار مخفی هستین؟»

لیو از واژه‌هایی که گرگ استفاده می‌کرد، متعجب بود و فقط به پل زل زده بود. پل به‌آرامی گفت: «من دیگه شغلم برام مهم نیست. فقط اینو می‌دونم که وقتی از تو دورم، مثل دیوونه‌ها می‌شم.»

لیو نیشش باز شد و گفت: «نه! اون تازه فهمیده این‌همه مدت طرف اشتباه ایستاده بود.»

وقتی اندی، دوست‌پسر گِرگ به خیابان الوین رسید، توی آن خانه‌ی کوچک دیگر به‌زور پنج‌نفر جا می‌شدند. اما اصلاً شلوغ به نظر نمی‌رسید. لیو پشت برج کوچکی از پیتزا نشسته بود و به خانه‌ی شیشه‌ای خنکی که بالای انبار قرار داشت فکر کرد و ظاهراً یکهویی فکرش رفت سمت پرونده‌ی دادگاه، به بدبختی‌اش و این‌که اصلاً دلش نمی‌خواست برود خانه.

اصلاً نمی‌خواست به‌صورت سوفی نگاه کند، می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد. وسط این غریبه‌ها نشسته بود، آدم‌هایی که داشتند بازی می‌کردند و به جوک‌های خانوادگی می‌خندیدند. تمام مدت این خوشبختی بهش یادآور می‌شد که با وجود همه‌ی این اتفاقات، الان شاد بود، چنان شاد بود که در این سال‌ها چنین تجربه‌ای را حس نکرده بود. پل آن‌جا بود. پلی که به‌خاطر اتفاقات چند روز قبل، از نظر فیزیکی هم چنان آسیب دیده بود که انگار نه‌تنها لیو، بلکه همه‌چیز را از دست داده بود. هر وقت که پل برمی‌گشت و به لیو نگاه می‌کرد، چیزی خودبه‌خود تغییر می‌کرد، انگار بدن لیو داشت خودش را برای احتمال دوباره‌ی خوشبخت‌بودن آماده می‌کرد.

انگار با نگاهش می‌پرسید: «تو خوبی؟»

«آره.» لیو با نگاهش جوابش را می‌داد.

«خب دوشنبه چی می‌شه؟» این‌را گِرگ، وقتی همه دور میز نشسته بودند، پرسید. او داشت نمونه‌ای کتان برای رنگ جدیدِ بار به بقیه نشان می‌داد. میز حسابی با ریزه‌های نان و لیوان‌های نیمه‌خالی شلوغ شده بود. «تو باید تابلو رو تحویل بدی؟ مطمئنی که داری می‌بازی؟»

لیو به پل نگاه کرد. «آره فکر کنم. من فقط باید خودمو آماده کنم که یه‌جوری بدمش بره.» یک بغض غیرقابل پیش‌بینی در گلویش بود، لبخند زد و می‌خواست که ردش کند.

گِرگ دستش را گرفت. «اوه عزیزم. واقعاً متأسفم! اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم.» لیو شانه بالا انداخت.

«من خوبم. اون دیگه مال من نیست. اینو باید سال‌ها قبل می‌فهمیدم. فکر می‌کردم که نمی‌خواستم اون‌چه رو که جلوی چشام بود، ببینم.»

«حداقل الان خونه‌تو داری.» گِرگ بود که دوباره حرف زد. «پل بهم گفت که خونه‌ت فوق‌العاده زیباس.» پل نگاهی از سر هشدار به او انداخت.

«چی؟ اون قرار نیست بفهمه که تو درباره‌ش با من حرف زدی؟ ما الان کی هستیم؟ پنج‌تا شاگردمدرسه‌ای؟»

پل کمی خجالت کشید.

لیو گفت: «آه. نه درواقع، نه ندارم.»

«چی؟»

«گذاشتمش برای فروش.»

پل دیگر کاملاً ساکت شد.

«مجبور شدم برای هزینه‌های حقوقی بفروشمش.»

«تو که به‌اندازه‌ی کافی پول داری تا یه جای دیگه بخری، درسته؟»

«هنوز نمی‌دونم.»

«اما، اون خونه...»

«اون‌جا از قبل تو رهن بانک بود و ظاهراً کلی کار داره. از وقتی دیوید مُرده، هیچ کاری نکردم. ظاهراً اون شیشه‌های عالیِ وارداتی با کیفیت گرمایشی برای همیشه درست کار نمی‌کنن، اگر چه دیوید فکر می‌کرد، اونا نباید خراب شن.»

پل فکش را به‌هم فشار داد. یکهو صندلی‌اش را داد عقب و از پشت میز بلند شد. لیو اول به گِرگ و اندی، و بعد به در نگاه کرد.

گِرگ گفت: «احتمالاً رفته تو باغ. باغ اندازه‌ی یه دستمال‌جیبیه، گُمش نمی‌کنی.» و بعد وقتی‌که لیو بلند شد، گِرگ ادامه داد: «این فوق‌العاده‌س که تو داداش بزرگم رو شیفته می‌کنی و به‌هم می‌ریزیش. کاش وقتی چهارده سالم بود، این توانایی تو رو داشتم.»

پل در پاسیو ایستاده بود، همان‌جا که گلدان‌های سفالی و گُل و گیاهان پراکنده بودند و شبنم زمستانی روی گُل‌ها نشسته بود. از کنار لیو رد شد و با عصبانیت دست‌هایش را توی جیبش فرو کرد. ظاهرِ پل شکسته به نظر می‌رسید.

«خب، تو به‌خاطر من همه‌چیزت رو از دست دادی.»

«همون‌طور که خودت گفتی، اگه توام نبودی، یکی دیگه این کار رو می‌کرد.»

«من چه فکری می‌کردم؟ واقعاً داشتم به چی فکر می‌کردم؟»

«تو فقط داشتی کارت رو انجام می‌دادی.»

پل دستش را برد زیر چانه‌اش. «می‌دونی چیه؟ اصلاً لازم نیست برای بهتر کردنِ حال من، خودتو اذیت کنی.»

«من واقعاً حالم خوبه.»

«آخه چطور می‌تونی خوب باشی؟ من نمی‌تونم. وای خدایا... دارم دیوونه می‌شم!» صدایش پر از ناامیدی بود.

لیو منتظر شد، بعد دستش را گرفت و به‌طرف میز کوچکی کشاندش. میز و صندلی آهنی، حتا با آن‌همه لباس، سرد بود و خنکی‌اش را حس می‌کردند. لیو صندلی را کشید جلو، زانوهایش را گذاشت بین زانوهای پل، آن‌قدر منتظر شد تا مطمئن شود که او گوش می‌کند.

«پل!»

چهره‌اش جدی بود.

«پل به من نگاه کن! تو باید اینو بفهمی. بدترین چیزی‌که ممکن بود برای من اتفاق بیفته، قبلاً اتفاق افتاده.»

پل بهش نگاه کرد. لیو آب دهانش را قورت داد، می‌دانست که این حرف‌ها باید توی دلش بماند؛ کلماتی که شاید نباید گفته می‌شد.

«چهار سال پیش، من و دیوید مثل همه‌ی شبای دیگه رفتیم تو رختخواب، مسواک زدیم، کتاب‌هامون رو خوندیم، درباره‌ی رستورانی حرف زدیم که می‌خواستیم فردا بریم... و وقتی من صبح روز بعد بیدار شدم، دیوید مثل یه تیکه یخ کنار من دراز کشیده بود. کبود بود. من... من حتا رفتنش رو احساس نکرده بودم. حتا نتونستم بگم...»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«می‌تونی تصور کنی کنار کسی باشی که عاشقشی و بعد اون همون‌جا پیش خودت مُرده باشه؟ فکر کنی که شاید می‌تونستی کمکش کنی؟ که نجاتش بدی؟ این‌که ندونی شاید اون بهت نگاه کرده و ازت کمک خواسته...»

دیگر نتوانست حرف بزند، نفسش گرفت، ترس تمام صورتش را پر کرد. پل به‌طرف لیو آمد، دست‌هایش را توی دستش گرفت، آن‌قدر فشارشان داد تا دوباره لیو توانست حرف بزند.

«من فکر کردم دیگه دنیا واقعاً تموم شد. حس می‌کردم دیگه هیچ‌وقت، هیچ اتفاق خوبی نمی‌افته. حس می‌کردم هرگز دیگه به زندگی طبیعی برنمی‌گردم. غذا نمی‌خوردم. بیرون نمی‌رفتم. نمی‌خواستم هیچ‌کی رو ببینم. اما من زنده موندم پل. درنهایتِ تعجب، به زندگی برگشتم و زندگی... خب... زندگی دوباره برام قابل معاشرت شد.» لیو به پل نزدیک‌تر شد. «خب این... نقاشی... خونه... اینا بهم ضربه زدن وقتی فهمیدم چی سرِ سوفی اومده. اینا فقط چند تا شیء بودن. درواقع اونا می‌تونن همه‌شون رو پس بگیرن. تنها چیزی‌که مهمه، خودِ آدم‌هان.» لیو به دست‌هایشان نگاه کرد و توی صدایش خش افتاد. «تنها چیزی‌که تو این دنیا ارزش داره، اینه که آدم عاشق کیه.»

پل چیزی نگفت، فقط سرش را خم کرد تا کنار سر لیو قرار بگیرد. همان‌جا توی آن باغچه‌ی سرد نشستند. نشستند و از آن هوای سرد لذت بردند و به صدای نامفهوم و خنده‌های پسربچه که از توی خانه می‌آمد، گوش دادند. لیو از پایین ساختمان، صدای موسیقی شبانه می‌شنید و از آشپزخانه‌ی پایین، صدای کاسه و بشقاب، تلویزیونی که صدایش زیاد بود، درِ ماشینی که محکم بسته شد و سگی که پارس می‌کرد. زندگی با همه‌ی نابسامانی، ارزش مهمی دارد.

«من کارمو جبران می‌کنم.» پل بود که به‌آهستگی حرف می‌زد.

«تو قبلاً هم این کار رو کردی.»

«نه. از این به بعد باید بکنم.»

اشک‌های لیو روی گونه‌هایش بود. نمی‌دانست چه‌جوری اشکش درآمده. چشم‌های آبیِ پل یکهو آرام شد. پل دست‌های لیو را گرفت و بوسید و بعد روی اشک‌هایش را.

«من باید برم خونه. فردا مشتریا می‌آن.» این‌را در حالی گفت که دوست نداشت از بغل پل خارج شود.

آن‌طرف شهر، خانه‌ی شیشه‌ای خالی بود. هنوز فکر برگشتن به آن خانه برایش عذاب‌آور بود. تقریباً منتظر مخالفت پل بود. «تو می‌خوای... می‌خوای که با من بیای؟

جیک می‌تونه تو اتاق مهمون بخوابه. می‌تونم سقف رو براش باز و بسته کنم. می‌تونه کمک کنه از کم خوشش بیاد.»

پل نگاهش را دزدید. «نمی‌تونم.» این‌را خیلی بد گفت. بعد اضافه کرد: «منظورم اینه که دوست دارم بیام اما...»

«آخر هفته می‌تونم ببینمت؟»

«جیک همراه منه، اما... حتماً. بالاخره یه کاریش می‌کنیم.»

ظاهراً پل بدجوری گیج شده بود. لیو سایه‌های تردید را توی چهره‌اش می‌دید. "ما می‌تونیم فراموش کنیم که باعث شدیم طرف مقابل چه بهایی پرداخت کنه؟" یک لحظه فکر کرد و حس کرد چقدر سردش است، سردی‌ای که هیچ ربطی به آب‌وهوا نداشت.

«من می‌رسونمت خونه.» پل این‌را گفت و چند دقیقه‌ای گذشت.

وقتی لیو رفت توی خانه، کاملاً ساکت بود. در را قفل کرد و کلیدها را گذاشت سر جایش و رفت توی آشپزخونه. صدای پایش روی کفِ سنگِ آهکیِ خانه، پخش می‌شد. خیلی برایش سخت بود که باور کند امروز صبح این‌جا تنها مانده است؛ حس می‌کرد همه‌ی زندگی‌اش تمام شده. دکمه‌ی پیغام‌گیر تلفن را زد. پیامی از طرف بنگاه مسکن بود که با صدایی پر از خودستایی، بهش خبر داده بود که خریدار با معمار خودشان فردا صبح می‌آیند خانه. امیدوار بود که حالش خوب باشد. یک نویسنده هم از طرف مجله‌ای گمنام، می‌خواست راجع‌به پرونده‌ی نقاشی با او مصاحبه کنه و مدیر بانک بدون توجه به الم‌شنگه‌ای که رسانه‌ها ایجاد کرده بودند: "لطفاً در اولین فرصت با ما تماس بگیرید تا درباره‌ی اون تسهیلات معوقه صحبت کنیم." با حالتی کنایه‌دار گفته بود که این سومین‌بار است تماس می‌گیرند.

تماس بعدی از طرف پدرش بود که برایش «یه بوس گنده» فرستاده بود و کارولین هم گفته بود: "همه‌شون برن به درک."

لیو یکهو صدای باس موسیقی را از طبقه‌ی پایین شنید، بعد هم درِ ورودی با صدای بلند بسته شد. مثل همه‌ی جمعه‌شب‌ها، صدای موسیقی همه‌جا را پر کرده بود. این نشانه‌ای بود برای فهم این موضوع که یک جای دیگر، دنیا دارد پیش می‌رود. زندگی با همه‌ی مشکلات و شکاف‌ها، متوقف نمی‌شود.

انگار غروب طولانی‌تر شده بود. تلویزیون را روشن کرد، اما چیزی نبود که بخواهد او را پای تلویزیون نگه دارد. به جایش دوش گرفت و موهایش را شست. لباس‌های فردا را مرتب کرد و کمی شیرینی کراکر و پنیر خورد.

اما نتوانست با عواطفش کنار بیاید. مثل یک سری رخت‌آویز خالی، تلق‌وتلوق می‌کردند. خیلی خسته بود ولی نمی‌توانست ساکت یک‌جا بنشیند و مدام در خانه قدم می‌زد. مدام مزه‌ی لبِ پل روی لب‌هایش را به خاطر می‌آورد و صدایش توی گوشش می‌پیچید. اول فکر کرد که بهش زنگ بزند، اما وقتی گوشی تلفن را برداشت انگشتانش روی تلفن خشک شد. اصلاً چی می‌خواست به او بگوید؟ "فقط می‌خواستم صداتو بشنوم."

رفت توی اتاق مهمان که به‌طرز معصومانه‌ای چنان خالی بود که انگار هیچ‌وقت، کسی در آن زندگی نکرده بود. همین‌طور توی اتاق قدم می‌زد و دستش را، روی تاج صندلی‌ها و قفسه‌ی کشوها می‌کشید. دیگر از سکوت و تنهایی احساس آرامش نمی‌کرد. مو را تصور کرد که توی آن خانه‌ی شلوغ، مثل جایی‌که چند ساعت قبل ازش آمده بود، پیش رانیک بود. بالاخره برای خودش یک فنجان بزرگ چای درست کرد و به‌طرف اتاق‌خواب رفت. وسط تخت نشست و به بالش‌ها تکیه زد و به‌صورت سوفی که از توی قاب درخشان نگاهش می‌کرد، خیره شد.

با خودش فکر می‌کرد: "من مخفیانه عاشق این ایده بودم که یه نقاشی چنان قدرتمندی داشته باشی که بتونه پایه‌های یه ازدواج رو بلرزونه. خب، سوفی، تو به‌اندازه‌ی کافی همه‌چی رو به‌هم ریختی." به نقاشی‌ای که حدود ده سال عاشقش بود، نگاه کرد و بالاخره یاد روزی افتاد که با دیوید آن‌را خریده بودند، راه‌شان که انگار بلندترین نقطه‌ی اسپانیا بود، رنگ پوست شادابش توی آن نور خورشید، خبر از آینده‌ای می‌داد که قرار بود با هم داشته باشند. یاد روزی افتاد که با هم آمدند خانه و نقاشی را روی دیوار نصب کردند، آن‌جوری که لیو به تابلوی دختر نگاه می‌کرد، از ذهنش می‌گذشت که دیوید توی آن نقاشی چه دیده و بیش‌تر از زیبایی به چه توجه کرده که آن‌را خریده.

«تو شبیه این زنی وقتی...»

یاد آن روز افتاد که هفته‌های اول بعد از فوت دیوید، وقتی بی‌روح سرش را از روی بالش خیس بلند کرد و به سوفی نگاه کرد، انگار او هم مستقیم بهش خیره شده بود. نگاهش به لیو می‌گفت: "اینم قابل‌تحمله، اینم می‌گذره. شاید خودت اینو ندونی اما تو زنده‌ای و زنده می‌مونی."

برخلاف خودش که نجات پیدا نکرد. لیو با بغضی که توی گلویش بود، مبارزه می‌کرد. «من واقعاً بابت اتفاقایی که برات افتاده متأسفم.» توی آن اتاق ساکت با خودش حرف می‌زد: «دلم می‌خواست همه‌چی، یه‌جور دیگه‌ای بود.»

یکهو ناراحت شد، از جایش بلند شد و رفت طرف نقاشی و آن‌را برگرداند. دیگر صورت سوفی، جلوی چشم‌هایش نبود. شاید ترک‌کردن این خانه، کلاً فکر خوبی باشد: فضای خالی روی دیوارها یادآور شکستش بود. به‌نوعی به‌صورت سمبلیک درست مانند شیوه‌ی ازبین‌رفتن خود سوفی بود، و دقیقاً زمانی‌که چیزی به رهایی‌اش نمانده بود، دست نگه داشته بود.

اتاق مطالعه در هفته‌های اخیر، دیگر خیلی بی‌نظم و شلوغ پلوغ شده بود، مقدار زیادی کاغذ همه‌جای خانه ریخته بود. لیو با یک هدف جدید، دوباره رفت سراغ‌شان، آن‌ها را مرتب گوشه‌ای چید، داخل پوشه‌ای قرار داد و با یک تسمه‌ی پلاستیکی آن‌ها را بست. نمی‌دانست وقتی این پرونده تمام شود، باید با این کاغذها چه‌کار کند. بالاخره دنبال پوشه‌ی قرمزی که فیلیپ بیسِت به او داده بود گشت و پیدایش کرد. با دقت کاغذهای ظریف و کهنه‌ی توی آن پوشه را وارسی کرد، تا آن دو تکه‌ای که دنبالش بود، پیدا شدند. آن‌ها را چک کرد و بعد بردشان توی آشپزخانه. شمعی روشن کرد و هر کدام را جداجدا روی نور شعله‌ی شمع گرفت تا دیگر چیزی جز خاکستر باقی نماند.

«ایناها، سوفی!» با خودش حرف می‌زد. «اگه هیچی‌ام نشه، این راز پیش منه.» و به دیوید فکر کرد.

کتابخانه ممنوعه تابوک

۳۳

«فکر می‌کردم الان دیگه باید رفته باشی. جیک جلوی تلویزیون خوابش برد.» گِرگ بدون کفش و خمیازه‌کشان وارد آشپزخانه شد. «می‌خوای برات یه تخت‌خوابِ سفری بیارم؟ دیروقته که بخوای تا خونه ببریش.»

«مرسی، ممنون می‌شم.» پل سرش را از روی پوشه‌هایش بلند کرد و به او نگاه کرد. لپ‌تاپش باز، روی پاهایش بود.

«می‌خوای با مرورِ دوباره‌ی اینا چی‌کار کنی؟ رأی هیئت‌منصفه حتماً دوشنبه اعلام می‌شه؟ و تو همین چند ساعت پیش نبود که کارت رو ول کردی؟»

«یه چیزی هست که از دستم دررفته. می‌دونم.» پل انگشت‌هایش را روی برگه گذاشت و بی‌صبرانه رفت سراغ صفحه‌ی بعد. «باید مدارک رو چک کنم.»

«پل!» گِرگ یک صندلی جلو کشید. «پل!» این‌بار با صدای بلندتر صدایش کرد.

«چیه؟»

«تموم شده داداش. خوبه، لیو تو رو بخشیده. تو همه‌ی تلاشت رو کردی. به نظرم تو فقط باید همین‌جا کوتاه بیای.»

پل به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به چشم‌هایش مالید. «تو این‌جوری فکر می‌کنی؟»

«جداً؟ تو مثل دیوونه‌ها شدی.»

پل جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد. سرد بود. «این ما رو داغون می‌کنه.»

«چی؟»

«لیو عاشق اون نقاشیه، گِرگ. این داغونش می‌کنه، حقیقت اینه که من باعث شدم که اونو ازش بگیرن. شاید حالا نه، حتا در طول یکی دو سال آینده هم نه، امّا بالاخره لیو از نبودِ نقاشی غصه می‌خوره.»

گِرگ به دیوارِ آشپزخانه تکیه داد. «اونم می‌تونه همین حس رو نسبت به شغلت که از دست دادی، داشته باشه.»

«من درباره‌ی شغلم مشکلی ندارم. دیگه وقتش بود که از اون‌جا بزنم بیرون.»

«و لیو هم معتقده که با قضیه‌ی تحویل‌دادن نقاشی مشکلی نداره.»

«آره. اما اون یه گوشه گیر کرده.» وقتی گِرگ سرش را با ناامیدی تکان می‌داد، پل روی فایل‌هایش خم شد. «می‌دونم که خیلی چیزا می‌تونن تغییر کنن گِرگ، این‌که چطور چیزایی که قسم می‌خوری اذیتت نمی‌کنن، باعث می‌شن طعم چیزای خوب هم از بین بره.»

«اما...»

«و اینم می‌دونم که ازدست‌دادنِ چیزایی که مردم دوست دارن، می‌تونه آزارشون بده. من دوست ندارم یه روز لیو تو چشام نگاه کنه و با این فکر تو ذهنش درگیر باشه که "تو اون مردی هستی که زندگی‌مو خراب کردی."»

گِرگ رفت توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن کرد. سه فنجان قهوه درست کرد و یکی را به پل داد. وقتی داشت آن دو فنجان را به‌طرف پذیرایی می‌برد، دستش را گذاشت روی شانه‌ی برادرش.

«داداش بزرگِ من، می‌دونم که می‌خوای همه‌چی رو درست کنی. اما راستشو بخوای تو این یه مورد تو فقط مجبوری برای نتیجه به خدا امیدوار باشی.»

پل اصلاً صدای گِرگ رو نشنید. «فهرست مالکین.» با خودش حرف می‌زد. «فهرست مالکین فعلیِ نقاشی‌های لفیور.»

وقتی هشت ساعت بعد، گِرگ از خواب بیدار شد و دید که صورت یک پسربچه‌ی کوچک بالای سرش خم شده است: «من گرسنمه.» با زور دماغش را مالید. «تو گفتی پاپکورن شکلاتی داری ولی من نتونستم پیداش کنم.»

«تو قفسه‌ی پایینی.» خواب آلوده بهش جواب داد. دید که هیچ نوری از بین پرده‌ها داخل نمی‌آید.

«و هیچ شیری تو خونه نداری؟»

«ساعت چنده؟»

«یه ربع به هفت.»

«اوه!» گِرگ رفت زیر لحاف. «وای حتا سگا هم به این زودی بیدار نمی‌شن. از بابات بخواه بهت خوراکی بده.»

«بابام این‌جا نیست.»

گِرگ آهسته چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی انداخت. «منظورت چیه که بابات این‌جا نیست؟»

«رفته. تخت‌خواب مسافرتی اون گوشه جمع شده و فکر نمی‌کنم که اون روی مبل خوابیده باشه. می‌شه از مغازه‌ی اون‌طرف خیابون یه کیک بخریم؟ یک کیک شکلاتی؟»

«دارم بلند می‌شم. دارم پا می‌شم. من بیدارم.» کش‌وقوسی به خودش داد و سر جایش نشست و سرش را مالید.

«اوه. خوبه. شنبه عالی شروع شده.»

پل آن‌جا نبود ولی یک یادداشت روی میز آشپزخانه گذاشته بود؛ پشت یکی از مدارکش، بدخط چیزی نوشته بود و آن‌را روی کپه‌ی کاغذهای پخش‌وپلا گذاشته بود.

«مجبور شدم برم. می‌شه لطفاً مراقب جیک باشی؟ زنگ می‌زنم.»

جیک به چهره‌ی گرگ زُل زده بود. «همه‌چی روبه‌راهه؟»

فنجانِ روی میز از قهوه‌ی باقیمانده‌ی شب قبل، لک برداشته بود. کاغذهایی که روی میز بودند، انگار بمب خورده بود وسط‌شان، حسابی پخش‌وپلا شده بودند.

«همه‌چی خوبه کوچولو.» گِرگ درحالی‌که موهایش را مرتب می‌کرد، این‌را گفت. یادداشت را تا کرد و توی جیبش گذاشت و کاغذها و فایل‌ها را برد گوشه‌ای. «بهت می‌گم چی‌کار کنیم. نظرت چیه برای صبحونه پن‌کیک درست کنیم؟ چی می‌گی؟ بریم رو پیژامه‌هامون کت بپوشیم و یه‌راست بریم از مغازه‌ی سرِ نبش، چند تا تخم‌مرغ بخریم؟»

وقتی جیک از اتاق بیرون رفت، گِرگ تلفن‌همراه‌اش را برداشت و شروع کرد به پیام‌دادن.

«اگه رفتی و اون‌جا خوابیدی، واقعاً بهم بدهکاری.»

قبل از این‌که گوشی را بگذارد توی جیبش، چند دقیقه منتظر شد، ولی هیچ جوابی نیامد.

خوشبختانه شنبه‌ی شلوغی بود. لیو منتظر خریدارها بود که بیایند و بعدش سازنده‌ها و معمارهای خودشان را بیاورند و کلی کار و تغییرات را روی خانه پیاده کنند. میان

غریبه‌هایی که در خانه‌اش بودند رفت‌وآمد می‌کرد. سعی کرد در برخورد با آن‌ها مهربان و صمیمی باشد؛ طوری‌که برازنده‌ی کسی‌ست که دارد خانه می‌فروشد. نمی‌خواست احساس واقعی‌اش را بروز دهد؛ این‌که ته دلش می‌خواست داد بزند: «برین گم شین!» و مثل بچه‌ها با دست برای‌شان شکلک‌های زشت دربیاورد. خودش را با جمع‌کردن و تمیزکردن مشغول کرد و با انجام کارهای خانه آرام شد. دو سبد لباس قدیمی را دور ریخت، به چند بنگاه برای اجاره‌ی خانه زنگ زد، وقتی درباره‌ی توان پرداختش برای اجاره توضیح می‌داد، سکوتی طولانی و اهانت‌آمیز برقرار می‌شد.

وقتی لیو داشت گوشی را می‌گذاشت، معمار از او سؤال کرد: «من قبلاً شما رو جایی ندیده‌م؟»

با عجله جواب داد: «نه. فکر نمی‌کنم.»

پل زنگ نزد.

آن روز بعدازظهر، لیو به دیدن پدرش رفت.

پدرش با ذوق برایش توضیح داد: «کارولین برات یه شام فوق‌العاده برای کریسمس می‌پزه. حتماً خوشت می‌آد.»

«اوه، عالیه!» جواب پدرش را داد.

برای ناهار، سالاد و یک غذای مکزیکی خوردند. کارولین در حال غذا خوردن با خودش آهنگی زمزمه می‌کند. پدر لیو قرار بود در یک تبلیغ بیمه‌ی ماشین شرکت کند.

«این‌طور که معلومه باید ادای یه جوجه رو دربیارم. یه جوجه که هیچ مزایایی نداره!»

لیو سعی می‌کرد روی حرف‌هایی که می‌زد تمرکز کند، اما فکرش همچنان درگیر پل بود، جواب‌هایی که دیروز داده بود، توی سرش بود. پیش خودش واقعاً تعجب کرده بود که چرا پل زنگ نزده بود. "اوه خدایا! دارم برمی‌گردم به اون دوران جوونی و یه دوست‌دختر احساساتی شدم. ما حتا رسماً بیست‌وچهار ساعت هم با هم نبودیم." به کلمه‌ی "رسماً" که رسید، خنده‌اش گرفت. دوست نداشت به خانه‌ی شیشه‌ای برگردد و بیش‌تر از حد معمول خانه‌ی پدرش ماند. پدرش خیلی خوشحال بود، کلی الکل خورد، یک سری عکس‌های سیاه‌وسفید قدیمی که توی کشو داشت را آورد بیرون.

حس آرامش عجیبی در دیدن دوباره‌ی آن عکس‌ها بود: چیزی‌که یادآوری می‌کرد، این بود که او قبل از این پرونده و قبل از سوفی لفیور زندگی‌ای داشته و همچنین این‌که

او یک خانه دارد که نمی‌تواند هزینه‌هایش را بپردازد و یک روز وحشتناک نهایی در دادگاه.

"چه بچه‌ی خوشگلی."

آن چهره‌ی خندان که توی عکس بود، باعث شد لیو دلش بخواهد بزند زیر گریه. پدرش بغلش کرد. «بابت دوشنبه این‌قدر نگران نباش. می‌دونم که خیلی سخته. اما می‌دونی که ما واقعاً بهت افتخار می‌کنیم.»

«چرا؟ برای چی؟» این‌را گفت درحالی‌که بادی به دماغش انداخت. «من باختم پدر. بیش‌تر مردم معتقدن که من اصلاً نباید تلاش می‌کردم.» پدرش لیو را به‌طرف خودش کشید. بوی شراب می‌داد، همان بوی دوران بچگی‌اش که انگار میلیون‌ها سال از آن گذشته بود. «فقط برای ادامه‌دادنت. دختر عزیز من. ادامه‌دادن خودش یه عمل قهرمانانه است.» ساعت حدود چهارونیم بود که لیو زنگ زد. پیش خودش فکر کرد دیگر الان بیست‌وچهار ساعت است که از او بی‌خبرم و مطمئناً قوانین رابطه‌ی دونفره هیچ‌وقت غیر از این نیست که نصف وقتت را باید در اختیار طرف مقابل باشی. وقتی شماره‌ی پل را می‌گرفت، قلبش تندتر می‌زد. صدای پل را تصور می‌کرد که آن روز هم، توی آن خانه‌ی کوچک روی مبل نشسته بود و با جیک که روی زمین نشسته بود، بازی می‌کردند. ولی بعد از سه زنگ، تلفن رفت روی پیغام‌گیر. لیو سریع گوشی را قطع کرد، بعد خودش را سرزنش کرد.

لیو رفت کمی دوید، دوش گرفت، برای فِرِن چای درست کرد ـ آخرین‌بار فقط دو قند برایش برده بود ـ کنار تلفن نشست و بالاخره ساعت شش‌ونیم دوباره به پل زنگ زد. دوباره، مستقیم رفت روی پیغام‌گیر. تلفن خانه‌ی پل را نداشت. یعنی باید می‌رفت دیدنش؟ می‌توانست خانه‌ی گِرگ باشد. اما تازه یادش افتاد که شماره‌ی گِرگ را هم ندارد. آن روز جمعه هم که رفته بود خانه‌ی گِرگ، این‌قدر حالش بد بود که اصلاً آدرس یادش نمانده بود. به خودش گفت: "این مسخره‌س. خودش زنگ می‌زنه." اما زنگ نزد. ساعت هشت‌ونیم بود که لیو فهمید نمی‌تواند توی خانه تنها بماند، بلند شد، کتش را پوشید و کلیدهایش را برداشت.

از خانه‌اش تا بارِ گِرگ، پیاده راهی نبود. حتا اگر می‌دوید، راه نصف می‌شد. در را باز کرد و با کلی سروصدا مواجه شد. یک جای کوچک سر نبش، سمت چپ، یک مرد با

لباس زنانه، به‌طرز وحشتناکی می‌خواند و مردم را به دیسکویی دعوت می‌کرد که پر بود از صدای جیغ، و حسابی شلوغ بود. آن‌طرف کافه، یک میز بزرگ بود که مردم با لباس‌های مبدل دورش جمع شده بودند.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا لیو، گِرگ را پیدا کند، به‌سرعت داشت پشت کانتر حرکت می‌کرد، یک حوله هم روی شانه‌اش آویزان بود. خودش را به‌زور به‌سمت گرگ کشید و درحالی‌که تا زیر بغل یک نفر گیر کرده بود، اسم او را فریاد زد. چند لحظه طول کشید تا گِرگ صدایش را بشنود. بعد برگشت طرفش. لبخندش روی صورتش خشک شد. به‌طرز عجیبی توی نگاهش اصلاً خوشامدگویی نبود.

«خب، برای ظاهرشدن، وقت خوبیه.»

لیو نگاه مختصری کرد. «ببخشید؟»

«حدود ساعت نه؟ دارین با من شوخی می‌کنین؟»

«من اصلاً نمی‌دونم داری راجع‌به چی حرف می‌زنی؟»

«من تمام روز مراقبش بودم. اندی قرار بود امشب بره بیرون. به‌جاش کنسل کرده تا خونه بمونه و بچه‌داری کنه. می‌تونم بهت بگم که ناراحت شده.»

لیو سعی می‌کرد توی آن سروصدا، حرف‌های گِرگ را به‌درستی بشنود. گِرگ دستش را دراز کرد تا سفارش یک نفر را بگیرد.

«منظورم اینه، تو می‌دونی که ما عاشقشیم، درسته؟» وقتی برگشت این‌را به لیو گفت. «تا حد مرگ دوستش داریم اما به‌عنوان پرستار بچه با ما رفتار کردن...»

«پل پیش تو نیست؟»

«نه، حتا تلفنشم جواب نمی‌ده.»

«می‌دونم تلفنشو جواب نمی‌ده. فکر کردم چون پیش توئه جواب نمی‌ده. اوه این دیوونه‌کننده‌س. بیا پشت بار.»

گرگ دریچه را بالا زد تا لیو بتواند وارد بشود، بعد دستش را در مقابل موج اعتراضات بلند کرد و گفت: «فقط دو دقیقه دوستان، دو دقیقه.»

در راهروی باریک منتهی به آشپزخانه، صدای آهنگ از پشت دیوار به گوش می‌رسید. لیو پرسید: «اما واقعاً پل کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.» گِرگ دیگر مثل قبل عصبانی نبود. «امروز صبح که بیدار شدیم یه یادداشت گذاشته بود که مجبور شده بره، همین. دیشب بعد از رفتن تو، حالش یه‌جوری بود.»

«یعنی چی که یه‌جوری بود؟»

«به نظر بی‌قرار بود، انگار زیاد حرف زده بود.»

«چی؟»

«نه که خودش. کمی کاراشو زیادی جدی گرفته بود.» گِرگ لبش را گاز گرفت.

«چی؟»

ظاهراً گِرگ خراب کرده بود. «خب، اون، پل گفت که به‌خاطر اون نقاشی، شما دوتا فرصت باهم‌بودن رو از دست می‌دین.»

لیو بهش خیره شد. «تو فکر می‌کنی پل...»

«من مطمئنم، اون...»

اما قبل از تمام‌شدن حرفش، لیو او را کنار زده و از بار بیرون رفته بود.

بدون هیچ اتفاق و خبری یک‌شنبه داشت تا بی‌نهایت کش می‌آمد. لیو توی خانه‌ی ساکتش نشسته بود، تلفنش بی‌صدا بود و فکرش درگیر و همان‌جا منتظر بود تا دنیا تمام شود. یک‌بار دیگر شماره‌ی پل را گرفت، ولی به‌محض این‌که صدای پیغام‌گیر را شنید، فوری قطع کرد.

یعنی پل با او سرد شده؟

البته که نه.

آن‌موقع که داشت همه‌چیز را به خاطر او دور می‌انداخت، وقت داشت به عواقب کارش فکر کن.

"باید بهش اعتماد کنی." دلش می‌خواست الان مو پیشش بود. شب شد، ابرها زیاد شدند، مه غلیظی همه‌ی شهر را پوشاند. تلویزیون نگاه نکرد، با همه‌ی سختی بالاخره خوابید و ساعت چهار با افکار منفی بیدار شد.

ساعت پنج‌ونیم از تخت آمد بیرون، دوش گرفت، مدتی دراز کشید و از پنجره رو به سقف، به سیاهی آسمان زُل زد. موهایش را با دقت خشک کرد و یک بلوز طوسی و

دامن راه‌راه که دیوید گفته بود بهش می‌آید، پوشید. دیوید فکر می‌کرد با این لباس‌ها لیو شبیه خانم‌های منشی می‌شود. گوشواره‌های مروارید بدلی‌اش را کرد توی گوشش و حلقه‌ی ازدواجش را انداخت دستش. با دقت آرایش کرد. خوشحال بود که آرایش و سایه‌ی زیر چشمش، رنگ زرد و خستگی پوستش را پنهان می‌کند.

به‌خودش گفت: "پل برمی‌گرده. تو باید ایمان داشته باشی."

دوروبرش شهر به‌آرامی بیدار می‌شود. خانه‌ی شیشه‌ای طوری توی غبار پنهان شده بود که این خانه انگار از همه‌ی شهر جدا شده بود. بیرون، آن پایین صف‌هایی از ترافیک تشکیل شده بود و تنها نقطه‌های روشنی از چراغ‌قرمز ماشین‌ها معلوم بودند که آهسته مثل خون توی رگ حرکت می‌کردند. قهوه‌اش را با نصف یک تکه تست خورد. از رادیو گزارشی درباره‌ی ترافیک در همِراسمیث[۱۲۲] پخش می‌شد و توطئه‌ای که توی اوکراین باعث مرگ یک سیاستمدار شده بود. وقتی غذایش تمام شد، افتاد به جان آشپزخانه، آن‌قدر تمیز کرد تا همه‌جا برق بزند. بعد از توی کابینتِ خشک‌کن، یک حوله برداشت و با آن تابلوی "دختری که رهایش کردی" را خوب پیچید. طوری آن‌را پیچید که انگار دارد یک هدیه را کادو می‌کند، البته از پشت تابلو شروع کرد تا چشمش به چهره‌ی سوفی نیفتد.

فِرِن روی یک سطل وارونه نشسته بود و به سنگفرش جلوی رودخانه‌ی تمز نگاه می‌کرد. داشت یک ریسمان که چندصدبار دور یک کپه پلاستیک خرید فروشگاهی پیچیده شده بود را باز می‌کرد. سرش را به‌طرف لیو که با دو فنجان به او نزدیک می‌شد، بلند کرد. و بعد به آسمان نگاه کرد. دور و برش گودال‌های کوچکی از قطره‌های آبی بود که با صدایی آرام بیرون ریخته بودند و در انتهای رودخانه، گویی دنیا به آخر می‌رسید.

«فرار نمی‌کنی؟»

«نه.»

«نه. مثل تو.»

«ظاهراً هیچ‌کی مثل من نیست.»

لیو یک قهوه بهش داد، فِرِن یک جرعه خورد و با لذت صدایی از گلویش خارج کرد، بعد به او نگاه کرد. «مثل مجسمه این‌جا نمون! بشین.»

لیو قبل از این‌که بفهمد فِرِن بهش گفته روی یک جعبه‌ی شیر بنشیند، داشت به اطراف نگاه می‌کرد. آن‌را کشید جلو و رویش نشست. یک کبوتر از طرف رودخانه، به طرفش آمد. فِرِن یک تکه کاغذ را مچاله کرد و به طرفش پرت کرد. آن‌جا به‌طرز عجیبی آرام‌بخش بود، صدای شلپ‌شلپ از روخانه‌ی تمز شنیده می‌شد و صدای ترافیک که از دور به گوش می‌رسید. لیو توی فکر این بود که اگر روزنامه‌ها، این زن بیوه‌ی معروف را با این خانم در حال صبحانه‌خوردن ببینن، چه می‌گویند. یک قایق باری توی آن مه دیده شد، ولی صدا رفت و چراغ‌هایش توی افق طوسی‌رنگ ناپدید شد.

«پس دوستت رفت.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«وقتی من تمام‌وقت این‌جا نشستم، طبیعیه که از همه‌چیز خبر داشته باشم. گوش کن، آره؟» ضربه‌ای به کنار سرش زد. «دیگه کسی گوش نمی‌کنه. همه می‌دونن که چی باید بشنون اما هیچ‌کس واقعاً گوش نمی‌کنه.»

یک دقیقه ساکت شد، انگار چیزی یادش آمد. «من تو روزنامه دیدمت.»

لیو قهوه‌اش را فوت کرد. «ظاهراً همه‌ی لندن دیگه عکس منو تو روزنامه دیدن.»

«من تو وسایلم نگه‌ش داشتم.» به‌طرف در اشاره کرد. «اینه؟» به بقچه‌ای که لیو زیر بغلش زده بود اشاره کرد.

«آره.» لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد. «آره، همینه.» منتظر شد تا فِرِن هم نظرش را درباره‌ی جرمی که مرتکب شده بود بگوید. در عوض فین‌فینی کرد و به رودخانه نگاه کرد.

«به‌خاطر همینه که دوست ندارم چیزای زیادی همراه خودم داشته باشم. وقتی تو پناهگاه بودم، آدم‌ها سر بزنگاه اونو می‌دزدیدن، مهم نبود اونو کجا می‌ذاشتی، زیر تختت یا تو کمد، اونا منتظر بودن بری بیرون و بعد سر برسن و برش دارن. جوری بود که آدم از ترسِ گم‌شدن و ربوده‌شدن وسایلاش، مجبور بود تو خونه بمونه. فکر کن!»

«به چی فکر کنم؟!»

«به چیزی‌که از دست می‌دی. فقط سعی کن بعضی چیزا رو از دست ندی.»

لیو نگاهی به صورت فِرِن انداخت. یکهو حالت چهره‌اش عوض شد، انگار می‌خواست به او بگوید زندگی در جریان است و او چیزی را از دست نداده است.

فِرِن گفت: «این یه جور دیوونگیه.»

لیو همان‌طور که به رودخانه‌ی خاکستری‌رنگ نگاه می‌کرد، ناخواسته، چشم‌هایش پر از اشک شد.

۳۴

هنری، جلوی در پشتی منتظر لیو بود. از دیروز، معترضین و دوربین‌های تلویزیونی، جلوی درِ جلویی دیوان عالی جمع شده بودند. هنری به او هشدار داده بود که ممکن است این‌طور شود. از تاکسی پیاده شد و وقتی متوجه شد که چی توی دستش است، لبخند روی لبش خشک شد. «این همون تابلونه... تو نباید این کارو می‌کردی! اگه پرونده بر علیه ما پیش بره مجبور می‌شیم ازشون بخواییم یه ون حفاظتی برامون بفرستن. یا مسیح. لیو! تو نمی‌تونی یه نقاشی چند صد میلیون پوندی رو مثل یه تیکه نون زیر بغلت بزنی.»

دستای لیو، محکم روی تابلو بود. «پل این‌جاست؟»

«پل؟» هنری چنان با عجله داشت به‌طرف دادگاه می‌رفت که انگار یک پزشک دارد بچه‌ای بیمار را به بیمارستان می‌رساند.

«مک‌کافرتی.»

«مک‌کافرتی؟ اثری ازش نیست.» دوباره به بقچه نگاه کرد و گفت: «لیو! حداقل می‌تونستی به من خبر بدی.»

لیو دنبال او به‌طرف نگهبانی رفت و وارد راهرو شد. هنری نیروهای امنیتی را صدا زد و به تابلو اشاره کرد. آن‌ها با تعجب سری تکان دادند و چیزی توی بی‌سیم گفتند. احتمالاً نیروی اضافی توی راه بود. فقط زمانی‌که وارد سالن دادگاه شدند، خیال هنری راحت شد. نشست و نفس عمیقی کشید.

با هر دو دستش، صورتش را مالید. بعد رو کرد به لیو و گفت: «می‌دونی، هنوز تموم نشده.» این‌را گفت و لبخند غمگینی به نقاشی زد.

لیو حرفی نزد. حواسش به سالن دادگاه بود که فوری پر شد. بالای سر لیو، جایگاه حضار، جوری خونسرد و متفکرانه به او زل زده بودند که انگار لیو متهم است. سعی می‌کرد با آن‌ها چشم‌توچشم نشود. به ماریان نگاهی انداخت و آن پیرزن هم از دور دستی تکان داد و شستی بالا آورد؛ چهره‌ای دوستانه بین آن‌همه نگاه بیگانه. جینی

دیکنسن هم بود که روی صندلی‌ای که کمی آن‌طرف‌تر از نیمکت بود، نشسته و سخت در حال گفت‌وگو با فلاهرتی بود. سالن بلافاصله پر شد از صدای پا، گفت‌وگو، صندلی‌هایی که کشیده می‌شد و کیف‌هایی که گذاشته می‌شد روی صندلی‌ها. گزارشگرها با حالتی دوستانه قهوه‌های‌شان را در فنجان‌های پلی‌استری می‌خوردند و یادداشت‌های‌شان را بررسی می‌کردند. بعضی‌وقت‌ها هم به همدیگر خودکار قرض می‌دادند. لیو سعی می‌کرد ترسش را کنترل کند.

ساعت نه‌وچهل دقیقه بود. چشم‌های لیو مدام به در بود که شاید پل بیاید. "مطمئن باش اون می‌آد." با خودش حرف می‌زد.

وقتی پل تا ساعت نه‌وپنجاه دقیقه و بعدش تا نه‌وپنجاه‌وهشت دقیقه نیامد، لیو همین جملات را برای خودش تکرار کرد. چند لحظه قبل از ساعت ده، قاضی وارد شد. همه بلند شدند. لیو ناگهان احساس وحشت کرد. پل نمی‌خواست بیاید. "بعد از همه‌ی اینا، او نمی‌آد. خدایا، اگر پل این‌جا نباشه، نمی‌تونم این کارو بکنم." سعی کرد به‌زور نفس عمیق بکشد، چشم‌هایش را بست و سعی کرد خودش را آرام کند. هنری داشت فایل‌هایش را دسته‌بندی می‌کرد.

«تو خوبی؟»

انگار توی دهنش گچ ریخته بودند. خیلی آروم گفت: «هنری. می‌شه یه چیزی بگم؟»

«چیه؟»

«می‌شه یه چیزی بگم؟ به دادگاه؟ خیلی مهمه.»

«الان؟ دیگه قاضی داره حکم نهایی رو اعلام می‌کنه.»

«این خیلی مهمه.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فقط ازش اجازه بگیر، لطفاً.»

چهره‌اش پر از ناباوری بود، اما چیزی در صورت لیو بود که قانعش کرد. به جلو خم شد و چیزی به انجلا سیلور گفت. انجلا برگشت و به لیو اخم کرد و بعد ایستاد و اجازه گرفت که به‌سمت قاضی برود. کریستوفر جنکس هم برای پیوستن به آن‌ها دعوت شد و همان‌طور که وکلا و قاضی، خیلی کوتاه مشورت می‌کردند، لیو احساس

کرد، کف دستش از عرق خیس شده. پوستش تیر می‌کشید. به دوروبرش نگاه می‌کرد. کینه‌ی خاموش مردم به‌وضوح حس می‌شد. دست‌هایش به نقاشی چسبیده بود. "تصور کن تو سوفی هستی. اون حتماً از عهده‌ش برمی‌اومد." با خودش بود.

بالاخره قاضی حرف زد.

«ظاهراً خانم اولیویا هالستون، قراره خطاب به دادگاه چیزی بگن.» از بالای عینکش به لیو نگاه می‌کرد. «بفرمایید خانم هالستون.»

لیو بلند شد و درحالی‌که هنوز تابلو توی دستش بود، به‌طرف جایگاه رفت. همون‌طور که راه می‌رفت علاوه‌بر چشم‌هایی که بهش خیره شده بودند، صدای قدم‌های خودش را روی کف چوبی می‌شنید. شاید هنری به‌خاطر تابلو نگران بود، چون در چند قدمی لیو ایستاد و لیو نفسی عمیق کشید.

«من می‌خوام چند کلمه درباره‌ی "دختری که رهایش کردی" بگم.» یک ثانیه مکث کرد و ادامه داد. به چهره‌های بهت‌زده‌ی دوروبرش نگاه می‌کرد. صدایش ضعیف و در آن سکوت لرزان بود. انگار صدای خودش نبود. «به‌نظر من، سوفی لفیور، یه زن شجاع و قابل تقدیر بود. امیدوارم این نکته تو این جلسات اثبات شده باشه.»

حواسش به چهره‌ی جِینی دیکنسن بود، چیزی توی دفترچه‌اش نوشت، از حرف‌های وکلا خسته شده بود. انگشت‌هایش را روی قاب نقاشی فشار داد و خودش را وادار کرد که ادامه دهد. «همسر سابق من، دیوید هالستون هم مرد خوبی بود. یه مرد خوبِ واقعی. اگه اون می‌دونست پرتره‌ی سوفی، نقاشی‌ای که او این‌قدر عاشقش بود، این گذشته رو داره، مدت‌ها پیش اونو پس می‌داد. مشاجره‌ی من برای داشتن این اثر باعث شد، اسم همسرم از بنایی که زندگی و رؤیاش بود حذف شه، و این بی‌اندازه برای من ناراحت‌کننده و جای افسوس داره چون گلدشتاین باید از دیوید به یادگار می‌موند.»

لیو نگاهی به جایگاه روزنامه‌نگارها انداخت و دید که موجی از اشتیاق آن‌جا را گرفته، چند تای‌شان با هم مشورت کردند و شروع کردند به نوشتن.

«این پرونده، این نقاشی، همون‌قدر که میراث ادوارد رو ناقص کرده، به همون اندازه هم سوفی رو ویران کرده. در این رابطه، درباره‌ی هردوشون اجحاف شده.» صدای لیو شکست. دوروبرش را نگاه کرد. «به‌همین‌دلیل، می‌خوام تو این دادگاه ثبت شه که تصمیم برای مبارزه، تصمیم من به‌تنهایی بوده. اگه اشتباه کردم، واقعاً متأسفم. همین. مچکرم.»

دو قدم برداشت. می‌دید که گزارشگرها با عجله دارند می‌نویسند، یکی از آن‌ها داشت دیکته‌ی گلدشتاین را چک می‌کرد. دوتا از وکلا هم در حال گفت‌وگو با هم بودند. «حرکتت عالی بود.»

هنری به‌طرف لیو خم شد و آهسته بهش گفت: «دیگه داری یه پا وکیل می‌شی برای خودت.»

لیو آهسته به خودش گفت: «تونستم. حالا دیگه دیوید از طریق رسانه‌ها به اون بنا ربط پیدا می‌کنه، هر کاری‌ام که گلدشتاین بکنه مهم نیست.» قاضی همه را به سکوت دعوت کرد.

«خانم هالستون، سخنرانیِ قبل از رأی شما تموم شد؟» این‌را با بی‌حوصلگی گفت. لیو سر تکان داد. حس می‌کرد گلویش خشک شده. جِینی درگوشی با وکیلش حرف زد.

«و این همون تابلوی مورد بحثه، درسته؟»

«بله.» ولی هنوز مثل یک سپر آن‌را به‌خودش چسبانده بود.

قاضی برگشت طرف منشی دادگاه. «ممکنه ترتیبی بدین که این اثر تحت محافظت نگهداری شه؟ فکر نکنم جالب باشه همین‌طور بی‌محافظ این‌جا باشه. خانم هالستون!»

لیو نقاشی را گرفت طرف منشی دادگاه، و فقط برای چند لحظه انگار انگشتانش به‌طرز عجیبی راضی به رهاکردن نبودند، انگار از درون دلش نمی‌خواست به دستور قاضی عمل کند. وقتی بالاخره رهایش کرد، منشی جوری شد که انگار رادیواکتیو به او دادند، خشکش زد.

"واقعاً متأسفم سوفی." یکهو حس کرد سوفی دارد از پشت به او نگاه می‌کند. لیو با پتویی خالی که زیر بغلش بود با قدم‌های لرزان، درحالی‌که به‌سختی صدای سروصدای اطراف را می‌شنید، رفت که سرجایش بنشیند. قاضی در حال صحبت‌کردن با هر دو وکیل بود. خیلی‌ها به‌طرف در رفتند، شاید روزنامه‌نگارها بودند. هنری به بازویش زد و درباره‌ی روش خوبی که حرف زده بود، تعریف می‌کرد. لیو نشست و روی پاهایش به حلقه‌ی ازدواجش که داشت دور انگشتش می‌چرخاند نگاه کرد، و توی این فکر بود که چطور ممکن است حس کند تنهاست و بعد صدایی شنید.

«منو ببخشید؟»

قبل از این‌که در آن شلوغی صدایش شنیده شود، دوباره جمله‌اش را تکرار کرد. لیو همان‌طور که نگاهش روی مردم می‌چرخید، دمِ در، جلوی ورودی پل را دید.

بلوزی آبی تنش بود و ته‌ریش داشت، حالت صورتش قابل خواندن نبود. در را باز کرد و خیلی آرام، یک صندلی چرخدار را به داخل سالن آورد. به دوروبر نگاه می‌کرد و دنبال لیو می‌گشت، یکهو با هم چشم‌توچشم شدند. و ناگهان به نظر می‌رسید که فقط آن دو نفر وجود دارند. پل پرسید: «تو خوبی؟» و لیو سر تکان داد و نفسی را که نمی‌دانست حبس کرده، بیرون داد.

دوباره پل حرف زد، با صدایی بلندتر از همهمه‌ی سالن. «ببخشید، جناب قاضی؟»

صدای چکش قاضی مثل صدای گلوله توی سالن پیچید. دادگاه ساکت شد. جِینی دیکنسن بلند شد و نگاه کرد که ببیند چه خبر است. پل زنی سالخورده را با صندلی چرخ‌دار به راهرو دادگاه برد.

آن زن واقعاً پیر بود، مثل عصای چوپان‌ها قوز کرده بود و دست‌هایش روی یک کیف کوچک بود. زن دیگری توی لباس سرمه‌ای، با عجله پشتِ سرِ پل راه می‌رفت و در گوشش حرف می‌زد. پل به‌طرف قاضی اشاره کرد.

اون زن گفت: «مادربزرگم در رابطه با این پرونده، اطلاعات مهمی داره.» با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی حرف می‌زد و همان‌طور که از راهروی میانی رد می‌شد، به‌طرزعجیبی به آدم‌های هر دو طرف نگاه می‌کرد. قاضی دستش را بالا آورد. «چرا که نه!» با صدای بلند حرف می‌زد. «کس دیگه‌ای‌ام هست که بخواد چیزی بگه؟ بزار ببینم نظافت‌چی حرفی برای گفتن نداره؟»

زن ساکت شد، و پل با اوقات‌تلخی گفت: «اوه مادام، برای رضای خدا برید نزدیک میز قاضی.» چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. قاضی هر دو وکیل را خواست و مکالمه‌شان طولانی شد. هنری با لیو حرف می‌زد. «این دیگه چیه؟ این‌جا چه خبره؟»

سالن دادگاه در سکوت فرو رفت.

«ظاهراً ما باید ببینیم این خانم می‌خوان چی بگن.» این‌را قاضی گفت. یک خودکار و یک کاغذ از برگه‌هایش برداشت. «واقعاً موندم، یه نفر دیگه هم درباره‌ی این موضوع می‌خواد حرفی بزنه و به رأی واقعی دادگاه کمک کنه.»

صندلی چرخ‌دار آن زن به جلوی سالن دادگاه برده شد. فرانسوی حرف زد و نوه‌اش ترجمه کرد.

«قبل از این‌که آینده‌ی این نقاشی رقم بخوره، یه چیزی هست که شما باید بدونین. این پرونده به اشتباه این‌طور فرض شده.» مکثی کرد، خم شد تا کلمه‌های پیرزن را بشنود و بعد بلند شد. «تابلوی "دختری که رهایش کردی" هرگز دزدیده نشده.»

قاضی کمی به جلو خم شد. «و شما اینو از کجا می‌دونین، مادام؟»

لیو خودش را بالا کشید تا بتواند پل را ببیند. صورتش مصمم و محکم و پیروزمندانه بود. پیرزن دستش را چنان بلند کرد که انگار می‌خواست نوه‌اش را مرخص کند. گلویش را صاف کرد و به‌آهستگی و واضح، ولی این بار به انگلیسی صحبت کرد. «چون من همون کسی‌ام که این تابلو رو به فرمانده هنکن داد. من ادیت بشیون هستم.»

۳۵

۱۹۱۷

بعد از طلوع آفتاب منو از کامیون پیاده کردن. نمی‌دونم چند ساعت تو جاده بودیم. چنان تب داشتم که خواب و بیداریم با هم یکی شده بود و اصلاً دیگه نمی‌تونستم تشخیص بدم هنوز زنده‌م یا مثل یه روح دارم بین واقعیت می‌رم و می‌آم. وقتی می‌تونستم چشامو ببندم، خواهرم رو می‌دیدم که داشت پنجره‌های بار رو بالا می‌کشید، همون‌طور که نور خورشید رو موهاش برق می‌زد، برمی‌گشت طرف من و لبخند می‌زد. می‌می رو می‌دیدم که می‌خندید. ادوارد رو می‌دیدم، صورتش، دست‌هاش و صداش رو که صمیمی و مهربون بود، زیر گوشم می‌شنیدم. می‌تونستم دستمو به طرفش دراز کنم اما یهو محو می‌شد و من کف ماشین درحالی‌که نزدیک چکمه‌ی سرباز افتاده بودم، بیدار می‌شدم. ماشین از هر دست‌انداز که توی جاده بود، رد می‌شد، سرم به‌طرز وحشتناکی درد می‌گرفت.

لیلیان رو دیدم. جسدش یه جایی توی جاده‌ی هانوور افتاده بود، اونا در حال فحش‌دادن، اونو مثل یه کیسه شن بیرون انداختن. چند ساعتی بود که اون‌جا، خیس از خون او دراز کشیده بودم. لباسای منم با همون خون‌ها لک شده بود. می‌تونستم طعم خونو رو لبم حس کنم. تو خونِ چسبنده و ماسیده‌ی رو زمین افتاده بودم و دیگه توان نداشتم خودمو بلند کنم. دیگه وقتی شپش‌ها منو می‌خوردن، احساس نمی‌کردم. بی‌حس بودم. انگار دیگه منم چیزی بیش‌تر از جسد لیلیان نبودم.

سربازی که جلوی من ایستاده بود، تا جایی‌که ممکن بود، از من فاصله می‌گرفت، از این‌که لباسش لک شده بود، عصبانی بود. تازه به‌خاطر این‌که لیلیان تفنگش رو دزدیده بود و به‌خودش شلیک کرده بود، از طرف فرمانده‌ی ارشد حسابی توبیخ شده بود. صورتش به‌طرف پرده‌ی پشت کامیون و رو به بیرون بود. بهش نگاه کردم، صورتش پر

بود از تنفر. از نظر اون من دیگه اصلاً جزء آدم‌ها نبودم. سعی کردم یادم بیاد که زمانی شبیه آدم‌ها بودم، حتا وقتی تو شهری که پر از آلمانی‌ها بود، من شأن بالایی داشتم و احترامی برام قائل بودن. ولی تصورش سخت بود. ظاهراً همه‌ی دنیای من توی اون کامیون خلاصه می‌شد. این کف آهنی سخت، این لباس با آستین‌های پشمی و لکه‌های قرمز خون.

من نیمه‌بیهوش بودم و بین خواب و بیداری، فقط از تب شدید و درد بیدار شدم و تو اون هوای سرد و دود سیگار نفس عمیقی کشیدم. صدای چند مرد رو شنیدم و باورم نمی‌شد که دوباره داشتم فرانسوی می‌شنیدم. طرفای سپیده‌دم، کامیون با یه لرزش ایستاد. چشم‌های دردناکم رو باز کردم، نمی‌تونستم حرکت کنم، صدای یه سرباز جوون رو می‌شنیدم که داشت از کامیون می‌اومد بالا. صدای فندکش رو شنیدم. صداهای آلمانی خیلی ضعیف شنیده می‌شد. صدای قوی و خشن دو مرد که داشتن با هم حرف می‌زدن، صدای آواز پرنده‌ها و صدای برگ‌ها تو باد شنیده می‌شد.

بعد فهمیدم که همون‌جا می‌میرم و در حقیقت دیگه واقعاً برام مهم نبود. همه‌ی بدنم از درد گُر گرفته بود، پوستم از تب تیر می‌کشید، مفصل‌هام درد می‌کردن، و سرم سنگین بود. پارچه‌ی کرباس پشت کامیون بلند شد و باز شد. یه نگهبان بهم دستور داد که برم بیرون، به‌سختی می‌تونستم حرکت کنم اما اون منو مثل یه بچه‌ی سرکش، گرفت و هل داد بیرون. این‌قدر لاغر و سبک شده بودم که تقریباً راحت پرت شدم.

صبح مه‌آلودی بود، ولی از همون فاصله می‌تونستم یه حفاظ سیم‌خاردار و یه در بزرگ ببینم. بالای اون در نوشته شده بود: «استروهن ۱[۱۲۳]» می‌دونستم اون چیه. یه نگهبان دیگه ازم خواست همون‌جا بمونم و بعد به‌طرف کیوسک نگهبانی رفت. اون‌جا با هم صحبت کردن، بعد یکی‌شون به بیرون خم شد و به من نگاه کرد. اون طرف ردیفی از آلونک‌های کارخونه بود. یه جای متروک بود با حال‌وهوای بدبختی که پوچی ازش می‌بارید. تو دو گوشه، دو برج دیده‌بانی با اتاقک قرار داشت و برای جلوگیری از فرار، اون جلو بود. اما اصلاً جای نگرانی نبود. می‌دونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشتت می‌سپری؟ یه‌جورایی بهت خوشامد می‌گه.

دیگه نه دردی هست، نه ترسی و نه اشتیاق و آرزویی. مرگ، امید بود که داشت با این تسکین به وجود می‌اومد. به‌زودی می‌تونستم ادوارد رو ببینم. ما تو اون دنیا به هم

می‌رسیدیم، چون مطمئن بودم که خدا مهربونه، خدا هرگز اون‌قدری بی‌رحم نیست که ما رو از تسکین تو اون دنیا محروم کنه. خیلی متوجه بحث آدم‌های توی کیوسک نگهبانی نمی‌شدم. یه مردی اومد و ازم مدارک شناسایی خواست. اون‌قدر ضعیف شده بودم که سه‌بار تلاش کردم تا تونستم مدارکم رو از جیبم در بیارم. بهم اشاره کرد که کارت شناسایی‌م رو نشونش بدم. چون همه‌ی تنمو شپش گرفته بود، نمی‌خواست بهم دست بزنه.

چیزی نوشت و به آلمانی یه چیزی به محافظ من گفت. چند کلمه‌ای با هم حرف زدن، چند باری رفتن تو و اومدن بیرون و من نمی‌دونستم اونا آهسته حرف می‌زدن یا گوشای من سنگین شده بود. دیگه مثل یه بره رام و مطیع بودم، مثل یه شی که به هرجا هدایت می‌شدم، می‌رفتم. دیگه دلم نمی‌خواست فکر کنم. دیگه اصلاً نمی‌خواستم ساعت‌های آینده رو تصور کنم. تب تو سرم زنگ می‌زد و چشام می‌سوخت. فوق‌العاده خسته بودم. صدای لیلیان رو از دور می‌شنیدم و می‌دونستم تا زمانی‌که زنده‌ام، ترس با منه: "تو نمی‌دونی که اونا قراره با ما چی‌کار کنن." اما یه‌جورایی به ترس فکر نمی‌کردم. اگه اون نگهبان کنار من نبود و دستم رو نگرفته بود، حتا می‌افتادم روی زمین. در باز شد، ماشین رفت بیرون و دوباره در بسته شد. من تو فکر بودم. چشام بسته بود و حس می‌کردم تو یه کافه تو پاریس نشستم، سرم رو تکیه دادم و خورشید به صورتم می‌تابه. شوهرم کنارم نشسته و صدای بلند خنده‌هاش گوشمو پر می‌کرد، و دستای مردونه‌ش روی دستای من بود. اوه ادوارد، همون‌طور که تو اون هوای سرد می‌لرزیدم، آهسته اشک می‌ریختم. برات دعا می‌کنم از این‌همه عذاب نجات پیدا کرده باشی. دعا می‌کنم برای تو ساده‌تر بوده باشه. دوباره منو به جلو هل دادن. یه نفر سرم داد کشید. پام گیر کرد به دامنم، یه‌جوری هنوز کیفم تو مشتم بود. در دوباره باز شد و من با خشونت به داخل کمپ فرستاده شدم. وقتی به کیوسک دوم نگهبانی رسیدم، دوباره منو نگه داشتن. انداختنم تو اتاقک و اجازه دادن که دراز بکشم. خیلی خسته بودم. لیلیان جلو چشمم بود، قبلاً فکرش رو کرده بود که تفنگ رو برداره و به سر خودش شلیک کنه. چشماش تو آخرین دقایق زندگیش رو من قفل شده بود. چشماش حفره‌هایی بی‌پایان بودن، دریچه‌هایی بی‌پایان. به‌خودم گفتم، اون دیگه نگران چیزی نیست، و یه‌جورایی، یه‌چیزی از درون بهم می‌گفت که بهش حسادت می‌کنم. وقتی داشتم کارت رو توی

جیبم می‌ذاشتم، دستم خورد به تیکه شیشه‌ی دندونه‌داری که توی جیبم بود و یه حس آشنایی بهم دست داد. می‌تونستم اونو بذارم رو گلوی خودم. رگم رو بلد بودم و می‌دونستم چقدر فشار لازم داره. تو سنت پرون دیده بودم که قلاده رو کجای گردن خوک می‌بستن: یه حرکت سریع و چشای حیوون برای همیشه بسته می‌شد، انگار تو خلسه بود. بلند شدم و فکرامو جمع‌وجور کردم. می‌تونستم قبل از این‌که اونا به‌خودشون بیان، کارمو بکنم. می‌تونستم خودمو خلاص کنم. "تو نمی‌دونی که اونا قراره با ما چی‌کار کنن." انگشتامو جمع کردم، و بعد صدایی شنیدم. «سوفی» و بعد می‌دونستم که رهایی داره می‌آد. اجازه دادم لبه‌ی تیز شیشه توی انگشتام فرو بره. خب خودش بود، صدای شیرین شوهرم، منو به‌طرف خونه‌ی ابدیم می‌برد. بعد لبخند زدم، رهاییم فوق‌العاده بود کمی سرمو تکون دادم تا صدای خودمو بشنوم.

«سوفی.»

یه دست آلمانی منو چرخوند و منو به‌طرف در هل داد. گیج بودم. تلوتلوخوران به پشت سرم نگاه کردم و بعد دیدم که نگهبان داره تو اون مه می‌آد. جلوی اون، یه مرد لاغرِ قدبلند که خم شده بود رو بقچه‌ای که رو شکمش بود، داشت می‌اومد. چپ‌چپ نگاه می‌کردم، به نظرم آشنا می‌اومد. اما نور از پشتش به چشمم می‌خورد و نمی‌تونستم خوب ببینمش.

«سوفی.»

سعی می‌کردم تمرکز کنم و تو یه لحظه، همه‌ی دنیا متوقف شد، دوروبرم سکوت بود. آلمانی‌ها ساکت بودن، موتورها متوقف شدن، درختا دیگه برگ نمی‌ریختن و من می‌دیدم که اون اسیر می‌لنگه و به‌طرف من می‌آد، سایه‌ای که می‌دیدم غریبه بود، شونه‌هاش پوست و استخون بود، اما گام‌هاش محکم بود، مثل یه آهن‌ربا به‌طرف من می‌اومد. به‌طرز وحشتناکی شروع کردم به لرزیدن، انگار بدنم از قبل فهمیده بود چه خبره. «ادوارد؟» صدام مثل صدای قورباغه بود. «ادوارد؟» و حالا دیگه اون بی‌قرار به‌طرف من می‌دوید، نگهبانا سریع‌تر دنبالش حرکت کردن. سر جام خشکم زده بود، می‌ترسیدم که یه نقشه‌ی جدید باشه که تا به‌خودم بیام ببینم دوباره پشت همون کامیونم و یه پوتین بالای سرم. خدایا، خواهش می‌کنم، تو نمی‌تونی این‌قدر بی‌رحم باشی و بالاخره اون تو چند قدمی من وایساد. ادواردِ من، فوق‌العاده بود. صورتم رو به آسمون

بود، دستام رو کیفم و من تو زمین انگار فرو رفته بودم و تو یه لحظه دستای ادوارد رو دور خودم حس کردم.

«سوفی. سوفیِ من. اونا با تو چه کردن؟»

ادیت بثیون به پشت صندلی چرخ‌دارش توی دادگاه که ساکت بود، تکیه داد. یکی از کارمندها برایش یک لیوان آب آورد و او با سر تشکر کرد. حتا گزارشگرها هم دست از نوشتن کشیده بودند؛ با دهان‌هایی نیمه‌باز و خودکارهایی ثابت توی دست‌های‌شان، همان‌جا نشسته بودند.

«ما نمی‌دونستیم که چی سر سوفی اومد. من مرگش رو باور کردم. یه گروه خبری چند ماه بعد از این‌که مادرم رو بردن تشکیل شد و ما متوجه شدیم که گروهی از اسرا که سوفی هم بین‌شون بود توی کمپ مردن. هلن بعد از شنیدن این خبر یه هفته گریه کرد. صبح روز بعد، وقتی خورشید طلوع کرد، حاضر شدم و تو آشپزخونه به هلن کمک کردم و یه نامه رو دیدم که از زیر در لِکُک روژ اومده بود تو. فرصت نکردم که بردارمش، هلن، از پشت من سر رسید و برداشتش. "تو اینو ندیدی؟" هلن اینو گفت و من واقعاً تعجب کرده بودم، چون تا اون لحظه هلن رو اون‌قدر جدی ندیده بودم. صورتش کاملاً رنگ‌پریده بود. "شنیدی چی گفتم؟ تو اینو ندیدی ادیت؟ راجع‌به این نامه چیزی نمی‌گی، حتا به اورلیان." من سری تکون دادم اما همون‌جا موندم. می‌خواستم بدونم اون چیه. وقتی هلن نامه رو باز کرد، دستاش می‌لرزید. پشت کانتر بار ایستاده بود و نور خورشید به چهره‌ش می‌تابید و دستاش چنان می‌لرزید که در تعجب بودم چطور می‌خواد نامه رو بخونه و بعد ناراحت شد، دستش رو برد رو دهنش و خیلی آروم گریه کرد. "خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت." اونا توی سوئیس بودن. کارت‌های ساختگی به‌شون داده بودن، کارت شناسایی برای "خدماتِ ایالتِ آلمانی" و اونا رو به جنگلی تو مرز سوئیس برده بودن. سوفی اون‌قدر مریض بود که ادوارد اونو پونزده کیلومتر تا محل بازرسی کول کرده بود. گارد امنیتی که اونا رو به اون‌جا برده بودن، به‌شون هشدار داده بودن که نباید با هیچ فرانسوی‌ای ارتباط داشته باشن و نباید درباره‌ی کسایی که به‌شون کمک کردن به کسی چیزی بگن. پایین نامه اسم "ماری لُویل" امضا شده بود.»

ادیت به اطراف نگاه کرد.

«اونا تو سوئیس موندن، ما می‌دونستیم که اون هرگز نمی‌تونه به سنت پرون برگرده، چون اون‌جا همچنان تو اشغال آلمان‌ها بود. اگه برمی‌گشت، کلی سؤال بی‌جواب وجود داشت و البته، اونایی که برای فرار به‌شون کمک کرده بودن، شناسایی می‌شدن.»

«این شخص کی بود مادام؟»

ادیت طوری لباسش را جمع کرد که انگار هنوز هم نباید این راز، را فاش می‌کرد.

«فرمانده فریدریخ هنکن!»

قاضی گفت: «منو ببخشید. اما این فقط یه داستان غیرقابل‌باوره و من اصلاً متوجه نمی‌شم که این چه ربطی به گم‌شدن نقاشی داره.»

ادیت خودش را جمع‌وجور کرد. «هلن نامه رو به من نشون نداد، اما من می‌دونستم که این نامه، حواسشو پرت کرده. با این‌که بعد از رفتن سوفی، اورلیان خیلی کم به بار لِکُک روژ می‌اومد، ولی هلن از دیدن اورلیان عصبانی می‌شد. دو روز بعد، وقتی اون رفت، و بچه‌ها تو اتاق بغلی خوابیده بودن، هلن منو برد تو اتاق خودش. "ادیت، می‌خوام یه کاری برام انجام بدی." هلن درحالی‌که عکس سوفی توی دستش بود، روی زمین نشسته بود. به نامه‌ای که توی دستش بود خیره شد، طوری‌که داشت چیزی رو چک می‌کرد، سرش رو محکم تکون می‌داد و بعد با گچ، چند کلمه رو پشت تابلو نوشت. اونو رو پایه‌ها گذاشت و طوری نگاش کرد که مطمئن بشه، درسته. اونو تو یه پتو پیچوند و دادش به من. "امروز بعدازظهر فرمانده برای شکار می‌ره جنگل. می‌خوام اینو بهش برسونی." من با حرص بهش گفتم، "نه به‌هیچ‌وجه." اون مسئول گم‌شدن مادرم بود. ولی اون گفت، "کاری رو که می‌گم انجام بده. برای این‌که اینو به فرمانده برسونم، به کمک تو نیاز دارم." گفتم نه. من از اون مرد نمی‌ترسیدم، اون قبلاً بدترین کار ممکن رو در حق من کرده بود، اما نمی‌خواستم حتا یه لحظه هم کنارش باشم. هلن بهم نگاه می‌کرد و من حس می‌کردم، می‌دونه که چقدر جدی بهش گفتم نه. منو به‌طرف خودش کشوند و هرگز هلن رو اون‌قدر مصمم ندیده بودم. "ادیت، این نقاشی باید برسه دست فرمانده. من و تو آرزوی مرگش رو داریم اما، ما باید بدونیم..." دودل بود "این آرزوی سوفیه." گفتم، "خوت ببرش." گفت، "من نمی‌تونم، اگه من ببرم، مردم حرف درمی‌آرن. نمی‌تونم مثل خواهرم خودمو خراب کنم. گذشته از این، ممکنه

اورلیان از این قضیه بو ببره و اون نباید حقیقت رو بدونه. به‌خاطر خودش و ما، هیچ‌کی نباید از این قضیه بویی ببره. اینو می‌بری؟" انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

اون روز بعدازظهر، وقتی هلن بهم اشاره کرد، نقاشی رو زدم زیر بغلم و راه افتادم طرف کوچه و از وسط زمین‌های بایر به جنگل رسیدم. تابلو سنگین بود و داشت زیر بغلم رو اذیت می‌کرد. فرمانده با یکی از افسرای دیگه بود. وقتی اونا رو با تفنگ دیدم، زانوهام از ترس شل شد. وقتی منو دید، به همکارش گفت بره. من آهسته بین درختا راه می‌رفتم، پاهام رو اون زمین سرد، یخ زده بود. وقتی بهش نزدیک شدم، دیدم ناراحت به نظر می‌رسه و یادمه که تو دلم گفتم، خوبه، امیدوارم برای همیشه این‌طور ناراحت باشی. بهم گفت، "می‌خوای با من حرف بزنی؟" نمی‌خواستم تابلو رو بهش بدم. نمی‌خواستم چیز خاصی داشته باشه. اون قبلاً دوتا از باارزش‌ترین‌های زندگی‌م رو ازم گرفته بود. از اون مرد متنفر بودم و یه فکری به سرم زد. "خاله هلن می‌گه باید اینو به شما بدم." تابلو رو از من گرفت و بازش کرد. با حالتی متزلزل بهش نگاه کرد و اونو برگردوند. وقتی نوشته‌ی پشتش رو خوند، چهره‌ش عجیب‌وغریب شد. یه دقیقه بعد، بهتر شد و چشم‌های آبی کم‌رنگش، نمناک شد، انگار از خوشحالی تو چشماش اشک جمع شده بود. گفت، "مرسی." و خیلی آروم تشکر کرد، "خیلی ممنونم." تابلو رو برگردوند و به سوفی زل زد، دوباره به پشت تابلو نگاه کرد، کلمه‌ها رو برای خودش خوند. "مرسی." نمی‌دونم با من بود، با خودش و یا شایدم با سوفی.

خوشحالی‌ای که تو نگاش بود، برام قابل تحمل نبود، اون آرامشی که داشت وقتی تنها خوشبختی منو ازم گرفته بود. من بیش‌تر از هر شخص دیگه‌ای تو دنیا، از اون مرد بیزار بودم. اون همه‌چی رو خراب کرد و من صدای اون مرد رو، مثل صدای زنگ تو گوشم، شنیدم. بهش گفتم، "سوفی مرده، بعد از این‌که خواستش رسوندن این نقاشی به تو بود، مرد. توی کمپ، به‌خاطر آنفلوآنزای اسپانیایی مرد." واقعاً از شنیدن این خبر، شوکه شد. گفت، "چی؟" "من نمی‌دونم خبرش از کجا رسیده." خیلی راحت و بدون ترس از این‌که ممکنه چی بشه، باهاش حرف زدم. "اون مرد، چون از این‌جا بردنش. دقیقاً بعد از این‌که پیام فرستاد که اینو به تو بدیم، از دنیا رفت." گفت، "تو مطمئنی." صداش شکسته بود. "منظورم اینه، ممکنه گزارشی..." گفتم، "تقریباً مطمئنم. شایدم نباید بهت می‌گفتم. این یه رازه." همون‌جا ایستادم، با قلبی که مثل سنگ شده بود و

وقتی داشت به تابلو نگاه می‌کرد، می‌دیدمش که چطور از اندوه و غصه خم شد و انگار یهو چند سال پیر شد. بهش گفتم "امیدوارم اینو دوست داشته باشی." و بعد آهسته و قدم‌زنان به‌طرف لِکُک روژ برگشتم. باورم نمی‌شه که بعد از اون روز، دوباره از چیزی بترسم. جناب فرمانده، نه ماه دیگه، تو شهرمون موند. اما دیگه هرگز به لِکُک روژ نیومد. من به این نیومدنش به چشم پیروزی نگاه می‌کردم.»

سالن دادگاه ساکت بود. گزارشگرها به ادیت بثیون خیره شده بودند. انگار تمام تاریخ یک‌جا توی آن سالن زنده شده بود. این بار صدای قاضی ملایم بود.

«مادام، می‌تونین به ما بگین پشت تابلو چی نوشته شده بود؟ انگار این نوشته نکته‌ی مهمی تو این پرونده داره. یادتون می‌آد؟»

ادیت بثیون به اطراف و به نیمکت‌های شلوغ نگاهی انداخت.

«بله. کاملاً یادم مونده. چون نمی‌دونستم منظورش چی بوده. با گچ نوشته شده بود "Pour Herr Kommandant, qui comprendra: pas pris, mais donné."»

مکثی کرد و ادامه داد: «به جناب فرمانده، که خواهد فهمید: گرفته نشده، بلکه بخشیده شده.»

یکهو صداها، مثل یک دسته پرنده، دوروبر لیو اوج گرفت. می‌دید که چطور روزنامه‌نگارها دور آن پیرزن جمع شدند و خودکارهای‌شان مثل آنتن تکان می‌خورد و قاضی با عجله با وکلا حرف می‌زد و بیهوده چکش‌اش را برای ساکت‌کردن می‌کوبید. لیو با چهره‌ای سرزنده به اطراف نگاهی انداخت و صدای کف‌زدن و هلهله‌ی عجیبی را می‌شنید که معلوم نبود برای پیرزن بود یا برای بیان حقیقت: خودش هم مطمئن نبود. پل توی آن شلوغی داشت سعی می‌کرد خودش را به لیو برساند. وقتی رسید کنارش، لیو را کشید طرف خودش. سرهای‌شان به‌هم خورد و پل درِ گوشش گفت: «سوفی مال خودته.» صدایش مطمئن و خوشحال بود. «مال خودت.»

لیو گفت: «سوفی زنده بود.» در آنِ واحد، هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. «اونا همدیگه رو پیدا کردن.»

از توی بازوهای پل به آن همهمه نگاه می‌کرد و دیگر از شلوغی نمی‌ترسید. مردم طوری لبخند به لب داشتند که انگار از نتیجه خوشحال بودند و انگارنه‌انگار که قبلاً با او دشمن بودند. لیو برادرهای لفیور را دید که با چهره‌های غمگین که انگار تابوت روی دوش‌شان بود، آماده می‌شدند که سالن را ترک کنند و لیو از این‌که سوفی با آن‌ها به فرانسه برگردانده نمی‌شد، غرق در خوشحالی شد. جینی را دید که با چهره‌ای یخ‌زده طوری در حال جمع‌کردن وسایلش بود که انگار هنوز آن‌چه را اتفاقی افتاده بود باور نداشت.

هنری با چهره‌ای خندان روی شانه‌ی لیو زد و گفت: «نظرت چیه؟»

«نظرت چیه؟ یعنی حتا کسی به رأی نهایی قاضی برگر هم گوش نمی‌ده.»

پل گفت: «زود باش!» و دستش را گذاشت روی شانه‌های لیو. «بیا از این‌جا بریم بیرون.»

منشی دادگاه آمد، داشت بین آن سیل جمعیت راهش را باز می‌کرد. جلوی راه لیو ایستاد و راهش را سد کرد، به‌سختی از شلوغی درآمده بود و نفسی کشید. «بفرمایید

مادام!» نقاشی را به لیو داد. «فکر کنم این مال شماست.» لیو انگشت‌هایش را محکم روی قاب تابلو گرفت. به سوفی نگاه کرد، موهایش در آن نور کدر دادگاه، تکان می‌خورد، لبخندش مثل همیشه نفوذناپذیر بود. منشی دادگاه گفت: «فکر کنم بهتره شما رو از درِ پشتی خارج کنیم.» و همان‌طور که نیروهای حفاظتی کنارش ایستاده بودند، آن‌ها را تا دم در همراهی کردند، درحالی‌که از طریق بی‌سیم، هماهنگی‌ها انجام شده بود. پل هم داشت به همراه لیو و گروه می‌رفت که دستی آمد روی شانه‌اش و او را متوقف کرد. «نه.» لیو بود. لیو نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را صاف کرد و با صدای بلندتر گفت: «نه الان، نه. ما از درِ جلویی می‌ریم.»

سخن پایانی

بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲، آنتون و ماری لُویل در یک خانه‌ی کوچک در کنار دریاچه‌ای در شهر مونترو در کشور سوئیس زندگی می‌کردند. زوجی که تمایلی به پذیرایی و سرگرمی نداشتند، اما ظاهراً از باهم‌بودن لذت می‌بردند. مادام لوویل به‌عنوان گارسون، در یک رستوران کار می‌کرد. این خانم تا زمانی‌که کسی از او دعوت به هم‌صحبتی نمی‌کرد، زنی موقر با رفتاری صمیمی بود (ویژگی کمیاب در مورد خانم‌ها).

هر روز غروب، ساعت نه‌وربع، آنتون لویل، مردی قدبلند و مومشکی با قدم‌های نامنظم، دیده می‌شد. او پانزده دقیقه تا رستوران پیاده می‌رود تا جلوی درِ ورودیِ رستوران به احترام، برای مدیر کلاه از سر بردارد و همان بیرون تا آمدن زنش منتظر باشد. دست زنش را می‌گرفت، دوتایی دست‌دردست، با نگاهی به غروب خورشید و گاهی به ویترین‌های خرابِ مغازه‌ها به خانه برمی‌گشتند. طبق گفته‌ی همسایه‌ها، این برنامه‌ی زندگی روزمره‌ی این زوج بود که به‌ندرت چیزی غیر از این رخ می‌داد. هرازگاهی مادام لوویل بسته‌ها یا هدایای کوچکی را به جایی در شمال فرانسه ارسال می‌کرد. اما جز این مورد، گویی آن‌ها به دنیای اطراف‌شان علاقه‌ای نداشتند. معمولاً آخرهفته‌ها در خانه می‌ماندند و گه‌گاهی در کافه‌ها دیده می‌شدند. اگر هوا حسابی آفتابی بود، چند ساعتی پشت میز زیبا و صمیمی‌ای که داشتند، می‌نشستند و در سکوت، ورق‌بازی می‌کردند، درحالی‌که دست گنده‌ی مرد، روی دست ظریف زنش بود.

«پدرم همیشه به شوخی به موسیو لویل می‌گفت: «اگه دست مادام رو یه دقیقه ول کنی باد اونو جایی نمی‌بره.» آنا بِرتچی که در همسایگیِ این زوج بزرگ شده بود می‌گوید، «پدرم همیشه به مادرم می‌گفت که به نظرش، در ملأعام، مدام‌به‌زن‌چسبیدن، صورت خوشی ندارد.» عاشقانه‌های موسیو لویل از عدم

سلامتی‌ای که از آن رنج می‌برد، بیش‌تر قابل‌مشاهده بود. به نظر می‌رسید که یک درآمد آزاد هم داشت. یک‌بار از بچه‌های همسایه پرتره کشید، اما انتخاب عجیبش در رنگ‌ها و قلم‌موزدن‌های غیرمرسومش، باعث شد که آن‌ها خیلی خوش‌شان نیاید. بیش‌تر مردم شهر به‌طور محرمانه، بر این باور بودند که آن‌ها نقاشی‌های تمیزتر و تصاویر واقعی موسیو بلوم، پایینِ مغازه‌ی ساعت‌ساز را بیش‌تر می‌پسندیدند.

ایمیل شب سال نو رسید.

خب. من رسماً عاشق پیشگویی‌ام و شایدم رفاقت. اما واقعاً دوست دارم تو رو ببینم، اگه تو دیگه نیازی به ساختن یه عروسک جادویی از من نداشته باشی، کاملاً احتمالش هست، چون مدتی می‌شه که سردردای بدی دارم. اگر کار تو باشه که وای به‌حالت.

من و رانیک اون‌جا به جایی نرسیدیم. یه خونه‌ی دوخوابه با پونزده تا مرد، اونم مردایی که کارگر هتل هستن، خیلی جالب نیست، کی می‌دونه؟ من با یه حسابدار که شبیه خون‌آشام بود و ترجیح می‌داد با شخصی با خصوصیات اخلاقی من همخونه باشه، همخونه شدم. فکر کنم از این‌که خوراکی‌ای توی یخچال نمی‌ذارم و بهش تاتوی وطنی پیشنهاد کردم، یه‌کم ناامید شده. اما عیب نداره. اون ماهواره داره و از اون‌جا تا خونه‌ی سالمندان فقط دو دقیقه‌س، اونم پیاده، بنابراین دیگه نیازی ندارم برای تعویض کیف خانم وینسنت بهونه بیارم، راجع‌بهش چیزی نپرس.

به‌هرحال واقعاً خوشحالم که تونستی نقاشی‌ت رو حفظ کنی. خیلی شرمنده‌م، شرمنده‌م که سیاست ندارم. دلم برات تنگ شده.

مو

پل از روی شانه‌های لیو بهش نگاه کرد. «دعوتش کن، زندگی خیلی کوتاهه، درسته؟»

لیو قبل از این‌که درباره‌اش فکر کند، شماره‌ای گرفت. قبل از این‌که مو بتواند حرفی بزند، لیو گفت: «فردا چیکاره‌ای؟»

«این یه کَلَکه؟»

«می‌خوای بیای پیش ما؟»

«و دیدار بی‌حاصلِ سالانه‌ی پدر و مادرم و برنامه‌ی کریسمس رادیو تایمز رو بی‌خیال شم؟ داری با من شوخی می‌کنی؟»

«ساعت ده منتظرتم. ظاهراً دارم برای پنج هزار نفر غذا می‌پزم. به کمکت نیاز دارم.»

«می‌آم حتماً.» اصلاً نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند.

«باید حتا برات یه کادو بخرم، یعنی یکی خریدم. اوه، اما من باید طرفای ساعت شش برم و یه کاری برای یکی از اعضای خونه‌ی سالمندان انجام بدم.»

«تو واقعاً محبت داری.»

«آره. آخرین سیخت احتمالاً باید گم شده باشه!»

ژان مونپلیه در آخرین ماه‌های جنگ، به‌علت شیوع آنفولانزا از دنیا رفت. هلن مونپلیه، چنان شوکه شده بود که حتا وقتی آمدند کارهای کفن‌ودفن بچه را انجام بدهند و حتا بعد از این‌که بدن کوچولویش را توی قبر گذاشتند، اصلاً نمی‌توانست گریه کند. کارهای روزمره را مثل گذشته انجام می‌داد، بارِ لِکُک روژ را در ساعات مشخص باز می‌کرد و هیچ کمکی را قبول نمی‌کرد، اما شهردار که آن‌موقع یک مجله داشت، در نوشته‌هایش از هلن به‌عنوان «زن یخ‌زده» یاد می‌کرد. ادیت بثیون که به‌تنهایی و در سکوت، بسیاری از مسئولیت‌های هلن را به‌عهده داشت، یک روز عصر را این‌طور توصیف می‌کند که چند ماه بعد وقتی یک مرد خسته و خمیده در لباس نظامی، توی در ظاهر شد، که یک تفنگ روی بازوی چپش بود، درحالی‌که ادیت داشت لیوان‌ها را خشک می‌کرد، منتظر شد که او بیاید داخل، اما او با ظاهری عجیب، همان‌جا ایستاده بود. ادیت برایش یک لیوان آب برده بود و بعد وقتی هنوز پایش را داخل نگذاشته بود، ادیت پرسیده بود: «باید مادام مونپلیه رو بیارم این‌جا؟» مرد هم سری انداخته بود پایین و گفته بود: «آره دخترم.»

صدایش وقتی حرف می‌زد پر از درد بود. «بله لطفاً.» ادیت به هلن گفت، او هم با قدم‌هایی لرزان، جارو را پرت کرد، دامنش را جمع کرد و به‌طرف آن مرد دوید. صدای هق‌هق‌زدنش آن‌قدر بلند بود که نه‌تنها توی بار، بلکه توی خیابان هم شنیده می‌شد.

همسایه‌ها با عجله خودشان را رساندن و با دیدن این صحنه، اشک توی چشم همه جمع شد. ادیت به خاطر می‌آورد که آن‌ها روی تخت نشسته بودند، به صدای خفه‌ی هم گوش می‌دادند. درحالی‌که بی‌قرار برای مرگ پسرشان، اشک می‌ریختند. ادیت بدون هیچ دلسوزی‌ای به‌خودش گفت، "با وجود انس و علاقه‌ای که به ژان داشت، نمی‌تونست برای ازدست‌دادنش گریه کنه." بعد از مرگ مادرش، دیگر چشم‌هایش خشک شده بود و هرگز دیگر گریه نکرده بود. بر اساس مستندات تاریخی، در تمام آن سال‌ها لِکُک روژ در مالکیت خانواده‌ی مونپلیه بود و به‌دست خودِ آن‌ها اداره می‌شد. درهای کافه فقط یک‌بار بسته شد: یک دوره‌ی سه‌هفته‌ای در سال ۱۹۲۵. مردم شهر به خاطر می‌آورند که، هلن، ژان میشل، می‌می و ادیت بدون این‌که به کسی بگویند کجا می‌روند، درها را قفل کردند و تابلوی «جای خالی نداریم» را روی در زدند و ناپدید شدند. این قضیه منجر به تعجب کسی در آن شهر کوچک نشد، به جز دو شکایت، که روزنامه‌ی محلی داشت و یک دوره‌ی سه‌هفته‌ای خوب برای بارِ بلان. وقتی خانواده برگشتند و مردم از آن‌ها راجع‌به غیبت‌شان پرسیدند، هلن گفت که به سوئیس رفته بودند. موسیو مونپلیه گفت: «ما فکر کردیم آب‌وهوای اون‌جا باید برای هلن خوب باشه.»

هلن با لبخند گفت: «اوه. البته که بود، فوق‌العاده انرژی‌بخش بود.»

مادام لوویه در دفترچه‌خاطراتش نوشته بود که خانواده‌ی هتل‌دارها، ناگهان و بدون خبر، به یک سفر خارجی رفته بودند و وقتی برگشتند واقعاً اوضاع روحیِ خوبی داشتند. «من هیچ‌وقت نفهمیدم که چی به سرِ سوفی و ادوارد اومد و می‌دونم که اونا تا سال ۱۹۲۶ سوئیس زندگی می‌کردن و هلن تنها کسی بود که باهاشون در ارتباط بود و اون به‌طور ناگهانی در سال۱۹۳۴ از دنیا رفت و بعد از اون همه‌ی نامه‌های من برگشت می‌خورد.»

ادیت بثیون و لیو چهار نامه ردوبدل کردند، تا فاصله‌ی بین اطلاعات قدیمی و نصفه‌نیمه‌شان را پر کنند. لیو شروع به نوشتن کتابی درباره‌ی سوفی کرد، که با دو ناشر هم صحبت کرده بود. لیو واقعاً ترسیده بود، اما پل معتقد بود که چه کسی بهتر از خودش می‌تواند حقایق را بنویسد. خواندن دستخط آن پیرزن، برای کسی که سال‌ها از

او جوان‌تر بود، واقعاً سخت بود، دستخط کج و معوجی داشت. لیو برای خواندن آن، مجبور بود کاغذ را زیر نور بگیرد.

"به همسایه‌ای که معتقد بود شنیده ادوارد مریض شده، نامه نوشتم، اما هیچ مدرکی وجود نداشت. بعد از سال‌ها ارتباطات و بررسی به بدترین نتیجه رسیدم؛ بعضیا به‌خاطر آوردن که ادوارد مریض شد، بعضیا هم درباره‌ی بیماری سوفی، یه چیزایی به‌خاطر می‌آوردن. یه نفر هم گفت اونا یه دفعه ناپدید شدن. می‌می فکر می‌کرد که مادرش یه‌بار گفته بود اونا به یه جای گرم‌تر رفتن. من بارها به این نتیجه رسیدم که سوفی حتماً خودش راهی برای ارتباط با من نداشته.

می‌دونم که عقل سلیم می‌گه که اون‌چه رو درباره‌ی این دو نفر که بدن‌هاشون از گرسنگی و اسارت ضعیف شده بود، می‌گن، باید باور کنم. اما همه‌ش ترجیح می‌دم فکر کنم که اون هفت هشت سال بعد از جنگ، که هیچ‌کس هم تحت مسئولیت اونا نبوده، شاید واقعاً نجات پیدا کرده باشن و یه زندگی جدید تشکیل داده باشن. ترجیح می‌دم تصور کنم، اونا یه جایی آفتابی‌تر، به خوشحالی همه‌ی کسایی که توی تعطیلات هستن، دارن از باهم‌بودن لذت می‌برن."

اتاق‌خواب لیو از قبل هم خلوت‌تر بود، داشت آماده می‌شد که هفته‌ی بعد اسباب‌کشی کند. قرار بود به خانه‌ی پل برود. باید دنبال جایی برای خودش باشد، اما انگار هیچ‌کدام‌شان عجله‌ای برای این کار ندارند. بهش نگاهی انداخت که کنارش خوابیده بود، هنوز فکر می‌کرد که چقدر خوشتیپ است، این‌که آن‌جا کنارش دراز کشیده، برایش لذت‌بخش بود. به حرف پدرش فکر کرد وقتی برای کریسمس آمده بود و توی آشپزخانه دنبالش می‌گشت و بعد از این‌که او ظرف می‌شست، و خشک می‌کرد، همان‌موقع که بقیه توی اتاق جلویی، بازی می‌کردند. از سکوت غیرمعمول پدرش تعجب کرده بود.

«می‌دونی، فکر می‌کنم دیوید بیش‌تر تو رو دوست داشت.»

به لیو نگاه نمی‌کرد. به خشک‌کردن ظرف‌ها ادامه داد. لیو طبق معمول، وقتی یاد دیوید می‌افتاد، چشم‌هایش خیس می‌شد. اشک‌هایش را پاک کرد و نامه را برگرداند.

"من یه زن سالخوردهم، و ممکنه دیگه عمرم قد نده، اما می‌دونم که یه روزی همه‌ی آثار با مدارک ناشناس پیدا می‌شن؛ می‌تونه تصویر یه زن موقرمز باشه تو سایه‌ی یه درخت هلو یا شایدم داره به نور خورشید نگاه می‌کنه، شایدم کمی پیرتر شده و موهاش خاکستری شده باشه، اما لبخندش همون لبخنده و چشم‌هاش پر از عشقه."

لیو سرش را بلند کرد و به پرتره که روبه‌روی تختش بود، نگاهی انداخت. سوفیِ جوان به او خیره شده بود، درحالی‌که نور چراغ صورتش را بی‌رنگ نشان می‌داد. لیو برای بار دوم نامه را خواند، به کلمه‌ها و فاصله‌ی بین‌شان دقت کرد. به نگاه ادیت بثیون فکر کرد: آشنا و ثابت. دوباره شروع به خواندن کرد.

«سلام.» پل با چهره‌ی خواب‌آلود، به‌طرف لیو برگشت. دست لیو را گرفت و او را به‌طرف خودش کشید. پوستش گرم و نفسش شیرین بود. «چی‌کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم.»

«خب خطرناک شد که!»

لیو نامه را کنار گذاشت و زیر لحاف رفت تا پل به طرفش برگشت.

«پل!»

«لیو!»

لبخند زد. هر وقت که به پل نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد. نفس کوتاهی بیرون داد.

«می‌دونی که چقدر تو پیداکردن اشیا گمشده حرفه‌ای هستی...»

پی‌نوشت‌ها

1. St Pronne

۲. Le Coq Rouge؛ عبارتی فرانسوی به معنی خروس سرخ.

۳. Amien؛ شهری در شمال فرانسه.

۴. Cambrai؛ شهری در شمال فرانسه.

5. Champse-Elysees

6. Lile

۷. یکی از مدل‌های رایج آرایش مو است. واژه‌ی شینیون از اصطلاح فرانسوی chignon du cou به معنی «پشت گردن» می‌آید. به جمع‌کردن مو با سنجاق در پشت سر شینیون می‌گویند.

۸. Gacogne؛ منطقه‌ای در جنوب غربی فرانسه.

9. Rolled Pastry

۱۰. Henri Matisse؛ (۱۸۶۹-۱۹۵۴)، نقاش و هنرمند صاحب‌سبک فرانسوی.

۱۱. Hans Purrmann؛ (۱۸۸۰-۱۹۶۶)، نقاش و هنرمند آلمانی.

۱۲. Bastille Day؛ جشنی ملی و تعطیل رسمی در کشور فرانسه.

13. Mistinguett

۱۴. Pigalle؛ میدان کوچکی در پاریس.

۱۵. Aphrodite؛ در اسطوره‌های یونان الهه‌ی عشق، زیبایی و شور جنسی است.

۱۷. Misty؛ مخفف Mistinguette

16. Latin Quarter

۱۸. Martial d'Auvergne؛ شاعر قرن پانزدهم میلادی اهل فرانسه.

19. Journal Des Occupes

20. Bulletin de Lille

۲۱. Frohliche Weihnachten؛ کریسمس مبارک به زبان فرانسه.

۲۲. Drought؛ این بازی معمولاً با مهره‌های تخته‌نرد و روی صفحه‌ی شطرنج انجام می‌شود.

۲۳. Kriegsbrot؛ نوعی نان که در جنگ جهانی اول برای سربازان آلمانی از ترکیب آرد گندم، شکر سیاه یا عسل، زیره‌ی سیاه، روغن گیاهی و کره تهیه می‌شده است.

۲۴. La Vendee؛ شهری ساحلی در غرب فرانسه.

25. Mons

26. Soufflot

۲۷. Max Weber؛ (۱۸۸۱-۱۹۶۱) نقاش و هنرمند امریکایی.

28. Left Bank

29. Silhoiette

30. Da

31. Stollen

32. William Morris test

33. their

34. there

35. Pigs Foot

۳۶. Errol Leslie Thomson Flynn؛ بازیگر معروف استرالیایی.

۳۷. Edgar Degas؛ (۱۸۳۴-۱۹۷۱)، نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی.

38. Bazookas

39. Dino's

۴۰. MasterCard؛ یکی از مهم‌ترین شرکت‌های ارائه‌دهنده‌ی خدمات مالی در دنیا.

۴۱. Barclays؛ یکی از مهم‌ترین بانک‌های بریتانیا محسوب می‌شود.

۴۲. Parkour؛ پارکور یک ورزش و هنر است، هنر جابه‌جایی. برای مثال یک فرد عادی وقتی به یک ارتفاع می‌رسد دنبال پله برای پایین‌آمدن از آن می‌گردد، اما یک پارکورکار از آن ارتفاع می‌پرد. یک آدم عادی وقتی به یک مانع می‌رسد مسیرش را عوض می‌کند اما یک پارکور کار آن مانع را با یکی از حرکات پارکور پشت سر می‌گذارد.

۴۳. Trace and Return Partnership؛ شرکت ردیابی و برگرداندن اجناس گمشده.
۴۴. Diego Velázquez؛ نقاش مشهور اسپانیایی.
۴۵. Bonhams؛ مرکز معروف حراجی آثار هنری در لندن.
۴۶. Lowry؛ گالری معروفی در لندن.
۴۷. Ayrshire؛ منطقه‌ای در جنوب غرب اسکاتلند.
۴۸. George Stubbs؛ نقاش انگلیسی.
۴۹. Robert Lefèvre؛ نقاش مشهور فرانسوی.
50. London free-sheet 51. University College London Library 52. Rapunzel
۵۳. Extentions؛ موهای شاخه‌ای که به موی طبیعی متصل‌شده و آن‌را از حد معمول بلندتر نشان می‌دهد.
54. Trace and Return Partnership
55. New York Police Department 56. Ginger
57. Super Mario Smash Bros 58. Forbex Solutions
59. HUGE GONVENTION
60. Architectural Diges 61. Placa de Catalunya
۶۲. نوعی دسر.
۶۳. Cezanne؛ نقاش معروف فرانسوی.
64. SOUTHWARK 65. Mile Square 66. Embankment 67. South Bank Center
۶۸. Sex Pistols؛ گروه موسیقی پانک راک انگلیسی که در سال ۱۹۷۵ در لندن شکل گرفت.
۶۹. Serge Gainsbourg؛ خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.
۷۰. Gauloise؛ برند سیگار فرانسوی.
71. Connecticut 72. Sotheby 73. Somerset House 74. Thames
75. Douai 76. Kinzentrationslager Dachau 77. Titien
۷۸. Run for Your Wife؛ نامی تجاری برگرفته از فیلمی کمدی به همین نام که سال ۲۰۱۲ در انگلستان تولید شد.
79. Sweatshirt 80. Galeries Lafayette
۸۱. Gerard Depardie؛ بازیگر معروف فرانسوی.
82. Palais Royale 83. Le Marias
84. Michelin stars
۸۵. Mais beinsur؛ عبارتی فرانسوی به معنی بله البته.
86. Nirvana
۸۷. Zivilarbeiter Battalione؛ گردان کارگران غیرنظامی
۸۸. Mannheim؛ دومین شهر بزرگ ایالت بادن وورتمبرگ آلمان.
۸۹. منطقه‌ای در مرز بلژیک و آلمان.
۹۰. Poilu؛ لقب افراد پیاده‌نظام فرانسه در جنگ جهانی اول.
91. Collection Points
۹۲. Henri Matisse؛ هنری ماتیس، نقاش فرانسوی.
۹۳. Max Weber ؛ مکس وبر، فیلسوف آلمانی
۹۴. Hans Purrmann؛ هانس پورمان، نقاش و هنرمند آلمانی.
95. New York Register
۹۶. یک بازی که در آن هرکس جواب اشتباه دهد بخشی از مردی که در حال اعدام است کشیده می‌شود، شخصی که اول نقاشی مرد در حال اعدامش تمام شود، بازنده محسوب می‌شود.
۹۷. Berchtesgaden؛ شهری در بایرن آلمان.
۹۸. Hermann Goering؛ سیاستمدار و رهبر ارتش آلمان نازی که مسئولیت بناکردن نیروی هوایی آلمان را به‌عهده داشت و جانشین هیتلر شناخته می‌شد.
99. Screaming Eagles
۱۰۰. Wassily Kandinsky؛ نقاش و نظریه‌پرداز هنری مشهور روس.
۱۰۱. Rijksmuseum؛ بزرگ‌ترین موزه‌ی هلند و یکی از غنی‌ترین موزه‌های اروپا محسوب می‌شود.
102. Brigg and Sawston 103. Marylebone Road 104. Tottenham Court Road
۱۰۵. Care Home؛ به معنی خانه‌ی آرام.
۱۰۶. Huren؛ کلمه‌ای آلمانی به معنی فاحشه.
۱۰۷. Nintendo؛ شرکت تولیدکننده‌ی بازی‌های رایانه‌ای.
۱۰۸. Tardis؛ ماشین زمان در انگلستان که در برنامه‌ی علمی‌تخیلی تلویزیون انگلستان به نمایش درمی‌آمد.

109. New Look

۱۱۰. Prawn Gumbo، نوعی حوراکی مخصوص ایالت‌های جنوبی امریکا و به‌خصوص لوئیزیانا.

111. Omaha Beach

۱۱۲. Marguerite Higgins، (۱۹۶۶-۱۹۲۰)، نخستین زن برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر برای خبرنگاری.

۱۱۳. Braque، نقاش، طراح و مجسمه‌ساز فرانسوی قرن بیستم.

114. Kira
115. Woman's Home
116. Newark
117. Essex County
118. Saddle River
119. Seven Stars pub

۱۲۰. Risotto، غذایی ایتالیایی از ترکیب برنج، آبگوشت، کره و پیاز.

121. Fleet
122. Hammersmith

۱۲۳. STROHEN، یکی از زندان‌های معروف آلمان در جنگ جهانی اول.

می‌دونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشتت می‌سپری؟ یه‌جورایی بهت خوشامد می‌گه. دیگه نه دردی هست، نه ترسی و نه اشتیاق و آرزویی. مرگ، امید بود که داشت با این تسکین به وجود می‌اومد. به‌زودی می‌تونستم ادوارد رو ببینم. ما تو اون دنیا به هم می‌رسیدیم، چون مطمئن بودم که خدا مهربونه، خدا هرگز اون‌قدری بی‌رحم نیست که ما رو از تسکین تو اون دنیا محروم کنه.

ـ از متن کتاب ـ